

بازيڻي و ويريڻي چڊير
جلد اول

سڄاڻ
سڄاڻ

ولرن شان / سامان ڪٿال
ويراستار: پوريا جڊيري
طراح ڪاور: پارسا زارعي

توجه :

تمامی حقوق این کتاب فارسی متعلق به تیم ترجمه‌ی نشریه‌ی شهر بوده و هرگونه بازنویسی، چاپ صنعتی و سنتی، پرینت مجدد یا رونوشت بدون ذکر منبع و یا انتشار یا فروش آن، چه به صورت الکترونیکی چه به صورت تحریری بدون اجازه‌ی کتبی مؤلفین، از لحاظ قانونی ممنوع، از لحاظ شرعی حرام و از جنبه انسانی غیراخلاقی بوده از طریق مراجع قضایی قابل پیگرد است.

www.The-City.Ir

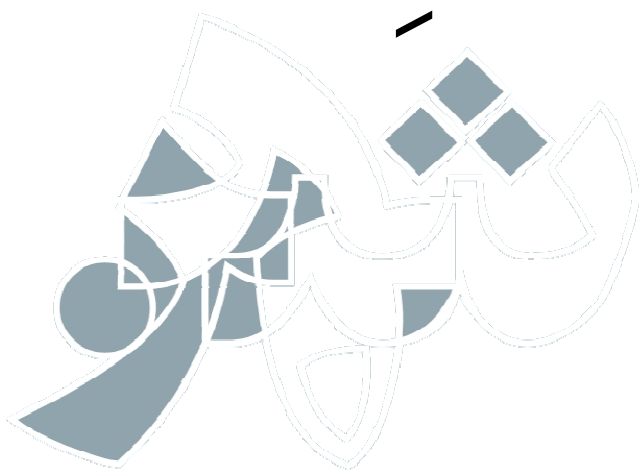


@Thecity_ir



www.the-city.ir

انجمن مُردِ گان



(جلد اول مجموعه سه گانه شهر)

نوشته : دارن شان

مترجم : سامان کتال

ویراستار: پوریا جدیری

کاور: پارسا زارعی

سخن مترجم

درود فراوان به تمامی شما مخاطبان نشریه شهر

همانطور که بیشتر شما مخاطبان و هواداران حرفه ای دارن شان و کتاب های فانتزی مطلع هستید، سه گانه ی شهر، مجموعه ای سه جلدی نوشته ی دارن شان است که در آن، شکل گیری روابط انسانی و پیچیدگی های آن، در شهری فانتزی و مخوف انجام می گیرد. شهری با آدم های متفاوت و عجیب که نمونه های آنها در کنار خودمان نیز کم نیستند. دارن شان تلاش کرده در این مجموعه، تمام ابعاد خلق و خوی یک انسان را در قالب کاراکترهای مختلف شرح دهد؛ بدین ترتیب، ما در این کتاب سه جلدی، با دایره المعارفی از اطلاعات به هم زنجیر شده مواجهیم که در فضایی تاریک روایت می شود.

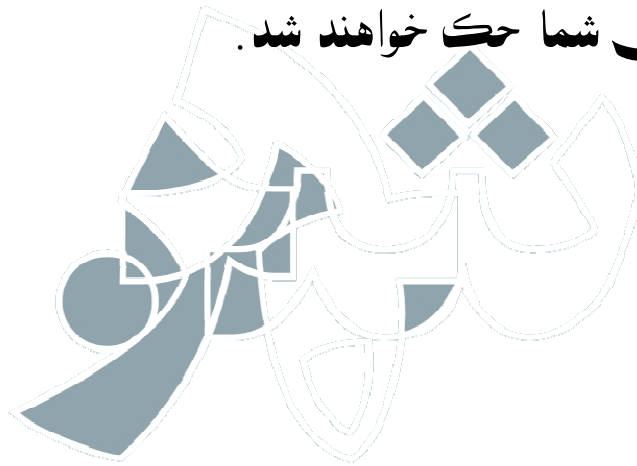
انجمن مردگان همان "مجمع مردگان" سابق یا همان "تجارت مرگ" اسبق است که پیش تر شناخته می شد و بنا بر تصمیم اخیر اتاق فکر نشریه شهر، مبنی بر تغییر مجدد اسم این کتاب، بنا بر این شد که نام شکیل، ماندگار و پرمغز «انجمن مردگان» را روی این کتاب قرار دهیم تا حق مطلب را ادا کند. لازم به ذکر است که این کتاب تنها در برخی جزئیات و اسامی با کتاب

هایی که با اسامی پیشین (مجمع مردگان / تجارت مرگ) می شناختید تفاوت دارد. ضمن اینکه باید متذکر شوم هدف بنده از ترجمه‌ی مجدد این کتاب، این بود که هر سه جلد مجموعه‌ی شهر، یکپارچه و یکدست با ترجمه‌ی بنده و تحت لیل نشریه شهر منتشر شوند تا رسالت بنده در رابطه با این کتاب که درحقیقت آغازگر راه نشریه شهر از ابتدا تا کنون بود، کامل شود.

لازم است برای دوستانی که برای اولین بار می‌خواهند این کتاب و مجموعه‌ی سه گانه‌ی شهر را بخوانند توضیح بدهم که به دلیل گانگستری محور بودن داستان، تعدادی از واژگان و تعابیر، عیناً برگردانده شده‌اند تا ملموس تر باشند. تا جایی که در توانمان بوده، سعی کردیم مطالب پیچیده را در قالب پاورقی توضیح دهیم تا برای خواننده کمترین میزان ابهام ایجاد شود. ضمناً جای دارد توضیح دهم که نام سرفصل‌های این کتاب (این جلد)، براساس ماه‌های اینکایی انتخاب شده‌اند. (اینکاه‌ها، تمدنی بودند که قرن‌ها پیش در امریکای جنوبی می‌زیستند). جهت درک بهتر این مباحث تخصصی، ما مقدمه‌های حذف شده‌ی این کتاب را نیز از اینترنت (درواقع از وبسایت شخصی دارن شان) گردآوری و ترجمه کردیم تا - به قول معروف - خواندن این اثر بیشتر بر روح دل و جان شما بنشیند! توصیه می‌شود پیش از شروع این کتاب (و این

مجموعه) دو مقدمه غیررسمی را نیز از وسایت نشریه شهر تهیه کنید و بخوانید! جای نگرانی نیست! با خواندن کتاب، خود به خود به معمای این سرفصل‌ها پی خواهید برد.

در نهایت، امید داریم از خواندن این کتاب نهایت لذت را ببرید. ضمن اینکه شما می‌توانید دو جلد بعدی این مجموعه یعنی "افق دوزخ" و "شهر مارها" را نیز با ترجمه‌ی بنده و تحت لیبل نشریه شهر تهیه کرده و مطالعه فرمایید. حتم دارم که این سه کتاب ماندگار و فوق العاده، تا آخر عمر در ذهن شما حک خواهند شد.



ارادتمند همیشگی شما، سامان کتال - دی ماه ۱۴۰۰

کپ هوکوی پوکوی

اگر کاردینال آلپ کونش را نیشگون می گرفت، دیوارهای شهر کبود می شدند. شهر و کاردینال، مثل دوقلوهای به هم چسبیده ای بودند که به واسطه روحی خبیث به یکدیگر پیوند خورده بودند.

هنگامی که قطار داشت حومه ی شهر را در می نوردید و از لابه لای انبارها و کارخانه ها می لولید، تمام فکر و ذکر درگیر او بود که رفته رفته، با سایه ی آسمان خراش های سر به فلک کشیده مواجه شدم. در حالی که محو تماشای این منظره شده بودم، بینی ام را به شیشه ی کثیف چسباندم و به یک نظر، چشمم به پارتی سنترال خورد. تصویری از یک شکوه عظیم و بی بدیل را به چشمانم دیدم اما آن حس فوراً به واسطه ی حس افسردگی ای که بر من چیره شده بود، از بین رفت. آن جا محل زندگی، کار و خواب و خوراکش بود؛ جایی که درباره ی سرنوشت میلیون ها نفر از افرادی که مثل موم در دستانش بودند تصمیم گیری می شد.

داستان هایی که راجع به کاردینال نقل می شدند، به فراوانی اجساد ی بود که زیر شالوده های بتنی شهر، مدفون بودند. داستان هایی که گاه عجیب و غریب، گاه ظالمانه و گاه شگفت آور بودند. مانند زمانی که او با یک پاپ شطرنج بازی کرده و پس از بردن

^۱ Cardinal: در کلیسای کاتولیک رم، کاردینال شخص عالی مقامی است که در دومین مقام پس از پاپ قرار دارد. واژه کاردینال از ریشه لاتین cardo به معنای پاشنه مشتق شده است، چرا که کاردینال ها به عنوان «لولای درِ کلیسا» به شمار می روند. روی هم رفته، کاردینال ها، شورای سرتی کاردینال های انتخاب پاپ را تشکیل می دهند. کاردینال ها به سه درجه تقسیم بندی می شوند: کاردینال اسقف ها، کاردینال کشیش ها و کاردینال دیکون ها. پاپ، کاردینال های تازه ای نیز منصوب کرده است که کاردینال های شورای کلیسای نامیده می شوند. در برخی مواقع از کاردینال ها به عنوان «پرنس های کلیسا» نام برده می شود. این طبقه از روحانیان کاتولیک مهم ترین مشاوران پاپ هستند و بسیاری از آنها در سازمان اداری واتیکان مشغول فعالیت بوده و بر اداره مقر پاپ نظارت دارند. علاوه بر این، آنها مسئول انتخاب پاپ ها هستند و عده ای از آنها در فاصله ای که پاپ از دنیا می رود و تا انتخاب پاپ بعدی مسئولیت کلیسا را بر عهده دارند.

بازی، چند کشور را از او تصاحب کرده بود. یا مثل رئیس جمهوری که چهل شبانه روز جلوی درب اصلی پارتي سنترال به سجده افتاد، فقط به این خاطر که کاردینال را عصبانی کرده بود. مثل بازیگری که قول تندیس جشنواره را به او داده بودند، البته به شرط بوسیدن پای کاردینال. و یا یک بمب‌گذار انتحاری که در آخرین لحظه، به واسطه‌ی نگاه سرد کاردینال، منجمد شده بود و وقتی که داشتند او را از محوطه خارج می‌کردند، انگشتش روی دکمه‌ی انفجار فشرده شده بود و درست زمانی که کسی اطرافش نبود، توانست انگشتش را بردارد.

زمانی که قطار سرعتش را کم کرد و تغییر مسیر داد، یک داستان کوتاه اما سرگرم کننده و سرشار از فراست به ذهنم رسید؛ داستانی که برخلاف خیلی از افسانه‌ها، احتمالاً صحت داشت.

روزی فرستاده‌ای از طرف یکی از شاهزادگان کشورهای نفت‌خیز با یک نامه‌ی رسمی نزد کاردینال رفته بود. او را برای دیدار خصوصی با کاردینال، تا طبقه‌ی پانزدهم اسکورت کردند. او تنها یک نامه‌رسان ساده نبود، بلکه یکی از اعضای وفادار کابینه‌ی سلطنتی بود که به نمایندگی از آن‌ها فرستاده شده بود. او وارد دفتر کاردینال شد و به رسم آداب کشورش، هنگام صحبت کردن چشمانش را به زمین دوخته بود. تا این‌که پس از مدتی سرش را بالا آورد و از تعجب خشکش زد. کاردینال هم‌زمان که داشت گوش می‌کرد، فاحشه‌ای نیز جلوی پایش زانو زده و مشغول کام‌بخشی به او بود. وقتی پیغام‌رسان به صحبت کردن ادامه نداد، کاردینال اخمی کرد و به او گفت که ادامه بدهد. او به صحبت هایش ادامه داد، اما نه به شکل معمول و طبیعی، بلکه با شک و تردید.

کاردینال صبرش سر آمد و از او خواست که اتاق را ترک کند. فرستاده که از این حرکت رنجیده خاطر شده بود، با لحن شدیدی کاردینال را مورد نکوهش قرار داد. کاردینال که کنترلش را از دست داده بود و مثل گاو وحشی نعره می‌زد، فوراً از روی

صندلی‌اش بلند شد. عرض اتاق را طی کرد، یقه‌ی پیغام رسان را گرفت و او را با سر از پنجره بیرون انداخت. بعد آن به شاهزاده نامه‌ای نوشت و به او گفت که دیگر این افراد خل و چل را نزد او نفرستد. و همچنین فاکتور هزینہ‌ی تمیز کردن سنگ‌فرش خیابان را نیز برایش فرستاد.

این هم یکی از داستان‌های پیش پا افتاده‌ای بود که می‌شد هر روز جلوی دکه‌های روزنامه فروشی شنید. اما به هر حال من این داستان را دوست داشتم. تمامی داستان‌ها را دوست داشتم. به همین خاطر به این جا آمدم تا با کاردینال رقابت کنم و شاید یک روز، خودم امپراطوری بزرگ و شیطانی خودم را بر پایه‌ی گناهان شیرینم بسازم.

وقتی از قطار پیاده شدم، آسمان خاکستری بود و انگار شهر خودش را منقبض کرده و در آغوش نگهبانش کاردینال آرمیده بود. چند دقیقه همان جا ایستادم و اجازه دادم مسافران از کنارم عبور کنند. احساس می‌کردم مانند سنگی هستم که توسط رودخانه به ساحل کشانده شدم. سعی داشتم خودم را از مناظر خاص، بوها و صداها دور نگه دارم، اما چشم‌ها، بینی و گوش‌هایم مدام به همه جا سرک می‌کشیدند، همه چیز را به درون خود راه می‌دادند و روی هیچ چیز مشخصی تمرکز نمی‌کردند. فقط مزه‌ی دیزل خشک، پلاستیک داغ و صمغ چوب در دهانم مانده بود که علی رغم تلخی، مزه‌ی دل‌پذیری داشتند.

وقتی آخرین نفرات از مسافران از دیدرس خارج شدند، به این نتیجه رسیدم که وقت رفتن است. کارهایی بود که باید انجام می‌شد، افرادی بودند که باید ملاقات می‌شدند و زندگی‌ای که باید شروع می‌شد. ساکام را از روی زمین برداشتم و به پاهای مشتاقام فرمان حرکت دادم.

هیچ نگهبانی جلوی در ایستگاه نبود. همان طور که ایستاده بودم، به اطراف نگاهی انداختم و درحالی که بلیط را هنوز در دستم نگه داشته بودم، مثل یک دهاتی بی دست

و پا به نظر می‌رسیدم که با ژست مبتدیانه‌ای به قانون احترام می‌گذارد. وقتی دیدم کسی برای جمع کردن بلیط‌ها نمی‌آید، آن را در جیب گذاشتم تا به نوادگانم نشان دهم؛ یک یادگاری از زمان رسیدنم به شهر.

از ایستگاه خارج شدم و قدم بر خیابان‌های ترسناک و خاکستری بیرون گذاشتم. اگر هر زمان دیگری بود، منظره‌ی افسرده‌کننده‌ای می‌شد. ساختمان‌های متروکه‌ای که فقط باید تخریبشان کرد، آسمان پر از ابر، ماشین‌ها و تاکسی‌هایی که داشتند از دود آگزوز خودشان خفه می‌شدند، عابران پیاده با صدای بلند نفس می‌کشیدند و همان‌طور که در هم می‌لولیدند، از خودشان ادا و اصول درمی‌آوردند. اما آن روز برای من، یک روز روشن و خوش آب و هوا بود؛ مثل یک بوم نقاشی که رؤیاها در آن به حقیقت تبدیل می‌شوند.

دنبال تاکسی می‌گشتم اما در عوض، یک معجزه پیش‌رویم شکل گرفت.

جمعیت، مرا به خود جلب کرد. در پسِ آن پرده‌ی خاکستری و عاری از زندگی؛ آن‌ها به شکل ذوق زده‌ای دور هم جمع می‌شدند، زیر لب چیزهایی می‌گفتند و به نقطه‌ای اشاره می‌کردند. می‌توانستم منبع هیجاناتشان را از جایی که ایستاده بودم ببینم اما نزدیک‌تر رفتم تا بتوانم دید بهتری داشته و بخشی از جمعیت باشم.

یک رگبار منظم و متمرکز باران بود که روی یک پهنه‌ی دقیق به عرض پنج و عمق دو فوت^۱ می‌بارید. قطرات باران به شکل خطوط نقره‌ای رنگ و به‌صورت عمودی می‌باریدند. به بالا نگاه کردم و ردّ این جریان را تا ابرها دنبال کردم؛ مثل نخ رشته‌هایی بودند که انگار از بال‌های عظیم‌الجثه‌ای آن‌ها را آویخته باشی.

^۱ هر فوت معادل ۳۰٫۵ سانتی‌متر است.

زنی که سمت چپ من ایستاده بود، روی سینه‌اش صلیب کشید و زمزمه‌کنان گفت: «این یه بارون بهشتیه.» حیرت خاصی در لحن صدایش موج می‌زد. مردی در جوابش گفت: «بیشتر شبیه اینه که خدا رفته باشه دستشویی.» اما نگاه‌های خیره‌ی همکارانش، مرد بذله‌گو را ساکت کرد و ما برای چند دقیقه با وحشتی بی‌وقفه به تماشای منظره ایستادیم.

درست لحظه‌ای که باران داشت قطع می‌شد، یک مرد رفت و زیر آن ایستاد. مردی قد کوتاه که ردای سفید و گشادی پوشیده بود و موهای بلندی داشت که زیر آن باران شدید، به پشتش ریخته و روی لباسش پخش شده بودند. اولش فکر کردم که او هم یکی از شیادانی است که زیاد در شهرها یافت می‌شوند. اما او دستانش را باز کرد، صورتش را رو به آسمان کرد و من دیدم که او نابیناست. در جایی که باید چشمانش می‌بودند، دو حفره‌ی سفید می‌درخشید. رنگ و رویش پریده بود و وقتی لبخند زد، رنگ رخساره‌اش به سفیدترین حد ممکن تغییر پیدا کرد؛ درست مثل بازیگرهای فیلم های صامت قدیمی که صورتشان را رنگ می‌کردند.

سرش را به چپ، سپس به راست چرخاند گویی که داشت جمعیت را بررسی می‌کرد. جلوتر رفتم تا بتوانم بهتر ببینم که ناگهان چشمانش روی من قفل شد. دستانش را پایین آورد و ...

مطمئن نیستم چه اتفاقی افتاد. شاید سایه بود، شاید هم قطره‌ای از باران بود. زیرا یک مرتبه، رنگ زندگی به چشمان آن مرد دمیده شد. در عرض یک ثانیه، مرکز آن سطح سفید یک نقطه‌ی قهوه‌ای شکل گرفت و کم‌کم بزرگ شد تا این‌که چشمانش کامل گشت.

با چشمان جدیدش به من خیره شد. پلک زد و هنوز نقطه‌های قهوه‌ای رنگ سرجایشان بودند. دستش را به سمت من دراز کرد و لب‌هایش تکان خورد، اما قبل از این که بتوانم گوش‌هایم را تیز کنم تا حرف‌هایش را بشنوم، از زیر باران بیرون آمد و بین جمعیت برگشت. مردم بین‌مان وول می‌خوردند و زمانی متفرق شدند که او رفته بود.

باران ایستاد. چند قطره‌ی آخر به زمین فرود آمدند و دیگر چیزی دیده نشد. جمعیت پراکنده شد و هرکس راه خودش را گرفت. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. من به دو دلیل بیشتر از بقیه در آن مکان ایستادم. اول این که دنبال مرد نابینا بگردم و بعد به این دلیل که امیدوار بودم این نمایش دوباره از سر گرفته شود، اما سرانجام وقتی دیدم خبری نیست، بی‌خیال شدم و یک تاکسی گرفتم.

راننده مقصدم را پرسید. با لهجه‌ی عجیبی کلمات را ادا می‌کرد و موقع هجی کردن لغات، خیلی به خودش فشار می‌آورد. آدرس را به او دادم اما از او خواستم ابتدا کمی این اطراف دور بزند چون می‌خواستم شهر را از نظر بگذرانم. راننده گفت: «من موندم شما توریست‌ها با پولاتون چه کارها که نمی‌کنید. اگه دلتون بخواد می‌تونم تا شب شما رو بگردونم. دست کم تا ساعت هشت. یعنی همون موقعی که کارم تموم می‌شه.» آدم بداخلاقی بود و به خودش زحمت نداد که با من گفتگو کند. به همین خاطر، من هم توجهم را به شهر معطوف کردم.

خیلی زود، باران شروع به باریدن کرد - این بار باران معمولی - و همه چیز نامفهوم و مبهم شد. اسم خیابان‌ها، خانه‌ها، چراغ‌های خیابان‌ها و عابرانی که به سرعت در تکاپو بودند، همه مثل هم به نظر می‌رسیدند. همه چیز در منظره‌ای عجیب در هم آمیخته شده بود و احساس کردم چشمانم کم‌کم دارد به سوزش می‌افتد. درحالی که تصمیم گرفتم یک روز دیگر را به تماشای مناظر شهر اختصاص بدهم، از راننده خواستم مرا به

خانه برساند. در واقع، خانه‌ی دایی تئو. تئو کسی بود که من تصمیم داشتم در این شهر با او زندگی کنم. او قصد داشت به من یاد بدهد که چگونه گانگستر شوم.

تئو بوراتو^۱ یک گانگستر دو آتیشه بود. او خیلی زود به درجات بالا رسید و وقتی فقط بیست و پنج سالش بود، هم‌زمان پنجاه نفر آدم زیردستش بودند و هم‌چنین تهدید بزرگی برای شمال غربی شهر به حساب می‌آمد. مواقعی که نیاز بود، بسیار ظالم می‌شد، اما در عین حال، آدم منصفی بود. تا زمانی که سر راهش قرار نمی‌گرفتید، دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت. مهم‌تر از همه این که او از جانب کاردینال حمایت می‌شد. تئو بوراتو روی سکوی پرتاب بود؛ مردی برای آینده.

او هم‌چنین در خانه نیز مرد خوبی بود. همسرش ملیسا را با شور و حرارت خاصی دوست داشت. اولین بار، عاشق گوش‌هایش شد. برایم توضیح داد: «گوش‌های کوچیکی داشت، کاپاک. ریزه‌میزه و ظریف. وقتی بهشون نگاه کردم، قلبم از جا کنده شد.»

تئو مصرانه از او خواستگاری کرده و قلب ملیسا را تصاحب کرد؛ به شرط این که هیچ گزندی از دنیای پر از خشونت او متوجه‌اش نباشد. ازدواج آن‌ها در مطبوعات کلی سر و صدا به پا کرد. مراسم باشکوه و پر زرق و برقی گرفت که ملیسا انتظارش را نداشت، اما تئو معتقد بود که او لایق همه این‌هاست. کاردینال شخصاً تدارک کیک مراسم را به عنوان هدیه داده و بهترین شیرینی‌پز شهر را استخدام کرده بود تا آن شاهکار شکرپوش را تزئین کند. گروه رقص بدون هیچ عیب و نقصی کارشان را انجام دادند و حتی یک رقص آماتور هم بین آنها دیده نمی‌شد. زنان، ملبس به لباس‌های زیبا و مردان خوش تیپ، در کت و شلوارهای دست دوز می‌درخشیدند. یک شب رؤیایی که معنای واقعی زندگی را برای آدم تداعی می‌کرد.

عشق واقعی آن ها چهار سال ادامه پیدا کرد. تئو کماکان به شغل کثیفش پایبند بود، خانه آتش می زد، استخوان می شکاند، مواد می فروخت و وقتی مجبور می شد، دست به آدمکشی می زد. اما او یکی از شادترین گانگسترهایی بود که شهر تا به حال به خود دیده بود. اگر قرار بود کسی برای شاخ و شانه کشیدن و لت و پار کردن مهیا باشد، چه کسی بهتر از تئو بوراتو؟

تنها چیزی که جای خالی اش حس می شد، یک بچه بود. و همین باعث شد که همه چیز به یک کابوس جهنمی تبدیل شود.

روزهای اول از این بابت نگرانی نداشتند. آن ها مطمئن بودند که بچه به موقع به دنیا می آید. ملیسا به خدا ایمان داشت و تئو به بذر حاصل خیز خاندان بوراتو امیدوار بود. اما همین طور که ماه ها به سال تبدیل شدند، ایمان شان متزلزل شد و پای یک سری مسائل پیش کشیده شد.

پزشکان به آن ها گفتند که از لحاظ سلامتی مشکلی ندارند و باید بدون هیچ گونه نگرانی به تلاش کردن ادامه دهند تا بزودی سر و کله ی یک بچه پیدا شود. اما سال ها از پس هم گذشتند و دنیا تغییر کرد اما هیچ نطفه ای به عمل ننشست. آن ها هر نوع انرژی درمانی، افسون های قدیمی، آموزش های زناشویی، کتاب های مرتبط و فیلم های آموزشی را امتحان کردند، نذر کردند و به خداوند قول دادند. سرانجام، وقتی که کم کم بارقه های امیدشان داشت کم رنگ و کم رنگ تر می شد، بذر نیرومندی راه خود را باز کرد و به سرمنزل مقصود راه پیدا کرد.

وقتی نتیجه ی آزمایش مثبت اعلام شد، آن ها سر از پا نمی شناختند. بنابراین به یک خانه ی بزرگ تر نقل مکان کردند و هر چیزی که می دیدند را از فروشگاه های سطح شهر می خریدند. خوشبختی برگشته بود.

اما دیری نپایید.

هنگام زایمان، عارضه‌هایی پدید آمد. یکی از دکترها که به رعشه افتاده بود، دو گزینه پیش روی تئو گذاشت؛ یا باید بچه را نجات می‌دادند، یا مادر را. هیچ‌گونه احتمالی ممکن نبود. هیچ امید واهی‌ای که به راهی ختم شود وجود نداشت. یکی زنده می‌ماند و یکی می‌مُرد. انتخاب با تئو بود.

درحالی که قلبش آکنده از درد بود و چشمانش سرخ شده بودند، سر تکان داد. فقط یک سؤال برای پرسیدن مانده بود؛ «بچه پسر است یا دختر؟» دکتر گفت که بچه پسر است. تئو گفت: «بچه رو نجات بدید.» و بعد از گفتن این جمله، تا ماه‌ها هیچ حرفی از دهانش خارج نشد.

قبل از این که برای بچه اسم انتخاب کند، همسرش را به خاک سپرد و روح خودش نیز با او به پرواز در آمد. بعد از آن، او دیگر یک مرد محنت زده و افسرده بود. بچه می‌توانست ناجی او باشد و مانند نوری بر ظلمات او بتابد، اما دست سرنوشت این موهبت را نیز از چنگش درآورد. بچه، یک طفل ضعیف و استخوانی بود. او سوار بر شانه‌های مرگ پا به این دنیا گذاشته بود و فرشته‌ی شوم مرگ همواره بالای سر او می‌چرخید. پزشکان برای هفت ماه موفق شدند او را از چنگال شکارچی سیاه دور نگه‌دارند، اما او هم پیش مادر زیبا و گوش‌قشنگش برگشت. مادری که نه ماه از زندگی شانزده ماهه‌اش را در شکم او گذرانده بود.

تئو همه چیز را باخت. سرمایه‌گذاران حریص، پول‌هایش را بالا کشیدند. مالکیت خانه‌اش به شخص دیگری رسید و ماشین، جواهرات و لباس‌ها همگی از کف رفتند. آخرین عمل سنجیده‌ای که در آن روزهای فلاکت‌بار انجام داد، این بود که اسباب

بازی‌های بچه را قبل از این که کسی غارتشان کند به خیریه ببخشد. تنها یک حس پوچی و بی‌علاقگی در او باقی مانده بود. همین و بس.

گرسنگی و زمستان‌های طاقت فرسا او را مجاب کرد که سر کار برگردد. آن قدری کار می‌کرد که بتواند غذای بخورنمیری تهیه کند و اجاره‌ی یک لانه موش کثیف در یک مُتل ارزان قیمت را بدهد. چیزی برای فکر کردن وجود نداشت. در کارخانه‌ی فرآوریِ دل و روده‌ی ماهی کنار اسکله به کار مشغول شد اما بوی تعفن باعث شد از آن جا خارج شود. در یک مغازه‌ی کوچک کنار خیابان میوه و سبزیجات می‌فروخت. گاهی نیز گل‌فروشی می‌کرد. بعد از پنج - شش سال دوباره به زندگیِ تبهکارانه روی آورد و به عنوان یک دستیار در سرقت‌ها و دستبردها کمک می‌کرد. جنایات سطح پایینی انجام می‌داد و از روزهایی که در راهروهای مقدس پارتی سنترال قدم می‌زد و با کاردینال سر یک سفره می‌نشست خیلی فاصله گرفته بود. اما او به همین نیز راضی بود؛ چون حداقل از لحاظ غذا و سرپناه در امان بود.

اما یک روز یکی از سرقت‌ها اشتباه پیش رفت. او را دستگیر و محاکمه کردند و هجده ماه زندان برایش بریدند. زندان دوباره او را از نو ساخت. روزهای طولانی حبس کشیدن را به فکر کردن مشغول شد. به این فکر کرد که زندگی‌اش از کجا نزول کرد، در آینده به چه کاری مشغول شود و به فکر جبران مافات بود. می‌دانست که نمی‌تواند کاملاً بر غم و غصه‌هایش غلبه کند. تردید داشت که بتواند روزی طعم واقعی خوشبختی را بچشد یا خودش را دوباره به جایگاهی که قبلاً داشت برساند. اما جایگاه حقیقی او همان جا بود. او نمی‌بایست تا این حد کوتاه می‌آمد. اگر قصد نداشت چنین کار ساده‌ای را پیش ببرد و خودش را بکشد، حداقل می‌توانست زندگی‌ای بسازد که به تلاش‌هایش بیارزد.

با چند نفر تماس گرفت، چند و چونِ کاسبی‌اش را توضیح داد و اطمینان حاصل کرد که اگر از آن کار دست بکشد، کار دیگری برای جایگزین کردن وجود دارد. شغل‌هایی

که او را با افرادی آشنا می کرد که باعث شد زندگی اش روی غلتک بیفتد. سال ها طول کشید تا دوباره خودش را بالا بکشد. کله گنده ها به او اعتماد نداشتند، چون او یک بار زیرآبی رفته بود و آن ها متوجه شده بودند و می ترسیدند دوباره دست از پا خطا کند. اعتماد کردن به او یک ریسک بود. اما او شانه خالی نکرد، چندین و چند شغل عوض کرد، ارزش خودش را ثابت کرد، نردبان ترقی را محکم چسبید تا این که در موقعیتی قرار گرفت که توانست ایده هایش را به ثمر بنشاند و نخستین قدم را در کار خودش بردارد. چندان آدم گردن کلفت استخدام کرد، چند دست کت و شلوار و تعدادی اسلحه خرید و به تجارت خودش بازگشت.

طی چند سال خودش را بالا کشید و کلی نیرو جمع کرد و درحالی که آهسته و پیوسته قدم برمی داشت، قلمروی خودش را گسترش داد و رقبای ضعیف تر را کنار زد. وقتی احساس کرد که تأمین شده، تصمیم گرفت یک جانشین برای خودش تعیین کند؛ کسی که بتواند بعد از مرگش امورات را در دست بگیرد. چون پسری نداشت، مجبور شد یکی از خواهرزاده هایش را انتخاب کند. چند ماه طول کشید تا آن ها را بسنجد و سرانجام، یکی از آن ها که ذات شرارت در آینده اش دیده می شد را معین کرد؛ کسی که خون پولادین در رگ هایش جریان داشت و به هر قیمتی که شده می خواست وارث شود. خواهرزاده ای که او انتخاب کرد، کاپاک رایمی^۱ بود. من.

تئو می خواست با من به خاطر دیر رسیدنم با عصبانیت برخورد کند و وقتی تا کسی جلوی در خانه اش توقف کرد، قیافه اش درهم بود. اما هیجان زده تر از آن بود که بخواهد با من سر جنگ بگیرد و به محض این که نیم قدم به طرفش برداشتم، مثل بچه ای که در جشن تولد باشد شروع به خندیدن کرد.

دستانش را دورم حلقه کرد و مرا محکم در آغوشش فشرد. با این که هیکل لاغر و استخوانی ای داشت، اما خیلی قوی بود. وقتی مرا از آغوشش جدا کرد متحیرانه دیدم که دارد گریه می کند. چیزی که از یک مرد سفت و سخت و دوبار گانگستر شده ای مثل تئو بوراتو انتظار نداشتم. با یکی از دستانش که می لرزید، اشک هایش را پاک کرد و هق هق کنان گفت: «پسرم، پسرم.» و بعد درحالی که فین فین می کرد و لبخند ضعیفی به لب داشت، مرا به داخل خانه مشایعت کرد و در را به آرامی پشت سرمان بست.

در اتاق نشیمن که تمام چراغ هایش روشن بود و شعله های آتش از تنه ی واقعی درختی که در شومینه قرار داشت زبانه می کشید، موفق شدم برای اولین بار او را به خوبی نگاه کنم. سال ها از آخرین دیدارمان می گذشت. چهره اش را به سختی به خاطر می آوردم. گویی که برای اولین بار است که یک دیگر را می بینیم.

چیز زیادی درباره ی او وجود نداشت. قدش بیشتر از پنج - شش فوت نمی شد. نحیف و لاغر با چشمان گود افتاده. وسط موهایش فرقی باز کرده بود که انگار با عصای حضرت موسی از هم شکافته شده بود و لابه لای آن ها خال های قهوه ای دیده می شد. موهای اطراف سرش خاکستری و با فرم زیبایی کوتاه شده بودند. چشمان جغدمانندی داشت و خیلی پلک می زد، به طوری که اصلاً نمی شد مردمک های چشمانش را به وضوح دید. صورت تراشیده و تمیزی داشت و طوری می درخشید که انگار روزی دوبار اصلاح می کند. کت و شلوار کلاسیکی به تن داشت. کفش براق چرمی پوشیده بود و یک دستمال قرمز تزئینی در جیب سمت چپ کتش به چشم می خورد. تصویری ناب از یک گانگستر که همه ی ما در ذهنمان داریم. تنها چیزی که خلأ آن احساس می شد، یک زن جذاب بود که با دامن چاک دار، کنارش بنشیند و سیگار بکشد.

وقتی راحت نشستیم، پرسید: «نظرت راجع به این شهر چیه؟»

اقرار کردم: «بارون می‌اومد و خیلی از جاها رو نتونستم ببینم.»

گفت: «خیلی بزرگه و هر لحظه داره مثل یه غده‌ی سرطانی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه.» مکث کرد. انگار داشت به مردن و یا ملیسا فکر می‌کرد. «از دیدنت خوش‌حالم، کاپاک. من سال‌هاست که تنهام. همیشه آرزو داشتم یه پسر داشتم که جانشینم بشه، اما روزگار... خودت که بهتر می‌دونی.»

ادامه داد: «از اون موقع تا الان، همه چیز سرد و متروکه. منظورم کار و کاسبی نیست؛ اون که داره خوب پیش می‌ره. منظورم خانواده‌است. خانواده‌است که واقعاً اهمیت داره. من بعد از ملیسا دیگه تنها شدم. برادرهام هیچ‌وقت توی تجارت همراهیم نکردن. رفتن دانشگاه، یه شغل آبرومند پیدا کردن و یه زندگی واقعی واسه خودشون ساختن. هیچ‌وقت با هم صمیمی نبودیم. خواهرام... هنوزم واسم نامه می‌فرستن.» سرش را با ناراحتی به چپ و راست تکان داد. «من یه پیرمرد تنهام. کسی رو ندارم که باهاش زندگی کنم، کسی رو ندارم که براش زندگی کنم.» به جلو خم شد و دستش را روی زانوهایم گذاشت. «اما الان دیگه قضیه فرق می‌کنه.»

سپس پرسید: «چی می‌خوری؟ چای، قهوه، مشروب؟»

«آبجو، اگه داری.»

«البته که داریم!» قاه‌قاه خندید و چندتا بطری از یخچال بیرون آورد. از بس تشنه بودم بیشترش را یک نفس سر کشیدم و با خوش‌حالی آه کشیدم. انگار سال‌ها از آخرین باری که چنین چیزی نوشیده بودم می‌گذشت. تئو از من آهسته‌تر می‌نوشید و نمی‌خواست نوشیدنی‌اش را زود تمام کند.

بعد از این که دومین بطری را باز کردم، پرسید: «چند سالت کاپاک؟ بیست و هفت؟ بیست و هشت؟»

«همین حدودا.»

«نه اون قدر زیاد که نشه بهت آموزش داد، نه اون قدر جوان که بخوای اذیت بشی. یکی از دلایلی که انتخاب کردم همین بود. البته تنها دلیلش نبود - نمی خواستم جانشینم رو به حساب سن و سالش انتخاب کنم! - اما این یکی از فاکتورهای مهم تلقی می شه.»

لحنش جدی شد: «این کار و کاسبی، سخته. نمی دونم چی پیش خودت فکر کردی، اما کار پر زرق و برقی نیست. هرچی خودتو بیشتر بالا بکشی، بیشتر به چشم میای. ولی ما خیلی ارزون کار می کنیم. بیشتر پول های ما از طریق حفاظت بدست میاد. ما مردم رو تهدید می کنیم - مغازه دارها و تجار - و در عوض منهدم نکردن دارایی هاشون ازشون پول می گیریم. اگه پول ندادن، مجبور می شیم درس عبرت بهشون بدیم. این اسمش خشونت ه. هرچقدر هم ادعا داشته باشیم که آدم های خوبی هستیم، اما از پایه و اساس، آدم های خشونت طلبی به شمار می آییم.»

«اما با وجود این که تجارت ما غیرقانونی به حساب میاد، اما باز هم تجارته. ما هم مثل بقیه مالیات می پردازیم، بنابراین باید طوری به حساب و کتاب ها رسیدگی کنیم که مو لای درزش نره. اگه یه ورقه ناهمخونی داشته باشه، اونا دودمان مون رو به باد می دن.»

«افرادی رو برای رسیدگی به این امورات استخدام کردیم. ما مخارج و هزینه هایی رو داریم که قانوناً بهشون رسیدگی می شه. پیش بردن یه کاسبی مشروع و قانونی واقعاً یه

مصیبت بزرگه. تیم‌های بزرگ‌تر می‌تونن از مشاورین حقوقی خبره استفاده کنن تا این مسائل رو براشون حل کنن، ولی برای ما نه؛ چون باید این کارها رو خودمون انجام بدیم و خودمون وکیل، رقیب، تاجر، منشی و همه چیز خودمون باشیم. تنها زمانی می‌تونن سود بالا به‌دست بیاری که همه چیز مرتب پیش بره، گند کاری بالا نیاری و با قانون و رقبات کل کل نکنی. مخصوصاً کاردینال.» مکث کرد، یک انگشتش را بالا آورد و به طرف من گرفت. «هیچ‌وقت پا روی دُم کاردینال نذار، کاپاک. **هیچ‌وقت**. هرگز سعی نکن به قلمروی اون چشم داشته باشی. هرگز با رده‌پایین‌ترین نوچه‌هاش هم رقابت نکن. اگه یه روز یکی از افرادش ازت خواست که پاتو از معامله‌ای که ماه‌ها براش وقت گذاشتی بیرون بکشی، بدون هیچ حرف و حدیثی قبول می‌کنی، حتی اگه قراره به ضررت تموم بشه. کاردینال مالک همه‌چیزه و اختیار همه دست اونه. خیلی از آدم‌های تازه به دوران رسیده هستن که تا یه ذره به پول و قدرت می‌رسن، پیش خودشون فکر می‌کنن که کاردینال عددی نیست و می‌تونن مُچش رو بخوابونن. اما اون تازه به دوران رسیده‌ها می‌میرن. دوباره بهت گوشزد می‌کنم که گیج بازی درنیاری؛ با کاردینال در نیفت. تا جایی که ممکنه از دار و دسته‌اش فاصله بگیر. اگه گذرتون به همدیگه برخورد کرد، فقط ادای احترام کن. اگه بخوای چوب توی لونه‌ی زنبورهای کاردینال کنی، قطعاً بزودی می‌فرستت سینه‌ی قبرستون. اینو تو گوش‌هات فرو کن.»

پرسیدم: «تازگی‌ها باهاش داد و ستد داشتی؟»

کمی تأمل کرد، به نقطه‌ای خیره شد و گفت: «نه. چند ماه پیش با یکی از واسطه‌های درجه سه، دروغ چرا، چهار و پنجش صحبت کردم. اما هیچ تماس مستقیمی باهاش نداشتم. اون قدری بزرگ نیستم که بخواد بهم علاقه نشون بده.»

دروغ می‌گفت. نمی‌دانم چرا، ولی این موضوع را در ذهنم ثبت کردم تا بعداً کمی بیشتر درموردش فکر کنم. برای دایی تئو خیلی احترام قائل بودم و می‌دانستم که قرار است

کلی چیز از او یاد بگیرم، اما چشمانم را به اهداف بزرگ‌تری دوخته بودم. علی‌رغم هشدارى که تئو به من داده بود، شدیداً تمایل داشتم هر موقع این فرصت پیش آمد که افراد کاردینال سر راهم قرار بگیرند، مقابل‌شان قد علم کنم. کاردینال تنها مسیر واقعی برای رسیدن به قدرت بود. اگر بی‌مهابا و بدون درنظر گرفتن احتمالات با او وارد میدان نبرد بشوی، تا آخر عمر یک باج‌گیر کم اهمیت خواهی ماند.^۱ تئو بطری آجیو را تکان داد و درحالی که به عمق درخشان آن خیره شده بود، فوراً بحث را عوض کرد.

همان‌طور که اسمم را هجا می‌کرد، گفت: «کاپاک رایمی. اسم عجیبی‌ه. این جور اسم‌ها تا حالا زیاد به گوشم نخورده. یکی دوتا رایمی بودن اما اسم کوچیکشون بیشتر تو خاطر آدم می‌موند. چطور چنین اسمی روی تو گذاشتن؟»

«انتخاب پدرم بوده.» اخم کردم. «اونم یه رایمی بوده و خب، نمی‌دونم اسم کاپاک از کجا اومده اما فکر کنم یه اسم قدیمی باشه و یا این که از توی یه کتاب پیداش کردن. مگه مادرم بهت نگفته؟»

با ناراحتی سرفه کرد و برق یک نگاه حيله‌گرانه دوباره در چشمانش درخشید. گفت: «بعد از این که مادرت ازدواج کرد، زیاد ندیدمش. دیگه رابطه‌مون باهم کم شد. روابط خانوادگی معمولاً دست‌خوش این تغییرات می‌شن. پدرت چجوری بود؟»

«اون...» سعی کردم یک تصویر ذهنی از او مجسم کنم. «آدم خوبی بود. وقتی کم سن و سال بودم مُرد. واسه همین زیاد یادم نمیاد، اما مرد خوبی بود.»

^۱ Protection Racket: یک قاعده‌ی جنایی که طبق آن، گانگسترها از مردم پول می‌گیرند و در عوض به آن‌ها صدمه یا خسارتی وارد

نمی‌کنند. م

تئو به جلو خم شد و درحالی که پلک‌زدن چشمانش برای لحظه‌ای متوقف شده بود، پرسید: «مادرت چطور؟»

«اون... یه مادر بود دیگه.» مضطربانه خندیدم. «معمولاً مادرها چه شکلی هستن؟ اونم...» لکنت گرفتم و ساکت شدم. احساس ناخوشایندی داشتم، انگار که چیز پوسیده‌ای در گذشته‌ام دارم و سعی می‌کنم آن را پنهان کنم. گفتم: «اون خواهر شما بود. شما که باید بهتر از من اونو بشناسید.»

سریعاً گفتم: «البته. فقط کنجکاو بودم ببینم آیا نسبت به آخرین باری که دیدمش... از موقعی که...»

خرخر کرد، باقی‌مانده‌ی آبجو را پایین گذاشت، چند بطری دیگر باز کرد و دیگر سؤالی در رابطه با خانواده و یا گذشته‌ام نپرسید.

آن‌چنان جرم و جنایت را فرا گرفتم که گویی برای آن به دنیا آمده‌ام. انگار استعداد ذاتی در این زمینه داشتم. زود یاد می‌گرفتم و به‌طور غیر ارادی عمل می‌کردم. خوب به حرف‌های تئو گوش می‌کردم و هرچه می‌گفت را به خاطر می‌سپردم. او به من یاد داد که چطور با کارمندان، مشتریان و دار و دسته‌های رقیب برخورد کنم. هیچ‌وقت از واژه‌ی قربانی استفاده نکردیم، آنها همیشه ارباب رجوع و یا مشتری بودند. آموزش داد که چطور حساب و کتاب‌ها را بالانس نگه‌دارم، چطور قانون را دور بزنم تا سودهای دریافتی، قانونی به نظر برسد و این‌که چطور از چنگال قانون فرار کنم.

شهر، یک غول عظیم الجثه و چندلایه بود که افراد تازه وارد و ناآشنا، آن را پر از هرج و مرج می‌پنداشتند اما اگر آهسته و با طمأنینه جلو می‌رفتی و از نزدیک به جزئیات آن دقت می‌کردی، بسیار منظم بود. پول و سرمایه در شمال شهر متمرکز شده بود. شمال

شهر جایی بود که ثروتمندان آن جا زندگی می کردند یا این که سرمایه شان از آن جا بدست می آمد. فرقی نداشت قانونی، یا از طریق راه های دیگر. هیچ تبعیض و طبقه بندی ای آن جا وجود نداشت؛ اگر به اندازه ی کافی سرمایه دار بودید، قدمتان روی چشم! خیابان ها همواره تمیز و چراغ های خیابان یک سره روشن بودند و ماشین ها با سرعت مطمئنه حرکت می کردند. هیچ زورگیر، جاکش یا روسپی خیابانی ای وجود نداشت. هیچ کس در خانه، به مردم خوب شمال شهر نشین تعرض نمی کرد. حتی دله دزدی ها انگشت شمار بود، چون عواقب این کار از چیزی که دزدها بدست می آوردند سنگین تر بود. سیاهپوست ها به شرق و جنوب شرقی حکمرانی می کردند. روی هم رفته، تبعیض نژادی متوجه آن ها نمی شد؛ اما کم کم تفرقه هایی در حال شکل گرفتن بود. شهر، تاریخچه ی کثیفی در رابطه با نژادپرستی داشت. از اوایل دهه ی ۸۰ شورش ها از سر گرفته شده بودند و نتیجه ی آن، ده ها نفر کشته و تخریب مستغلاتی بود که در مقیاس معینی برای پناه دادن به زلزله زدگان اختصاص یافته بود. از آن موقع به بعد، فتنه ها آرام گرفت و رنگ پوست آدم ها مثل گذشته موضوع مهلکی به شمار نمی آمد زیرا با ساخت مدارس جدید، بهبود فرصت های شغلی و پیشرفت ساخت و ساز مسکن، گزند ی به نژادهای مختلف وارد نمی شد. اما سال ها ظلم و نفرت نمی تواند به این سرعت از ذهن و قلب مردم زدوده شود. تغییر دادن بعضی چیزها زمان بر است.

مرکز شهر، هسته ی اصلی تجارت بود و بانک ها، برج های اداری و رستوران هایی با قیمت های سر به فلک کشیده در آن بخش قرار داشتند. ساختمان های بزرگ که اغلب طی پنجاه سال گذشته ساخته شده بودند، با نماهای برفک زده، هنوز قابل استفاده بودند.

شمال شرق، جنوب و جنوب غرب و غرب، حومه ی شهر به حساب می آمدند. آن هایی که زیاد جابجایی خانه داشتند، به جنوب غرب کشیده می شدند و اقشار ضعیف تر به مناطق شرقی روی می آوردند. بیشتر بخش های شمال غربی مناطقی توسعه نیافته ای بودند پر از

زمین‌های خالی وسیع و پارک‌ها که کارگران مهاجر در آن‌جا سکنی می‌گزیدند. بیشتر دانشگاه‌ها، یک شهر بازی بزرگ و چند استادیوم ورزشی در آن منطقه قرار داشتند.

در مجاورت رودخانه، کارخانه‌ها و انبارهای گمرکی وجود داشتند که بیشترشان قدیمی و از کار افتاده بودند. شهر در دورانی بنا شده بود که هرکسی که قایق و کشتی داشت صاحب قدرت بود. کارخانه‌ها بازسازی شده و بهبود یافته بودند، اما پروسه‌ی این نوسازی زمان زیادی به طول انجامید و نتوانست پا به پای اقتصاد پیش برود.

بخش‌های دیگر - مناطق گانگستر نشین - را سخت می‌شد تقسیم‌بندی کرد. مناطق شرقی تحت سلطه‌ی گانگسترهای سیاهپوست بی‌شماری بود که اکثرشان دسته‌های کوچک و ناپایدار بودند. تعدادی از سردسته‌ها تلاش کرده بودند طی سال‌ها دسته‌های کوچک را سازماندهی و متحد کنند اما کاردینال فوراً چنین تهدیدات کوچکی را در نطفه خفه می‌کرد. او ترجیح می‌داد سیاهپوست‌ها همواره شکست خورده و در حال کشمکش با دیگران باشند.

جاهای دیگر، اوضاع درهم‌آمیخته و متداول بود. خانواده‌های قوی و ضعیف، تعدادی مرکز درمانی بزرگ، یک دوجین گانگستر خیابانی که قبل از این که به چیزی دست پیدا کنند خودشان را نابود می‌کردند. صدها موادفروش و هزاران زورگیر. گانگسترها بنیان خود را بر پایه‌ی بی‌بندوباری و فحشاء ساخته بودند. بعضی‌ها با فروش اسلحه مال‌اندوزی کردند. دزدان گردن‌کلفت با معاملات طلا و جواهر و تعداد انگشت‌شماری از آن‌ها نیز از طریق حفاظت و یا دله‌دزدی‌های کوچک به جایی رسیدند.

ایتالیایی‌ها، ایرلندی‌ها، کوبایی‌ها و اهالی اروپای شرقی بیشتر از بقیه خودنمایی می‌کردند، اما هیچ‌کدام حکمرانی نمی‌کردند. فقط یک شخص مهم در این شهر وجود داشت که دست کسی به او نمی‌رسید و او کسی نبود جز کاردینال. او مرکز شهر را با نظارت مستقیم و سایر نواحی را هرطور که میل‌اش می‌کشید اداره می‌کرد. او آخرین

فردی بود که ثابت می کرد علی رغم سنگ اندازی ها و مانع تراشی دیگران، می شود تنهایی از پس این کار برآمد.

تئو در جنوب غرب کار می کرد. جایی که کنار خیابان هایش بزرگ شد و اولین گروه گانگستری دوران بچگی اش در آن جا استقرار داشت، یعنی **پاچینوها**! آن جا یکی از آرام ترین محله ها بود و نسبت به محله های دیگر، گردش مالی چندانی نداشت. اما تعدادی از مدیران بانک ها بودند که همسرانشان از دست شان خسته شده، به فساد روی آورده بودند و جوانک های محله را به سمت عادت های پرهزینه سوق داده بودند. پلیس ها را می شد خیلی ارزان خرید و شوراها ی محل نیز همواره به فکر خوش گذرانی بودند. آن جا بدترین منطقه برای تحصیل و درس خواندن بود.

من و تئو بیشتر اوقات را با هم می گذرانیدیم. او درصدد این بود که مرا برای روزی آماده کند که روی پای خودم بایستم. حساب کرد که تا شش ماه دیگر می توانم با کمی راهنمایی امتحانم را نزد او پس بدهم؛ به شرط این که درصد بیشتری خودمختاری از خودم نشان بدهم. تا این که سرانجام مورد تأیید او قرار گرفتم. او کاملاً مرا زیر نظر می گرفت، اکثر روزها مرا در هیئت اُمنای خود قرار می داد و به نوعی، من دست راستش بودم.

اوایل زیاد با یک دیگر راحت نبودیم اما در عرض یک روز، مثل دوتا آدم غریبه بودیم که یهوایی با هم رفیق شده بودند. مثل یک ازدواج از پیش تعیین نشده. سخت بود بیشتر اوقات را با کسی سپری کنی که او را نمی شناسی و به زور رابطه ای برقرار که وفاداری، صداقت و اعتماد عنصر اصلی وجود آن رابطه است. اما همین طور که هفته ها از پس هم می گذشتند، ما مجبور شدیم یک دیگر را بشناسیم و خالصانه از هم خوشمان بیاید. بعد از گذشت یک ماه، دیگر احتیاجی به وانمود کردن دوستی مان نبود، چون ما با هم دوست بودیم.

تئو یک مربی سخت گیر بود. مرا منع کرد که درگیر رابطه با زنان نشوم. روابط جنسی اشکالی نداشت، فاحشه ها و عشق های یک روزه قابل قبول بودند، اما نه از این بیشتر. گفت که هنوز برای برقراری یه رابطه ی رمانتیک خیلی زود است. وقت، هم برای عشق و حال و هم برای یادگیری وجود داشت. اما این یکی باید به تأخیر می افتاد. یک زن در این موقعیت حواس مرا پرت می کرد، باعث می شد توجهم به کار نباشد و نتوانم روی هدفم تمرکز کنم. این مورد را قبول نداشتم، اما او رئیس بود و من تصمیم گرفته بودم دستوراتش را مانند قانون اجرا کنم، بنابراین زبانم را گاز گرفتم و به نصایحش گوش دادم.

در هر حال، سرم خیلی شلوغ بود و بعید می دانستم که وقت داشته باشم دنبال زن ها راه بیفتم. عشق به زمان و انرژی نیاز داشت و من باید این دو مورد را برای کارهای سخت روزمره و آموزش های پرمشغله ام صرف می کردم.

زمانی که برای تئو کار می کردم، حوزه ی فعالیت مان وسیع تر شد. تعدادی از مناطق از کار افتاده را تحویل گرفتیم و برای نوسازی و جذب کار و سرمایه برای آن برنامه ریزی کردیم. سهام بازنشستگان و مدیران کوچک تر را خریدیم، نیروهایشان را مجدداً استخدام کردیم، مسئولیت بدهی هایشان را برعهده گرفتیم و طلب هایشان را وصول کردیم. معتادان شهر را هدف قرار دادیم و برای تغذیه ی آنها، دست به تجارت مواد مخدر زدیم. به قاچاق اسلحه روی آوردیم و پول هایی که از قاچاق به دست می آمد را به شهر تزریق می کردیم. همان طور که تئو گفته بود، این یک تجارت کثیف بود و هرچه کثیف تر، خوشایندتر.

گرچه وظیفه ی من عمدتاً نظارت بود، اما بدون درگیری نمی توانستم کمکی کنم. در این میدان مبارزه، هرازگاهی اگر دوتا مشت بزنی، یکی می خوری. دراین بین، درگیری های غیرمنتظره ای پیش می آمد که مجبور بودم بایستم و با آن موقعیت دست و پنجه نرم کنم. بدترین آنها، معتادان بودند. به طوری که همه چیز دارد خوب پیش

می‌رود، شما جنس را تحویل داده و پولش را دریافت می‌کنید. بعد از کمی صحبت، لبخند می‌زنید و معامله تمام می‌شود که ناگهان آن‌ها چاقو یا زنجیری بیرون می‌کشند و همه‌چیز را بهم می‌ریزند.

می‌توانستم از پس خودم بریایم. چند باری که همراه تئو بودم، زیاد کتک نخوردم. خودم را روی فرم نگه می‌داشتم، تغذیه‌ی مناسبی داشتم و هرشب در خانه ورزش می‌کردم. واکنش‌هایم سریع بودند و چشمانم از آن سریع‌تر. چند ضربه‌ی محکم به شکمم وارد شده بود که زیاد اهمیت نداشتند. صورتم مثل روز اولی که وارد شهر شدم سالم و دست نخورده بود. بینی‌ام مثل همیشه صاف و کسی هم گوش‌هایم را گاز نگرفته بود. می‌دانم که سرانجام یکی مرا گوشمالی می‌دهد - اجتناب ناپذیر است - اما تا این‌جا که قسر در رفتم!

کسی را نکشتم. استخوان‌های زیادی خرد کردم و کله‌ی چند نفر را هم شکاندم و چند نفر را از ماشین در حال حرکت بیرون انداختم. اما تئو آدمکشی را برای من قدغن کرده بود. گفت که نمی‌خواهد به این زودی‌ها دست و بالم را باز بگذارد. می‌شد کلی زمان صرف کنی، یک دیوانه‌ی کله‌خراب پرورش بدهی و او یک‌باره اسلحه بکشد همه‌چیز را به باد بدهد. کشتن فقط بعضی مواقع ضرورت داشت، اما این قتل‌ها همیشه باید به کس دیگری محول می‌شد. او در تمام این سال‌ها تنها دو نفر را به قتل رسانده بود و طبق گفته‌ی خودش، دوتا هم خیلی زیاد بود.

همیشه زیر لب می‌گفت: «مرگ همواره در کمین نشسته است.» این جمله آن قدر برایش ارزش داشت که به نظر می‌رسید آن را روی سنگ قبرش حک خواهد کرد!

کاردینال کله‌گنده‌ترین رقیب بود و هر فعالیتی که انجام می‌دادیم - علی‌رغم هشدارهای که تئو روز اول داده بود - به منظور این بود که او را تطمیع کنیم. ما به عنوان یک سازمان مستقل فقط تا حدی آزادی عمل داشتیم که کار خودمان را پیش ببریم. اگر

می خواستیم قدرتمند شویم و به جمع شرکت‌های برتر راه پیدا کنیم، مجبور بودیم طوری فعالیت کنیم که کاردینال ما را بشناسد. تا وقتی این اتفاق رخ نمی‌داد و تا زمانی که به صرف شام به پارتی سنترال دعوت نمی‌شدیم، تلاش‌های ما بی‌فایده بود و بیهوده دور خودمان درجا می‌زدیم.

تا این که یکی از سه‌شنبه‌ها، اتفاق مهم‌تری به وقوع پیوست. حدود شش ماه از آمدنم به شهر می‌گذشت. در این مدت، مثل برده‌ها زحمت کشیدیم، پشتوانه‌سازی کردیم، نقشه کشیدیم و برنامه‌ریختیم. ما با هم خوب کار می‌کردیم و بهترین خروجی ممکن را ارائه می‌دادیم. من شعله‌ی رسیدن به موفقیت را دوباره در تئو روشن کرده بودم، او نیز درحالی که ایده‌های خردمندانه و هوس‌های احمقانه‌ام را از هم تفکیک می‌کرد، به من یاد داده بود که چه چیزی میسر و چه چیزی غیرممکن است. تجربه‌ی او و اشتیاق من، ما را به یک مجموعه‌ی قدرتمند تبدیل کرده بود.

وقتی نل وین^۱ برای یک معامله با ما تماس گرفت، فهمیدیم که در مسیر درست حرکت می‌کنیم. او از افراد کاردینال نبود، اما رهبر یکی از گروه‌های گانگستری مهم و مشهور خیابانی بود. اگر به او بی‌احترامی می‌کردی، کلاهت پسِ معرکه بود. او ضمانت کاردینال را پشت خود داشت و همین برای سیطره روی این شهر کافی بود. معامله با او ما را یک قدم به پارتی سنترال نزدیک‌تر می‌کرد. ما داشتیم محک می‌خوردیم و وین یک آزمایش بود. اگر شایستگی‌مان را اثبات می‌کردیم، نان‌مان در روغن بود! وین دریچه‌ای برای ورود به دنیای جدید و درجات بالاتری از فساد، سیاست و مالکیت همه‌جانبه بود. و آن ورود به دنیای پر از معصیت کاردینال بود.

او از ما خواست که یک کشتی حاوی محموله‌ی مواد مخدر را کنترل کنیم. او ترتیبی اتخاذ کرده بود که کشتی را به شهر بیاورد، اما خودش به تنهایی نمی‌توانست از پسِ توزیع آن بربیاید. ما قرار بود یک سوم‌اش را بگیریم، پولش را جلوجلو پرداخت کرده و

درصدی از سودمان را با او قسمت کنیم. خیلی زیاد درخواست کرده بود، اما بحث پول نبود. شاید در کوتاه مدت از این معامله سود چندانی به دست نمی‌آوردیم، اما در درازمدت، این بزرگ‌ترین معامله‌ای می‌شد که تا به حال انجام می‌دادیم.

قرار شد شب سه‌شنبه، در یک انبار متروکه نزدیک اسکله با هم ملاقات کنیم. به‌دست‌آوردن پول در این مدت‌زمان کوتاه با کمک هم، کار بسیار دشواری بود - که بخشی از این آزمایش بود - اما بعد از کلی عرق ریختن، تلاش‌هایمان مثمر ثمر واقع شد.

تئو آن‌قدر خوش‌حال بود که در پوست خود نمی‌گنجید. پلک‌هایش آنقدر تند تند باز و بسته می‌شد که نمی‌شد چشم‌هایش را دید. دستانش را در هم گره زده بود و می‌توانستم در این فاصله چندمتری، صدای ضربان قلبش را بشنوم. درحالی‌که بازوهایم را فشار می‌داد، به من گفت: «خودشه کاپاک، همینه. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم به این زودی بهش برسیم. این بخاطر وجود توئه، انکارش نکن! قبل از اومدن ما داشتیم خوب پیش می‌رفتیم، اما تو ما رو متحول کردی!»

شکایت کردم: «چاپلوسی نکن. من فقط طبق دستورات عمل کردم. همچین آش دهن‌سوزی نیستم.»

گفت: «اگه باور نداری پس هرچی امشب درآوردیم، هرکاری می‌خوای باهاش بکنی تصمیم‌گیریش با تو. امشب شب توئه. ازش لذت ببر. اصلاً حالشو ببر!» لبانش را گاز گرفت تا اشک‌هایش بند بیاید. اولین بار بود که این‌گونه او را احساساتی می‌دیدم. «زودباش. بیا بریم با سرنوشت‌مون ملاقات کنیم.»

از لیموزین پیاده شدیم - آن را اجاره کرده بودیم چون لازمه‌ی گانگستر بودن، داشتن لیموزین است! - و با سه نفر از افرادمان به انبار متروکه وارد شدیم. وین درحالی که به اتومبیل خودش تکیه داده بود، با چمدانی در دست و لبخندی بر لب، منتظرمان ایستاده بود. تئو که جوگیر شده بود، از ما جلو افتاد و همان‌طور که دست‌هایش را از هم باز کرده بود، آن‌قدر هیجان‌زده بود که خون‌سردی و تشریفات متداول را فراموش کرده بود. با صدای بلند فریاد زد: «نیل! خدای من، نیل، چقدر از دیدنت خوش‌حالم. خیلی وقته که ندیدم...»

گلوله‌ها طوری سینه‌اش را شکافتند که انگار از جنس کاغذ بود. دستانش به هوا رفت و پاهایش شل شد. خون در هوا فواره زد. او واقعاً مُرده بود اما با این‌حال، شلیک‌ها کماکان ادامه داشت. مثل گداهای کولی دور خودش می‌چرخید. نگاهم به صورتش افتاد و از دیدن حالت رو به مرگش وحشت‌زده شدم. سپس چند گلوه‌ی دیگر شلیک شد و حالتِ صورت، چهره و همه چیزش را از نظرها محو کرد.

دوتا از سه نفری که همراهان بودند، آرام و حرفه‌ای عمل کردند، به اطراف دویدند و در همان‌حال، اسلحه‌هایشان را در دست گرفتند. نفر سوم، خودش را خیس کرد، با زانو روی زمین افتاد و مشغول گریه و زاری و التماس کردن شد. هر سه نفر آن‌ها توسط فشنگ‌هایی که از آسمان نازل می‌شد، به کام مرگ فرو رفتند.

پنج ثانیه بعد، من در برکه‌ای از خونِ چهار جسد ایستاده بودم. خونی که داشت در هوای خنک شب، بخار می‌شد. پژواک صدای شلیک‌ها دیگر به گوش نرسید، گویی دیوارهای گرسنه آن‌ها را بلعیده بودند.

گیج شده بودم. پنج ثانیه قبل، من در راه رسیدن شهرت و ثروت بودم. حالا این‌جا ایستاده‌ام و منتظرم مرا بکشند. به بدن وا رفته و بی‌جان دایمی‌ام نگاه کردم و پیش

خودم فکر کردم که کجای کارش اشتباه بود؟ ما که هرگز با وین اختلاف نداشتیم. هیچ وقت سر راه یکدیگر قرار نگرفتیم. پس دلیل این قتل عام چه بود؟

پس از گذشت چند ثانیه‌ی گنگ و مبهم، به این پی بردم که من هنوز زنده‌ام. درحالی که احمقانه پلک می‌زدم، به اطراف انبار نگاه انداختم. تک‌تیراندازها درحالی که می‌خندیدند، سیگار می‌کشیدند و سر افراد کشته شده با هم کل کل می‌کردند، داشتند از طبقات بالا، پایین می‌آمدند. نل وین هم مثل قبل، همان طور خونسرد کنار خون‌های جاری از اجساد ایستاده بود. بدون هیچ رغبتی به من چشم دوخت، سپس سرش را به سمت صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شدند چرخاند.

یک مرد تنومند با چهره‌ای شبیه به سنگ گرانیت از سایه‌ها بیرون آمد. آمرانه به طرف وین سر تکان داد، جلوتر آمد و در مقابلم ایستاد. پرسید: «کاپاک رایمی؟»

طوری با دهان باز به او خیره شدم که انگار نیم سال نوری از دنیا عقب هستم. حتماً داشتم خواب می‌دیدم. یک دقیقه بعد از خواب بیدار می‌شدم و همه این‌ها ...

با کف دستش یک چک محکم زیر گوشم زد. این بار با صدای بلندتر پرسید: «تو کاپاک رایمی هستی؟» عادت نداشت سؤالاتش را دوبار تکرار کند. برق آدمکشی را در چشمانش دیدم و می‌دانستم اگر ساکت بمانم، مرگ را به چشمانم خواهم دید. اما نمی‌توانستم صحبت کنم.

مرد دیگری از گوشه‌ی انبار جلو آمد. زیاد از من بزرگ‌تر نبود و به نظر می‌رسید یک گانگستر خیابانی باشد. همین که نگاه‌اش به من افتاد، خندید، با دستش به پاهایم سیخونک زد و کلاه شاپویش را به زاویه‌ی دیگری کج کرد. گفت: «این خودش نیست

تاسو.^۱ این فقط یه مفت خوره. بیا بکشیمش و بزنییم به چاک. من با یه خانوم قرار دارم.»
تفنگش اش را طوری بالا آورد که لوله اش درست چند سانتی متر با چانه ام فاصله داشت.
«می شه این افتخار نصیب من بشه؟»

مرد مسن تر گفت: «صبر کن، وینسنت.»^۲

«چرا؟ این اون نیستش. این فقط یه بچه است که لکنت زبون داره. ما داریم وقت مونو تلف می کنیم. بیا...»

خس خس کنان گفتم: «من... من کاپاک رایمی هستم.»

آنها به شکلی که هنوز متقاعد نشده بودند به یکدیگر نگاه کردند. مرد مسن تر پرسید:
«چطور می تونی ثابت کنی؟»

دستانم را به سرعت داخل جیب هایم فرو بردم و دنبال کارت ویزیت و اتیکت هایی گشتم که می دانستم ندارم چون هیچ وقت کارت اعتباری ای یا کارت عضویتی که هنگام ورود به کلاب ها ضروری بود را نداشتم. گواهینامه هم نداشتم. شاید یک پاسپورت در خانه داشتم اما نمی توانستم قسم بخورم که دارم.

آدمکش ها لرزش دستانم را دیدند و شروع کردند به نیشخند زدن. مرد جوان تر گفت:
«لعنت بهش، تاسو. این یارو فقط یه جیره خوره که همراه اونا اومده.» تفنگش را بالا آورد
و با آن به گوش چپم ضربه زد.

مرد بزرگ‌تر که به نظر می‌آمد رئیس باشد، با سردی لبخند زد. «هیچی نداری که باهاش هویت رو ثابت کنی؟ الان دیگه همه کارت اعتباری همراهشونه. تو حداقل باید یه تیکه پلاستیک همراهت باشه.» دستش را بالا آورد و یک انگشتش را به سمت من گرفت. «زندگیت به این بستگی داره بچه جون. یا ثابت کن، یا...»

این بار با لحنی قاطع گفتم: «چیزی همراهم ندارم.» آماده بودم که با افتخار بمیرم. به صورت قاتلم نگاه کردم و نیشخند زدم. «پس معطلش نکن و زودتر اون ماشه رو بکش، بی‌وجود.» می‌توانستم به شکل تحسین‌برانگیزی به خودم ببالم. من در یک قدمی مرگ ایستاده بودم، اما به شیوه‌ی خودم، با سر بالا. به شکلی که خیلی از افراد حاضرند برای این‌طور مردن پول خرج کنند.

قاتلی که چهره‌ی گرانیث مانند داشت، به چانه‌اش دست کشید و زیر لب گفت: «اون گفت که تو اینو می‌گی. دقیقاً عین همون چیزی که تو رؤیاهاش دیده بود. با اون رؤیاهای مزخرفش. خیلی خب.» دستانش را به هم زد و به گانگسترهای بیکاری که آن‌جا ایستاده بودند علامت داد که سوار ماشین‌هایشان شوند. «وینسنت، تو با من بیا.» وینسنت فرمانبردارانه سر تکان داد و به طرف لیموزینی که پشت سایه‌های دیوار انباری که تبدیل به قتلگاه شده بود رهسپار شد. «وین، حواست به پول‌ها باشه.» کیف‌دستی تتو را با پا به طرف او هل داد. «مطمئن شو که سهم کاردینال محفوظ بمونه.»

«چی؟» صورت وین درهم کشیده شد. «ولی من داشتم در حقش لطف می‌کردم! ما اونو از مخمسه درآوردیم. لعنتی! من فکر کردم حداقل کاری که می‌تون...»

مردی که مرا اسیر کرده بود فریاد زد: «اشتباه فکر کردی. تجارت با همه‌ی فراز و نشیب‌ها سرجای خودش، نل. کار درست اینه که کاردینال رو توی سهم خودت شریک

کنی. اگه براش دودره بازی کنی، عواقب خیلی بدی نصیبت می‌شه؛ مثل این می‌مونه که جلوی دروازه‌ی جهنم، به شیطان متلک بندازی.»

وین درحالی که غرغر می‌کرد، کیف‌دستی را برداشت. «باشه. من پول کاردینال^۱ می‌دم. از جونم سیر نشدم.»

«خوش حالم که اینو می‌شنوم. خب بهتره دیگه ما هم بریم آقای رایمی. می‌شه شما اول بفرمایید؟» به لیموزینی که جلوی پای ما ایستاده بود اشاره کرد. ابتدا به مرد، بعد به لیموزین و سپس به نل وین نگاه کردم. نمی‌دانستم این شب به کجا ختم می‌شود و یا چه چیزی برای من اندوخته است، اما وقتی فهمیدم که کنترل شرایط از دست من خارج است، تصمیم گرفتم بدون هیچ بحثی با آن‌ها همراه شوم و از سواری لذت ببرم. درحالی که سرشانه‌های گتم را صاف می‌کردم و از شدت سرما و شوکی که به من وارد شد می‌لرزیدم، وارد ماشین شدم.

طی ده دقیقه‌ای که خیابان‌های خلوت شهر را زیرپا می‌گذاشتیم، هیچ کس کلمه‌ای حرف نزد. کم‌کم داشت احساس ناخوشایندی به من دست می‌داد. شوک اولیه‌ای که از مرگ تئو به من وارد شد و مرا بی‌حس کرد، کم‌کم داشت در من کمرنگ می‌شد و صحبت کردن راجع به چهره‌ی برآشفته‌ی او هنگام مرگ و خونِ یا قوتی‌رنگی که از او ریخته شد، راحت‌تر از سر و کله زدن با مرور خاطراتش بود. اسمی که وینسنت در انبار به زبان آورد را به‌خاطر آوردم، گلویم را صاف کردم تا آن سکوت را بشکنم و با شک و تردید پرسیدم: «تو فوراً تاسو هستی؟»^۱

درحالی که چهره‌اش حالت خاصی را نشان نمی‌داد، نگاهش را به سمت من برگرداند. «آره.»

وینسنت که داشت رانندگی می کرد، خندید. «فورد تاسوی معروف. اسمی که به صد زبون دنیا فحش تلقی می شه. یالا احترام بذار به...»

تاسو به آرامی گفت: «خفه شو.» و دستورش فوراً اثر کرد. او بالاجبار با کله شق بازی های وینسنت کنار می آمد، اما صبر او نیز حدی داشت و وینسنت باهوش تر از این حرف ها بود که پاپی او بشود.

فورد تاسو. دست راست کاردینال. بازوی قدرتمند فرمانروای غیررسمی شهر. او نیز تقریباً مانند تنها کسی که او را رئیس خود می خواند ترسناک بود. اگر کاردینال یک افسانه بود، فورد تاسو اسطوره بود.

زیر روشنایی کهربایی رنگ چراغ های خیابان او را از نظر گذراندم. سن و سال زیادی داشت و اواخر پنجاهه ی عمرش بود. حدود ۲ متر قد داشت و مانند یک خرس تنومند بود. موهای پرپشت و دودی رنگ داشت. یک جفت خط ریش به یادگار از روزهای عیاشی و جوانی اطراف صورتش وجود داشت و ریش کم پشتی صورتش را پوشانده بود. سیمای سرد و خشنی داشت. با خون سردی خاصی نفس می کشید. کت و شلوار مشکی اش را روی یک پیراهن سفید پوشیده بود و با زیورآلاتی مثل دکمه سرآستین، انگشتر و گردنبند خودش را مزین کرده بود. از چشمانش می شد خواند که تیرانداز ماهری بود.^۱

او کسی بود که طی سی سال اخیر، شهر را به همراه کاردینال اداره کرده و هرکسی که سر راهشان قرار می گرفت یا کشته می شد و یا مورد ارباب قرار می گرفت. او برای این کار ساخته شده بود. همان طور که نشسته بودم و به شیوه ی زندگی او فکر می کردم، دو

^۱ Dead Eyes: اصطلاحی است در مورد افرادی که استعداد خاصی در زمینه ی کار با اسلحه دارند.

کلمه به ذهنم خطور کرد. آن دو نفر **سرد** و **بی‌عاطفه** بودند. این کلمات را به زبان نیاوردم. یک زمانی وقتی جوان بود، اسم مستعار داشت؛ مارمولک. این لقب را دوست نداشت. آخرین نفری که او را با این اسم مسخره کرد چند روز بعد دیگر در این دنیا نبود. جسد او را درحالی که شکمش خالی شده و با کلی مار و مارمولک پر شده بود پیدا کردند. از آن به بعد، او فقط **فورد** تاسو بود.

آن‌ها مرا به پارتی سنترال بردند. قلب تپنده‌ی شهر. خانه و محل کار کاردینال. امن‌ترین جای دنیا برای مهمانان. مرگ‌آور ترین جای دنیا برای متجاوزان. وینسنت جلوی ساختمان ایستاد تا پیاده شویم. وقتی روی سنگ‌فرش‌های پیاده‌رو ایستاده بودیم، **فورد** او را مرخص کرد. وینسنت پرسید: «واسه امروز باهام کاری نداری؟»

فورد جواب داد: «نه. اما فردا صبح زود توی شانکار باش. امروز خیلی پرمشغله بود.»

وینسنت درحالی که در ماشین را محکم می‌بست، غرغرکنان گفت: «هرروز همین بساط داریم.» پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت دور شد.

به ساختمان بزرگ پیش‌رویم نگاه کردم. این جا را چندین بار دیده بودم، اما نه از این فاصله‌ی نزدیک. ساختمان قدیمی‌ای بود که طرح‌ها و زوایای معماری در نمای آن به چشم می‌خورد. معلوم بود که طراحان و معماران پدرشان درآمده تا این جا را بسازند! پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای، آجرهای قرمز در بخش پایینی ساختمان و قهوه‌ای سوخته در قسمت‌های فوقانی، نما را مزین کرده بودند. بیشتر به یک کلیسای بازسازی‌شده شباهت داشت، اما می‌دانستم که هرکدام از پنجره‌هایش سیم‌کشی شده و حفاظت‌شده بود. هر طبقه با استفاده از گران‌ترین سیستم‌های هشدار دهنده‌ی روز محافظت می‌شدند. جلوی درب ورودی، مردان اسلحه به دست، هر ساعت از شبانه‌روز آماده‌ی شلیک بودند. آن جا یک قلعه‌ی نظامی غیرقابل نفوذ بود. شایعه شده بود که حتی

پناهگاه‌های ضد اشعه‌های اتمی زیر این ساختمان وجود دارد که برای صد سال آینده نیز تجهیزات داشت.

دو دربان، ورودی بزرگ جلویی را کنترل می‌کردند. لباس قرمز به تن داشتند و ملبس به کلاه و دستکش بودند. بی آزار و صمیمی به نظر می‌رسیدند. پنج مرد مسلح که اطراف آنها حضور داشتند، خیلی صمیمی به نظر نمی‌رسیدند. آن‌ها عضو ارتش شخصی کاردینال بودند؛ **سربازان**. مدت‌ها طول کشید که کاردینال پشتیبانی دولت را برای جذب نیروهای نظامی خود جلب کند. برای این کار مجبور شد نصف سیاستمداران شهر را با پول خریده و بقیه را به قتل برساند که این اقدام منجر به تظاهرات مردم و اعتراض پلیس شد.

کاردینال می‌خواست ارتش او را به رسمیت بشناسند؛ اما سایر ارگان‌ها ذره‌ای علاقه به این کار نداشتند. سرانجام مثل همیشه کاردینال پیروز شد و سربازان موجودیت و رسمیت پیدا کردند. پانصد نیروی قدرتمند که روز به روز به تعدادشان افزوده می‌شد. سال‌های ابتدایی، فورس تاسو که هنوز به درجات بالاتر نرسیده بود، فرماندهی ارشد سربازان بود. سربازان داخل سالن بیشتر بودند و در مدت زمان مشخصی پست می‌دادند. آن‌ها گوش به زنگ بودند تا با بروز دردسر، شلیک کنند. نمی‌خواستم ذره‌ای دردسر برایشان ایجاد کنم.

طبقه همکف پارتی سنترال سراسر سرامیک و سنگ مرمر بود و وقتی راه می‌رفتی، صدای تق تق کفش‌هایت به گوش می‌رسید. گرچه از آن‌جا به بالا تمام طبقات با فرش پوشیده شده بود. ساختمان بابت فرش‌هایش که عمدتاً از ایران و هند وارد می‌شدند مشهور بود. هر اینچ از طبقات بالا فرش پوش شده بود، حتی راه‌پله‌ها و دستشویی‌ها.

برای رفتن به طبقات بالا باید کفش‌ها را در می‌آوردی. تمام کارمندان و ارباب رجوع موظف بودند قبل از بالا رفتن، کفش‌هایشان را به شش باجه‌ی کفش‌داری‌ای که در

طبقه همکف مستقر بودند تحویل بدهند. یا با جوراب یا پابرهنه. حتی یک جفت دمپایی معمولی نیز ممنوع بود. اگر پاهایتان بو بدهد، فقط و فقط خداست که می‌تواند شما را نجات دهد. همه مردم شهر، حداقل یک داستان درمورد قطع عضوهایی که صرفاً به خاطر بوی پا در پارتی‌سنترال انجام می‌گیرد شنیده‌اند. کاردینال حس بویایی قدرتمندی داشت و بوهای ناخوشایند در حریم مقدسش جای نداشتند.

من و تاسو کفش‌هایمان را تحویل دادیم و رسید دریافت کردیم. صندوقدار آن‌ها را روی یک نوار نقاله‌ی ثابت گذاشت تا کمی بعد، آن‌ها را به انبار پشت بفرستد. فوراً با شرایط آشنایی داشت اما من با تعجب به اطراف نگاه می‌کردم، سپس هردویمان به سمت آسانسورهای متعدد ساختمان رهسپار شدیم.

دیروقت بود، اما سالن اصلی شلوغ‌تر از هرجایی بود که در طی روز دیده بودم. کسبه و بازرگانان با لپ‌تاپ در گروه‌های کوچکی دور هم جمع شده بودند و درباره‌ی وضعیت بازار با یکدیگر بحث می‌کردند. سربازانی که شیفت نداشتند، در آسایشگاه انتهای سالن در حال استراحت بودند. یک‌دوجین از مسئولان پذیرش دیگر، اطراف سالن پشت میزها نشسته و مشغول پذیرش از مهمانان بودند، قرارهای ملاقات را ترتیب می‌دادند، به تلفن‌ها پاسخ می‌دادند و با صدها نفر از واسطه‌ها در زمینه‌های مختلف کاری تماس می‌گرفتند.

آسانسور را انگار چندین سال قبل ساخته بودند. بزرگ، فرش شده، با دیوارهای مزین به بالشتک و موسیقی آرامش‌بخشی که از بلندگوهایش پخش می‌شد. یک متصدی همیشه درون آن وجود داشت و توسط اهرم‌های چرخان، وسیله‌ی نقلیه را در این بیست و سه طبقه بالا و پایین می‌برد. مرد مهربانی به نظر می‌رسید اما می‌توانستم برآمدگی یک اسلحه را زیر گتَش ببینم.

تئو این آسانسورها را دوست داشت. همیشه درباره آنها با من صحبت می کرد. یک بار گفت که اگر می توانست محل مرگش را انتخاب کند، حتماً آسانسورهای قدیمی و شگفت انگیز پارتی سنترال را انتخاب می کرد. به یاد آوردن آن خاطره بغضی در گلویم نشاند و برای رها شدن از آن مجبور شدم کمی با خودم کلنجار بروم. غصه خوردن برای تئو مایه ی تسلی بود، اما من نمی خواستم این دقایق پایانی عمرم را برای عزاداری یک مرده تلف کنم. اگر زنده می ماندم، کلی وقت برای تئو داشتم. دایی فقیدم چیزی از من انتظار نداشت. متصدی آسانسور لبخند زد: «عصر بخیر آقای تاسو. کدوم طبقه؟»

تاسو خرخرکنان گفت: «طبقه پونزدهم.»

«حتماً، قربان.» در را بست و توسط یک میکروفون شروع به صحبت کرد. «آقای تاسو - طبقه ی پانزدهم.»

یک صدای کامپیوتری و خشک، در پاسخ گفت: «تشخیص هویت.»

فورد اسمش را گفت. یک صفحه ی کوچک با صدای کلیک از زیر میکروفون بیرون آمد و او انگشتش را روی آن فشار داد. پس از اندکی مکث، آسانسور به شکلی نرم و با سرعتی غیرمنتظره شروع به بالارفتن کرد. مثل نمای ساختمان، چنین آسانسوری در این دوران مانند یک یادگار از دوران باستان به نظر می رسید، اما پشت نقاب کهنه ای که این غول روغنی به چهره زده بود، یک وسیله ی مدرن و کارآمد وجود داشت.

طبقه پانزدهم. طبقه ای که کاردینال در آن حضور داشت. کاردینالی که دلیل این همه دم و تشکیلات حفاظتی بود. هیچ یک از افراد سطح پایین در طبقه پانزدهم حضور نداشتند. این جا فقط و فقط مخصوص آقای شماره یک بود و بس.

آسانسور که ایستاد، ما از آن خارج شدیم و آسانسور دوباره به پایین برگشت.

دو سرباز اسلحه به دست کنار در ایستاده بودند. سه سرباز دیگر روبروی آن‌ها قرار داشتند. به جز آن‌ها، کس دیگری آن‌جا حضور نداشت.

تهویه مطبوع، دو درجه پایین‌تر از حد معمول تنظیم شده بود و همین باعث شد که موهای پشت گردنم از سرما سیخ شوند. فرش‌ها بوی خوبی می‌دادند و به نظر می‌رسید که تازه آن‌ها را شسته باشند. انگشتان پایم را روی جنس ابریشمی فرش‌ها حرکت دادم و خودم را نیشگون گرفتم تا مطمئن شوم که خواب نمی‌بینم.

فورد تاسو جلوتر از من به راه افتاد اما من هنوز نمی‌توانستم حرکت کنم و سر جایم ایستاده بودم. او متوجه شد و به پشت سرش نگاه کرد. یکی از ابروهایش را متفکرانه بالا داد و گفت: «چیه؟»

پرسیدم: «این‌جا چه خبره؟ تا یک ساعت پیش قرار بود با یه آدم معمولی ملاقات کنم. حالا دایی‌ام مُرده، سرنوشتم به باد فنا رفته و الانم تو طبقه‌ی پونزدهم پارتی سنترال هستم و احتمالاً قارار با کاردینال ملاقات کنم. می‌شه بپرسم چه غلطی دارین می‌کنین؟» احساس کردم این یک سؤال منطقی بود.

تاسو با بی‌علاقگی شانه‌هایش را بالا انداخت. «نمی‌دونم بچه جون. کاردینال گفت تو رو بیارم این‌جا و منم دارم همین کار رو انجام می‌دم. نه می‌دونم با تو چی کار داره و نه علاقه‌ای دارم که بدونم. من توی کارهای کاردینال دخالت نمی‌کنم.»

«ولی حداقل باید یه چیزی گفته باشه. حتماً یه دلیل...»

سرش را به چپ و راست تکان داد. «اگه شانس بیاری و زنده بمونی، متوجه می‌شی که کاردینال هیچ دلیلی برای انجام کارهایش نداره. و مطمئن باش هیچ‌وقت مجبور نیست درمورد خودش توضیح بده. حالا راه بیفت و این قدر سؤال نپرس. بزودی جواب همه سؤالات بدست میاری.»

او مرا از کنار اتاق‌های عملیات، راهروهای کاری، و چندین اتاق کامپیوتر و راهروهای بلند عبور داد. طبقه پانزدهم، یک ساختمان اداری درون خودش داشت که مستقل و خودمختار بود و تمام نیازهای کاردینال را پوشش می‌داد. افراد درون اتاق‌هایی که از کنارشان می‌گذشتیم مشغول جنب‌وجوش بودند اما خیلی ساکت و محجوب، مثل سایه‌ها. یک جور حس روحانی مقدس آن مکان را در بر گرفته بود.

تاسو مرا به اتاقی راهنمایی کرد که روی در آن نوشته شده بود: **پایگاه**.^۱ یک منشی بیرون اتاق نشسته بود و مشغول کار با کامپیوترش بود. همیشه داشتن یک منشی دم دست لازم بود. کاردینال تمام طول شبانه روز کار می‌کرد و در هر ساعت از شبانه روز از سراسر نقاط جهان تماس‌ها را دریافت می‌کرد.

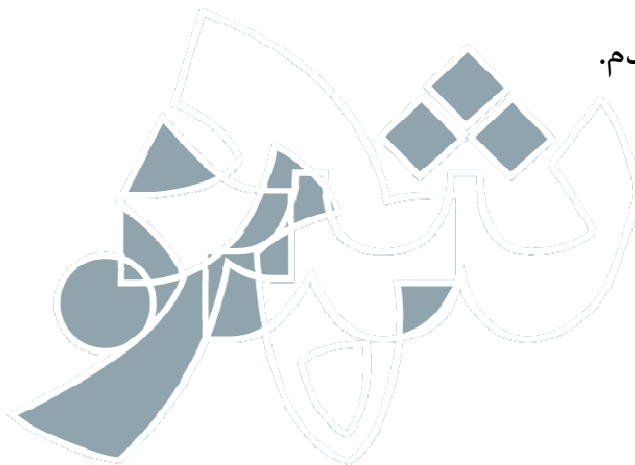
منشی بدون این که نگاه کند، ما را شناخت و بدون این که دستش را از کیبورد بردارد، گفت: «سلام فورد.»

«سلام مگز. آواسه ملاقات با ما آماده‌است؟»

«آره. اما فقط مهمونش. تو باید این جا پیش من بشینی.» سرش را بالا آورد و چشمک زد. «شاید قصدش اینه که ذره ذره ما رو به هم نزدیک کنه. ما زوج خوبی رو تشکیل می‌دیم، مگه نه؟»

فورد با بدخلقی خندید و گفت: «خیلی خب پسر جون. شنیدی که خانم چی گفتن. برو داخل.»

به طرف در راه افتادم، دستم را بالا آوردم تا در بزنم، مکث کردم و به تاسو نگاه کردم تا شاید مرا راهنمایی کند. سرم داد زد: «برو تو!» یک نفس عمیق کشیدم، در را باز کردم و وارد آشیانه‌ی اژدها شدم.



هاتون پوکوی

همین که در را پشت سرم بستم، با تعجب به سرتاسر اتاق نگاه کردم. نمی دانستم باید انتظار چه چیزی را داشته باشم، بنابراین باید انتظار هرچیزی را می داشتم اما با این حال، هنوز هم شگفت زده سر جایم مانده بودم.

کل فضای اتاق به وسیله‌ی عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی پوشانده شده بود. روی دیوار، کف اتاق و روی میز بزرگی که وسط اتاق وجود داشت؛ همه جا پر از عروسک بود. به جز عروسک، چیز دیگری دیده نمی شد. هیچ قاب‌عکسی کنار عروسک‌های روی دیوار آویخته نبود، هیچ کامپیوتر، گل و گیاه، آبسردکن و یا مجسمه‌ای وجود نداشت. فقط یک میز کار که شش متر عرض داشت و چند صندلی پلاستیکی که سمت راست من روبروی میز، کنار دیوار چیده شده بود. دو صندلی دیگر کنار پنجره بودند که یکی پلاستیکی و آن یکی مبل چرمی بود. به جز این‌ها چیزی جلب توجه نمی کرد.

به غیر از کاردینال.

او روی صندلی چرمی لم داده بود و درحالی که یکی از پاهایش را روی آن یکی انداخته بود، یک لیوان آب را در دستانش می چرخاند. دستش را بالا آورد و با اشاره مرا دعوت به نشستن کرد. درحالی که به صندلی پلاستیکی اشاره می کرد، با لحن دلنشینی گفت: «بفرما بشین.» سپس درحالی که با سر به عروسک‌ها اشاره می کرد، پرسید: «از نمایش من خوشت میاد؟»

بدون اینکه به اطراف نگاه کنم، با صدایی خش دار گفتم: «خوشگله.» دهانم خشک شده بود اما سعی کردم زور بزنم و کلمات بیشتری به زبان بیاورم. «خیلی... دکوراسیون قشنگیه.»

لبخند زد: «چشمات بی علاقه‌گی تو لو میدن. باید یاد بگیری چشمات کنترل کنی.» درحالی که لیوان را پایین می آورد، گفت: «حالا درست به من نگاه کن. باید خیلی کنجکاو باشی. قشنگ به سر تا پای من نگاه کن و بگو نظرت چیه آقای رایمی.»

دستانش را بالا آورد و ژست گرفت. قد بلند بود و حدود ۱۹۰ سانتی متر یا بیشتر قد داشت. به حدی لاغر بود که گویی از بیماری رنج می برد. یک بینی کشیده داشت که مانند بوکسورها کج شده بود. موهای کم‌پشتی داشت و صورت اصلاح کرده و برق انداخته‌ای داشت. برآمدگی گلویش خیلی متورم بود. سرش برای مردی به این عظمت خیلی باریک و کشیده بود، دون دون های ریز روی سر و صورتش به چشم می خورد و یک دهان گشاد روی صورتش قرار داشت. استخوان های گونه اش بیرون زده بود و گوشتی به ضخامت کاغذ روی آن را پوشانده بود. پوست خاستری رنگ و کدری داشت. یک عرق گیر آبی نازک پوشیده بود و کتانی های پیاده روی پا کرده بود. ساعت

دیجیتالی ارزان قیمتی به مچ دست راستش بسته بود و هیچگونه جواهر و زیورآلاتی نداشت. انگشت‌های کشیده، استخوانی و خمیده‌ای داشت. ناخن‌هایش تا بیخ جویده شده بود. انگشت کوچک دست چپش نسبت به بقیه انگشت‌ها خمیده تر بود و از بند دومش به اندازه‌ی شصت درجه کج شده بود. حدوداً اوایل هفتاد سالگی‌اش بود اما بیشتر از پنجاه سال به قیافه‌اش نمی‌خورد.

بعد از اینکه او را کاملاً برانداز کردم، دستانش را پایین آورد. گفت: «حالا نوبت منه.» و مرا از نزدیک مورد بررسی قرار داد. مثل دایی تئو، پلک‌هایش روی چشمانش سایه‌بان انداخته بود اما وقتی به چشمان ورقلمبیده‌اش زل می‌زدی، انگار به یک جفت برکه‌ی حاوی مایع مرگ نگاه می‌کنی.

گفت: «خب، تو چیزی که من انتظارشو داشتم نیستی. تو چطور؟ راجع به من چی فکر می‌کنی؟»

درحالی‌که سعی می‌کردم مثل خودش بی‌رغبت حرف بزنم، گفتم: «لاغرید.» نمی‌دانستم در چه بازی‌ای حضور دارم، اما حالا که می‌خواست خوب بازی کند، برای من نیز خوشایند بود. «فکر می‌کردم چاق‌تر باشید.»

لبخند زد: «قبلاً‌ها چاق بودم، اما وقتی مجبوری یه شهر رو اداره کنی و همه‌چیز رو بگردونی، دیگه وقتی برای فکر کردن به چیزهای پیش‌پا افتاده‌ای مثل غذا خوردن نمی‌مونه.»

سکوت کرد و منتظر شد من حرف بزنم. مشکل اینجا بود که من نمی‌دانستم از چه چیزی صحبت کنم. همان‌طور خیره به او نگاه کردم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و دستپاچه نشوم. سرانجام، او مرا از این معذب بودن بیرون کشید.

«پس تو کاپاک رایمی هستی. یه اسم اینکایی، درسته؟ اسمی مربوط به زمان آیارها و آتاهوالپا؟»^۲

«من در این مورد اطلاعی ندارم.»

به من اطمینان داد: «آره، همینکه که من میگم. چندسال قبل همه چیز راجع به اینکاها خوندم. بنیان گذارشون مانکو کاپاک بوده. ^۳گروهی از اونا دارن توی شهر یه مجسمه ازش بنا می کنن که ساختنش سال ها طول می کشه. این شهر با اینکاها پیوند عمیقی داره. با اسمی هم که داری خیلی زود می تونی باهاش اُخت بگیری.»

«می دونی شعار اینکاها چی بود؟» من که از این مکالمه ی سورئال گیج شده بودم، سرم را به علامت نه تکان دادم. «دزدی نکنیم، آدمکشی نکنیم و تنبل نباشیم. ^۴به جز قسمت آخر، بقیه اش نشدنیّه. اما بهتر بود برات توضیحش می دادم.» دستانش را محکم به هم زد و گفت: خب دیگه کافیه. تو می خوای بدونی چرا من تورو به اینجا آوردم و چرا دائی و همه ی افرادش رو کشتم ولی از تو چشم پوشی کردم. اینطور نیست؟»

تأیید کردم: «این سؤال توی ذهن خودمم بود.»

«هیچ حدس یا ایده ای نداری؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

^۱ Ayars: سلسله ای کافر که در هندوستان باستان و در زمان امپراطوری یاداوا زندگی می کردند.

^۲ Atahualpa: سیزدهمین و آخرین امپراطور اینکاها بود.

^۳ Manco Capac

^۴ Manan sua, manan Iluclla, manan quella

«خوبه. من از کارهای حدسی خوشم نمیاد. هیچوقت وانمود نکن بیشتر از حد خودت می‌فهمی. من وقتمو برای چنین افراد احمقی تلف نمی‌کنم. هیچ لزومی نداره خودتو دانای مطلق بدونی. جهالت محافظه‌کارانه هیچ اشکالی نداره. اگه آدم فکر کنه که همه چیز می‌دونه، دیگه به خودش زحمت یاد گرفتن نمیده.»

دوباره سکوت کرد. مثل دفعه‌ی قبل، بازهم حرف نزدم اما وقتی یک دقیقه گذشت، چیزی را به خاطر آوردم که در انبار شنیده بودم. لحظه‌ای درموردش فکر کردم و سپس گلویم را صاف و فرصت را غنیمت شمردم.

«تاسو یه چیزایی می‌گفت.»

«جدا؟» سرش را بالا آورد. «کم حرفی آقای تاسو زبانزد خاص و عامه. اون آدمی نیست که وقتشو صرف صحبت کردن کنه. اگه حرفی زده باشه حتماً مهم بوده.»

«اون موقع متوجه حرفش نشدم، اما الان که بهش فکر می‌کنم... اون راجع به رؤیا و اینجور چیزا حرف می‌زد. اینکه شما **منو** توی رؤیاهاتون دیدید.»

چهره‌ی کاردینال درهم کشیده شد. «زود قضاوت کردم.. آقای تاسو اونقدرها هم که فکر می‌کردم بلد نیست زبون به دهن بگیره. با این حال،» در حالی که به چانه‌اش دست می‌کشید، به فکر فرو رفت. «به نظرم کار خوبی کرده. نمی‌دونم چطوری بدون اینکه دیوونه به نظر برسم با رؤیاهام کنار بیام. ولی بذار بهت بگم. شاید باورش برات سخت باشه اما این دنیا پر از عجایبه، آقای رایمی. کسایی که غیرممکن رو حاشا میکنن، درمورد جادوی شکوهمند جهان هستی ناشکری می‌کنن.»

«هفته‌ی پیش، یه خواب دیدم. خیلی وقت‌ها پیش برنامه‌ی قتل دائی‌ات رو چیده بودم. یه مسئله‌ی پیش‌پا افتاده بود، از اونایی که زیاد فکرم درگیرش نمی‌کنم. بعد از اون، وقتی خوابیدم، خواب دیدم کشته شده. انگار داشتم فیلم می‌دیدم. انبار کنار اسکله، تئویی که اصلاً سوءظن نداشت و آدمکش‌هایی که گوشه کنار حضور داشتند. اون با افرادش وارد شد. صدای شلیک گلوله‌ها رو شنیدم و دیدم که تئو و افرادش مثل گوسفند سلاخی شده روی زمین افتادن.

«همین‌طور که داشتم می‌چرخیدم و به یه رؤیای واضح‌تر پا می‌داشتم، متوجه یکی از افراد تئو شدم که هنوز سرجاش ایستاده. گلوله‌ها همه جا رو شکاف می‌دادن اما اون هنوز اونجا ایستاده بود و مثل یه بی‌شرف از خود راضی لبخند می‌زد.

«به طرف من اومد. داشتم مستقیماً به صورتش نگاه می‌کردم، انگار دوربینِ رؤیای من روی یه چیز خاص زوم کرده بود. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و همون‌طور که بی‌پروا لبخند می‌زد، دنیای رؤیاهای منو از خودش آکنده کرد.

«بعد از اینکه بیدار شدم، اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که من با این مرد کارها دارم. مردی که سخت کشته میشه. کسی که با جذبه و شکست‌ناپذیره... اون داشت خودشو به من عرضه می‌کرد. بنابراین من تک‌تک افراد مورد اعتماد تئو که اکثراً توی قرارها همراهیش می‌کردن بررسی کردم. آقای تاسو یه لیست از اسامی رو به من داد و منم اونا رو به حساب خوابی که دیده بودم، سریعاً بررسی‌شون کردم. فقط اسم یکی به چشم می‌خورد. **کاپاک رایمی**. یه اسم اینکایی. اسمی از ریشه‌ی قدرت و بدشگونی.» به من اشاره کرد. «تو به همین علت اینجایی آقای رایمی. به همین خاطر نداشتیم جسدت توی انبار اسکله بپوسه و کارآگاه‌ها دور جسدت خط سفید بکشن. رؤیای من و اسم غیرمعمولِ تو.» سپس مؤدبانه پرسید: «می‌خوای یه شغل بهت بدم؟»

بعد از اینکه از شوک بیرون آمدم، اهن و تلم کردم و گفتم: «دارید منو دست می اندازید. منو بازی می دید تا ببینید مزه ی دهنم چیه.»

پرسید: «چرا باید بهت دروغ بگم؟»

«واسه خنده. واسه اینکه منو سردرگم کنید. واسه اینکه عکس العمل منو ببینید.»

با دهان بسته خندید. «باورش سخته آقای رایمی؟ همه ی ماها یه جور آشناپنداری^۱ داشتیم و رؤیاهای صادقه ای رو دیدیم. چرا من نباید خواب تورو می دیدم؟»

داد زدم: «بخاطر اینکه تو کاردینالی. تو خواب افرادی مثل منو نمی بینی. امثال من نه تنها پایین تر از تو قرار دارن، بلکه صدها مایل زیر پای تو دفن شدن. اگر هم خواب قتل عام تئو و افرادش رو دیده باشی، ولو اینکه خواب کسی رو دیده باشی که زیر شلیک صدها گلوله راحت واسه خودش قدم می زنه، عمراً به اینجا دعوتش کنی و بهش پیشنهاد کار بدی. این اصلاً با منطق جور در نیامد. در واقع خیلی هم احمقانه است.»

منتظر شدم طوفان غضبش دامنم را بگیرد. کاردینال کسی بود که خیلی زود جوش می آورد، و با کوچکترین جرقه، شعله های خشمش سر به آسمان می کشید. من او را یک دروغگوی بی منطق و احمق خطاب کردم! حقا که باید فاتحه ی خودم را می خواندم!

^۱ Deja Vu: لحظاتی برای همه ی ما پیش می آید که در زندگی مان با صحنه هایی روبرو می شویم که حس می کنیم قبلاً هم در همان جا بوده ایم و آن صحنه را دیده ایم. واژه ی دژاوو به این لحظات گفته می شود و در فارسی به "آشنا پنداری" ترجمه شده است. دژاوو (deja vu) یک واژه فرانسوی به معنی "از پیش دیده شده" می باشد. دژاوو همان احساسی است که انگار شما صحنه، فرد و یا شئی را قبلاً دیده و تجربه کرده اید. این احساس آشنایی عجیب و غریب، معمولاً با بهت و ترس نیز همراه است. ۷۰ درصد افراد جهان حداقل یکبار در طول زندگی خود چنین پدیده ای را تجربه کرده اند. بیش از ۴۰ نظریه در رابطه با علت پیدایش این پدیده مطرح گردیده است. بعضی آن را معلول فعالیت های شیمیایی مغز می دانند.

ولی به جای حمله کردن، انگشتانش را خم و لبانش را غنچه کرد و حرف‌های مرا پیش خودش سبک و سنگین کرد. سرانجام وقتی به حرف آمد، از من سؤال کرد: «تو اسرار جهان خلقت رو می‌دونی؟»

«جانم؟! پلک زدم.

«هیچوقت دلت خواسته دزدکی توی اسرار عالم هستی سرک بکشی؟ می‌تونی اثرات طبیعت، جابجایی آسمان‌ها و چگونگی ظهور زندگانی رو برام توصیف کنی؟ آیا تو چشم بصیرتی داری که بتونه چیزای غیرقابل توضیحی که بقیه‌ی ما از دیدنش قاصریم رو درک کنه؟ اگه داشته باشی، من بابت هر کلمه‌اش بهت پول میدم.»

«نمی‌فهمم از چی دا...»

با لحن زننده‌ای گفت: «تو هیچی نمی‌فهمی. تو هم مثل همه‌ی ما نسبت به شگفتی‌های جهان نابینایی. ما هیچی نمی‌دونیم آقای رایمی. ما تئوری، حدس و نظریه داریم. ما هم مثل بقیه برای خودمون عقاید مضحک و معتبری داریم. ما به دانشمندا اعتماد می‌کنیم که توی چاله‌های زمانی و فضایی کاوش کنن و طوری برای خودمون سؤالات رو سرهم‌بندی می‌کنیم که انگار بچه‌ها دارن شن بازی می‌کنن.

«طی این همه سالی که زندگی کردم فقط یه نفر دیدم که به‌نظر می‌رسید واقعاً اینو می‌دونست. اون یه کارگر مست و دیوانه بود که روی اسکله کار می‌کرد. اون توی بستن بند کفش‌هاش و بستن دکمه‌ی کُتش مشکل داشت. اون خیلی زیبنده و مرموز حرف می‌زد، اما هر کلمه‌ای که از دهنش درمیومد، منو به ادراک واقعی می‌رسوند. من فقط یه ذره از حرفاشو شنیدم و بعد، اونو اعدام کردم. ازش می‌ترسیدم. اگه بیشتر به حرفاش

گوش می‌دادم، منم دیوونه می‌شدم. حقیقت در برابر مغزهای کوچیکی مثل مغز ما، خیلی بزرگه.»

وقتی به چشمانش نگاه کردم انگار آتشی درونشان شعله‌ور بود. انگشتان بلندش دور دسته‌ی صندلی حلقه شده بود و درون چرم لطیف فرو رفته بود.

گفت: «بعد از اون، در برابر حقیقت تسلیم شدم. از اون روز به بعد خودمو به سمت یه زندگی جاهلانه و کورکورانه سوق دادم. حالا که نمی‌تونستم از عالم هستی سرد در بیارم، تصمیمی گرفتم باهاش پیش برم و خودم بیشتر قوانین غیرقابل درکش رو بسازم. هیچوقت دنبال جواب‌ها نرفتم. تصمیم گرفتم جهالت رو مثل گوشواره آویزه‌ی گوشم کنم.»

دوباره بحث را عوض کرد و پرسید: «می‌دونی رمز موفقیت من چیه؟» سرم را با بی‌حالی به اطراف تکان دادم. «رمز موفقیت من اینه که می‌دونم چطور روی امواج خوشبختی شناور بمونم. هرچیزی توی این دنیا تو یه سطح مشخص به هم‌دیگه مرتبط هستن. مطمئنم اون خبر کلیشه‌ای رو شنیدی که میگه بال زدن یه پرنده توی استرالیا می‌تونه تعیین کننده‌ی آب و هوای اون طرفِ کره‌ی زمین باشه. شاید اغراق‌آمیز به نظر بیاد، اما یه نمونه‌ی بارز و مؤثره.

«همه به هم ربط دارن. همه چیز زنجیروار به هم متصل‌اند. بعضی وقت‌ها شسته و رفته و بعضی مواقع هم نامعلوم. یه یهودی یه بچه به اسم آدولف رو به تمسخر می‌گیره و باعث میشه میلیون‌ها نفر توی اردوگاه‌ها بمیرن.^۱ یه سیب از درخت می‌افته و جاذبه کشف می‌شه. یه پسر بچه‌ی کثیف و شلخته خواب می‌بینه و کاردینال متولد می‌شه.»

^۱ به یک داستان کوتاه روسی اشاره می‌کند که بدین شرح است: روزی یک یهودی بچه‌ای را به خاطر اینکه نامش آدولف است مسخره می‌کند. آن پسر گریه می‌کند و می‌گوید امیدوارم نام من روزی باعث اشک‌ریختن تو شود. چند روز بعد در اردوگاه یهودی نشینی واقع در کوهستان آدولف که زن و بچه‌ی مرد یهودی در آن زندگی می‌کردند، نیمه‌های شب، درختان به طرز شگفت‌انگیزی قطع شده و اردوگاه را

به صحبتش ادامه نمی‌دهد، می‌ایستد، به طرف پنجره می‌رود و به شهر خودش نگاه می‌کند. نمی‌فهمیدم داشت راجع به چه چیزی وراجی می‌کرد. مثل پیامبران خیابانی^۱ صحبت می‌کرد. عجب غلطی کردم که به اینجا آمدم!

نزدیک بیست دقیقه کنار پنجره ایستاد. همان‌جا سر جایم خودم نشسته بودم. مطمئن بودم هر حرکت نامساعدی که انجام بدهم برایم گران تمام خواهد شد. من با یک دیوانه‌ی متعصب سر و کار داشتم اما او قدرتمندترین آدم این شهر بود. آنقدر محتاط بودم که کلمه‌ی "محتاط" هم برای بیانش افاقه نمی‌کرد. سرانجام، بعد از یک سکوت طولانی، به طرف صندلی‌اش برگشت. نشست و به طرف جلو خم شد. «می‌خوام بهت بگم چطوری این امپراطوری رو اداره می‌کنم.» به اطراف نگاه کرد، بیشتر به طرفم قوز کرد، با نوک انگشتانش به زانویم زد و گفت: «خیلی با دقت.»

خندید و دوباره به صندلی تکیه داد. دوباره تکرار کرد: «همه‌چیز به هم مرتبطه. این چیزیه که گذر زمان روی این سیاره به من آموخته. تمام این ارتباطات یه جایی در امتداد یه خط قرار می‌گیرن. از کوچکترین آدم گرفته، تا بزرگترین شون، همگی به هم متصل هستن. یه ضرب‌المثل معروف هست که میگه بشر اگه خودشو از دیگران دور نگه‌داره، هیچوقت پیشرفت نمی‌کنه. ^۲جهانی که توش زندگی می‌کنیم، حتی شاید ستاره‌ها و سیارات همه به هم ارتباط دارن. من به طالع‌بینی و اخترشناسی اعتقاد ندارم، اما انکارش هم نمی‌کنم.

تخریب می‌کنند و سنگ‌هایی نیز از کوه‌های همجوار سرازیر می‌شوند. از آن پس، نام آن اردوگاه، " اردوگاه مرگ " گذاشته شد و آن مرد یهودی که آدولف را مسخره کرده بود، از شدت عذاب وجدان خودش را به آتش می‌کشد.

^۱ Street Prophets: کسانی که درباره‌ی خدا با مردم به شیوه‌ی سرزنش‌آمیز و یا بواسطه‌ی کشیدن گرافیتی و نوشتن شعار روی در و دیوار حرف می‌زنند.

^۲ No Man Is an Island. - جمله‌ای معروف از "جان دان" (John Donne) شاعر و کشیش معروف انگلیسی که در قرن شانزدهم می‌زیست.

«من سعی می‌کنم قوانین احتمال و انطباق^۱ رو کنترل کنم. انتخاب هامو بسته به هوس و مزاجم انجام میدم. من دوست‌ها و دشمنانم رو بطور غریزی انتخاب می‌کنم. من این شهر رو با قوانین بازی تخته‌نرد اداره می‌کنم.^۲ من خودمو برده‌ی سرنوشت کردم آقای رایمی و پاداشش رو هم گرفتم.

«بذار برات یه مثال بزنم. من چندسال پیش یه ملک متروکه توی لنگرگاه خریداری کردم. خیال داشتم نوسازیش کنم و سود کلانی به جیب بزنم. چند ماه بعد، درست قبل از اینکه عملیات بازسازی انجام بشه، با یکی از رؤسای گانگسترها دیدار کردم. اون یه‌ذره تو نوشیدن ودکا زیاده‌روی کرده بود و داشت درمورد اون ملک صحبت می‌کرد. اون درمورد خرید سهام اون ملک از صاحب اصلیش برنامه‌ریزی کرده بود که من هم وارد معامله شدم. اون پیشنهاد داد که سهم منو به قیمت سه میلیون دلار می‌خره. به قول خودش که دقیقاً بهم گفت: 'همین الان سه چوق بهت می‌دم.' من قبول نکردم. ارزش اون مستغلات بیشتر از این حرفا بود.

«اون راه خودشو رفت و منم رفتم سی خودم. دیگه به این موضوع فکر نکردم. تا اینکه یکی دو هفته بعد، طبق عادت هر روزه‌ی اون موقع‌ها رفته بودم بیرون که قدم بزنم، یه‌مرتبه دیدم که یه گدا جلوم ظاهر شد و ازم طلب کمک کرد و پرسید: 'آقا سه چوق داری بهم بدی؟' «کاردینال صدایش را نازک و چشمانش را چپول کرد تا ادای آن گدا را دربیاورد. کاردینال هیچ‌موقع از این ادا و اطوارها در نمی‌آورد. «تا حالا واژه‌ی سه چوق به گوشت خورده آقای رایمی؟»

«نه.»

^۱ Rules of Chance and Coincidence

^۲ در این بازی دو نفره، طرفین مهره‌های خود را بر اساس دو عددی که بر روی تاس نقش می‌بندد در جهت حرکت عقربه‌های ساعت یا خلاف آن حرکت می‌دهند و در آخر از صفحه‌ی بازی خارج می‌سازند، در پایان بازیکنی برنده خواهد بود که زودتر همه مهره‌های خود را از زمین بازی خارج نماید.

«به گوش منم نخورده بود. ولی من چند هفته قبلش هم این کلمه رو شنیده بودم. به این میگویند انطباق، درسته؟» لبخندی به چهره‌اش نشست. «با اون گانگستر قدیمی تماس گرفتم و پرسیدم هنوز پیشنهادش سرجاشه یا نه. فکر کرد دارم شوخی می‌کنم، دقیقاً مثل تو که الان چنین فکری کردی. خیالشو راحت کردم که پای حرفم هستم. اون با خوشحال و شتابزده موافقتش رو اعلام کرد. در آستانه‌ی یه معامله‌ی شیرین قرار داشت. هیچ نگاه سودجویانه‌ای نداشتم و با کسی هم مشورت نکردم. داشتم میلیون‌ها دلار سرمایه رو دور می‌ریختم.

«اما وقتی داشتن پی ساختمان رو می‌کردن متوجه شدن که ساختمان - باور کن سر به سرت نمی‌دارم - روی یه قبرستون قدیمی بنا شده. هزاران جسد زیر اون خرابه‌ی قدیمی دفن شده بودن. تازه این قسمت خوب ماجرا بود، چون بعدها صدای اوامد که اونجا محل دفن قربانیان طاعون بوده!» با شدت زد زیر خنده و آنقدر مشعوف بود که با مشت به دسته‌ی صندلی می‌کوبید. «طاعون لعنتی!» به حدی خندیده بود که داشت نفس می‌زد. «همین که خبر همه‌جا پخش شد، پروژه کاملاً کنسل شد. شورای شهر اونجا رو یه پناهگاه تاریخی و غیربهداشتی اعلام کرد. مطبوعات کلی شایعه و داستان سرهم کردند و سایر ساختمان‌های قدیمی شهر رو هم به مرگ‌های مشکوک، قتل و تجاوز متهم کردند. برای سرپوش گذاشتن روی این قضیه، رفیق شفیقم مجبور شد خسارت‌های گودبرداری رو هم بپردازه.

«میلیون‌ها دلار هزینه روی دستش گذاشتم. هرکس دیگه‌ای هم بود این کار رو می‌کردم. حتی خودم هم کشتش اینو نداشتم که بخوام به چینی موفقیتی برسم. پس باید دست اون گدا رو بوسید که باعث شد سه میلیون پول توی راه خوب خرج کنم؛ به جای اینکه بخوام توی راه بد خرجشون کنم. من منطق رو بی‌پایه و اساس تلقی کردم، سرنوشت دست تقدیر سپردم و بیشتر و بیشتر قدرتمند شدم. حالا متوجه میشی آقای رایمی؟»

با لحن اعتراض آمیزی گفتم: «شما نمی‌دونستید قراره چنین اتفاق مسخره‌ای بیفته. نمی‌تونستید پیش‌بینی...»

حرفم را قطع کرد. «البته که نه! اصلاً شنیدی داشتم چی می‌گفتم؟ همین جهالت باعث سربلندی من شد. من تقریباً هیچی درمورد کارکرد جهان و نیرویی که ما رو به هم متصل می‌کنه نمی‌دونم. من پیشگو نیستم. نمی‌تونم آینده رو ببینم. داستانی که تعریف کردم اصلاً ربطی به پیشگوئی نداره.

«من طبق پدیده‌های مشاهده شده اقدام می‌کنم. من استنتاج نمی‌کنم، فکر نمی‌کنم، حدس و گمان نمی‌زنم و سؤال نمی‌پرسم. وقتی اتفاقی رخ میده، من از جا می‌پرسم. وقتی به انطباقش پی بردم، فوراً اونو توی برنامه‌هام قرار میدم. همه چیز به هم ربط دارن آقای رایمی. قانون اول و آخر اینه. اگه قبولش کنی - باورش کنی - می‌تونی ازش نفع ببری.»

با انگشتان استخوانی‌اش پیشانی‌اش را مالش داد. می‌توانستم کلافگی را پشت چشمانش ببینم. او قصد داشت با بیان اسرارش مرا تحت تأثیر قرار دهد. می‌خواست مرا به کس دیگری تبدیل کند. اما چرا؟! این را دیگر نمی‌دانستم.

ادامه داد: «دنیا قوانین خودشو داره. ما اونا رو درک نمی‌کنیم. فقط باید ازشون پیروی کنیم. مثل همون داستان سه چوق. این که دو نفر به وسیله‌ی انطباق به همدیگه مرتبط بشن بحثی درش نیست. اما من اینو به عنوان نشانه‌ای می‌بینم که این ارتباط از قبل وجود داشته. اونا تو چند سطح ناشناخته به وسیله‌ی رشته‌های کائنات به هم گره خوردن. وقتی به این ارتباط پی بردم، اقدام کردم و وقتی اقدام کردم، منفعت بردم.»

مکث کرد تا آبی بنوشد. سپس با لحنی آرام گفت: «تجارت من این شکلیه. مردم می بینن که من در راه کسب و کار و خرید و فروش املاک چقدر آدم می کشم. اونا می بینن که چطوری دوستاشونو درو می کنم و قبل از اینکه اتفاق غیرمنتظره‌ای براشون بیفته، عرصه رو خالی می کنن. باعث تعجب اوناست که من چطور همه چیزا رو می دونم، چطور همیشه یه قدم ازشون جلوترم و زودتر از هرکسی موفقیت و شکست رو پیش بینی می کنم. اونا فکر می کنن من یه زمین خوار حقه بازم که یه عالمه مشاور خبره دور خودم جمع کردم. اشتباه فکر می کنن. تنها کاری که من می کنم اینه که از غریزه‌ام پیروی می کنم و به امید بخت و اقبال به بازی ادامه میدم.» لبخند زد: «با یه نوشیدنی موافقی؟»

وقتی کاردینال یک آبجو از یخچال اتاق کناری آورد، حرف‌هایش را مرور کردم و تلاش کردم آنها را برای خودم توجیه کنم. شاید داشت مرا بازی می داد و سرم را شیره می مالید تا ببیند چقدر زودباورم. اما صاف و صادق به نظر می رسید.

وقتی برگشت، گفتم: «جواب نمیده. همیشه. طبق قانون میانگین، باید بیشتر از چیزی که بدست آوردید از دست داده باشید. شما نمی تونید کنترلی داشته باشید. اینجوری اصلاً جواب نمیده.»

«تا حالا که جواب داده.» به اتاقش اشاره کرد. «باید یادت بمونه که اینا یاهوگویی‌های یه قمارباز که همش به خودش گوشزد میکنه "نباید بازی" نیست. من ده‌ها ساله که دارم گلیم خودمو از آب بیرون میکشم. این اسمش احتمال نیست، اسمش واقعیه.»

«این به سادگی مثالی که درمورد سه چوق زدم نیست. به این خاطر اون مثال رو زدم چون پر رنگ و لعاب و روشنگر بود. تو اکثر موارد، پیوندهای ضعیف، دقیق تر و با ظرافت تر هستن. شناخت و تفسیر اونا تقریباً غیرممکنه. اشتباه کردن، بیراهه رفتن و از دست دادن یه فرصت کار خیلی آسونیه.»

«باید ریسک‌ها رو نادیده بگیری، از مغزت کار بکشی و دنبال غریزه‌ات بری؛ حتی اگه مغزت اصرار داره که راه دیگه‌ای رو در پیش بگیری. گهگاهی ممکنه بسوزی. من خیلی سوختم. یکی دوبار هم جزغاله شدم. باید یاد بگیری با آتش زندگی کنی. چون اگه بخوای زیاد فکر کنی و عادلانه بازی کنی، برای همیشه توی افسون اعجاب‌انگیزش گم میشی. دوباره بخشی از این جهان معمولی و پیش‌پا افتاده میشی و دیگه راه فرار وجود نخواهد داشت.»

«امشب اینجایی چون من خواب یه مرد توانمند رو دیدم و بعد، یه مرد با یه اسم عجیب پیدا کردم. مایلی صادقانه به من خدمت کنی و یه متمم برای این شرکت باشی؟ کمک می‌کنی چندین میلیون دیگه سود به دست بیارم؟» شانه بالا انداخت. «زمان همه چیز تا آخر مشخص می‌کنه. چون تورو توی رؤیاهام دیدم، احساس می‌کنم مرد درستکاری هستی، ولی...»

«پس چندتا بوده.»

«ببخشید؟»

«گفتید رؤیاها. فکر می‌کردم فقط یه بار خواب دیدین.»

کاردینال طوری به من زل زد که انگار یک ویروس خطرناک واگیردار بودم. سپس با لحن خشکی گفت: «سوتی گرفتن، چیزیه که افرادی مثل من بخاطرش دست به آدمکشی می‌زنن. تو باید با دل و جونت دنبال اطلاعات بگردی و اونا رو پرورش بدی. نه اینکه به راحتی اونا رو فاش کنی. من اشتباه کردم و چیزی رو گفتم که قصد گفتنش رو نداشتم. تو متوجهش شدی و از این بابت بهت تبریک می‌گم. اما تو اطلاعاتت رو کردی و این

حرکت ابلهانه‌ای بود.» درحالی که از روی بی‌فکری توجهم را به شلوار گشادش جلب می‌کرد، گوشزد کرد: «همیشه رازها تو مخفی نگه‌دار. سوتی دادن همیشه نابخردانه نیست. شاید یه روز جونتو نجات بده و یا حداقل باعث بشه که جونتو به خطر نندازی؛ مثل همین حالا که نزدیک بود تو دردسر بیفتی.»

با تردید پرسیدم: «شما یه نفر به خاطر اینکه از شما سوتی گرفته می‌کشید؟»

کاردینال مثل یک کوسه لبخند زد و گفت: «واسه مسائل کوچکتتر از این هم آدم کشتم آقای رایمی. وقتی اومدی اینجا و می‌خوای برام کار کنی، یعنی اینکه میتونی به زندگیت ادامه بدی. اما زیاده‌روی کردن یه ریسک محسوب میشه، اینطور نیست؟»

چیزی نگفتم و او از سکوت هر چیزی که نیاز داشت را فهمید.

سپس کاردینال یک نفر دیگر را نیز به جلسه‌ی کوچکمان دعوت کرد. زنی بود که سونیا آرن نام داشت. قبل از اینکه روی صندلی‌اش بنشیند با یکدیگر دست دادیم. او خوش قیافه بود و در اواسط چهل سالگی‌اش قرار داشت. آرایش سبکی داشت و موهایش به رنگ جوگندمی درآمده بود. صورت کشیده و دست نخورده‌ای داشت اما دور لب‌ها و چشم‌هایش چروک افتاده بود. دامن شیک و پیراهن ساده‌ای به تن داشت. نمادی از یک زن غم‌انگیز، کاری و سخت‌کوش.

کاردینال گفت: «دوشیزه آرن، ایشون کاپاک رایمی هستن و قصد دارن برای شما کار کنن. می‌خوام شما راه و روش تجارت رو بهش یاد بدین. ایشون رو به افراد ذیصلاح معرفی کنید و اطمینان حاصل کنید که مانورها و رمز و رازهای تجارت رو به‌خوبی فرا بگیرید. می‌خوام بهترین دانش‌آموز شما بشه. اگه زود فوت و فن و تجارت رو یاد گرفت که چه بهتر. اگر نه، به زور بهش یاد بدین.»

زن درحالی که سر تا پای مرا برانداز می کرد، گفت: «مشکلی نیست. باید اول معرفی بشه. اما قبلش یه دست کتوشلوار درست حسابی، یه بزک مختصر و اصلاح... اول بذار اصلاً صداتو بشنوم.»

«حتماً. می خواید وراجی کنم یا براتون قصه‌ی هزار و یک شب تعریف کنم؟ قصه‌های دکتر زویس رو هم خوب بلدم.»^۱

به شکلی که انگار قانع شده بود، سر تکان داد. «صداتم که خوبه. گمون نکنم مشکلی داشته باشیم. چند هفته که زیردستم کار کنی به بهترین ویزیتور^۲ این شهر تبدیل میشی.»

«ویزیتور؟» اخم کردم و چشمانم را به کاردینال دوختم. توضیح داد: «دوشیزه آرن رئیس بخش بیمه است. بهت یاد میده چطور بیمه‌نامه بفروشی.»

«بیمه‌نامه؟ یعنی چه... ولمون کن بابا!» نیشخند زدم. «منظورتون حفاظته دیگه؟» چهره‌ی کاردینال از خشم تیره شد و من فوراً فهمیدم که سوتی دادم. به سرعت بحث را عوض کردم. «نه.. یعنی منظورم اینه که... اگه بخوایم اسمش بذاریم بیمه، خیلی خوبه. من اصلاً...

^۱ تئودور زویس گایزل که در قرن نوزدهم داستان نویس کودکان در آمریکا بود.

^۲ فروشنده سیار، بازاریاب

کاردینال از شدت خشم خرناس کشید: «جناب رایمی. اگه می‌خواستم اسمشو بذارم حفاظت، می‌ذاشتم. من اصلاً از رک و راست بودن واهمه‌ای ندارم. حفاظت، درصد بیشتری عایدی برای من داره، درسته. اما فعلاً نمی‌خوام تورو درگیر این جور مسائل کنم. شاید بعدها ازت استفاده کنم، اما در حال حاضر فقط روی بیمه تمرکز می‌کنی و بس. دوشیزه آرن بهت آموزش میده که چطور بفروشی. ایشون تو رو با سیاست‌های مختلف و متنوع ما آشنا می‌کنه و بهت نشون میده که چطور راهت پیش بگیری. بعدش دست و بالت رو - بعنوان یک مقام کاملاً قانونی - باز می‌ذاره و اون موقع، تو می‌مونی و شهروندانی که توی این شهر زندگی می‌کنن. متوجه شدی؟»

به او خیره شدم. اولش کمی گیج بودم اما بعد، از کوره در رفتم و جایگاهم را فراموش کردم. «واسه همین منو کشوندی اینجا؟ تا یه مأمور زپرتی بیمه بشم؟» شنیدم که سونیا از تعجب نفسش را تو داد، اما اهمیتی ندادم. آماده بودم آن عوضی مرا بکشد. من نمی‌خواستم یه ویزیتور باشم؛ نه برای کاردینال، نه برای خدا و نه برای شیطان. گفتم: «گوش کن!» و داشتم شروع به حرف زدن می‌کردم که کاردینال دستش را آمرانه بالا آورد و مرا به سکوت دعوت کرد.

نچنج کرد. «آقای رایمی. لزومی نداره اینقدر هیجان زده بشی. نگرانی - تو درک می‌کنم. می‌دونم که این از توقعات تو فاصله داره. ولی باید یاد بگیری که به من اعتماد داشته باشی. من از تو بزرگترم و چندتا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم. من کارم خوب بلدم. دوشیزه آرن، ممکنه برای آقای رایمی توضیح بدین که چطور کارتونو در این شرکت شروع کردید؟»

سونیا گفت: «من یه فاحشه‌ی پولی بودم.» این حرف مرا لال کرد. احمقانه به او خیره شدم. این زن پاکیزه، با کمالات و مؤدب، فاحشه بود؟!

«درسته.» سؤالی که بی‌صدا از خودم پرسیده بودم را جواب داد. «من دنبال کار منشی‌گری بودم. اما کاردینال با من تنها صحبت کردن و بهم پیشنهاد روسپی‌گری دادن. ایشون مفاد قراردادام، عایدی‌ای که می‌بایست نصیب شرکت می‌کردم، ساعات کاری، شرایط ترفیع گرفتن و این جور چیزا رو تدوین کردن. اگرچه اولش اصلاً چنین فکری نمی‌کردم، اما وقتی پیشنهادشون قبول کردم، همه برنامه‌های کاریشون روی غلتک افتاد.»

کاردینال پرسید: «خیلی مشتری داشتی، نه؟»

«تا دلتون بخواد. من خوب و مشهور بودم.»

«و چطور به جایگاه کنونی‌ای که هستید رسیدید؟»

پاسخ داد: «پس انداز کردم. وقتی به استطاعت مالی رسیدم، از شما خواستم یه شغل دیگه برام پیدا کنید. اوقات بیکاریم یه مقدار آموزش دیدم، از مشتری‌هام تجربه بدست آوردم و احساس کردم چیزی فرا تر از جسمم برای عرضه کردن دارم.»

کاردینال مجدداً مرا خطاب قرار داد و گفت: «از پیش هم بر اومد. دوشیزه آرن ذهن توانمندی برای محاسبات داره و توی کسری از ثانیه متوجه می‌شه که چه کاری درسته و کدوم کار می‌لنگه. من ایشون رو توی یکی از شرکت‌های بیمه‌ام قرار دادم. پنج‌سال بعد، مدیر اونجا شد. ملتفت شدی؟ تو تا ابد قرار نیست همینجوری بمونی. تو یه هدفی داری که باید بهش برسی.»

یکی از عروسک‌هایی که روی میز افتاده بود را برداشت و مشغول بازی با آن شد. با مهارت خاصی عروسک را با استفاده از نخ‌هایش به حرکت در می‌آورد و مثل آب خوردن، دست‌ها، پاها و سر عروسک را به تکان می‌داد. درحالی که مشتاقانه می‌خندید، عروسک را رقصاند. وقتی حسابی بازی کرد، آن را روی زمین انداخت و طوری به صحبت‌هایش ادامه داد که انگار نه انگار وقفه‌ای پیش آمده بود.

«بیمه یه چیز سحرآمیزه آقای رایمی. بیمه می‌تونه به تو تمام چیزهایی که باید راجع به مردم بدونی رو یاد بده. مأمورهای موفق بیمه مشتری‌هاشونو بررسی می‌کنن تا بفهمن چه چیزی اونا رو به کارکردن واداره، چی باعث وحشت اونا میشه و چی اونا رو وسوسه می‌کنه. متوجه میشن که چرا کردار آدم‌ها با رفتارشون یکسانه. این بهشون بصیرت، ادراک و طرز فکر می‌بخشه. اونایی که تو بخش حفاظت کار می‌کنن، فقط به زور اسلحه میرن جلو و پول می‌گیرن. هیچ ظرافت، سلیقه و دانشی توی کارشون وجود نداره. اونا فقط مردم می‌ترسونن و پولاشونو می‌چاپن. تو میتونی کل زندگیتو توی قسمت حفاظت کار کنی، ثروتمند بشی و یه امپراطوی واسه خودت تشکیل بدی، اما هیچوقت نمی‌تونی به اندازه‌ی کسی که فقط یکسال مأمور بیمه بوده برام مفید باشی.

«من قصدم اینه که تو دانش کسب کنی آقای رایمی. می‌خوام دنیای قانون و آدمای بی‌شيله پيله رو تجربه کنی. بعدش وقتی آماده شدی، بهت اجازه میدم دنیای عمیق زیرین که از لدايد، مرگ و رؤيا آکنده است رو تفحص کنی. اونجا دنیای تاریک و خطرناکيه و اگه عجله کنی ممکنه غرق بشی. اول بیمه، بعدش حفاظت و حوزه‌های ديگه. من می‌خوام اینطوری باشه. باید اینطوری باشه. قبوله؟»

خوشحال نبودم. اما از قرار معلوم تو این مکان و در حضور این مرد جای هیچ بحثی باقی نمی‌ماند.

^۱ برگرفته از کتابی با همین عنوان، نوشته‌ی تیموتی لاهای

مختصر و مفید گفتم: «قبوله.»

«خوبه.» دستانش را به هم مالید و یکی از ابروهایش را برای سونیا بالا برد. سونیا علامت را فهمید، بلند شد و منتظر ماند تا دستور خروج به او داده شود. کاردینال برای آخرین مرتبه در آن شب به طرف من برگشت. پادشاه می خواست نوچه اش را مرخص کند.

گفت: «میتونی بری. از فردا هر موقع دوشیزه آرن احضارت کرد، کارت شروع میشه. فکر کنم یه ملاقات صبحگاهی توی شانکار بد نباشه.» برای تأیید حرفش به سونیا نگاه کرد و او نیز به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد. «آقای تاسو تا محل سکونت جدیدت تورو اسکورت میکنه. ایشون همچنین چند روز دیگه باهات تماس میگیره و چیزای اضافه‌تری بهت آموزش میده تا توجیه بشی. البته بستگی داره توی کارت چقدر پیشرفت کرده باشی. همش همین بود آقای رایمی. زود یادبگیر. سخت تلاش کن. ایمان داشته باش.»

همین و بس. رویش را از من برگرداند. بلند شدم و درحالی که قلبم به سرعت می کوبید و زانوهایم به رعشه افتاده بودند، دنبال سونیا از اتاق بیرون رفتم و فوراً تاسو آنجا منتظرمان نشسته بود.

خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد. «هنوز که زنده‌ای بچه جون.»

سونیا با یک دستمال پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «وای خدا. اصلاً نمی‌تونم پیش‌بینی کنی چه اتفاقی قراره بیفته. چهارسال بود که توی اتاقش نرفته بودم. تا وقتی حرف نزده بود نمی‌دونستم می‌خواد منو بکشه یا بهم ترفیع بده.» لبخندی ضعیف زد و با چشمان

نیمه‌باز به من نگاه کرد. حسادت داشت از چشمانش بیرون می‌ریخت. «هیچ معلوم نبود که نخواد تورو بکشه. خیلی باهات گرم گرفته بود. حتی آقای رایمی خطابت می‌کرد.»

گردن تاسو دراز شد. با صدای بمی گفت: «آقای رایمی؟»

پرسیدم: «مگه چه اشکالی داره؟»

«کاردینال اونایی که دوست داره رو با اسم کوچیک صدا می‌کنه. اونایی که برایش کار میکنن با فامیلیشون صدا می‌زنه. فقط اونایی که بهش خیلی نزدیکن آقا، خانم و دوشیزه خطاب می‌کنه. اون بعد از هشت سال کار کردن باهاش منو آقای تاسو صدا زد. اون به معنای تصدیق بود. یه مهر تأیید بابت اینکه به جایی رسیدی که میتونی بمونی. هیچ‌وقت نشنیده بودم اونایی رو که از تو خیابون گیر میاره اینطوری خطاب کنه.»

چانه‌ام را نیشگون گرفت، سرم را به چپ و راست چرخاند و خرخرکنان گفت: «فکر کنم یه چیزایی تو خودت داری. فکر کنم یه صلاحی توش بود که نذاشتم وینسنت دخت بیاره.» به بازویم مشت زد. «دنبالم بیا تا واسه امشب یه جا مستقرت کنم. نظرت درباره‌ی یه اتاق توی هتل اسکای لایت چیه؟»

مِنْ و مِنْ کنان گفتم: «عالیه.» سپس دنبالش راه افتادم تا به طبقه‌ی پایین رسیدیم، کفش‌هایمان را پس گرفتیم و یک لیموزین دیگر خبر کردیم.

پارتی سنترال، شانکار، اسکای لایت. آنها سه رکن معماری بودند که امپراطوی کاردینال روی آن سوار شده بود. تا شش ساعت پیش اصلاً به فکرم هم خطور نمی‌کرد که بخوام روزی به یکی این سه مکان وارد شوم.

هتل اسکای لایت، یک جعبه‌ی بزرگ فلزی - شیشه‌ای بود که انبوهی از ماشین‌های لوکس اطرافش را احاطه کرده بودند. هتل‌های متعددی در شهر وجود داشت اما اسکای لایت دهان همه را آب می‌انداخت. سه تلویزیون بزرگ و عریض به همراه یک مجموعه از فیلم‌های دیجیتالی که هر وقت دوست داشتی می‌توانستی به آنها دسترسی داشته باشی، در هر اتاق وجود داشت که این تازه اولش بود! چهار عدد پیشخوان سرو مشروب، سه استخر شنا، دو باشگاه ورزشی و یک رستوران در کلاس جهانی در آنجا وجود داشت. سیستم‌های مخابراتی بی‌سیم و خطوط تلفنی که امن‌ترین سیستم‌ها در شهر بودند، توسط بهترین متخصصانی که می‌شد با پول استخدام کرد، برای تشخیص شنود و استراق‌سمع مرتب بررسی می‌شدند. موادمخدرهایی که مدیریت هتل بطور مجانی در اختیار مردم قرار می‌داد (پلیس هرگز به اسکای لایت نفوذ نداشت). یک چشمه آب گرم طبیعی که ستاره‌های سینما در آنجا آمد و شد داشتند. تمام درها به قفل‌های کامپیوتری مجهز بودند. هیچ سرقت و یا سوءقصدی در آنجا شکل نمی‌گرفت چون اسکای لایت به وسیله‌ی سربازان حفاظت می‌شد.

هنگام پذیرش، فورد چیزی نگفت. دختری که پشت میز نشسته بود، لبخند زد، امضاء و اثر انگشتم را گرفت و پرسید که آیا عکس پرسنلی همراهم دارم یا نه. عکس نداشتم، بنابراین او با یک دوربین دیجیتال ازم عکس گرفت. فلاش دوربین روشن شد و چهره‌ی وحشت‌زده‌ام را ثبت کرد، سپس مسئول پذیرش آن را پرینت گرفت.

کلاً هشت دقیقه آنجا بودیم و من در این مدت، دو ستاره‌ی تلویزیون، یکی از بازیگران معروف که همیشه دورش را جمعیت فرا می‌گیرد، تعدادی گانگستر (که همگی حداقل پنج بار از تئو قدرتمند تر بودند) و چندین و چند میلیونر را برای اولین بار از زمانی که به شهر آمدم دیدم.

وقتی مسئول پذیرش کارت عضویت را به من داد، عکس کاپاک رایمی مبهوت، به همراه اسم و شماره اتاق در قسمت پایین و سمت چپ آن چاپ شده بود.

درحالی که با انگشتش، یک نوار فلزی باریک را نشان می داد، گفت: «این کارت اعتباری شماست. تو هر قسمت از مجموعه های تفریحی هتل، با نشون دادن این کارت، بهتون خدمات دهی میشه.»

پرسیدم: «چه مقدار اعتبار دارم؟»

پاسخ داد: «نامحدود.»

از تاسو پرسیدم: «چطور میتونم پرداختش کنم؟»

«کاردینال خرجت رو میده.»

«با همه ی خدمه هاش اینطوری رفتار می کنه؟»

«فقط با حیوون های دست آموزش. تکون بخور. من یه تخت خواب دارم که بدجور منتظرمه.»

آسانسور، مثل نمونه هایی که در پارتنی سنترال بودند، بزرگ، مدرن و تمیز بود اما هیچ متصدی ای نداشت و هیچ عملیات دراماتیکی صورت نگرفت.

به طبقه هشتم رسیدیم. راه زیادی تا اتاقم نبود. کارت را روبروی اسکری که کنار در قرار داشت گذاشتم. با یک صدای ویز ویز مختصر، در باز شد و وارد اتاق شدیم. اتاق کوچکی بود و چیز خاصی درونش به چشم نمی‌آمد و پس از دیدن آن لابی پر زرق و برق، کاملاً آدم را ناامید می‌کرد. فقط چندتا عکس، فرش‌های معمولی و گل‌های مصنوعی در گلدان نظرها را جلب می‌کرد.

تاسو درحالی که چندتا از لامپ‌ها را خاموش می‌کرد، پرسید: «نظرت چیه؟»

درحالی که سعی می‌کردم مایوس به نظر نرسم، گفتم: «کفایت می‌کنه.»

گفت: «اگه خواستی میتونی وسایل بیشتری سفارش بدی. قاب عکس، مجسمه، تختخواب چادر دار. حتی میتونی فرش‌ها رو عوض کنی. اونا یه کاتالوگ از فرش‌های اضافی دارن - تو یکی از کسوها پیداشون می‌کنی - که آزادی به دلخواهت انتخاب کنی.»

پس می‌توانست بهتر از این باشد! به شوخی گفتم: «به‌هر حال از جایی که دایی تئو الان توش خوابیده خیلی بهتره.»

تاسو خاطرنشان کرد: «به‌نظر نمیاد زیاد از مرگش ناراحت باشی.»

با بی‌تفاوتی گفتم: «من فقط چندماه می‌شناختمش. ما درگیر تجارت کثیفی بودیم و به خطراتش هم واقف بودیم. دیگه اینجوری شد دیگه.»

فورد با تکان دادن سرش تصدیق کرد: «نگرش درستی داری.»

با لحنی از خودراضی گفتم: «کاردینال هم همین فکر می‌کنه و اون کسیه که هرگز اشتباه نمی‌کنه.»

فورد با من مخالفت کرد: «نه. اونم اغلب اشتباه می‌کنه. اما کیه که بهش بگه؟»

پرسیدم: «فکر میکنی راجع به من چه نقشه‌ای تو سرش داره؟»

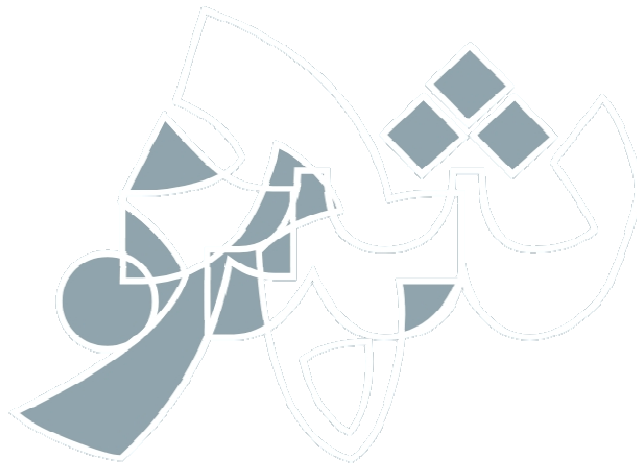
«نمی‌دونم بچه‌جون. کاردینال رازهاشو به کسی نمی‌گه. بزودی یاد می‌گیری با این موضوع زندگی کنی بدون اینکه بهت توهین بشه و یا زود اخراج بشی. صحبت کردن از چیزایی که...»

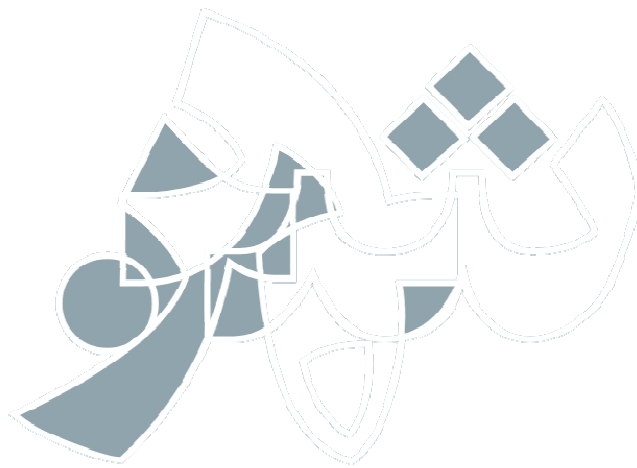
اتاق را ترک کرد و من برای اولین بار در آن شب طولانی و باورنکردنی تنها شدم.

با بهت و حیرت اطراف اتاق پرسه زدم و مکالماتم با فورد تاسو و کاردینال را در ذهنم مرور کردم. چند دفعه به خودم اطمینان دادم که من کنار اسکله کشته شدم و این رؤیای پایانی من است. چند دقیقه بعد بلند می‌شوم و بعد...

یک دفعه به خودم آمدم - به ساعت نگاه کردم - و فهمیدم که نه ساعت است که دستشویی نرفته‌ام! بعد از قضای حاجت، دستانم را شستم، دندان‌هایم را مسواک زدم و آماده‌ی خوابیدن شدم. تقریباً داشتم زیر پتو می‌خزیدم که یک آن، چیزی از ذهنم گذشت؛ در تمام طول مدتی که در شهر ساکن بودم، موفق نشده بودم لحظه‌ی طلوع آفتاب را تماشا کنم. یک صندلی برداشتم و کنار پنجره گذاشتم، پرده را کنار زدم و نشستم تا زیباترین نمایش طبیعت را نظاره‌گر باشم. سرم هنوز بابت اتفاقات اخیر گیج می‌رفت و انگستانم می‌لرزیدند. برای لحظه‌ای سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم تا

گرفتگی گردنم را رفع کنم و درست قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، به خواب رفتم و آفتاب در غفلت یکی از تماشاچیان خواب‌آلودش طلوع کرد.





ایریوای

یک خدمتکار ساعت هفت بیدارم کرد تا بگوید سونیا آرن چهل و پنج دقیقه دیگر برای صبحانه در شانکار منتظرم است و اگر دیر برسم، تا موقع ناهار خبری از غذا نیست.

آبی به صورتم زدم، کبره‌های کنار چشمانم را تمیز کردم، موهایم را شانه زدم، اصلاح نکردم - می‌خواستم ریش‌هایم بلند شود تا مدل خاصی روی آن پیاده کنم - زیربغلم را اسپری زدم، لباس‌های شب قبل را پوشیدم و آماده‌ی رفتن شدم.

وقتی به لابی رسیدم، دربان متوجه حضورم شد - نمی‌دانم از کجا مرا می‌شناخت، چون وقتی به اینجا آمدم او سر پست نبود - و پرسید که آیا لیموزین لازم دارم یا نه. به او گفتم که با تاکسی می‌روم - تاکسی بیشتر با روحیه‌ی من سازگار بود - و یکی از پیشخدمت‌ها برایم کرایه کرد. همین که روی صندلی نشستم و به اطراف نگاه انداختم، به نظرم رسید که پشت کله‌ی راننده برایم آشناست. او شبیه مردی بود که شش ماه پیش وقتی به این جنگل انبوه از فلز، شیشه و آجر وارد شدم، مرا سوار کرد.

درحالی که فکر می‌کردم او همان راننده است، پرسیدم: «زیاد اطراف اسکای لایت مسافرکشی می‌کنی؟»

با زمختی جواب داد: «نه بابا. بیشتر این آدم‌ها کلاس‌شون بالاتر از این ماشین‌هاست.» کلمات را به طرز عجیبی ادا می‌کرد. مطمئن شدم که خودش است.

همین که پشت چراغ قرمز ایستاد، گفتم: «ایستگاه قطار چطور؟ اونجا هم...» اما حرفم را قطع کرد.

با لحن تندی گفت: «ببین. خواهشاً از ما بکش بیرون. من با قشر شما سر و سری ندارم. من فقط برات رانندگی می کنم پس بیخیال ما شو.»

معارض شدم: «لازم نیست گارد بگیری. من فقط می خواستم خودمونی به نظر بیام. منظوری نداشت...»

وسط حرفم پرید: «اصلاً مهم نیست چه منظوری داشتی. من علاقه ای ندارم.» برای یک عابرپیاده بوق زد و آماده شد که پنجره را پایین بکشد و چندتا فحش آبدار نثارش کند که چراغ سبز شد و او یا مجبور بود حرکت کند یا اینکه بایستد و رگبار بوق های ماشین های پشت سر را تحمل کند.

«واسه کاردینال کار می کنی، درسته؟» پوزخند زد. «مرد باعظمت. پولاشو مثل نقل و نبات پخش می کنه و هرکی زودتر اونا رو بقاپه، لبخند می زنه و هرکاری بخواد براش انجام میدن! ای تف به قبر پدرت.»

گفتم: «به نظر میاد یه مشاجره ی سخت باهم داشتین.»

«من؟ نه بابا. من فقط یه شوفرم. حتی تاحالا ندیدمش.»

«پس مشکلِت چیه؟»

«بلایی که به سر این شهر آورده. اینجا واسه زندگی کردن جای خوبی بود. درسته مشکلاتی هم داشت اما هر گند و کثافتی هم که بود، سر جای خودش بود. الان همه جا آشوب و دعوا برپا شده. هر جا رو نگاه می کنی کثافت ازش می ریزه بیرون. همه پولکی و رشوه بگیر شدن. همش هم بخاطر اونه.»

«اگه انقدر بدت میاد چرا از اینجا نمیری؟»

«برم؟! اگر سیگار داشت، حتماً آن را تف می کرد. «چرا باید برم؟ اینجا شهر منم هست. من مالیات میدم و امرار معاش می کنم. ناتانائیل مید بخاطر هیچکس از جاش تکون نمی خوره.»

گفتم: «ناتانائیل مید. یادم می مونه.»

فین فین کنان گفت: «کار خوبی می کنی.» و دو دقیقه بعد مرا جلوی شانکار پیاده کرد. فکر کردم بخاطر این که برای یک منافق کار می کنم، ازم انعام نگیرد. اما انعام گرفت که هیچ، هرچه عقده و کینه داشت نیز نثارم کرد!

وقتی خودم را معرفی کردم، سرپرست رستوران از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید. مثل یک مشتری همیشگی و سوگلی با من برخورد کرد و تا میز شماره نوزده همراهی ام کرد. سایر پیشخدمت هایی که طبق تشریفات معمول داشتند مهمانان را می نشانند را از سر راهمان کنار زد.

شانکار به وسیله ی لئونورا شانکار که پیش از این، به کاردینال بال و پر داده بود اداره می شد. شیک ترن رستوران شهر که هرکسی از هرجایی آرزو داشت فقط یک بار غذاهایش را مزه کند. اما با کل پول های دنیا هم نمی توانستی به این آرزو بررسی مگر

اینکه برای کاردینال کار می کردی. آنجا فقط مخصوص خدمه‌ی او بود؛ از ساده‌ترین پادو گرفته، تا سربازان و هیئت رئیسه. غذای عالی، محیط بسیار دلپذیر و بهتر از همه اینکه همه‌ی صورتحساب‌ها به پای کاردینال بود؛ یکی از مزایای بی‌نظیر این شغل. گهگاهی غریبه‌ها را نیز به اینجا راه می‌دادند اما خیلی به ندرت و با نظارت ویژه.

یک مجموعه‌ی بسیار بزرگ که به دو طبقه تقسیم شده بود. کف طبقه‌ی بالا شیشه‌ای بود و کاملاً شفاف بود. زنان دامن‌پوش و عالی‌رتبه معمولاً طبقه پایین غذا می‌خوردند. این مکان از جنس، شیشه، سنگ مرمر و فولاد بود. لئونورا شانکار با سلیقه‌ی خشک خودش اینجا را طراحی کرده بود. هیچ فرش و موکتی وجود نداشت. بیشتر مردم از دکورها ایراد می‌گرفتند، اما وقتی بهترین غذاها را مفت و مجانی می‌خوری، دیگر جایی برای ایراد گرفتن باقی نمی‌ماند.

هیچ حریم خصوصی‌ای در شانکار وجود نداشت. آنجا همه برای کاردینال کار می‌کردند و چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. بعد از پارتی سنترال، آنجا امن‌ترین جای شهر بود. استراق‌سمع یا درز اطلاعات غیرممکن بود. قانون نانوشته‌ای وجود داشت مبنی بر اینکه هر چیزی که در شانکار می‌شنوی نباید بیرون از اینجا درموردش حرف بزنی. قانونی که همه به آن توجه اکیدی داشتند؛ مجازات نقض این قانون، اعدام فوری و بی‌چون‌وچرا بود.

وقتی رسیدم، مردی کنار سونیا نشسته بود که ریخت و قیافه‌ی عجیب و غیرمعمولش بدجور تو ذوق می‌زد. ردای جاروکش‌ها را به تن داشت و شالی دور گردنش انداخته بود. سندل پا کرده بود و موهای بلندش را با روبان‌های رنگارنگ بافته بود. از این فاصله انگار روی صورتش پر از خالکوبی بود اما وقتی از نزدیک نگاه می‌کردی، نقاشی‌ای بیش نبودند. همین‌که به میز رسیدم، مرد عجیب‌الچهره فوراً از جا بلند شد و انگشت استخوانی‌اش را صاف به طرف من گرفت. «تو کاپاک رایمی هستی؟» وقتی به نشانه‌ی

تأیید سر تکان دادم، یک جیغ نمایشی کشید و دستانش را به آسمان برد. نعره کشید: «لامصّب!» سپس چرخید و به سرعت از ما دور شد.

درحالی که داشتم از تعجب شاخ در می آوردم، پرسیدم: «اون دیگه چه خل و چلی بود؟ یه دکتر ببریدش»

سونیا لبخند زد: «به وقتش خودشو بهت معرفی می کنه. نمی خوام تصویر ذهنی تو نسبت بهش خراب کنم.»

«اون واسه کاردینال کار می کنه؟»

گفت: «قبلاً کار می کرد. یه زمانی واسه خودش کسی بود. اما الان هیچ پخی نیست. طبق دستور کاردینال کسی نباید باهاش کاری داشته باشه و هر موقع که خواست میتونه بره و بیاد. اکثر آدمای اینجا دلشون می خواد اون بمیره. یکیشونم فوراً تاسوئه. چیزی تو این دنیا وجود نداره که فوراً ازش نفرت نداشته باشه. من که شخصاً ازش خوشم میاد. فکر کنم تو هم به همین نتیجه برسی. دیشب خوب خوابیدی؟»

«راستش نه. وقتی می خواستم طلوع آفتاب رو ببینم، روی صندلی خوابم برد.» دستم را پشت گردنم بردم و سعی کردم گرفتگی اش را ماساژ بدهم. «شما چطور؟»

«مثل همیشه. یه قرص انداختم بالا و مثل یه نوزاد خوابیدم. چیز خاصی واسه صبحونه مدنظر داری یا میخوای به سلیقه ی من اعتماد کنی و بذاری من سفارش بدم؟»

«ترجیح میدم لطف شما شامل حالم بشه.»

نان تست و برگ ذرت به همراه کره و شیر کم چرب سفارش داد. درحالی که ناامید شده بودم، پرسیدم: «همین فقط؟» انتظار داشتم چیزهای جالب‌تری سفارش بدهد.

گفت: «من اعتقاد دارم آدم باید صبحانه‌اشو مختصر بخوره.»

کره را روی نان تست مالیدم و شیر را با برگ ذرت مخلوط کردم. سپس گفتم: «جسارت نباشه، اما چیزی که دیشب گفتید، واقعاً حقیقت داشت؟»

«اینکه فاحشه بودم؟»

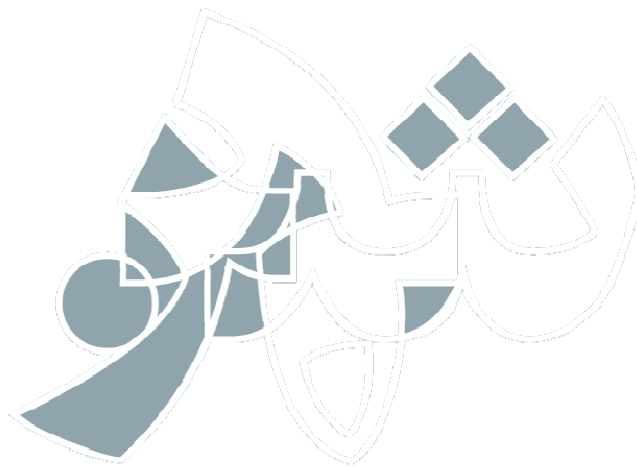
«آره.»

«خب حقیقت داشت.»

«اوه.»

لبخند زد: «باور نداری؟»

اظهارنظر کردم: «من فکر می‌کردم فاحشگی موقعیتی باشه که مردم وقتی به بن‌بست میرسند میرن سراغش. اما شما ازش به‌عنوان یه سکوی پرتاب استفاده کردید.»



توضیح داد: «درسته، من دیگه سروقت اون کار نمیرم و اگه می‌دونستم که قرار نیست منو به جایی برسونه، هرگز سمتش نمی‌رفتم. اما بابتش سرافکنده نیستم. من کاری رو کردم که باید می‌کردم.»

«ولی یقیناً زندگی عاشقونه‌تون رو تحت تأثیر قرار داده. دوست پسرتون با این قضیه چه برخوردی داشت؟»

گفت: «من دوست پسر نداشتم. دوست دختری هم که اون موقع داشتم زیر بار نمی‌رفت، ولی بعد از اون ماجرا دیگه ندیدمش. بنابراین مشکل خاصی وجود نداشت.»

«یعنی شما.....؟!» با ناراحتی سرفه کردم.

«آره.» وقتی دید از خجالت سرخ شدم، خندید. «و در جواب سؤال بعدیت هم باید بگم که به دلیل تجربه‌ی آسیب‌زننده‌ای که با مردهای خیابونی داشتم، دیگه به سمت زن‌ها نرفتم.»

«چنین سؤال‌ی توی ذهنم نبود.»

«شرط می‌بندم که بود.» مقداری شیر داخل لیوان ریخت، یک قلمپ نوشید و با دستمال اطلسی‌اش دور دهانش را پاک کرد. سپس گفت: «اون آدریان‌ه.»

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. یک مرد جوان دقیقاً پشت سرم ایستاده بود و یک کلاه بیس‌بال را در دستان گره‌خورده‌اش نگه داشته بود که یک احترام ساختگی را نشان می‌داد.

همین‌طور که یک صندلی برای خودش بیرون می‌کشید، گفت: «سلام آبجی. چه خبر؟»

«ایشون کاپاک رایمی هستن. تو قراره دستیارشون باشی.»

درحالی‌که سر تکان می‌داد، گفت: «از دیدنت خوش وقتم.»

منم همین‌طور. «تو برادر سونیا هستی؟»

«آره. نمی‌بینی چقدر شبیه همدیگه‌ایم؟»

«نه.» آن دو نفر به مانند خاک و طلا با یکدیگر فرق داشتند. همین‌قدر که سونیا خون‌سرد و سطح بالا بود، این پسر با شلوار جین و تی‌شرت چروکی که به تن داشت به هیچ‌وجه با او قابل مقایسه نبود. سونیا سبزه و برادرش سفید بود. موها و صورتشان فرق می‌کرد. علاوه بر این‌ها، سونیا حداقل دو دهه از او بزرگتر بود! به پسره نمی‌خورد بیشتر از بیست‌سال سن داشته باشد.

خندید: «به فاصله‌ی سنی‌مون فکر میکنی، نه؟ اون انقدر سنش زیاده که جای مادرمه!»
سونیا به بازویش مشت زد. آدریان ادامه داد: «من خیلی دیر به دنیا اومدم. یه هدیه از طرف خدا بودم. یه شاهکار فوق‌العاده از جانب پدر و مادرم. مگه نه، آبجی؟»

«خیلی داری شکست نفسی می‌کنی!»

«خب، جریان از چه قراره؟»

«کاپاک تازه به جمع ما اضافه شده. ایشون مستقیماً زیرنظر من کار می‌کنه. ازت می‌خوام مراقبتش باشی، این اطراف بگردونیش، به آدم‌های باحال معرفی کنی و با اماکن مختلف آشناس کنی. ببین چی نیاز داره. بهش آموزش بده. باهاش رفیق باش.»

با ناله گفت: «می‌بینی؟ برای دوست و رفیق‌هام هم تصمیم‌گیری می‌کنی!» گریه‌ی ساختگی‌ای کرد، سپس با خونسردی شانه بالا انداخت. «اشکال نداره. خوشحالم یه نفر هم‌سن و سال خودم کنارم باشه.»

سونیا دهانش را پاک کرد، ظرف‌هایش را یک گوشه‌ی میز جمع کرد و بلند شد. «می‌تونی با برگردوندن-مون به دفتر، کارِ تو شروع کنی، منم یه اتاق بهش اختصاص بدم تا کارش رو شروع کنه.»

«میشه چند دقیقه صبر کنی؟ من هنوز صبحونه نخوردم!»

سونیا فوراً گفت: «قول نمی‌دم.»

آدریان سرش را با ناراحتی به چپ و راست تکان داد، دندان‌هایش را به هم زد و آه کشید: «وقتی واسه خواهرت کار می‌کنی مجبوری این مسائل رو به جون بخری. کار و خانواده هیچ‌وقت با هم ترکیب نمی‌شن. بیا بریم دیگه.»

همان‌طور که تُستم را تمام می‌کردم، گفتم: «شاید ترکیب شدن. هیچ دلم نمی‌خواد پیاده برم.» به میز نگاه کردم و دستانم را در جیبم فرو بردم. «باید انعام بذاریم؟»

«نه توی شانکار، نه توی اسکای لایت. مرد بزرگ به کل خدمه‌ها پاداش خفنی میده. اونا موقع بستن قرارداد قول میدن که انعام نگیرن.»

گفتم: «انعام ندادن خیلی کار ناجوریه. حس مفت‌خوری به آدم دست میده. مثل استیو بوسمی تو فیلم سگ‌های انباری.»^۱

آدریان گفت: «فیلم فوق‌العاده‌ای بود. دیگه فیلمی مثل اون ساخته نمیشه.» درحالی‌که به پشت می‌زد، توضیح داد: «نگران نباش، بهش عادت می‌کنی. وقتی قرارداد کاری کاردینال رو امضاء میکنی، خیلی چیزا فرق میکنه.»

چند ماه بعدی، طولانی و کسل‌کننده بود. هرگز در طول زندگی‌ام چیزی نفروخته بودم و مجبور نشده بودم در انظار عمومی و رو در رو معامله انجام بدهم. هرگز مجبور نبودم با کسی که اصلاً نمی‌شناسم جلسه بگذارم و اعتماد کسی که می‌خواهم مودیانۀ از او منفعت ببرم را جلب کنم.

از من انتظار می‌رفت که فروشنده‌ی بزرگی شوم. می‌خواستند یک شبه ره صدساله را طی کنم بنابراین آموزش‌هایی که دیگران طی یک سال می‌بینند را برای من در طول چند هفته به پایان رساندند. سونیا لباس‌هایم را انتخاب می‌کرد، اسمم را برای حضور در جلسات و سخنرانی‌های تدریسی می‌نوشت و روی پرستیژم کار می‌کرد. به من یاد داد که مردم را با یک نگاه بشناسم، حالت چهره‌هایشان را موشکافی کنم، و متوجه تیک‌های عصبی و بی‌تفاوتی‌های ناشی از اعتماد دروغین‌شان شوم. چند شب را به فیلم‌های دوربین‌های امنیتی اختصاص دادیم. او یک جعبه پر از سی‌دی‌هایی که از دوربین‌های امنیتی مغازه‌ها و فروشگاه‌های متعدد کاردینال جمع‌آوری کرده بود به

^۱ اشاره به فیلم "سگ‌های انباری" محصول سال ۱۹۹۲ ساخته‌ی کوانتین تارانتینو و دیالوگی که استیو باسمی (مستر پینک) با این مضمون بیان می‌کند: «من انعام نمی‌دم چون جامعه می‌گه باید انعام بدیم. منظورم اینه که من به کسی که واقعاً لیاقت انعام داشته باشه انعام میدم. حالا اگه خودتون درخواست می‌کردن بیشتر می‌دادم اما انعام بیخودی دادن مثل دون پاشیدن واسه پرنده‌های تو پارکه.»

خانه می آورد و ما چهره به چهره، نفر به نفر آنها را بررسی می کردیم، استدلال می آوردیم و درموردشان بحث می کردیم. تا جایی که آرزو کردم به یک جزیره ی متروکه می رفتم تا دیگر هیچ آدم زنده ای را نبینم.

به چندتا از جلسات اولیه نرسیدم. وسط کار، همه چیز را فراموش می کردم، پرونده ها طاقت فرسا می شدند و انگار زبانم می خواست از جا کنده شود. فراموش می کردم که دارم چه چیزی می فروشم. سونیا اهمیتی نمی داد. می گفت من چیزی دارم که سایر بازاریاب ها برایش سر و کله می شکنند؛ مصونیت و آزادی عمل. من چیزی برای از دست دادن نداشتم و لزومی نداشت نگران هزینه ها، شغل، خانواده و صورتحساب ها باشم. این تنها آموزش بود.

رفته رفته پیشرفت کردم. یاد گرفتم چگونه چهره ها را بخوانم، طعمه های دندان گیر را پیدا کنم و محصولم را به آنها بفروشم. مشتری ها با یکدیگر فرق داشتند، هر کدام یک چیز منحصر بفرد می خواستند و این امر، فوت کوزه گری می طلبید. نمی شد الکی برای مشتری وراجی کنی و هیچ روش قطعی ای وجود نداشت. بعضی ها به چرب زبانی، بعضی قلدری و تعدادی به تطمیع شدن نیاز داشتند. گهگاهی مجبور می شدم کل مفاد قانونی را برای آنها شرح بدهم تا شاید یکی به تور می افتاد. بعض وقت ها نیز مجبور بودم روی یک نوع حق بیمه تمرکز کنم.

مهم ترین دستاوردی که بدست آوردم - و کاردینال هم به همین دلیل مرا سر این کار گذاشته بود - این بود که عکس العمل به آدم قدرت می بخشد، نه عمل. فکر می کردم با برنامه ریزی به اوج می رسم، موفقیت در گرو بیشتر از بقیه دانستن، زبر و زرنگ بودن و سرعت عمل داشتن است.

اشتباه می کردم. قدرت از طریق مشاهده ی دیگران به دست می آمد. باید گوشه ای می ایستادی، مردم را نظاره می کردی، صبر می کردی و واکنش نشان می دادی. باید

اجازه می دادی هدف موقعیت خودش را انتخاب کند. هرگز نباید زودتر از بقیه شروع به صحبت کردن کنی و تا وقتی نفهمیدی حریف چه چیزی در آستین دارد، نباید تصمیم گیری کنی.

خواندن بایگانی های کامپیوتری بدترین چیز بودند. سونیا همه ی پروسه های قانونی که به آن دسترسی داشت را به من آموزش داد. قانون پشت قانون، آیین نامه پشت آیین نامه. گفت که در هر شرکتی، دو دسته آدم وجود دارد؛ دسته ی اول، آنهایی که کمی از روند انجام کار مطلع اند و دسته ی دوم آنهایی که به درد لای جرز هم نمی خوردند. او گفت که یا باید همه ی آن افراد را بشناسم یا اینکه دمار از روزگارم در می آورد!

معمولاً هر روز ساعت هفت از خواب بیدار می شدم. برای صبحانه به شانکار می رفتم. به دفتر بر می گشتم، کامپیوتر را روشن می کردم و آنقدر می خواندم تا چشم هایم ششلا شود! آبی به صورتم می زدم و دوباره بر می گشتم سروقت خواندن. کمی با آدریان اطراف شهر می گشتم، با مشتریان بالقوه ملاقات می کردم و مقدمات را فراهم می کردم. برای ناهار به شانکار بر می گشتم. بیشتر و بیشتر مشتری ها را می دیدم و تمرین می کردم. شام را در شانکار صرف می کردم. به اتاقم در اسکای لایت بر می گشتم و تا ساعت یازده - دوازده در رختخوابم به کار ادامه می دادم. سپس خاموشی.

اگرچه بیشتر زمان ها نزدیک مرکز شهر بودیم، به بیشتر نقاط شهر سر می زدم. به غیر از جنوب غرب که خیلی ساکت بود، در سایر نقاط شهر می توانستی دنیای جدیدی را تجربه کنی. هر روز صبح ساعت هفت و نیم، خیابان ها شلوغ می شدند و خورشید زیر دودهای ایجاد شده توسط اتومبیل ها ناپدید می شد. رانندگی کابوس حساب می شد. سازندگان شهر، ترافیک مدرن را پیش بینی نکرده بودند. راه سازی اطراف ساختمان ها شکل می گرفت و جاده ها به طور تصادفی همه جا پیچ می خوردند با هم متقاطع می شدند. خیابان ها باریک بودند، نورپردازی ضعیفی داشتند و خیلی ناهموار بودند. بچه گانگسترها در خیابان ها می چرخیدند، هر روز یک خیابان را به نام یک گروه می زدند و

محلّه‌ها را مثل کارت‌های بازی دست می‌چرخاندند. قانون عمومی این بود که اگر یک منطقه را نمی‌شناختی، مجبور بودی تاکسی بگیری.

مردم دائماً در تلاش بودند چهره‌ی شهر را بهبود بخشند. ساختمان‌های نوساز، نقاشی ساختمان‌های قدیمی، بازسازی‌های بزرگ، جاده‌ها، میادین و پل‌های جدید. در حومه شهر، این کارها مفید بودند اما در مرکز، فقط اتلاف وقت و هزینه بود. هرچقدر هم راه و شهرسازی فعالیت می‌کرد، زاغه‌نشین‌ها، گانگسترها، دلال‌ها و جاکش‌ها بیشتر از آنها فعالیت می‌کردند. بطوری‌که ساختمان‌های جدیدی را تصرف کرده، اماکن تازه‌نقاشی‌شده را خراب می‌کردند، چراغ‌های خیابان‌ها را می‌شکاندند و با کلنگ به آسفالت جاده‌ها خسارت وارد می‌کردند. آنها شهرشان را این‌شکلی دوست داشتند.

فقط زمان‌هایی می‌توانستم از دنیای بیمه و بیمه‌گری فاصله بگیرم که فوراً تاسو دلش برایم می‌سوخت و هر از چندگاهی می‌آمد و مرا از آن مهلکه نجات می‌داد، مرا همراه خودش به یکی دوتا مأموریت می‌برد، مهارت‌هایم را می‌سنجید و از فوت و فن‌های تجارت برایم می‌گفت. این وقفه‌های کوتاه، دَم‌خور شدن با مردان سیاه‌پوش و عینک‌های آفتابی‌شان، نگاه‌های زیرزیرکی، داستان‌های معمولی درمورد مرگ، سرقت و جنایات قدیمی را دوست داشتم. وقتی با فوراً تاسو بودم، احساس راحتی می‌کردم.

آدریان را باید مانند برادرم می‌انگاشتم. بیشتر روزها را باهم می‌گذراندیم - تا وقتی که بتوانم روی پای خودم بایستم - و معمولاً هرشب به کلاب‌های مختلف سر می‌زدیم. گرچه پا به پای من کار می‌کرد اما هرگز نشان نمی‌داد که خسته شده است. احتمالاً باید وقتی من داشتم با مشتری‌ها سر و کله می‌زدم در ماشین درحال چرت زدن می‌بود، اما هیچ‌وقت مچش را نگرفتم.

یک شب وقتی در یکی از اتاق ماساژهای اسکای لایت مشغول استراحت بودیم، راز خستگی ناپذیری اش را پرسیدم. او چرخید، موهای بلندش را از جلوی چشمانش کنار زد و گفت: «کارتون.»

یکی از ابروهایم را بالا آوردم. «جانم؟!»

«من کلی کارتون می بینم.»

«چه ربطی داره؟»

«همه ی ما به خندیدن احتیاج داریم. این روزا زیاد به خنده توجهی نمیشه. خندیدن شش ها رو پاک می کنه. می دونستی یه سری گازهای بد توی ریه ها وجود داره؟ و اینکه گازهای سیاه رنگی توی کیسه های پایینی انباشته میشه؟ همون گاز ها باعث سرطان و کلی مریضی دیگه میشه. آمار میگه اکثر افرادی که دچار سرطان شدن تو زندگیشون کم می خندیدن. قهقهه زدن واسه بیماری های دیگه خیلی مفیده. تازه باعث میشه جریان خون منظم تر بشه. دلک ها هیچوقت دچار حمله قلبی نمیشن.»

«چرنده.»

«تو مجله ها نوشته.»

«کدوم مجله ها؟»

بدون اعتنا به سؤالی که کردم گفتم: «این راز سرزنده بودن منه. کارتون تماشا می‌کنم و می‌خندم. اینجوری حداقل می‌تونم دو سه ساعت از وقت روزانه‌ام رو صرف کارهای با ارزش کنم. هر جور کارتونی که شد، قدیمی یا جدید، خوب یا بد، فرقی نمی‌کنه. مجبور نیستی همشوی به‌جا ببینی. چند دقیقه اینجا، چند دقیقه اونجا. منطقیش اینه که همینطوری پیش بری. دراز می‌کشد، به سقف نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. باید امتحانش کنی. آدمیزاد اونقدر هم پیچیده نیست.»

فکر کردم داشت مرا دست می‌انداخت. آدریان داستان‌سرایی را دوست داشت و آدم نمی‌دانست دارد شوخی می‌کند یا جدی است. اما چند هفته بعد که داشتیم درون شهر گشت و گذار می‌کردیم، شانس به ما روی آورد. دوتا دانشجوی گردشگر قذبلند، لاغر و بلوند را سوار کردیم که بسیار مشتاق بودند عجایب دنیای جدید را تجربه کنند. معمولاً در این جور موارد به اسکای لایت می‌رفتیم اما آن شب، به آپارتمان آدریان نزدیک‌تر بودیم.

این‌طور که خودشان می‌گفتند، اسم هر دویشان کارمن بود. دختری که با من خوابید خیلی دست و پا چلفتی بود و انقدر نوشیده بود که نمی‌توانست خودش را کنترل کند. کمی با هم ماچ و بوسه کردیم و وقتی دختره برای مسواک زدن به دستشویی رفت، احساس ناامیدی کردم. طنین خنده و صدای کم تلویزیون از اتاق آدریان به گوشم رسید. درحالی که نیشخند شیرانه‌ای به لب داشتم، به طرف در اتاقش رفتم، لای در را کمی باز کردم و منظره را تماشا کردم.

آدریان درحالی که داشت روی سر کارمن که با دهانش درحال لذت دادن به او بود دست می‌کشید، با صدای بلند می‌خندید. تلویزیون داشت کارتون می‌گمیگ پخش می‌کرد و کایوت داشت آخرین دستگاه نابودکننده‌اش را از نوک قله‌ی کوه حرکت می‌داد.

در را بستم، به تختخواب خالی برگشتم و به خودم گوشزد کردم تا دفعه‌ی بعدی که کسی را برای عشق و حال آوردم، حرکت باگزبانی را برایش اجرا کنم.

چهار طبقه قشر متفاوت در شانکار وجود داشتند. هرگز نمی‌توانستی متوجه این اختلافات شوی مگر اینکه چندماهی در آن محوطه رفت و آمد می‌کردی. اوایل به‌نظر می‌رسید که همه در یک سطح برابر قرار دارند و هیچ تبعیض اجتماعی‌ای وجود ندارد. اما این فقط ظاهرسازی بود.

طبقه‌ی اول - که تعدادشان انگشت شمار بود - افراد عالی‌رتبه و برجسته بودند؛ لئونورا شانکار، فورد تاسو و چند نفر دیگر. افراد سطح بالا و همه‌کاره که قدرت و نفوذ بسیار زیادی داشتند. آنها برای خودشان یک‌پا قانون بودند و خدای این تجارتخانه به‌حساب می‌آمدند. ما می‌بایست دار و ندارمان را می‌دادیم تا بتوانیم یک سلام خشک و خالی به آنها کنیم، اما در این شرایط، ما برای آن خدایان، شیطان محسوب می‌شدیم.

طبقه‌ی دوم که اکثریت را تشکیل می‌داد، کارمندان بودند. آنها هرازگاهی به شانکار می‌آمدند. رستوران را دوست داشتند و هفته‌ای سه - چهار بار به اینجا سر می‌زدند، اما به عبارت دیگر، اینجا صرفاً جای دیگری برای انجام کارهای اجتماعی و کسب و کار بود.

دسته‌ی سوم و چهارم، مردان و زنانی بودند که هرروز مرتب به اینجا می‌آمدند. شانکار برای آنها خانه‌ی دوم تلقی می‌شد. برخی از صبح زود تا پاسی از شب آنجا بودند. سایر افراد که بیرون از اینجا کاری برای انجام دادن داشتند، در طی روز حداقل یکی چند بار سر می‌زدند.

طبقه‌ی سوم، عمدتاً بازنشستگان بودند. سربازها و فرمانده‌های سابق که کاردینال را به اوج رسانده و از مقامشان کنار گذاشته شدند. اینجا جایی برای گذراندن ایام بازنشستگی‌شان بود و تنها جایی بود که هنوز برایشان حس خاصی را تداعی می‌کرد. آنها بین سربازان جوان‌تر خیلی محبوب بودند. چون داستان‌هایی که از گذشته تعریف می‌کردند و رازهایی را برملا می‌کردند که خیلی جذاب بودند؛ چون دیگر تابع کاردینال نبودند.

آنها معدن اطلاعات بودند. همه را می‌شناختند، منشأ قدرت‌های اصلی را می‌دانستند. حتی می‌دانستند اوضاع کدام خیابان کساد و کدام خیابان پر رونق است. می‌دانستند کدام شرخرها دیگر در عرصه‌ی نبرد نیستند و اگر محترمانه از آنها خواهش می‌کردی، تو را به آنها معرفی می‌کردند. آنها همه‌جای شانکار حضور داشتند و تنها یا در گروه‌های کوچک، ساکت نشسته بودند، اطراف را زیر نظر داشتند و منتظر بودند یک نفر سراغشان برود تا موتورشان را گرم کند.

ممکن بود در مورد تندیس‌های جادویی‌ای که به طرز مرموزی - هنگام ورود خوانی - جان می‌گرفتند اشتباه کرده باشند^۱ و این دست‌های لرزان و لب‌های مرتعش مطمئناً نتیجه‌ی سن زیاد و زندگی خدمتگزارانه به پای کاردینال بود. به آنها می‌نگرم و به فکر فرو می‌روم. یعنی سی چهل سال دیگه، منم اینجوری به آخر خط میرسم؟ اینجا میشینم و درحالی‌که دستام داره روی عصا می‌لرزه و اشک تو چشمم جمع شده، دارم رؤیاهای جوونیم رو مرور میکنم؟

من جزو طبقه‌ی چهارم و نهایی بودم. پنجاه نفر از ما آنجا حضور داشتند، همگی حدود ۳۰ سال سن داشتیم و برای رسیدن به موفقیت به هر ریسمانی چنگ می‌زدیم. همه‌ی ما رؤیاپرداز بودیم و مثل خیانتکاران رومی^۲، سعی داشتیم دسیسه‌ای بچینیم و راه

^۱ کنایه به عدم توجه کاردینال به آنها در هنگام بازنشستگی

^۲ اشاره به داستان قتل ژولیوس سزار (امپراتور روم) که به واسطه‌ی توطئه‌ی سناتورهای رومی و فرزندخوانده‌اش صورت گرفت.

موفقیت را زودتر از بقیه طی کنیم. هر روز در شانکار با هم دیدار می کردیم و خیلی صمیمی و مؤدبانه با یکدیگر معاشرت داشتیم، اما آماده بودیم در یک ثانیه بپریم و پاچه‌ی یکدیگر را بگیریم. همان طور که دوستان خوبی بودیم، رقبای سرسختی نیز بودیم. سرانجام روزی، یکی از ما به جایگاهی که همه‌ی ما انتظارش را می کشیم می رسد، اما برای رسیدن به این مهم، باید چنین همنشینی هایی را به جان بخرد. وقتمان را به صحبت کردن پیرامون مسائل داخل یا بیرون شرکت اختصاص می دادیم و سر اینکه کدام کارمند از همه جذاب تر است، چه کسی اخراج شده و همکارانی که مرده بودند با هم گپ و گفت می کردیم. تمام پیچیدگی ها را به جان می خریدیم و بلندپروازانه قدم برمی داشتیم، مافوق هایمان را مثل بُت های غول آسای قابل احترام می پرستیدیم. وقتی گیکو کارل؛ پدر و برادرانش را از دور خارج کرد و قسمت غربی شهر را در دست گرفت، هفته ها مشغول رایزنی، بررسی، تشریح و یادگیری تاکتیک های او بودیم. همواره مشغول یادگیری بودیم. وقتی امریک هاینز^۲ - یکی از مغزهای متفکر قضایی کاردینال - صلاحیت ورود به دادگاه را پیدا کرد، فیلم هایش را ضبط کردیم، بارها و بارها آن را تماشا کردیم و از بازی با کلمات و تغییر استراتژی هایی که می داد حیرت زده می شدیم، خودمان را جای او می گذاشتیم و درحالی که از حرکاتش تقلید می کردیم، تمرین می کردیم پخته تر می شدیم.

رستوران، مدرسه‌ی ما بود. مطالعه می کردیم، آزمون و خطا می کردیم و اشتباهاتی مرتکب می شدیم که هیچ ضرری به ما وارد نمی کردند. بیشتر افراد گروه با خودشان قلم و کاغذ می آوردند و نکات را یادداشت می کردند. ابتدا آن ها را به تمسخر می گرفتم، اما طولی نکشید که خودم هم شروع به یادداشت برداری کردم.

پیشکسوت ها و سایر افراد، هرگز چیزی در مورد تجمعات ما در شانکار چیزی نمی گفتند، ولی ما می توانستیم از چشمان مردان و زنان قدرتمند و حالت نگاه های آنها

موضوع را بفهمیم. رویه‌ی درس‌هایی که فرا می‌گرفتیم دو حالت بیشتر نداشت؛ یا باید قبول می‌شدی یا رد می‌شدی. یا باید چیزهایی که می‌خواستی را یاد می‌گرفتی و یا از دست می‌دادی. هیچ حد وسطی وجود نداشت. ما همه را با هم می‌خواستیم.

هر روز گردهمایی داشتیم، سخن‌چینی می‌کردیم، یادداشت‌ها را بین خودمان رد و بدل می‌کردیم و برنامه می‌ریختیم، هواره به آنهایی که می‌توانستند از پس کار بریایند با چشم حسادت نگاه می‌کردیم و دوست داشتیم ما را انتخاب کند و به خدمت خودش دربیآورد. همه‌ی ما می‌خواستیم از میان فورد تاسو یا فرانک ولد، یکی ما را بال و پر خودش بگیرد. مهم نبود چقدر یاد گرفتیم و یا چقدر پیشرفت کردیم، تا وقتی ما را نمی‌خواستند، ترفیعی در کار نبود. می‌توانستیم هرکاری دلمان می‌خواست انجام بدهیم، اما تا وقتی به‌وسیله‌ی ارشدهایمان انتخاب نمی‌شدیم، اختیار تام برای برنامه‌ریزی آینده‌مان را نداشتیم.

وقتی یکی از هم‌گروهی‌های ما را احضار کردند تا زندگی جدیدی را به او معرفی کنند، بقیه‌ی ما حسودانه دور یکدیگر جمع می‌شدیم و راجع به آن کارآموز، درهایی که رو به سویش گشوده شد و انتظاراتی که از او می‌رود صحبت می‌کردیم. معمولاً حدس زدنش آسان بود. اگر فورد تاسو لب‌تر کند، می‌توانستی صاف تا گره‌ی ماه بروی. اگر کاتال سمپدرو می‌خواست به عضویت تیم او دربیایی، فقط تا لایه‌ی استراتوسفر می‌توانستی بالا بروی چون خدمت در گروه کاتال سمپدرو، چنگی به دل نمی‌زد.

حدس زدن آینده‌ی ما، بسته به کسی که قرار است ما را به خدمت بگیرد قابل پیش‌بینی بود. اما وقتی مرا احضار کردند، هیچ‌کس نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظارم است. خودم از همه بی‌خبر تر.

آن روز صبح به خاطر مه سبزرنگ، دیر تر رسیدم. شهر بخاطر مه منحصر بفردش بسیار مشهور بود؛ ابرهای سبز روشن که هر از چندگاهی این کلان شهر را در بر می گرفتند. معمولاً ظرف کمتر از یک روز ناپدید می شد اما گاهی اوقات تا سه - چهار روز پایدار می ماند. کسی نمی دانست مه از کجا سرچشمه می گیرد - معمولاً تقصیر را گردن آلودگی های صنعتی می انداختند - و اینکه چرا رنگش سبز است و فقط روی این شهر معلق می ماند.

تنها چیزی که همه می دانستند این بود که وقتی مه زیاد طول بکشد، زندگی را به گند می کشد. دید افقی به کمتر از چهار یا پنج متر می رسید و بنابراین، ترافیک در خیابان ها تقریباً قفل می شد. خوش شانس بودم، چون ابرها از دیشب شروع به پراکنده شدن کردند و هوا داشت کم کم تمیز می شد، و گر نه اصلاً نمی توانستم به شانکار برسم. به طرف میز همیشگی ام رفتم و یک خدمتکار را صدا زدم. قبل از اینکه بتوانم سفارش بدهم، خم شد و گفت: «قربان، لطفاً تشریف ببرید سر میز شماره پنجاه و پنج.»

تمامی هم گروهی هایم سرشان را چرخاندند. وقتی فهمیدیم چه کسی مرا برای استخدام احضار کرده، همگی لال شدند. تمام چشم ها روی من قفل شد و همه توی دلشان گفتند: «ها؟»

با لبخندی نامطمئن از دوستانم خدا حافظی کردم و به طرف زندگی جدیدم قدم برداشتم. به همین راحتی، به همین سرعت. وقتی داشتم فاصله ی بین این دو میز را طی می کردم، بهت و حیرت تمام وجودم را فرا گرفته بود. من فقط چند ماه اینجا بودم، که در مقایسه با تجربه ی سایر افراد خبره در شانکار، خیلی ناچیز است. درعین حال، فکر نمی کنم کسی به من حسادت کند. خود لئونورا شانکار - صاحب رستوران - به همراه مرد ردا پوش مرموز که هیچ یک از افراد حاضر در رستوران درموردش حرف نمی زند احضارم کرده بودند. هیچکس نمی دانست چرا مرا خواسته بودند و سرنوشتم به

کجا منتهی خواهد شد. این یک اتفاق غیرمنتظره بود، غیرمنتظره تر از یک سورپرایز بزرگ. آخه لئونورا شانکار را چه به قدرت؟ او یکی از دوستان صمیمی کاردینال بود، درست، اما او برای یک مرد جوان مثل من چه شغل و آینده‌ای را در نظر دارد؟ آدم چقدر می‌تواند روی سرپرستی یک رستوران‌دار حساب کند؟

وقتی داشتم روی سطح مرمرین قدم برمی‌داشتم شکمم می‌خواست غنچ بزند اما من نگذاشتم. وقتی جلوی کاردینال به اون بزرگی ایستادم به رعشه نیافتم، پس الان هم وقتش نیست از شدت ضعف روی زانوهایم بیافتم.

لئونورا از صمیم قلب به من خوشامد گفت و گونه‌هایم را بوسید. مرد ردپوش چیزی نگفت و فقط وقتی سر جایم نشستیم، مثل یک مار کبرا لبخند زد و با چشمان درخشانش به من نگاه کرد.

لئونورا شانکار، یک زن قدبلند از نژاد عرب بود، سبزه بود و زیبایی منحصر به فردی داشت. مسن بود و حدوداً هشتاد ساله بود، اما به قیافه‌اش نمی‌آمد بیشتر از چهل سال سن داشته باشد. شایعاتی که در مورد سرگذشت او تعریف می‌کردند افسانه‌ای بود. برخی می‌گفتند او یکی از کنیزهای سلطان بوده و بعد از این که او را کشته یا خودش را از دست او خلاص کرده، به این شهر آمده است. بعضی‌ها ادعا داشتند که او مادر کاردینال است. یک فاحشه‌ی توبه کرده. یک پرنسس معزول.

هرکسی یک چیز می‌گفت. اما عموم مردم می‌دانستند که او از روز اول همراه کاردینال بوده است. او را از جوی‌های خیابان جمع کرده و به عرش رسانده است، اما کسی نمی‌دانست آن زنیکه در رشد و تعالی امپراطوری او چقدر قدرت نفوذ دارد. کسی خبر نداشت که آیا او فقط یک مهره است یا اینکه یک ملکه‌ی مودی است که بیرونِ گود ایستاده و از دور نظاره‌گر بازی است.

بعضی‌ها می‌گفتند او فقط عقایدش را اصلاح و شخصاً کاردینال را سر به راه کرده است. طبق شنیده‌ها، لئونورا مغز متفکری بوده که ابتدای راه، کاردینال را روی سکوی پرتاب قرار داده بود. برخی مدعی بودند که کاردینال فقط یک پیش‌مرگ برای نبوغ فوق‌العاده‌ی لئونورا شانکار است؛ یک عروسک خیمه‌شب‌بازی که او را تا رسیدن به اهدافش همراهی می‌کند.

گفت: «خوشحالم که بالاخره موفق به دیدنت شدم، کاپاک.» صدای نرم و دلکشی داشت و مژه‌هایش با دلفریبی به هم می‌خوردند. «اغلب اینجا می‌بینمت. از رستوران من خوش‌ت میاد؟»

جواب دادم: «البته. خیلی.»

«فوق‌العاده است.» مشتاقانه به اطراف نگاه کرد. «حس می‌کنم من و این رستوران، دوستای خیلی قدیمی هستیم. دوری‌ها چند بار پیشنهاد داد که منو به یه مکان دیگه منتقل کنه. اون می‌خواد من یه جای دیگه رو تجربه کنم و راه‌های جدیدتری رو سیاحت کنم.» سرش را به اطراف تکان داد. «گمون نکنم هیچوقت بتونه اجبار من در موندن توی این مکان رو درک کنه. برای دوری، اینجا فقط یه رستوران بوده، نه بیشتر.»

با تعجب اخم کردم. «دوری؟»

«کاردینال می‌گم. من اغلب با این اسم صداش می‌زنم. مخفف اسم کوچیکش، دوراک.»

فراموش کردم که او از اول زندگی‌اش کاردینال نبوده و باید یک اسم داشته باشد. آقای دوراک.^۱ پس اسمش این بود. یادم نمی‌آید اصلاً اسمش را می‌دانستم یا نه.

غریبه‌ی ردپوش شروع به حرف زدن کرد: «نمی‌خوای ما رو به هم معرفی کنی، لئونورا؟»

«البته. کاپاک رایمی، ایشون دوست ارجمند بنده، وای تِسه لاپوتایر آهستن.»

درحالی که به طرفم خم می‌شد تا دست بدهد، نیشخند زد: «از دیدنم خوشحالی.» همین‌طور که دستم را محکم گرفته بود، زیرلب زمزمه می‌کرد. «وقتش رسیده دوست من، کاپاک. صمیمانه و از ته قلب بهت خوش آمد میگم و بهترین آرزو ها رو برات دارم.» دستم را ول کرد، سرجایش نشست و دوباره لبخند گل و گشادی روی صورتش نشان داد. «چیزی می‌نوشی؟»

«آبجو، اگه ممکنه.» مات و مبهوت به او خیره شدم. تقریباً به همان شکل و شمایلی بود که اولین بار دیده بودمش؛ کلی خالکوبی و رنگ‌آمیزی خنده‌دار روی صورتش نقش بسته بود، مژه مصنوعی به چشمان و رژلب به لب‌هایش زده بود. قرمز، سیاه و سبز، رنگ‌های موردعلاقه‌ی او بودند که خط‌ها و انحناهای روی صورتش را منقش به آن رنگ‌ها کرده بود. دور چشمانش را بنفش، لب‌هایش را صورتی و هر دوطرف بینی‌اش را خط‌های نارنجی کشیده بود. گوشواره‌های پلاستیکی به گوش انداخته بود. یک عمامه روی سرش بود و دو میل قلاب‌بافی به سبک شرقی‌ها درون عمامه‌اش فرو کرده بود. ردایی که به تن داشت، مثل یک دسته مارماهی درو بدنش را احاطه کرده بود و آسترهای لباسش به همراه قسمت‌های آویزان و گشاد، به‌وسیله‌ی سنجاق‌های رنگارنگ

به هم متصل شده بود. ناخن‌های پایش زیر آن سندل، به یک تمیزکاری حسابی نیاز داشت.

پرسید: «من در نوع خودم بی نظیرم، مگه نه، کاپاک جون؟!»

تأیید کردم: «از اون آدمایی نیستی که دستشو بگیرم ببرم خونه و به مامانم نشونت بدم.»

لئورا گفت: «وای تسه غیرعادی بودن دوست داره، اما گول ظاهرش نخور. اون یه گرگ تو لباس گوسفنده.»

ناگهان مرد عجیب و غریب، خود را عقب کشید و گفت: «بیخیال، حالا نمیشه پته‌ی ما رو همین اول کاری نریزی رو آب؟ بذار پسره یه ذره اندر کف تیرپییم بمونه.» یک جرعه از شیشه‌ی مشروب بزرگ و زرد رنگش نوشید.

خاطر نشان کردم: «اسم عجیبی دارید. فرانسویه؟»

کمی با لیوانش بازی کرد، و به جای جواب دادن به سؤالم، گفت: «زندگی با کاردینال چجور یاست؟ حال می‌ده؟»

«خوبه. البته من بهش نمیگم **زندگی کردن با کاردینال**. من بعد از ملاقات اولیه‌ای که باهاشون داشتم دیگه ندیدمشون.»

«جدی؟» چشمانش به شکل متفکرانه‌ای گشاد شد. «این یه نشونه‌ی خوبه. کاردینال فقط وقتایی احضارت می‌کنه که فکر کنه کار اشتباهی انجام دادی. هرچی کمتر باهاش برخورد داشته باشی بهتره.»

لبخند زدم: «گمون نکنم اینجوری که می‌گید باشه. من فقط یه مأمور بیمه‌ام. فکر نکنم از شب اول به بعد، حتی راجع به من فکر کرده باشه.»

وای تسه به آرامی گفت: «اوه، من فکر می‌کنم کاردینال فقط و فقط به تو فکر می‌کنه. بذار همین جا و همین الان روشنت کنم؛ همون قدر که مطمئنم اسمم وای تسه لاپوتایر نیست، مطمئنم که اون به چشم یه مأمور بیمه بهت نگاه نمی‌کنه.»

اخم کردم: «چطور مگه؟»

«نمیدونم. من تردید های خودمو دارم، اما چه به درد می‌خوره؟»

اصرار کردم: «از کجا می‌دونی اون یه برنامه‌ی دیگه واسه من داره؟»

«از سمت. از شنیده‌ها میشه فهمید. کاردینال یه غریبه رو از تو خیابون به پایگاه خودش آورده و شخصاً باهاش ملاقات داشته. بعدش اونو زیردست سونیا آرن باهوش گذاشته تا چیزمیز یادش بده. ولی فقط شنیدن سمت کافی بود تا به قضیه پی ببرم.»

درحالی که سردرگم شده بودم، پرسیدم: «آخه یه اسم چه ربطی به این مسائل داره؟»

جواب داد: «اسم واقعی من، اینتی مایمی^۱ ه. وقتی با کاردینال مشاجره کردم و خودمو کنار کشیدم، اسم وای تسه لاپوتایر رو واسه خودم انتخاب کردم. اینتی مایمی... کاپاک رایمی...»

«اسم‌های مشابهی هستن، درسته، ولی...»

نگذاشت جمله‌ام را کامل کنم. «قضیه بیشتر از این حرفاست. تو چیزی راجع به اینکاها می‌دونی؟»

مکث کردم. یک لحظه یادم آمد که اخیراً چنین اسمی را از کسی شنیدم. «کاردینال». فکرم را با صدای بلند به زبان آوردم. «اون توی ملاقاتمون به این اسم اشاره کرده بود. اون گفت که اسم من اینکایی ه. گفت که کلی راجع به اینکاها مطالعه کرده.»

وای تسه با اوقات تلخی گفت: «البته که مطالعه کرده. اون به من هم درباره‌اشون گفته. کاپاک رایمی به زبون اینکایی به ماه دسامبر گفته میشه. معنی دقیقش میشه جشن باشکوه. اینتی مایمی، معادل ماه ژوئن بود، به معنی جشن خورشید. به نظرت عجیب نیست؟ اینجا از این جور اسم‌ها کم پیدا میشه. ضمن اینکه جفتمون واسه کاردینال کار می‌کنیم...»

«به نظر منم عجیبه، اما نمی‌فهمم چی...»

«نه.» دوباره حرفم را قطع کرد. «اگه تو یه شهر دیگه و تو یه زمان دیگه بودیم، شاید می شد گفت که تصادفیه. اما تو جایی که پای کاردینال هم وسط ه، اینطور نیست. اون بهت درمورد کارش و ارتباطات بی معنی ای که با افراد بزرگتر داشته توضیح داده؟»

«یه مقدار.»

«راجع به پیش گویی و تجارت جهانی باهات صحبت کرده؟»

«نه.»

«این دفعه ازش بپرس. اسم های ما یه چیز باستانی و یه معنی خاصی میده. ما از طریق این اسامی به هم ربط داریم. تو بیشتر یه گانگستر با رؤیاهای بزرگ هستی. اینتی مایمی یه شاه ماهی بود که به همراه فورد تاسو تا اینجا رسید. آخر سر هم متوجه شدم این جایگاهی نیست که من آرزوشو داشتم و کنار کشیدم.» شکلی در آورد. «این که من جون سالم به در بردم به یه چیز دیگه ربط داشت. من از قبل پیش بینی شده بودم. اونا می تونن با همه چیز کنار بیان - قتل، تجاوز، زنا - اما نمک شناسی نه. کاردینال نمک شناسی رو گناه بزرگی قلمداد می کنه. من هر چیزی که هر آدمی آرزوی داشتنش رو داره، داشتم، ولی همشونو با خفت و خواری از دست دادم. من خیلی وقت پیش باید می مردم.»

لئونورا خودش را وارد بحث کرد: «دوری بهش ترحم کرد و دستور داد کسی حق نداره بهش آسیب برسونه و اجازه بده عمداً آسیبی بهش برسه. همون قدر که همه دلشون می خواد اونو بکشن، هیشکی نمیتونه از دستور دوری سرپیچی کنه.»

«ترحم؟» وای تسه شانهایش را بالا انداخت. «فکر نکنم اون اصلاً بدونه ترحم چندتا حرف داره. فکر کنم یه انگیزه‌ی سیاه و خودخواهانه داشته، اما...» حرفش را ناتمام گذاشت و برای مدتی طولانی سکوت کرد. سرانجام سرش را بالا آورد و به اطراف نگاه کرد. از لئونورا پرسید: «اخيراً هری گیلمر^۱ رو دیدی؟»

«کی؟»

«هری گیلمر، همون خپله که ماهی چندبار باهام ملاقات میکنه. تو می‌شناسیش. چندبار باهامون غذا خوردی. اون همیشه جوک‌های زننده‌ای راجع به مادرزنش تعریف می‌کرد.»

لئونورا گفت: «نه. اصلاً چنین اسمی یادم نمیاد.»

 درحالی که از شدت تعجب و عصبانیت کبود شده بود، گفت: «البته که یادته! تو اونو می‌شناسی لئونورا، مطمئنم!»

با جدیت گفت: «دارم بهت می‌گم من آدمی به این اسم نمی‌شناسم.»

«عجبا!» لب و لوچه‌اش آویزان شد و خشمش فروکش کرد. آه کشید. «از این اتفاق‌ها خیلی می‌افته کاپاک جون. بهش عادت می‌کنی. آدم‌ها یهو ناپدید میشن. یه روز می‌بینی صاف صاف جلوت راه میرن، روز بعد...»

می‌پرسم: «می‌میرن؟»

«نه. کاش می‌مردن. تو این دنیا همه می‌میرن. این موضوع فرا تر از مرگه. خیلی فرا تر. اونا از صحنه‌ی روزگار **محو** میشن.» به لئونورا اشاره کرد. «اون هری گیلمر رو می‌شناسه، اما زیر بار نمیره. هیشکی زیر بار نمیره. اگه بری دم خونه‌ی هری، کسی اونجا نیست، همسایه‌هاش اصلاً هویتش رو انکار می‌کنن، هیچ پستیچی و پیک‌موتوری‌ای یادش نمیاد که چیزی واسه اون آورده باشه. اگه پرونده‌های پارتی سنترال چک کنی، اثری ازش نمی‌بینی. همه سوابقش پاک شده. از صحنه‌ی روزگار محو شده. هرگز وجود نداشته، الآن هم زندگی نمی‌کنه و در آینده هم کسی با این اسم وجود نخواهد داشت. متوجه شدی؟»

گفتم: «فکر نکنم اینطور باشه.»

«اونا هری گیلمر رو امحاء کردن. اونا از هستی برداشتن و ترتیبی اتخاذ کردن تا همگان به این باور برسند که اون اصلاً وجود نداشته. هیچ سابقه‌ای ازش موجود نیست، هیچ احدی درموردش کلمه‌ای صحبت نمی‌کنه. هیچی. اونا همه‌ی پرونده‌ها رو از بین بردن و با دادن رشوه، کسانی که می‌شناختنش رو مجبور کردن که موجودیت اونا انکار کنن. ظالمانه‌ترین کار، از بین بردن کسی هست که یه روزی یه انسان بوده. این زندگی رو واسه آدم پوچ و بی‌معنی می‌کنه.»

پرسیدم: «چه کسی این کار رو انجام میده؟ کاردینال؟»

«من اینطور فکر می‌کنم. کسی در این مورد مطمئن نیست و خود من هم قطع به یقین نمیتونم چنین چیزی بگم. اما اون تنها کسی است که چنین قدرتی رو در اختیار داره.

اون تنها فردی هست که می‌تونه افرادی مثل لئونورا رو مجاب کنه که این‌طور متواضعانه خاطرات یه آدم رو انکار کنن.»

لئونورا با خونسردی گفت: «وای‌تسه، قسم می‌خورم که این هری گیلمر رو اصلاً نمی‌شناسم. ما قبلاً هم درموردش حرف زده بودیم.» رو به من کرد و گفت: «اون یه مرضی داره. خودش از خودش یه آدم درست می‌کنه و به اونایی که هیچ اطلاعی ازش ندارن تهمت می‌زنه. اینطور نیست، وای‌تسه؟»

وای‌تسه سرش را با ناراحتی تکان داد. «ممکنه. خیلی‌ها هستن که می‌گن سرم به یه جایی خورده. ولی من می‌تونم اونو مثل تمام افرادی تو زندگیم باهاشون برخورد داشتم به‌خاطر بیارم. اون و بقیه رو. من اون لیست رو دیدم، لیست لعنتی آیوا-» ناگهان حرفش را قورت داد و به انگشت‌هایش خیره شد. «خواستو جمع کن، کاپاک جون.» لحن صحبتش تلخ بود. «مراقب این شهر باش. نذار بلایی که سر من اومد، سر تو هم بیاد. نذار سرگذشت اینتی مایمی برای تو هم تکرار بشه.»

دستانم را روی میز گذاشتم، به طرف او قوز کردم و تصمیم گرفتم حالا که این موضوع را دوباره پیش کشیده، بیشتر پافشاری کنم تا حقیقت را بفهمم. گفتم: «اسم‌های ما چه ارتباطی به هم دارن؟ چند دقیقه قبل چی می‌خواستی بگی؟»

لبخند زد: «کاردینال از موش و گربه بازی نفرت داره. اگه بفهمه دارم زیرآبی میرم، منو همین جایی که نشستم با تیر میزنه. ولی گور پدرش. من خیلی وقته که بهش جواب پس نمیدم. پس، بزن به افتخار خودم! من فرد موردعلاقه‌ی کاردینال بودم. اون ازم خواسته بود بعد از مرگش من بعنوان جانشینش حکومت کنم. چندنفر بودن که کاردینال بهشون توجه خاصی داشت - من، فورد و چندتای دیگه - و با هم برای

رسیدن به اون موقعیت رقابت داشتیم، اما من سوگلی بودم. من ناامیدش کردم. ثابت کردم که درموردم اشتباه می‌کرد. ولی اون نمی‌خواست اشتباهش رو بپذیره. فکر کنم اون باور داشت که من صلاحیت داشتم و اگه اون بتونه کسی مثل من رو پیدا کنه - کسی با ویژگی‌های اینتی مایمی اما جوان تر - و تربیتش کنه، بهش بال و پر بده و یه ستاره مثل من ازش بسازه، میتونه... باعث بشه تصمیم‌گیرشو تصدیق کنم. این ثابت می‌کنه که حق با اون بود، و من آدم بدهی ماجرا بودم، نه اون چیزی که فکر می‌کرد انتخاب کرده.»

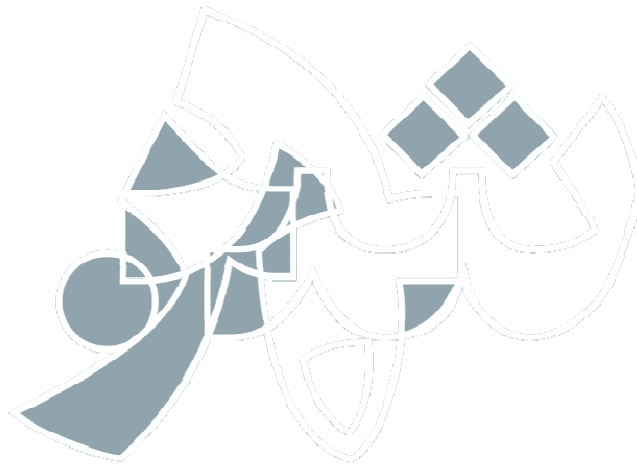
بلند شد، کنار صندلی ایستاد و ردایش را مرتب کرد. لئونورا ساکت بود. «کاپاک جون، فکرمی‌کنم کاردینال تو رو انتخاب کرده تا پا جای پای من بذاری، تا به همه - و علی‌الخصوص خودش - ثابت کنه که درست قضاوت کرده. به نظرم تو داری آماده میشی که بعد از مرگش جای اونو بگیری. این اولین قدمی هست که توی این راه طولانی و دشوار برمی‌داری، اما این راه، به طلا، جواهر و هرچیزی که بتونی تصورش رو کنی ختم میشه. حتی بیشتر. به نظرم اون داره برنامه‌ریزی میکنه تا تو رو بعنوان کاردینال بعدی انتخاب کنه. خداحافظ کاپاک جون، خداحافظ لئونورا؛ بزودی همدیگرو می‌بینیم.»

سپس رفت و مرا مات و مبهوت، با ضربان قلب‌هایی که هر لحظه تندتر می‌شد و نفس‌هایی که به شدت در ریه‌هایم دم و بازدم می‌شد تنها گذاشت.

کاردینال بعدی.

شکی نداشتم او کاملاً دیوانه بود. شاید پیشگویی او ناشی از عقل ناقص و پر از جنون او می‌بود. اما با اینحال... کاردینال بعدی! حتی اگر داشت چرت و پرت می‌گفت، حرف‌هایش محدوده‌ی تصورات مرا تا حدی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم گسترش داد.

همین طور که طبقه‌ی بالای شانکار که از پچ‌پچ‌ها و گپ‌وگفت‌های گانگسترها، جوان‌ها و کهنه‌سرباز‌هایی که مدعی تاج و تخت بودند پر شده بود، به رؤیایی عمیق و پر از خوشبختی فرو رفتم.



پاکار ویمی

جانی گریس^۱ یکی یک دورگه‌ی ایرلندی - کوبایی بود که در منطقه‌ی شرقی رشد کرده بود و رهبری یک گروه گانگستری کوچک اما بسیار تبه‌کار به اسم برادران گریس را برعهده داشت. آنها حدود سه سال در قلمروی خودشان که منطقه‌ی مهمی نیز به‌شمار نمی‌آمد حکمرانیِ ظالمانه‌ای داشتند و اکنون جانی مصمم شده بود که محدوده‌اش را به سمت غرب گسترش دهد. او فقط منتظر چراغ‌سبز کاردینال بود تا کارش را شروع کند. فورد تاسو از من خواست تا با او ملاقات کنم.

تاسو به من گوشزد کرد: «ممکنه وقتی جانی تورو می‌بینه به پوزش بر بخوره. اون می‌خواد منو ببینه و دوست نداره با یه زیردست داد و ستد کنه. احتمال داره آشوب به پا کنه.»

درحالی‌که نگران شده بودم، پرسیدم: «چه جور آشوبی؟» زیاد نمی‌ترسیدم، اما اگر جانی گریس عصبانی می‌شد، بابای خودش را هم نمی‌شناخت!

فورد لبخند زد: «بچه جون، اگه خطری وجود داشت که نمی‌فرستادمت تو دهن شیر.»

لب و لوچه‌ام را جمع کردم. «آره بابا، تو که راست می‌گی.»

خندید و با کف دست به پشتم زد. «نگران نباش. اولش یه ذره داد و بیداد می‌کنه که خون تو رگ‌هات خشک بشه. اصلاً ترس به خودت راه نده. بذار واسه خودش غرغر کنه. جواری رفتار نکن که انگار ترسیدی یا شرمنده‌ای. آخرسر آروم می‌گیره و میذاره حرف بزنی.»

پرسدم: «درباره‌ی چی؟»

«ازش حرف بکش. بپرس چه نقشه‌ای واسه بزرگ‌تر کردن محدوده‌اش داره. چه نفعی واسه ما داره؟ به قلمروی کی چشم داره؟ بپرس آیا عواقب کارهایی که انجام میدن دامن ما رو هم میگیره یا نه؟ می‌خواد واسه دوستای ما مزاحمت ایجاد کنه؟ سؤال بپرس، بذار حرف بزنه و تا جایی که میتونی از حرفاش سرنخ بدست بیار. این اولین ملاقات توئه و آخریش هم نیست. نباید دست خالی بیرون بیای.»

پرسیدم: «احتمال داره بزنه منو ناکار کنه؟»

فورد با بی‌تفاوتی گفت: «اون می‌دونه اگه بخوایم می‌تونیم بریم سراغش. اما اون یه کوبایی کلّه‌خره. همیشه پیش‌بینی کرد.»

«با خودم اسلحه ببرم؟»

سرش را به چپ و راست تکان داد: «تو اسلحه می‌بری، کارها خوب پیش نمیره و تو خودتو به کشتن میدی. اما اگه بدون اسلحه بری و اون جوش بیاره، فوقش یه لگد پشتت میزنه. اما اگه ببینه فقط ذره...» نیازی نبود جمله‌اش را ادامه بدهد.

به همراه آدریان در اسکای لایت لباس هایمان را عوض کردیم. هفته ی قبل یک دست کتوشلوار خریدیم و خودمان را به آن وفق دادیم.

آدریان نالید: «احساس می کنم شبیه بچه سوسول ها شدم.»

او را دلداری دادم: «دقیقاً زدی تو خال.»

پرسید: «واجبه که منم بیام؟ من فقط راننده ی تو هستم. مگه چقدر پول میگیرم که باید تو این قمارهای بیخودی همراهت باشم؟ چرا نباید مثل همیشه برسونمت و توی ماشینم منتظر بمونم؟»

به او گفتم: «می خوام اونجا باشی. اگه برنامه ها اشتباه پیش رفت، یکی باید به من کمک کنه.»

«اگه برنامه هات با برادران گریس پیچ در پیچ شد، می دونی که من کوچیک ترین اهمیتی نمیدم.»

از گره زدن کراواتم دست برداشتم. او واقعاً ناراحت بود و من نمی توانستم او را سرزنش کنم. با لحن نرم و آهسته ای گفتم: «آدریان، تو تنها دوستی هستی که من دارم. تنها کسی هستی که می تونم بهش تکیه کنم. امروز واسه من یه روز بزرگه و فقط به اندازه ی یه تار مو روی اعصابم مسلطم. احتیاج دارم یه نفر کنارم باشه تا منو سر جام بنشونه. مجبورت نمی کنم. اما عاجزانه به عنوان یه دوست ازت خواهش می کنم. بهم کمک می کنی؟»

روی حرف‌هایم فکر کرد، سپس گفت: «نه.» بعد خندید و جوراب‌هایش را پوشید. «سرِ این قضیه خیلی بهم بدهکار میشی.»

به او قول دادم: «دیگه ازت چیزی نمی‌خوام، نه تو این دنیا، نه تو اون دنیا که اونقدرها هم ازمون دور نیست.»

وینسنت از لابی با ما همراه شد. او آمده بود تا از نزدیک نظاره‌گر حرکات من باشد. طوری رفتار می‌کرد که انگار داریم به سینما می‌رویم. روی صندلی عقب دراز کشید و داستان‌هایی سرهم کرد تا ما را در طول مسیر سرگرم کند. مثل این داستان: یه بار دیدم جانی گریس دم و دستگاه یه نفر از جا کند و اونا رو توی دهنش گذاشت و جوید. جدی میگم. اول لختش کرد، بعدش رفت سراغ پایین‌تنه و اون دوتا توپ لعنتی رو گاز گرفت! و این: «به پاهاش نگاه نکنین. اون مادرزادی پاهاش قناصه و خوش نداره مردم به پاهاش خیره بشن. فقط کافیه چشمتون به زانوهایش بیفته، اون موقع است که مثل سگ پیت‌بول پاچه‌تونو میگیره.»

محل ملاقات در یک قلمروی بی‌طرف و در یکی از بخش‌های شمالی جنوب غرب بود. خیابان‌ها باریک، پر از آت و آشغال‌های روی زمین ریخته و ماشین‌های سوخته، عاری از هرگونه تاجر خیابانی بودند. تمامی پنجره‌ها تخته شده بودند. بچه‌ها مثل جهان‌سومی‌های بی پدر و مادر، لباس‌های ژنده و مندرس پوشیده بودند.

همین‌طور که وینسنت داشت ناحیه را از نظر می‌گذراند، من و آدریان به دیواری تکیه دادیم. دستانش کم‌کم داشت به سمت اسلحه‌ی کمری‌اش می‌رفت. مطمئنم اگر غیر از فورد تاسو، شخص دیگری به او دستور داده بود که نباید اسلحه همراه خود حمل می‌کرد، به حرفش گوش نمی‌داد.

از آدریان پرسیدم: «تا حالا به همچین حلبی آبادی اومدی یا نه؟»

گفت: «معلومه که نیومدم. من فقط یکی دو ساله که توی این کار هستم. اونم موقتی. یکی دو سال دیگه هم دُمم رو میذارم رو کولم و می چسبم به یه شغل دیگه. از این شغل کنار میرم، حتی از این شهر هم میرم. تا الانش هم فقط و فقط به خاطر سونیا اینجا موندم. اون میخواد من اطرافش باشم و مشغول یه کار درست و حسابی باشم. می دونی که خواهرهای بزرگتر چطوری هستن.»

«نمی تونم دقیق بگم.»

«خواهر نداری؟»

«نه.»

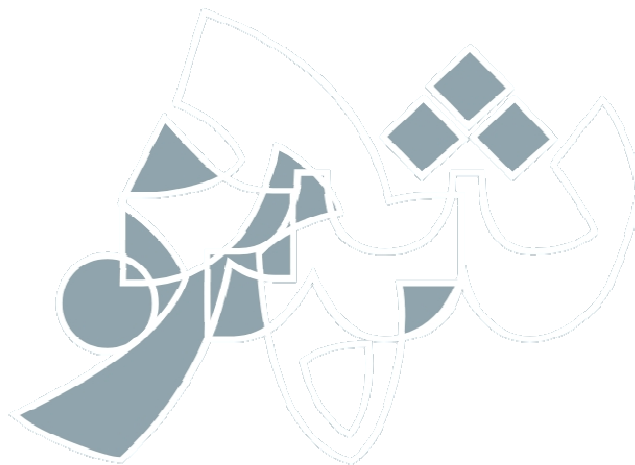
«برادر؟»

«نه.»

«تک فرزندی؟»

«از قرار معلوم.» آره. به او خیره شدم. «چطور مگه؟»

«آخه هیچوقت درمورد پدر و مادر، دوستای قدیمی، مدرسه و اینجور چیزها حرف نزدی.»



«جدی؟»

«آره.»

سرم را خاراند. «نمی‌دونستم انقدر مشتاقی از گذشته‌ی من سر در بیاری. محل تولد من تو شهر...» همین‌طور که داشتم فکر می‌کردم چه چیزی به او بگویم، متوجه رفت و آمد شدم و مکث کردم. در حالی که به بازویش می‌زدم و محل رفت و آمد را به اون نشان می‌دادم، گفتم: «الآن وقت کاره.» چهارنفر جلوی ما ظاهر شدند و به سمت ما حرکت کردند. وینست سرفه کرد و با این کار به ما علامت داد که به او ملحق شویم.

به ما رسیدند، به فاصله‌ی یک متری ما ایستادند و به ما زل زدند. جانی گریس سفید پوست و قد کوتاه، اما عضلانی بود. از ترس داستانی که وینست تعریف کرده بود، به پاهایش نگاه نکردم.

جانی با لحن تندی گفت: «شما دیگه کدوم اسکل‌هایی هستید؟»

«کاپاک رایمی هستم. ایشون آدریان آرن و ایشون هم وینست کارل.»

«تاسو کجاست؟»

«من نماینده‌ی آقای تاسو هستم.»

روی زمین تف کرد. «زارت! شنیدید چی گفت؟» سه نفری که همراهش بودند با جدّیت سر تکان دادند. «من اومدم اینجا تا با کسی که براش احترام قائلم معامله کنم، ولی می بینم یه پادوی زپرتی جلوم ایستاده. فکر کردی من وقتمو از سر راه آوردم؟ فکر کردی جانی گریس وقتشو با بچه سوسول هایی مثل تو حروم می کنه؟»

به آدریان و وینسنت گفتم: «بیاید بریم.» برگشتم، به جانی گریس پشت کردم و دعا کردم چاقویش را در پشتم فرو نکند.

«اوهوی! کجا دارین میرین؟» صدایش وحشت زده و نامطمئن بود.

ایستادم و نیمچه چرخشی به طرفش کردم. «اگه آماده نیستی با من و همکارام معامله کنی، ما دیگه اینجا کاری نداریم. مراتب نارضایتی شما رو به آقای تاسو می رسونم به امید اینکه دفعه ی بعدی خودشون شخصاً به دیدار شما بیان.» لبخند ضعیفی زدم. «تا خودشون کارها رو راست و ریس کنن.»

جانی منقبض شد و به افرادش نگاه کرد. حالا همه ی آنها ناراحت بودند. منتظر ماندم. «لعنتی. لازم نیست اعصاب باباجونتو به هم بریزی.» در پایان افزود: «من فقط یه ذره ناامید شده بودم، می دونی که؟ فکر کردم خودش میاد، اما خب، اون سرش شلوغه و تعهداتی داره که باید انجام بده. خودم در جریان هستم. فکر کنم نتونست خودشو برسونه، مگه نه؟» چیزی نگفتم. «باشه. گور پدرش. متأسفم.» فریاد زد: «معذرت می خوام. حله؟»

«می خوام مذاکره کنی؟»

«آره.»

«خوبه.» دوباره به طرف آنها برگشتم. فکر کنم باید بریم سر اصل مط..»

یک نفر از پله‌های اضطراری ساختمان مجاور پایین آمد. سایه‌ای جلوی پای جانی افتاد، با دستش ضربه‌ای به او وارد کرد و سپس سراغ سه بردارِ دیگرِ گریس دیگر رفت. ضربات بیشتری وارد شد و فریادهایی ناشی از آشفته‌گی به آسمان رفت. کمی بعد، سه مرد بی‌حرکت در خاک و خون افتاده بودند. حمله‌کننده همان‌طور که قوز کرده بود، روی پاهایش بلند شد.

جانی با دهان باز و چشمان ورقلمبیده به من خیره شده بود. یک لحظه برگشتم و گیج و سردرگم سرچایم می‌خکوب شدم. دستان جانی روی گلویش بود و از لابه‌لای انگشتانش خون جاری بود.

مردی که از پله‌های اضطراری پایین آمده بود، جانی را گرفت و چرخاند. دستان جانی پایین افتادند. سعی کرد چیزی بگوید و شوک، نفرت یا وحشتش را بیان کند. اما نتوانست. جانی گریس دیگر در این دنیا نبود.

مردی که چاقو را در شکم جانی فرو کرده بود، ثانیه‌ای آن را نگه‌داشت، سپس چاقو را بیرون کشید، گذاشت بدن جانی روی زمین بیفتد، از کنار اجساد رد شد و روبروی وینسنت ایستاد.

وینسنت آب دهانش را محکم قورت داد و رنگ از رخساره‌اش پرید. غورغورکنان گفت:

«ویمی.»

غریبه پرسید: «منو می شناسی؟» صدای نرم و مضحکی داشت.

وینسنت جواب داد: «از روی مارها شناختم. درموردشون شنیدم.»

«واسه کی کار می کنی؟»

«کاردینال. تاسو. من طرفِ تاسو هستم.»

«پس می ذارم زنده بمونی.» مرد چاقویش را غلاف کرد و لبخند زد. «یه پیغام واسه تاسو دارم. بهش بگو من برگشتم. من واسه دلایل خودم اینجام و اگه اون منو لازم داره، می دونه چطور باهام تماس بگیره.»

«باشه حتماً. من بهش...»

قاتل از وینسنت روی برگرداند و به من و آدریان نگاه کرد. سیاه پوست بود، یکی از سیاه ترین افرادی که در عمرم دیده بودم. حدود ۱۹۰ سانتی متر قد داشت. هیکل خوش فرمی داشت و کاملاً کچل بود. روی صورتش مو نداشت اما روی گونه هایش یک جفت خالکوبی از مارهای رنگارنگ نقش بسته بود که سرِ مارها در نقطه ای پایین لب هایش به یکدیگر می رسیدند. چشمان سبزرنگِ برجسته ای داشت. نمی شد سنش را حدس زد. سی ساله یا پنجاه ساله، اصلاً مشخص نمی کرد. او بعد از کاردینال و فورد تاسو، ترسناک ترین کسی بود که به عمرم می دیدم.

گفت: «تو، اسمت چیه؟»

با لکنت گفتم: «کاپاک رایمی.»

لبخند زد: «یه آیوامارکا. پس حدسم درست بود.» سپس از آدریان پرسید: «تو چی؟»

«آدریان آرن هستم، قربان.»

جلوتر آمد و چشمانش را عمیقاً به چشم‌های آدریان دوخت. زیرلب گفت: «تو هم یه آیوامارکا هستی. شک دارم از اون رده پایینی‌ها باشی. جالبه.»

این را گفت و به طرف پله‌ای اضطراری برگشت. جست زد، پایین‌ترین پله را گرفت و خودش را بالا کشید. ظرف چند ثانیه، به بام شهر برگشت و از نظرها ناپدید شد.

به اجسادى که دور و برمان افتاده بودند نگاه کردم. صحنه‌ای که به همراه دایى تئو در انبار متروکه بودم برایم بازسازی شد. باید توقع داشته باشم هر وقت با گانگسترها ملاقات دارم از اینجور اتفاقات بیفتد؟

«تف به قبر پدرت!» وینسنت روی جسد جانی گریس تف کرد و فوراً به طرف ماشین رفت. من و آدریان هم دنبالش راه افتادیم.

آدریان پرسید: «اون دیگه کی بود؟» اما وینسنت جوابش را نداد.

من تکرار کردم: «اون کی بود؟» اما گویی وینسنت صدایی نشنیده بود. فقط داشت زیرلب فحش می‌داد. با عصبانیت داد زدم: «وینسنت! اون کدوم خری بود؟»

سرش را بالا آورد. «اون پاکار ویمی^۱ بی پدر و مادر بود.» مکث کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد. «اون خودِ مرگ بود که داشت روی پاهاش راه می‌رفت.» این را گفت و دیگر کلمه‌ای حرف نزد.

موقعی که با آدریان بیرون نمی‌رفتیم، بیشترِ وقتم را با وای تسه و لئونورا می‌گذراندم. آنها حامی من شده بودند و بهترین راهنمایی‌ها و دستورات را به من ارائه می‌کردند. آن زمان که هنوز آنقدر قدرتمند نشده بودند تا به من مشاوره بدهند، هردو به کاردینال نزدیک بودند و او را به‌عنوان یک انسان می‌پنداشتند، نه یک هیولا. آنها می‌توانستند کوچک‌ترین چیزهایی که در ذهن کاردینال می‌گذشت را بخوانند؛ کاری که هیچکس در این شهر قادر به انجامش نبود.

وای تسه به من گفت: «همیشه تفنگت^۲ همراهت داشته باش. روی پای خودت وایسا و هرچی که فکر می‌کنی رو به زبون بیار.» دستش را چرخاند و به اطراف رستوران اشاره کرد. «هرکسی که اینجاست، دلش می‌خواد کارها به درستی انجام بشه. اونا می‌خوان به قوانینشون احترام بذاری، از دستورات پیروی کنی و هرچور که اونا می‌خوان فکر کنی و حرف بزنی. خوششون نمیاد حرف روی حرفشون بیاری.»

«نباید به این چیزا توجه کنی. آماده باش که هر لحظه تف کنی توی صورتشون و به قوانینشون بخندی. تا جایی که برات ممکنه محتاطانه رفتار کن اما اگه دیدی دارن بهت زور می‌گن، مقابلشون ایستادگی کن. نباید اجازه بدی کسی برات تصمیم‌گیری کنه. اگه یه بار بهشون رو بدی، تا آخر عمر باید بهشون سواری بدی. شاید با بله‌قربان‌گو بودن پیشرفت کنی و ارتقاء بگیری، اما کاردینال هزارتا از این آدم‌ها تو دستگاهش داره، پس یه نفر دیگه از اینجور آدم‌ها به چه دردش می‌خوره؟»

«پس باید جلوش قد علم کنم و هرچی گفت ساز مخالف بزنم؟ ولمون کن بابا.»

«آره.» نامطمئن به نظر می‌رسید. «ولی نباید باهاش سرِ جنگ بگیری. بهت نمی‌گم هر موقع فرصت داشتی اونو به رگبار ببندی. فقط حرف دلتو بزن. چیزی که تو دل داری رو به زبون بیار. اگه ازت نظر خواست، نظرتو با صراحت بهش بگو. نباید واسه خودت دشمن تراشی کنی، اما لزومی هم نداره از این بترسی که یه موقع باعث عصبانیتش بشی.»

لئونورا اضافه کرد: «این بازی که واردش شدی، هیچ مصونیتی نداره. دوری یا تورو می‌کشه، یا تورو به عرش می‌رسونه. اگه تو برای رسیدن به اوج انتخاب شده باشی، باید قبول کنی که این راه سختی‌های خاص خودشو داره.»

یکی از روزها، لئونورا به من گفت که چطور با طبع خشن کاردینال کنار بیایم. «اون هر لحظه ممکنه از کوره در بره. هیچ دلیل منطقی‌ای برای خشمش وجود نداره. اصلاً براش اهمیتی نداره که با کی داره حرف می‌زنه، چی می‌گه و چیکار می‌کنه. دوری نمی‌تونه به اعصابش مسلط باشه. یه نوع غضب خاصی توی وجودشه که نه میشه بیاناش کرد و نه میشه کنترلش کرد. اون خشم باهاش انس گرفته. وقتی جوان‌تر بود، یه شمشیر دستش می‌گرفت و بی‌رحمانه بقیه رو قلع و قمع می‌کرد. حالا که یه ذره متمدن شده، باید اون خلق و خو رو کنار گذاشته باشه. اون نسبت به قبل بهتر شده، اما نه به اندازه‌ی کافی. آسون نیست. اولین باری که دیدمش، یه بچه‌ی کم سن و سال بود اما با این حال، دوازده نفر به قتل رسونده بود. توی خیابونا عربده می‌زد، کنترلشو از دست داده بود و داشت دستی‌دستی خودشو به کام مرگ می‌فرستاد. من می‌تونستم آرومش کنم. بهش یاد دادم که چطور بر خشمش غلبه کنه، مُشت‌هاشو توی جیبش نگه‌داره و با اهریمن درونش مبارزه کنه. تلاش‌ها تقریباً افاقه کرد اما هر از گاهی یه دعوا راه می‌انداخت، اما بالاخره به نقطه‌ای رسید که به جای جوییدن خرخره‌ی دیگران - که

توی ذاتش بود - بتونه با دشمنش سر یه میز بشینه و اختلافات رو با مذاکره حل کنه.»

لئونورا چشمان رئوفی داشت. حتی وقتی داشت از عادات بد، کارهای زننده و جنایت کارانه‌ی کاردینال صحبت می‌کرد، علاقه‌ی خاصی در صدایش موج می‌زد. او کاردینال را واقعاً دوست داشت.

ادامه داد: «ولی همیشه نمی‌تونه غیظ و غضبش رو فروکش کنه. هر از چندگاهی جوش میاره و هرچی دم دستش میرسه رو تیکه پاره می‌کنه. مبل یا دیوار براش فرقی نمی‌کنه؛ عقده‌هاشو روی اونا خالی میکنه. اگر هم افرادی پیشش باشن، خیلی براشون گرون تموم میشه.»

گفتم: «اونقدر هم آدم زمختی به نظر نمی‌رسه. فکر کنم اگه رو در رو باهاش مبارزه کنم بتونم از پسش بریام.»

خندید. «هیچکس نمی‌تونه از پس کاردینال بریاد. جنونِ اون باعث قدرتمندیش شده. دیدن شرایطش تو اون لحظه واقعاً ترسناکه. توی یه چشم‌به‌هم‌زدن عوض میشه. هیکلش بزرگ نمیشه اما طوری به‌نظر می‌رسه که انگار تو کوچیک شدی. من با چشمم دیدم که با مُشتش آجرهای دیوار رو سوراخ می‌کنه و مردانی دوبرابر وزن خودش بلند میکنه. چنین قدرتی از یه قلمروی فرا انسانی نشأت می‌گیره.»

به جلو خم شد و با صدای آهسته شروع به حرف زدن کرد. اولین بار بود که می‌دیدم تا این حد ترسیده است. با لحنی آهسته گفت: «اون خداست، کاپاک. اون کارهایی می‌کنه

که توی مخیلات امثال من و تو نمی گنجه. دنیا و آدماشو مثل یه جادوگر اداره می کنه. شاید باور نکنی اما این کارها براش مثل آب خوردن می مونه. دوری خداست.»

یک هفته بعد از آنکه دیدارمان با جانی گریس به هم خورد، آدریان مرا از دفتر بیرون کشید، مرا به زور سوار ماشین کرد و به طرف شرق شهر به راه افتاد. او مرا به تاریک ترین نقطه ی شهر برد و از خیابان هایی گذر کرد که حتی خون آشام ها جرأت نمی کردند تنهایی آنجا پرسه بزنند. احساس ناخوشایندی داشتم بنابراین تا جایی که می توانستم در صندلی ام فرو رفتم. اینجا قلمروی ما نبود. مردم اینجا به کاردینال احترام می گذارند اما هیچ دلیلی ندارد که سرِ دونفر از افرادش را از تن جدا نکنند.

از آدریان پرسیدم: «از اومدن به این محله مطمئنی؟»

درحالی که سعی می کرد بین خطوطی که خیلی کم عرض بودند رانندگی کند، گفت: بهم اعتماد کن. این یارو همه چیز رو راجع به این شهر می دونه. اون از قدیمی های اینجاست و میگن بیش از صدسال عمر کرده. قبل از اینکه کاردینال روی کار بیاد واسه خودش کسی بوده. اخیراً دیگه کمتر واسه خودش دردسر می خره. اون چندتا دختر داره که توی خیابونا - بیشتر بخاطر اطلاعات، نه پول - واسش کار می کنن؛ غیر از این، دیگه کاری جز بیرون گود نشستن و حرف زدن انجام نمیده.»

اسم آن پیرمرد فابیو^۱ بود و من قطع به یقین می توانم بگویم که صدسال را رد کرده بود. وقتی داشت از صندلی لرزانش که روی ایوان قرارداشت، بلند می شد، مشغول گوش دادن به یک موسیقی جاز بود که به سختی می توانستم این آهنگ را بخاطر بیاورم. آدریان به او سلام نظامی داد و پیرمرد هم در جواب، دستش را تکان داد. یکی از انگشت هایش را به سمت ما گرفت و هشدار داد که تا تمام شدن موسیقی، چیزی

^۱ Fabio

نگوییم. چند دقیقه بعد، وقتی آخرین ترومپت نواخته شد، سرتاپای مرا برانداز کرد، دندان‌های مصنوعی‌اش را از دهان درآورد و زیریرکی به من نگاه کرد. وقتی دوباره دندان مصنوعی‌ها را در دهانش گذاشت، گفت: «پس تو با پاکار ویمی روبرو شدی.»

موهای پشت گردنم سیخ شدند. هیچکس به من نگفته بود که پاکار ویمی چه کسی است. وینسنت، لئونورا و وای‌تسه که حتی رنگ زیرپوش خود را نیز به من می‌گفت، هیچ سخنی از او به زبان نیاورد.

پرسیدم: «می‌شناسیش؟»

«البته. از خیلی وقت پیش، حتی قبل از اینکه تو به وجود بیای می‌شناختمش. اون مادر به خطا، جزو بدترین آدم‌هایی هست که تو عمرم دیدم. اون آدما رو می‌کشه، اونا رو تیکه‌تیکه می‌کنه و استخوناشونو کباب می‌کنه. دیدم که می‌گم.»

پرسیدم: «اون کیه؟»

«پاکار ویمی.» فابیو لبخند زد. «به اسم‌های دیگه‌ای هم شناخته میشه. هر موقع که برمی‌گرده، یه اسم جدید روی خودش می‌ذاره. پلیس هم با چندین و چند اسم ازش یاد می‌کنه. فرشته‌ی سیاه. راسو. زخم‌زن.»

«زخم‌زن؟» آدریان اخم کرد. «درموردش شنیدم. یه قاتل سریالی که توی دهه‌های ۷۰ و ۸۰ زندگی می‌کرده. یه بار شنیدم که سونیا درموردش حرف می‌زد.»

«خودشه. اما تحت عنوان زخم‌زن، خیلی آدم نکشته. شاید نه‌تا یا ده‌تا.»

پرسیدم: «یعنی داری میگی که این یارو پاکار ویمی از سال ۱۹۷۰ به اینور مشغول آدم کشیه؟ هیچوقت هم دستگیر نشده؟»

فابیو گفت: «اون باهوش تر از ایناست. هیچوقت یه هویت رو برای مدت طولانی برای خودش نگه نمی داره. دائماً تغییر هویت می ده. معمولاً هر سه چهار سال یه بار به این شهر برمی گرده. از آخرین باری که اینجا بوده هفت سال می گذره.»

«فقط همین؟ یه قاتل زنجیره ای؟»

«فقط!» فابیو خندید. «قتل برات کافی نیست پسر جون؟»

«منظورم اینه که برای کسی کار می کنه؟ طوری که اون جانی گریس و برادرش رو به قتل رسوند، به نظر می اومد که واسه کسی کار می کنه.»

فابیو گفت: «اون آماده ی اجیر شدن برای قتل و کشتاره. درستیه. اما اون اکثراً برای جنبه ی سرگرم کننده اش آدم می کشه، نه برای پول. واسه خودش تبلیغات هم نمی کنه. هرکی بهش نیاز داره، پیغامش رو دهن به دهن پخش می کنه، خبر گوش به گوش همه می رسه و اون اگه دلش خواست، خودشو نشون می ده. اغلب سعی می کنه در معرض دید عموم قرار نگیره.»

«واسه کاردینال هم کار می کرده؟»

فابیو با بی تفاوتی گفت: «مدتها پیش، داستان‌هایی شنیدم مبنی بر اینکه اون معتمد و دست‌راست کاردینال بود و بقیه چیزها برایش کم‌اهمیت بودند. اما کی می‌دونه؟» یک اتومبیل رد شد و فابیو از پنجره به بیرون نگاهی انداخت. هیچ‌عابر پیاده‌ای دیده نمی‌شد. وقتی صدای ماشین از گوش‌رس خارج شد، فابیو پرسید: «حالا چرا انقدر مشتاقی؟»

گفتم: «می‌خوام بدونم با چجور آدمی سروکار دارم.»

«سروکار داری؟» خندید. «پسر جان، تو با اون سروکار نداری. اونه که با بقیه سروکار داره.» از روی صندلی‌اش تکان خورد، به طرف من خم شد و یکی از انگشتان شکننده‌اش را به طرفم گرفت. «و بهتره بری دعا کنی که هیچ‌وقت سروکارش به تو نیفته، چون روش‌های اون تنها به یک راه ختم میشن؛ یعنی طرف می‌کُشه و بالا سر جنازه‌اش می‌ایسته. اگه با خود عزرائیل گلاویز بشی برات خیلی بهتره!»

آدریان مرا به اسکای لایت برگرداند. می‌خواست به یک مهمانی برود. مرا دعوت کرد که همراهش بروم اما حوصله‌اش را نداشتم. سرم داشت منفجر می‌شد و فقط می‌خواستم بخوابم.

برای دهمین بار پرسید: «مطمئنی نمی‌خوای بیای؟ لیز^۱ هم امشب دعوته. لیز رو که یادت میاد؟»

به او گفتم: «امشب نه. باشه یه وقت دیگه.»

«ضرر میکنی ها!»

درحالی که یک دستش را روی بوق گذاشته بود و با دست دیگرش کراواتش را شل می کرد، پایش را روی پدال فشار داد و رفت تا شب خوشی را برای خودش رقم بزند. من نیز وارد هتل شدم.

داخل آسانسور بودم که دوباره آن زن را دیدم. چهره‌ای که هرچند مدت یکبار از ذهنم عبور می کرد. چهره‌ی زنی که از پشت پرده‌ی چشمانم عبور می کرد و یک سیمای نامفهوم از خود به جای می گذاشت. وقتی سعی کردم تمرکز کنم، تصویر مانند یک کولی شبگرد که در تاریکی شب ناپدید می شود از ذهنم بیرون رفت. هیچ خاطره‌ای از آن چهره به یاد نداشتم. نمی دانستم کجا صورتش را دیدم و اینکه از کجا به فکرم نفوذ کرده است. احتمالاً مغزم داشت مرا به بازی می گرفت. شاید چند روز قبل از کنار یک نفر عبور کرده باشم و چهره‌اش را به دلیل نامعلومی به خاطر سپرده باشم.

آسانسور توقف کرد، درها باز شدند، بیرون رفتم و همزمان، سایه‌ی زن نیز ناپدید شد. سعی کردم دوباره تمرکز کنم، اما موفق نشدم، پس بیخیالش شدم و به طرف اتاقم رفتم.

کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین کردم؛ چیز بدردبخوری نداشت. من به آرشیو فیلم‌های سینمایی در اسکای لایت دسترسی داشتم، بنابراین لیست فیلم‌ها را از نظر گذراندم. سرانجام فیلم آواز در باران^۱ را انتخاب کردم. شاید صدمبار این فیلم را دیده بودم، اما یک شاهکار فوق‌العاده را اگر هزاران بار ببینی باز هم کم است. فیلم را درون دستگاه گذاشتم و زمان‌بندی کردم که پنج دقیقه‌ی بعد شروع شود تا بتوانم به دستشویی بروم و دستانم را بشویم.

^۱ یک کمدی موزیکال که در سال ۱۹۵۲ و به کارگردانی مشترک استنلی دامن و جین کلی ساخته شد. در این فیلم، شخصیت زن داستان، در حین اجرای یک نمایشنامه، عاشق بازیگر مردی که درمقابلش بازی می کند می شود.

وقتی با صابون، کف درست کردم، صدای شروع شدن فیلم را شنیدم. دستانم را شستم، به صورتم آب پاشیدم و فوراً از توالت درآمدم.

یک دختر روی تختم نشسته بود و داشت تیتراژ شروع را با چشمان متعجب و لبخندی بر لبانش نگاه می کرد. گفت: «این یکی از برترین فیلم هاییه که تا به حال دیدم.» صدایش به شکل عجیبی نازک و شکننده بود. گمان کردم شاید اخیراً لوزه اش را عمل کرده باشد.

بطور نامطمئن جواب دادم: «اوه، آره. منم همینطور.» نزدیک تر رفتم تا بتوانم بهتر نگاهش کنم. چهره ی بی نقصی داشت و آرایش ملایمی روی صورتش نشسته بود. موهای براق، طلایی و بلندی داشت. یک لباس ضخیم هر نقطه از بدنش - از گردن به پایین - را پوشانده بود؛ یک یقه اسکی و شلوار بلند به تن داشت و دستکش سفیدی دست کرده بود. سنش بیشتر از سیزده چهارده سال نبود. یک دخترک ناز.

گفت: «زیاد به فیلم های موزیکال علاقه ندارم. جنگولک بازیه. نشستنی داری فیلم نگاه می کنی یهو یارو می زنه زیر آواز...» خرخر کرد. «اما این یکی نه. جین کلی^۱ عالیه. اولین باری که این فیلم رو دیدم خواستم برم پیداش کنم و باهاش ازدواج کنم.»

خندیدم: «بعدش فهمیدی که اون مُرده.»

«اولین باری که دیدمش، نمرده بود. داشت با قدرت کارش رو انجام می داد. من براش یه نامه ی طرفدارانه نوشتم و اونم جواب نامه ام رو داد. هنوز اون نامه رو دارم.»

این خالی‌بندی‌اش را پای علاقه‌ی بیش از حدش گذاشتم و لبخند زدم. برای چند دقیقه رقص و آوازهای هنرمندان را تماشا کردیم. من هنوز ایستاده بودم. می‌ترسیدم کنارش بنشینم مبادا از این حرکت سوءبرداشت کند.

سرانجام پرسیدم: «اتاق رو گم کردی؟ اشتباهی اومدی اینجا؟ به در اتاق که آن را نیمه‌باز گذاشته بود نگاه کردم. خوشحال بودم که در را نبسته بود. خوشم نمی‌آمد مرا با یک دختر بچه‌ی چهارده ساله در اتاقم گیر بیاندازند؛ آن هم اتاقی که درش قفل است. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که شاید حضور او یک جور تله باشد. وقتی برای کاردینال کار می‌کنی باید همیشه گوش به زنگ باشی. خیلی‌ها دلشان می‌خواهد تو را پایین بکشند، یکیش خود کاردینال، که هر از گاهی یکی از زیردستانش را قربانی می‌کند تا از جان‌دادنش لذت ببرد.

با ملاطفت جواب داد: «من گم نشدم. خوشم می‌آید توی هتل گشت و گذار کنم، به مهمونا سر بزنم و ببینم دارن چیکار میکنن. این کار کمک می‌کنه وقتی بگذره. اگه بخوای می‌تونم برم.» با چشمان اندوهگین به من نگاه کرد. «می‌خوای برم؟»

دلم می‌خواست. همان‌طور که به آدریان گفته بودم، سرم خیلی درد می‌کرد. اما او خیلی تنها به نظر می‌رسید و من نمی‌توانستم او را از خودم برانم. به او گفتم: «می‌تونی تا وقتی فیلم تموم شد اینجا بمونی.»

گفت: «ممنون.» و لبخندی زد که با دیدنش قلب پسرهای نوجوان از جا کنده می‌شد. با ناراحتی یقه‌ی تی‌شرتم را کشیدم.

بعد از شنیدن چند آهنگ دیگر، پرسیدم: «پدر و مادرت دنبالت نمی‌گردن؟»

پدر و مادر ندارم. «اونا چندسال قبل از دنیا رفتن.»

«متأسفم.» به نظر نمی‌رسید خیلی ناراحت شده باشد و اصلاً به ابراز همدردی من اهمیتی نداد. پرسیدم: «الآن پیش کی زندگی می‌کنی؟ پدر بزرگ و مادربزرگ؟ پدر و مادر رضاعی؟»^۱

پاسخ داد: «پیش دوستام. البته نه دوستای واقعی. شکک درآورد. «فردی بهشون پول میداد تا باهام مثل دوست رفتار کنن.» درحالی‌که نگاه چشمان جوان و زیرکش روی من سنگینی می‌کرد، ناگهان پرسید: «تو نامزد داری؟»



من هم سریعاً موضع گرفتم. «نه.»

فوراً پرسید: «می‌خواهی من زنت بشم؟»

«یا خدا! معلومه که نه!»

طوری که انگار شکست عشقی خورده باشد، پرسید: «آخه چرا؟ خیلی پیر به نظر می‌رسم؟»

«خیلی چی...؟» زدم زیر خنده. «دخترجون، نمی‌دونم چه جور فیلم‌هایی می‌بینی، اما مطمئناً سن و سال زیادی نداری. تازه خیلی هم جوونی. دهنِت بوی شیر میداد.»

^۱ پدر و مادری که بچه از پرورشگاه می‌گیرند و او را بزرگ می‌کنند.

لب و لوچه‌اش آویزان شد. «مردای این دوره زمونه چشون شده؟ همشون دنبال زن‌های مسن می‌افتن و اونا رو تلکه می‌کنن. شرط می‌بندم تو با پیرزن‌ها می‌پری، مگه نه؟ اصلاً طرف هفتادسال به پایین نمیری چون می‌ترسی قبل از مرگشون پولاشونو خرج کنن و دوس داری یه چیزی هم به تو برسه. درست میگم؟»

سرم را تکان دادم و خندیدم. «به هر حال، اسم من کاپاک رایمی‌ه، اسم تو چیه؟»

با لحن ملوسی جواب داد: «کونچیتاک کوبکیک! بانو کونچیتا کوبکیک. از آشنایی با شما خوش‌وقتم.»

«یقیناً، منم همینطور.»

ادامه‌ی فیلم را به تماشا نشستیم، خندیدیم و آوازه‌ایش را همخوانی کردیم. آهنگ‌ها نیروبخش بودند و آنقدر باب میل بود که سردردم قبل از تمام شدن ترانه‌ها از بین رفت.

از آن حال و هوا در آمدم و سرفه کردم. تا خواستم بگویم: «وقتش نرسیده که بگی چندسالت...» با ضربه‌ای به مچ دستم مرا به سکوت دعوت کرد.

فوراً به طرف تلفنم رفتم و شماره‌ی خدمات هتل را گرفتم. درحالی‌که صدایش را پایین می‌آورد، زمزمه کرد: «لطفاً یه تخم‌مرغ و یه ساندویچ سمندر برای اتاق ۸۶۳ بیارید.»

دهنی گوشي را جلوی صورت من گرفت و یکی از ابروهایش را به حالت تحریک آمیزی بالا برد. بدون اینکه فکر کنم گفتم: «یه غاز بریون و یه سالاد آب دماغ هم کنارش، پیلیز!» گوشي را قطع کردم و هردو به این شوخی خرکی احمقانه خندیدیم.

پرسیدم: «کی تو اتاق ۸۶۳ هست؟»

گفت: «یه پیرمرد چشم پاره. چند هفته پیش اتفاقی وارد اتاقش شدم و دیدم لخت توی تخت خوابش دراز کشیده. وقتی منو دید لبخند زد و بهم اشاره کرد که برم طرفش. پیر خرفت منحرف. یه لحظه وسوسه شدم برم و با مشت بکوبم تو چشماش اما ترسیدم گیرم بندازه و نیت شیطانیش روی من پیاده کنه.»

او کم سن و سال بود و کاملاً پاک و معصوم به نظر می رسید، اما اثری از نازک نارنجی بودن های معمول یک دختر در او دیده نمی شد. او کاملاً با ذات پلید این دنیا آشنا بود. بیشتر از سن و سالش می فهمید.

پرسیدم: «چند وقته اینجا یی؟»

با تمسخر جواب داد: «یه چند ساعتی میشه.»

«بامزه. می دونی که منظورم چیه. میگم چه مدت توی اسکای لایت زندگی می کنی؟»

«با اجازه ی شما چند ماهی میشه. حدس بزن چند سالمه.»

«نمی دونم.»

«خوبه بهت گفتم حدس بزنی!»

«سيزده؟»

«نچ.»

«چهارده؟»

«حتی نزدیک هم نشدی.»

آخرین سعی ام را کردم. «پونزده؟»

طوری فریاد زد که فکر کردم گلویش پاره می شود. «پنجاه و هشت!»

درحالی که سعی می کردم بازی را ادامه بدهم، از او تعریف کردم: «خیلی خوب موندی.»

با لحن متقاعد کننده ای گفت: «من هر روز توی آب جادویی استحمام می کنم. آبی که از مصر وارد میشه. اون آب باعث میشه من همواره زیبا، جوان و باکره باقی بمونم.» یکی از ابروهایش را بالا برد. «اگرچه اون مورد آخری یه ویژگی همیشگی نیست. شاید یه زمانی توی یه جای درست و با یه مرد خوب...»

به او هشدار دادم: «مراقب باش. تو که نمی دونی اینجور بازی ها تهش به کجا ختم میشه. اگه منم مثل اون پیرمرده تو اتاق ۸۶۳ یه منحرف باشم چی؟»

گفت: «نیستی. آدم بدها فیلم‌های موزیکال تماشا نمی‌کنن.»

موضوع را کِش ندادم. خودش یک روز خواهد فهمید که نباید گول ظاهر آدم‌ها را خورد.

پرسید: «چجور بازی هایی بلدی؟»

«شطرنج؟» یادم نمی‌آید قبلاً شطرنج بازی کرده باشم، اما همین‌که اسمش را به زبان آوردم، یک صفحه با خانه‌های سیاه و سفید را به‌خاطر آوردم. در خیالم، کنار یک شومینه نشسته بودم و زنی که روبرویم نشسته بود، می‌خندید و وزیرم را با فیل از سر راه برمی‌داشت، غافل از اینکه من به او حقه زده بودم و کافی بود دو حرکت بزنم تا او را مات کنم. چقدر فریبکارانه -

کونچیتا درحالی‌که یک دستش را روی بینی اش گرفته بود و با دست دیگرش صورتش را باد می‌زد، رشته‌ی افکارم را از هم درید و گفت: «ایش! شطرنج؟! نه تورو خدا ممنون. شطرنج بوی تعفن می‌ده. من مارپله، صداقت و شهامت^۱ و از این جور بازی‌ها رو دوست دارم. تو از این بازی‌ها کردی؟»

«نه. ولی یه دسته کارت دارم. می‌تونیم چهاربرگ بازی کنیم.»

«آره! با خوشحالی کف زد. «من چهاربرگم عالیه! من قهرمان جهانم!»

^۱ بازی پرخاندن بطری میان چند نفر

می توانست باشد. همان گونه که بزرگترها با بچه ها بازی می کنند، گذاشتم چند دست اول را ببرد. اما وقتی سعی کردم دست های بعدی را برنده شوم، نتوانستم. او خیلی سریع بود و با چشمان تیزبینش موم را از ماست بیرون می کشید.

بعد از اینکه دست های بیشمار را پیروز شد، خمیازه کشید: «حوصله ام سر رفت. خیلی بی بخاری. بازی دیگه ای بلدی که بشه انجامش داد؟»

«پوکر چگونه؟»

من بلد نیستم. قبلاً ها بازی می کردم ولی بازی پر ریسکی بود و وقتایی که فردی رو شکست می دادم و پولاشو به جیب می زدم، تا اعماق وجودش می سوخت. تصمیم گرفتم دیگه بازی نکنم و سعی کردم فراموشش کنم. البته بلام استریپ پوکر بازی کنم... اما فکر کنم خیلی به مزاجت خوش بیاد. من خیلی ماهرم، نمی بازم و اینکه بخوام تو آپارتمان خودت سرافکنده ات کنم و تو خاک خودت تحقیرت کنم، ممکنه عصبانیت کنه.»

گفتم: «تازه، تو یه نیمچه برتری غیرمنصفانه هم داری.»

«چطور مگه؟»

«تو هرچی لباس تو کمند داشتی پوشیدی. چرا انقدر زیاد لباس می پوشی؟ سرمایی هستی؟ می ترسی میکروب ها بهت نزدیک بشن؟ یا شایدم...»

مکت کردم. لبخندش محو شد و احساس صمیمیت اش از بین رفت. به مثابه ی پرنده ای شده بود که با یک تکان از جا می پرید و فرار می کرد. من به نوعی روی احساساتش

دست گذاشته بودم. برای مدتی چیزی نگفت و داشت تصمیم می گرفت که برود یا بماند. سرانجام، با لحنی بسیار شکننده پرسید: «می تونم بهت اعتماد کنم، کاپاک؟»

«البته.»

«منظورم اینه که میشه واقعاً بهت اعتماد کنم و رازی رو که با هیچ کس به جز پزشک ها درمیون نداشتیم با تو مطرح کنم؟ اونا گفتن باید به دوستانم نشون بدم اما من هیچ دوستی مثل تو ندارم. من فقط چند ساعته که می شناسمت و احساس می کنم می تونم با تمام وجود بهت اعتماد کنم. نمی دونم چرا ولی یه حسی اینو بهم میگه. قول میدی اگه نشونت دادم به کسی چیزی نگی؟ تا ابد؟»

در مقابلش زانو زدم. «بهت قول میدم کونچیتا. هر چی که باشه، من کلمه ای درموردش با دیگران حرف نمی زنم. قول شرف میدم.»

نفسی عمیقی کشید، به اطراف اتاق نگاهی انداخت، سپس یکی از دستکش های سفیدش را از دستش درآورد. دستی که زیر دستکش بود، چروکیده و پر از لک و پیس بود. انگشتانش به شکل ورم کرده ای به داخل خم شده بودند. این دست، دست یک پیرزن بود. حالا پی بردم که چرا سراسر بدنش را با لباس پوشانده و چرا اینقدر پخته و باتجربه است. او یک نوع بیماری داشت. راجع به این بیماری در مجله ها مطالبی خوانده بودم. اسم بیماری را نمی دانستم اما مرضی بود که باعث می شد بدن همواره پیر بماند. یک بار عکس یک پسر بچه را دیدم که سراسر چروکیده بود و با اینکه ده سالش بود، انگار در بدن یک پیرمرد محاصره شده بود؛ کودکی که شبیه یک آدم کوتوله ی پلاسیده شده بود. بیماری به صورت کونچیتا سرايت نکرده بود - از این بابت شانس آورد - اما سایر قسمت های بدنش...

به آرامی پرسیدم: «کل بدنت همینجوریه؟»

آهسته با سر تأیید کرد: «همه جا. از نوک پا تا گردن. ذره ذره بدنم، به غیر از...» بغض گلویش را گرفت. «به غیر از...» اشک در چشمانش حلقه بسته بود و بغض خفته در گلویش آماده‌ی ترکیدن بود. خس خس کنان گفت: «به غیر از صورتم.» سپس روی زمین افتاد و با حق‌هق شروع به گریه کرد.

درمانده ایستاده بودم و نمی‌دانستم که باید بروم و او را در آغوش بگیرم، ساکت بمانم و یا کار دیگری انجام دهم. سرانجام کنارش خم شدم، دستان بی دستکشش را گرفتم، آن را جلو آوردم و آرام نوازش کردم.

گریه‌اش را قطع کرد، سرش را بالا آورد و به من خیره شد، ابتدا شوکه شد و سپس ذوق کرد. یک لبخند کوچک، چهره‌ی غرق در اشکش را جلا داد. دستانش را دور گردنم انداخت و مثل بچه‌نی‌ها مرا بغل کرد.

نجواکنان گفت: «ممنونم. ممنونم. ممنونم. می‌دونستم تو مرد خوب، دوست‌داشتنی و مهربونی هستی. اولش فکر می‌کردم فردی هم همین جوریه اما اشتباه می‌کردم.»

به لحن نرمی پرسیدم: «فردی کیه؟» سه یا چهاربار به این اسم اشاره کرده بود. فکر کردم شاید پدرش باشد.

«فردی... اون محافظم بود. حالا دیگه رفته. میشه به جای اون، تو محافظم بشی؟ من فکر می‌کردم تنهام و برای همیشه تنها می‌مونم و هیچکس تو شب‌های سرد و تاریک سراغم نمیاد. تو محافظم میشی، کاپاک؟»

درحالی که پشت دستش را نوازش می کردم، گفتم: «آره. من ازت مراقبت می کنم. قول میدم.» پشت گردنش را دست کشیدم و دقیقاً نمی دانستم دارم چی می گویم. فقط به کمک کردن به این دخترک ضعیف و شکننده فکر می کردم. این که من یک شغل تبهکارانه داشتم دلیل نمی شد که خودم هم یک آدم تبهکار باشم. تحت هیچ شرایطی.

پس از اندکی صحبت، برای اینکه حال و هوایمان عوض شود پای فیلم جادوگر شهر^۱ از نشستیم. بعد از چند دقیقه پرسید: «دوست داری چیکاره بشی؟ یعنی تو کل این دنیا آرزوته که یه روزی چه جور آدمی بشی؟»

لبخند زدم: «یه گانگستر.»

«یعنی یکی مثل مارلون براندو و آل پاچینو تو فیلم پدرخوانده؟»

«شایدم یکی مثل کاگنی^۲ یه تبهکار شرور با قلبی از طلا.» دستانم را جلو آوردم و حرکت جیمز کاگنی را تقلید کردم. «کاگنی رو از همه بیشتر دوست داشتم. همیشه آخر فیلم هاش خوب تموم می شد.»

گفت: «اون توی التهاب شدید بازی نمی کرد؟»

«درسته.»

^۱ James Francis Cagney: بازیگر و نویسنده‌ی آمریکایی که در سال ۱۹۸۶ و در سن ۸۷ سالگی درگذشت.

^۲ White Heat: فیلمی با بازی کاگنی که در سال ۱۹۴۹ تولید شد.

برای مدتی سکوت بین مان حاکم شد. سپس او دوباره لب به سخن گشود: «آرزوی جالبی داری. اما قشنگ نیست. فردی گانگستر بود. قبلاً ها انکار می کرد، ولی بود. چرا می خواهی گانگستر بشی کاپاک؟»

شانه هایم را بالا انداختم و سعی کردم توضیح بدهم. «احترام بدست میاری. قدرت و اعتبار کسب می کنی. جیک بزنی دنیا زیر و رو میشه. مردم همیشه حواسشون بهت هست.»

«اون وقت این خیلی چیز مهمیه؟»

حریصانه گفتم: «آره. من تو زندگیم هیچ عددی نبودم. تازه فهمیدم تو این همه مدت که زندگی کردم یه مُرده ی متحرک بیشتر نبودم و حالم از این وضع زندگی به هم می خوره. داشتم به شبی فکر می کردم که در انبار لنگرگاه، مرگ گونه هایم را بوسید اما در یک چشم به هم زدن بیخیال من شد. «من خواهان قدرتم. قدرت با خودش مصونیت و راحتی میاره. آدم بدون قدرت مثل یه جسده که منتظر پوسیده شدن.»

«کاپاک؟ من برات احترام قائلم.» با چشمان غمزده به من خیره شد. «این کافی نیست؟»

با ناراحتی سر جابیم وول خوردم و آرزو کردم بیخیال این موضوع شود و به فیلم دیدنش بچسبد. «فیلم ها همیشه امنیت خاصی دارن. اونا نمی تونن مثل زندگی واقعی به آدم آسیب برسونن.»

گفت: «وقتی گانگستر باشی مجبوری به مردم صدمه بزنی. برای قدرتمند شدن باید قدرت اونا رو ازشون بگیری. درست نمی گم کاپاک؟»

گفتم: «آره.»

«تو به کسی آسیب می‌رسونی؟» لحن آرام و سنگینی داشت.

با صداقت جواب دادم: «اگه مجبور باشم.»

اظهار نظر کرد: «فکر نکنم این کارو کنی. تو آدم خوبی هستی.»

گفتم: «شاید.»

پرسید: «در حال حاضر شغلت چیه؟»

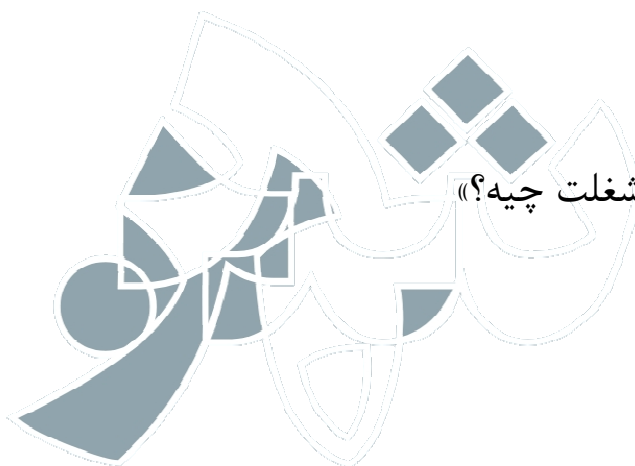
«مأمور بیمه هستم.»

گفت: «آهان. و سر تکان داد. «پس با این شرایط، منطق حکم می‌کنه که در قدم بعدی، تبدیل به یه گانگستر بشی.»

با لحن خشک گفتم: «بامزه بود.»

سؤال کرد: «قبل از این هم مأمور بیمه بودی؟»

«نه.»



«قبل از این چیکاره بودی؟»

«من...» ذهنم به گذشته پر زد و متوجه دیواری شدم که روبرویم شکل گرفته و ارتفاعش هر روز و هر روز بالاتر می‌رود. اولین بار وقتی آدریان دربارهی گذشته‌ام پرسید متوجه این دیوار شده بودم.

قبل از اینکه به این شهر بیایم چه کاره بودم؟ یادم نمی‌آید. مسخره به‌نظر می‌رسید اما گذشته‌ی من خالی بود. می‌توانم لحظه‌لحظه‌ی پیاده شدن از قطار و بعدش را به‌یاد بیاورم، اما قبلش را نه. تا به حال درموردش با کسی حرف نزده بودم و حتی خودم هم کمتر بهش فکر می‌کردم. امیدوار بودم با عدم نگرانی‌ام بتوانم کمک کنم خاطراتم برگردند.

«کاپاک؟» به شانه‌ام زد. «حالت خوبه؟»

«خوبم.» سرفه کردم. «خب دیگه، حرف زدن راجع به من کافیه. از کونچیتا کوبکیک برام بگو. وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چیکاره بشی؟ وکیل، هنرپیشه یا یه مدل؟»

«می‌خوام رقص باله بشم. اونا خیلی خوشگل و برازنده هستن. هیچ رقص باله‌ی زشتی وجود نداره، بجز...» حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. کاش این کار را نمی‌کرد. قلبم با احساس ترحمی فاحش به لرزه در آمد. «من قبلاًها خیلی به کلاس رقص می‌رفتم، شاید در هفته چهاربار. می‌نشستم و به چرخیدن‌ها و پروازهای فرشته‌وارشون نگاه می‌کردم. آره. حتماً یه رقص باله می‌شدم. کل شب می‌رقصم، تمام مردها به پام می‌افتن و فردی هم با اشک و لبخند از هنرنمایی من لذت می‌بره. اون حتماً به این قضیه پی می‌بره که زندگی فراتر از چیزهای...»

حرفش را خورد، از خجالت سرخ شد و به تلویزیون نگاه کرد.

آهسته گفتم: «تو یه بالرین قهار میشی.»

«نه بابا. رقصیدن من مفت نمی‌ارزه.»

ساعت یک بامداد بود که کونچیتا با اکراه گفت باید به آپارتمان خودش برگردد. با کج خلقی گفت: «اگه زیاد طولش بدم دنبالم می‌گردن. اونا خودشون می‌خوان من این اطراف بگردم، اما فقط در صورتی که مثل کنه به من چسبیده باشن. نه اینکه بخوام اونا رو سرزنش کنم. اگه اونا وظایفشونو درست انجام ندن فردی اونا رو تنبیه می‌کنه.»

پرسیدم: «اونا کی هستن؟»

«دکترها و پرستارها. آقا بالاسرهای من.» لبخند زد. «اما حالا که تو رو دارم دیگه چه احتیاجی به بودن اوناست؟ تو خیلی خوشروتر از اون پیرمردهای بداخلاقی هستی که تو یه دستشون آمپوله و گوشیِ طبی از گردنشون آویزونه.»

اخم کردم: «داری داستان واسه من سرهم می‌کنی؟»

«من بیمارم کاپاک.» یکی از آستین‌هایش را بالا زد و دوباره گوشت چروکیده‌ی دستش را نمایان کرد. «اونا کمک می‌کنن... اونا جلومو می‌گیرن که خودمو به کشتن ندم. چندبار اقدام کردم. دفعات متعدد. من نمی‌خوام بمیرم اما گاهی اوقات واقعاً می‌ترسم

که نمی‌دونم به این زندگی ادامه بدم.» لبخند زد. «اما حالا شرایط طور دیگه‌است. من یه دوست مثل تو دارم.»

از این طرز صحبت کردنش خوشم نمی‌آمد. ما تنها چند ساعت از آشنایی‌مان می‌گذشت و او در ذهنش مرا شاهزاده‌ی سوار بر اسب تجسم کرده بود! فوراً قولی را که از روی بی‌ملاحظگی دادم را به یاد آوردم. وقتی به او گفتم ازش مواظبت خواهم کرد، حرفم کاملاً از روی صداقت بود، اما آیا واقعاً می‌توانم روی حرفم بمانم؟

پرسید: «میشه بعداً دوباره پیام و ببینمت؟»

گفتم: «البته.»

«هرشب؟ میشه پیام و با هم فیلم ببینیم، بازی کنیم، بخندیم و درباره‌ی ظاهر من نگران نباشیم؟ تو می‌تونی بهم بگی چه اتفاقاتی توی شهر افتاده. من مدت زیادیه که اینجا هستم و بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم دنیا با یه غشاء شیشه‌ای خلق شده. هر موقع که خسته‌ای و می‌خوای تنها باشی مزاحمت نمیشم، چون می‌دونم آدم‌ا دلشون می‌خواد گاهی اوقات تنها باشن.»

با لحن ملایم به او گفتم: «هرموقع که دلت بخواد میتونی بیای. اصلاً میتونم برات یه کارت ورود و خروج جداگانه بگیرم که هر موقع دلت خواست بیای. خوبه؟»

از جا پرید. «عالیه!» سپس نشست و آرام گرفت. «نگو که تو یه رؤیا هستی، کاپاک؟ من قبلاً هم با اینجور آدم‌های رؤیایی مواجه شدم. امروز اومدن و فردا رفتن. حتی قبل از

اینکه مریض بشم هم آدم های رؤیایی رو می شناختم. تو که یکی از اونا نیستی، مگه نه؟»

به او اطمینان خاطر دادم. «من یه آدم رؤیایی نیستم. من واقعی هستم.»

گل از گلش شکفت و نیشخندی روی صورتش نشانده. تقاضا کرد: «منو برسون جلوی خونه ام.»

«جونم؟!»

«منو تا جلوی در اتاقم همراهی کن و مثل تو فیلم ها، قبل از رفتن منو ببوس. حتی می تونی بیای داخل و با پزشکانم دیدار کنی. اونا وقتی ببینن تو چه آدم خوبی هستی، دفعات بعدی که بیای دیگه غرغر نمی کنن.»

«به نظرت فکر خوبیه؟ ممکنه فکر کنن من قصد و غرضی دارم. یه مرد و یه دختر بچه توی اتاق هتل...»

خندید. «من که بهت گفتم پنجاه و هشت سالمه! یه زن با این سن و سال هرکاری دلش بخواد انجام میده.»

جلوتر از من به سمت آسانسور راه افتاد و دکمه را فشار داد تا آسانسور بالا بیاید. یک علامت روی پنل ظاهر شد که روی آن نوشته بود کد را وارد کنید. او پنج دکمه را فشار داد. فکر کردم دارد بازی می کند اما چراغ چشمک زد و آسانسور شروع به بالا رفتن

کرد. تا به حال به بالاترین طبقه‌ی هتل نرفته بودم. انتظار داشتم آنجا پر از سربازها باشد، اما راهرو مثل راهروهای طبقات دیگر خلوت و معمولی بود.

کونچیتا جلوتر از من راه افتاد. لحظه‌ای مکث کردم و به این فکر کردم که ما اینجا چه کار می‌کنیم. سپس دنبالش راه افتادم. شاید اگر کسی ما را با هم می‌دید در دسر درست می‌شد، اما مطمئن بودم می‌توانم خودم را از آن مصون دارم. من هم آدم‌های خودم را داشتم.

کونچیتا با خیال راحت راه می‌رفت و به سقف شیشه‌ای و آسمان تیره‌ی بالای سرمان توجه نداشت. من چندین بار مکث کردم تا شهر را زیر پاهایم ببینم. تنها چیزی که می‌توانستم ببینیم، نور چراغ‌های کوچکی بود که مثل ستاره در برکه‌ای سیاه می‌درخشیدند.

همین‌طور راهروهای بلند را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتیم. وقتی یکی از درِ یکی از اتاق‌ها را هل داد تا آن را باز کند، زیر یقه‌ی پیراهنم احساس خارش کردم. درحالی‌که فکر می‌کردم به اندازه‌ی کافی بازی کردیم و به نتیجه‌ای نرسیدیم، فوراً به سمتش هجوم بردم تا او را بگیرم، اما پشت سرش سکندری خوردم و خود را درون اتاق بزرگی یافتم که تمام مبل و صندلی‌هایش بوسیله‌ی ملحفه و لباس‌های بلند پوشیده شده است. پرده‌های بلند، دیوار را پوشانده بودند و بیشتر روی سقف شیشه‌ای را گرفته بودند تا آسمان را از نظر محو کنند. همه‌جا اتاق پوشیده شده بود؛ درست مثل خود کونچیتا.

سه نفر در اتاق حضور داشتند؛ یک مرد و سه زن که سرتاپا سفید پوشیده بودند. مرد با عصبانیت جلو آمد و با لحنی خشن گفت: «تا حالا کجا بودید؟ مجبور شدیم واسه پیدا

کردنتون به حراست زنگ بزیم و خودتون می‌دونید که این کار چقدر برای ما آزار دهنده است.» با بدگمانی به من چشم دوخت. «این دیگه کیه؟»

مغرورانه گفت: «دوستم.» و انگار نه انگار که در این دنیا حضور دارد. دستان مرد منقبض شد و حدس زدم اگر جرأتش را داشت، از شدت عصبانیت کونچیتا را خفه می‌کرد.

مثل سگ واق و واق کرد. «دوستت؟ نمی‌دونستم دوست و رفیق هم دارید. حالا از کجا ...»

کونچیتا انگشتانش را گاز گرفت و مرد لال شد. «کافیه مروین.^۱ من اجازه دارم دوست و رفیق داشته باشم، اینطور نیست؟ فکر کردم خوشت میاد.»

«دوشیزه کوبکیک، البته که من خوشحالم...»

«پس اگه اینطوره، از آقای رایمی معذرت خواهی کن.»

از کوره در رفت. «معذرت خواهی برای چی؟»

کونچیتا غرید: «برای پررو بازی.» استواری خاصی در لحن صدایش بود که دکتر را جا پراند. قبل از این نشنیده بودم اینگونه صحبت کند.

درحالی که تعظیم می‌کرد، گفت: «از شما عذرخواهی می‌کنم جناب رایمی.» هیچ طعنه‌ای در صدایش نبود.

کونچیتا گفت: «پس با این تفاسیر، من دیگه میرم بخوابم. فردا می بینمت کاپاک؟»

«البته.» لبخند زدم. «شب بخیر کونچیتا.»

«شب بخیر... محافظ.»

سپس رفت.

وقتی داشتم یواشکی جیم می زدم، دکتر با لحنی قاطع متوقفم کرد: «یه لحظه صبر کنید. من و شما باید درمورد یه سری چیزها با هم صحبت کنیم.» تعارف کرد که روی یکی از صندلی های روکش دار بنشینم. آه کشیدم و نشستم. «اون پایین چه خبر بود؟»

صادقانه گفتم: «هیچی.»

خرخر کرد: «بیمار من چندساعت اون بیرونه و وقتی برمی گرده یه مرد همراهشه که من تا به حال ندیدمش، خیلی خونسردانه اعلام می کنه شما دوستش هستی و خیلی شاد و شنگول به طرف رختخوابش میره و تو هم با یه لبخند گرم بدرقه اش می کنی. این زن توی پنج سال گذشته به زور چهارتا کلمه حرف از دهنش اومده بیرون. پس خواهشاً برای من گلواژه نباف و برو سر اصل مطلب.»

وقتی ماجرا را تعریف کردم، باورش نمی شد. «اون دستش رو بهت نشون داد؟» آه کشید.

اخم کردم. «مگه چه اتفاق بزرگی افتاده؟»

گستاخانه خندید: «از وقتی که من اینجام، اون به هیچکس اجازه نداده پوست بدنش رو ببینه. وقتی می‌خواهیم معاینه‌اش کنیم، باید بهش آرام‌بخش بزنی. احتمالاً تو یه درویش یا ساحر هستی آقای رایمی. مهره‌ی مار داری؟»

گفتم: «مهره‌ی ماری وجود نداره. ما فقط با هم جور شدیم. اون تنها بود و منم دلم براش سوخت. اینجوری با هم دوست شدیم.»

«تو گفتی و منم باور کردم!» سرش را به چپ و راست تکان داد و خنده‌ی کنایه‌آمیزی کرد.

پرسیدم: «از این بحث می‌خوای به کجا برسی؟ اون می‌خواد هرشب منو ببینه و منم بهش این اجازه رو دادم. اما...»

«دلت نمی‌خواد اون زندگیتو به هم بریزه.»

«موضوع این نیست. اومدنش برام مزاحمتی ایجاد نمی‌کنه. من فقط نگران اینم که ممکنه این کار، بهترین کار نباشه. شاید براش بهتر باشه با هم سن و سال های خودش بگرده.»

چشمانش را باریک کرد و پرسید: «می‌دونی مشکل کونچیتا چیه؟»

«درموردش مطالعه کردم. بدن زودتر از وقت معمولش پیر میشه و ...»

حرفم را قطع کرد. «نه آقای رایمی. تو فکر می‌کنی بیماریش پروگریاست. اما اینطور نیست. بدون کونچیتا مشکلی نداره. عیب از صورتشه.»^۱

«متوجه نمی‌شم. من مشکلی توی صورتش ندیدم.»

حرفم را تأیید کرد: «درسته، صورتش مثل همه‌ی دخترهای نوجوانه.» سپس مکشی نمایش کرد و گفت: «اما دوشیزه کوبکیک پنجاه و هشت سالشونه.»

از روی نادانی دوبار پلک زدم و سپس شکلک درآوردم. «بهم گفته بود اما فکر کردم داره سر به سرم می‌ذاره. ولی این یعنی بدنش...»

«... دقیقاً همون شکلیه که بدن یه زن با این سن و سال باید باشه.» جمله‌ام را کامل کرد.

«چطور ممکنه؟»

گفت: «نمی‌دونیم. بیست و پنج سال میشه که داریم درموردش تحقیق و مطالعه می‌کنیم که اشکال کار از کجاست اما هنوز پی نبردیم. اون توی سنین جوانی یه زن زیبا بود. توی سن سی و هشت سالگی متوجه شد که صورتش به نسبت بدنش پیر نمیشه. اوایل از این قضیه خوشحال بود، اما به مرور زمان، خونه‌نشین شد. اون دیگه سنش بالا نمی‌رفت. در واقع اون هر روز جوان تر می‌شد. اون یه زن تو دهه‌ی سی سالگی بود اما چهره‌ی یه نوجوون رو داشت. اون نفرین شده بود که دیگه چهره‌ی واقعیش برنگرده. عقلش از دست داد. صورتشو زخمی کرد و تو فکر این بود که اینقدر

^۱ Progeria: بیماری پیر شدن اعضای بدن در سنین کودکی.

چهره‌اش رو خراش بده تا شناخته نشه. جوابگو نبود، بخاطر اینکه پوست صورتش بعد از چند روز خوب می‌شد. اما ساختار DNA منحصر به فردش یه چیزی به ما می‌گفت. نمی‌دونم چه کسانی به زندگیش وارد شدن و چه کسانی از زندگیش رفتن - من مراقب ذهنش هستم، نه جسمش - اما اون برای دفعات متعدد شکست عشقی داشته. بعدها تصمیم گرفت صورتش رو نقاشی کنه تا به سنش بخوره. ولی قادر به تظاهر کردن نبود. بعد از گذشت چندسال سخت و پر التهاب، بی‌خیال صورتش شد و مسیر زندگیشو تغییر داد. اون مثل یه نوجوون به نظر می‌رسید پس به یه نوجوون مبدل شد. لباس‌های جوون‌پسند خرید، همه‌ی لباس‌های بزرگسالی‌ش رو دور ریخت و یه زندگی بچگانه رو شروع کرد. خودشو متقاعد کرد که یه دختره، زندگی قبلیش رو فراموش کرد، همینطور دوستانش، شوهرش...»



«شوهر؟» به او خیره شدم. «اون ازدواج کرده؟»

«بله.»

«اما شما اونو دوشیزه کوبکیک صدا می‌زنید.»

«اینم بخشی از اون تظاهر کردنه. توی فانتزی‌ای که برای خودش درست کرده هیچ شوهری وجود نداره. برای نوجوون بودن اون مجبوره از شوهرش دل بکنه و فراموشش کنه. کونچیتا همسرشو به دست فراموشی سپرده، وجودشو انکار کرده و هر موقع شوهرش قصد داره به دیدنش بیاد اونو می‌پیچونه. اون به خودش لقب دوشیزه داده و جووری رفتار می‌کنه که انگار هرگز باکرگیش رو از دست نداده.»

«یا خدا.» خوشحال بودم که هنوز سرجایم نشسته بودم. «اون چندبار به اسم شوهرش اشاره کرده. فردی. خودش، نه؟»

«درسته. کونچیتا هنوز نتونسته طبق خواسته‌اش اونو کاملاً از ذهنش پاک کنه. خاطرات برمی‌گردن، حقایق رو بهش یادآوری می‌کنن و اونو توی گردابی از ناامیدی غوطه‌ور می‌کنن. نمیشه گفت اون مثل یه بچه کاملاً شاد و سرزنده است اما از این وضعیت راضی‌ه. ولی وقتی فانتزی‌هاش درهم شکسته بشن و یادش بیاد...» از روی ناچاری شانه بالا انداخت.

چند دقیقه‌ای در سکوت مشغول فکر کردن بودیم. سپس فکر بکری به ذهنم خطور کرد. گفتم: «اون امشب وانمود نمی‌کرد. اون با صراحت درمورد شوهرش حرف زد. سن خودشو بهم گفت. ناراحت بود اما می‌تونست خودشو کنترل کنه.»

«درسته.» به آرامی روی چانه‌اش دست کشید. «به نظر می‌رسه وارد فاز تازه‌ای از زندگی شده. شاید تازه کم‌کم داره با بیماری لاعلاجش کنار میاد. اون که دقیقاً بهت نگفت ازدواج کرده، گفت؟ فقط به اسم شوهرش اشاره کرده. با اینحال این یه قدم مثبت‌ه. همینطور گفتن سن واقعیش. ما هنوز مطمئن نبودیم که واقعاً سنش رو می‌دونه یا نه. باید با دقت این موضوع رو مورد بررسی قرار بدیم. من باید با همکارام مشورت کنم.»

پرسیدم: «من چیکار کنم؟ بذارم بیاد تو اتاقم؟»

غرش کنان گفت: «معلومه که آره! اگه بخوای پیچونیش ممکنه نابودش کنی. بذار باهات معاشرت کنه، آقای رایمی. مثل امشب باهاش رفتار کن. دوستش باش. خدا می‌دونه که خیلی وقته یه دوست درست و حسابی نداشته.»

آیمواری

کونچیتا تقریباً هر شب به دیدنم می آمد. وقتی برمی گشتم می دیدم روی تخت نشسته و محو تماشای تلویزیون است. فقط فیلم های شاد می دید. خودش به اندازه کافی بدبختی داشت. می گفت فیلم ها را باید برای رهایی از دلتنگی و سختی های زندگی تماشا کرد. بدون هیچ چشم داشتی بازی می کردیم. کونچیتا بازی های شانسی را دوست داشت و تخته نرد، سرآمد آنها بود. بطور قاطعانه ای از شطرنج نفرت داشت.

خیلی راحت درمورد بیماری و گذشته اش صحبت می کرد. همه چیز را به خاطر می آورد اما همیشه اینطور نبود. گاهی اوقات یادش می رفت کیست و فکر می کرد همان دختر چهارده ساله ای است که حالا حالاها باید زندگی کند. وقتی واقعیت - مثل همیشه - رخ نمایان می کرد، او دوباره نسبت به خودش حس نفرت پیدا می کرد. به همین علت سعی کرد دست به خودکشی بزند.

خیلی وقت پیش سعی کرد وضعیت بدبختانه ی خودش را بپذیرد، اما راهی از پیش نبرد و خودش را تماماً وقف خیالات و اکاذیب کرد. اکنون در حال تلاش بود تا با خود واقعی اش کنار بیاید. او ترسیده بود و روزهایی بود که با خودش احساس می کرد که نمی تواند با این موضوع کنار بیاید، اما دیگر مثل گذشته ها جلوی ترس هایش، سر خم نکرد. می گفت من به او نیروی تازه دادم تا بتواند در برابرم عاقلانه رفتار کند. وقتی این چیزها را می گفت هرگز به خود نمی بالیدم و یا احساس نگرانی به من دست نمی داد.

اصرار کردم با آدریان دیدار کند. اولش قبول نمی کرد اما با شیرین زبانی او را متقاعد کردم و سرانجام پذیرفت. همان طور که فکر می کردم، خیلی زود با یکدیگر اُخت

گرفتند. درمورد بیماری‌اش به آدریان چیزی نگفتم. او برای آدریان، تنها یک دختر بچه‌ی عجیب بود. آدریان هر شب به دیدن مان نمی‌آمد اما گاه‌گداری در طول هفته سر می‌زد و همراه ما بازی می‌کرد و فیلم‌های قدیمی تماشا می‌کرد.

یک روز، آدریان پرسید: «چیز خاصی که بین شما دوتا نیست؟ قصد تیغ زدن نداری که؟»

«نه!» مات و مبهوت شده بودم. «راجع به من چه فکری کردی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت: «خب حوزه‌ی کاری ما یه حوزه‌ی کثیفه. تو تقریباً خودتو از این گند و کثافت‌ها دور نگه داشتی، اما هردوی ما می‌دونیم که اون روز زیاد دور نیست که تو مجبور باشی شایستگی خودتو به کاردینال ثابت کنی و اون روی بیرحمانه‌ی خودتو نشون بدی. امیدوارم تا زنده هستم دستم به خون کسی آلوده نشه، ولی تو یه روز مجبور میشی آدم بکشی. کسی که قراره چنین کاری انجام بده ... خب...»

به آرامی گفتم: «من تا حالا بهش دست نزدم. کارهایی هستن که من هرگز انجامشون نمیدم. خط قرمزهایی هست که پامو ازشون فراتر نمی‌ذارم. من به آدم‌های بیگانه کاری ندارم. کونچیتا کنار من جاش امنه.»

با صدای آهسته گفتم: «امیدوارم همیشه همینطوری بمونی.»

یک روز بعد از ظهر، برنامه چیدیم که به یک سینما برویم. برای اولین بار در این چند سال اخیر بود که کونچیتا این ریسک را به جان می‌خرد که پایش را از اسکای لایت بیرون بگذارد. خیلی آهسته و ناشیانه روی خیابان قدم برمی‌داشت؛ درست مثل نیل

آرمسترانگ که برای اولین بار روی ماه راه رفت. پیشنهاد دادم به شانکار برویم، اما او قبلاً به شانکار رفته بود و می‌ترسید که او را بشناسند.

کازابلانکا روی پرده‌ی سینما در حال پخش بود. بهترین فیلمی که تا به حال ساخته شده بود. چند باری که به اطراف نگاه انداختم، تقریباً همه‌ی افراد حاضر در سینما، مشغول حرف زدن در مورد خط به خط فیلم بودند. اما برای کونچیتا، این فیلم کلاسیک جذابیتی نداشت چون او جذابیت تازه‌تری را تجربه کرده بود؛ راه رفتن در هوای آزاد.

تنها بخشی که کونچیتا در موردش حرف نزد، موضوع ازدواجش بود. چندبار سعی کردم بحثی را پیش بکشم تا او را وادار به حرف زدن کنم، اما او آب پاکی را روی دستم می‌ریخت و می‌گفت نمی‌خواهد در این باره صحبت کند. از پزشکانش پرسیدم و کاشف به عمل آمد که او با یک گانگستر به اسم فردیناند وین ازدواج کرده بود. آدرس همسرش را از آنها پرسیدم اما گفتند که از او خبری ندارند. قبلاً به کونچیتا سر می‌زد ولی خیلی وقت بود که سراغی از او نگرفته بود. چندین سال می‌شد که دکترها او را ندیده بودند اما چک‌هایش را می‌فرستاد، پس می‌بایست یک جا همین اطراف باشد و وضعش هم خوب است که می‌تواند از پس مخارج یک اتاق در بالاترین طبقه‌ی اسکای لایت بریاید. قصد داشتم از لئونورا و یا وای‌تسه بپرسم که آیا همسر کونچیتا در شهر زندگی می‌کند یا نه، و اگر زندگی می‌کند، با نیل وین که دایی تئو را به قتل رساند نسبتی دارد یا خیر. اما فراموش کردم. موضوع چندان مهمی نبود. فقط کمی کنجکاو بودم.

یک روز فوراً تاسو تماس گرفت و گفت به خانه بروم و آماده شوم. آن شب قرار بود بیرون برویم. چیز دیگری نگفت. فوراً به اسکای لایت برگشتم، دوش گرفتم و لباس‌هایم را عوض کردم. عصبی بودم - هروقت تاسو زنگ می‌زد عصبانی می‌شدم - و زمان باقی‌مانده را صرف تماشای تلویزیون کردم و با خودم فکر کردم که من این وسط چه نقشی دارم. همان‌طور که منتظر نشسته بودم، متوجه شدم که مه سبزرنگ معروف،

کم کم دارد از خط افق آسمان پدیدار می شود. با اضطراب به آن نگاه کردم و ترسیدم که نکند باعث کنسل شدن قرارم با تاسو شود. در همین فکر بودم که ناگهان تلفن زنگ خورد و مسئول پذیرش گفت که یک اتومبیل منتظر من است. انتظار داشتم آدریان باشد اما راننده برایم ناآشنا بود. پرسیدم: «آدریان کجاست؟»

«قربان، فرمودید کی؟»

«آدریان آر. راننده ی شخصی خودم.»

«جداً متأسفم که ایشونو به جا نمیارم قربان. من تازه دو ماهه که کارم شروع کردم.»

«کی تورو فرستاده؟»

«از شرکت تماس گرفتن و گفتن آقای تاسو یه ماشین می خواد. من در دسترس بودم. اگه یه راننده ی دیگه می خوا...»

«خیلی خب... راه بیفت. اسمت چیه؟»

«توماس هستم، قربان.»

«حواست به رانندگیت باشه، توماس.»

خیابان های تاریک را با مهارت خاصی درمی نوردید. مه، از هر موقع دیگری شدیدتر شده بود اما برای او تفاوتی نداشت. جلوی یک پایگاه ساختمانی توقف کرد. فورد تاسو و

وینسنت کنار ماشین‌هایشان ایستاده بودند و گویی که مه، آنها را به رنگ سبز درآورده بود. وینسنت از دیدنم خوشحال نبود. لب و لوچه‌اش را آویزان کرد. «مطمئنی که باید اینو هم همراه خودمون ببریم؟ این هنوز یه تازه‌کاره. اگه یه بلایی سرش -»

فورد با جدیت گفت: «اون با ما میاد. اگه خیلی ناراحتی، به کاردینال اعتراض کن.»

چهره‌ی وینسنت درهم‌کشیده شد. «حالا ما یه چی گفتیم.»

«دیگه نگو.»

درحالی که سعی داشتم با لبخند زدن، عصبانیتم را پنهان کنم، گفتم: «خب، برنامه چیه؟»

«سوار شو.» فورد در ماشین را باز کرد. وقتی از شرمه به درون ماشین پناه گرفتیم، مأموریت امشب را توضیح داد. چندتا کاغذ روی پای من گذاشت و گفت: «دنبال اینیم. هارون سیدلمن.^۱ چندتا کارخونه کنار اسکله هست که مال اونه. چندساله که داریم تلاش می‌کنیم کارخونه‌ها رو ازش بخریم. ولی اون فروشنده نیست. منتظر موندیم تا بمیره - اون یه گفتار پیره که با مردنش، بچه‌هاش عرض سه سوت دارایش رو می‌فروشن - اما اون خیلی سگ‌جونه. حالا حالاها نمی‌میره و ما هم نمی‌تونیم بیشتر از این صبر کنیم. کاردینال اون کارخونه‌ها رو می‌خواد. نباید مثل آوار روی سر سیدلمن فرود بیایم، اما یا امشب پای قرارداد رو امضاء می‌نه، یا از در دیگه‌ای وارد می‌شیم.»

^۱ Aaron Siedelman

وقتی داشت صحبت می کرد، کاغذها را برانداز کردم. «منم باید همراهتون بیام تا ببینم چطور این معامله رو انجام می دید؟ یه درس دیگه؟»

«نه. تو قراره این معامله رو جوش بدی.» سرم را بالا آوردم. فوراً داشت از پنجره، بیرون را نگاه می کرد.

آرام پرسیدم: «اگه اهل معامله نبود چی؟»

«هر کاری که صلاح می دونی انجام بده.»

خواستم سؤال های بیشتری بپرسم، اما وینسنت هیس هیس کرد و تفنگش را بیرون کشید. «فوردا! یکی داره ما رو دید می زنه!»

تاسو سرش را به اطراف چرخاند. از شیشه عقب، یک پیکر را دیدم که چند متر عقب تر از ماشین ایستاده است. عضلات گردن تاسو کشیده و سپس شل شد. خندید: «تو یه ابله مادرزادی وینسنت.»

وینسنت داد زد: «چی داری میگی؟»

«چشماشو می بینی؟»

وینسنت با دقت نگاه کرد و من نیز متعاقباً همین کار را کردم. برای یک لحظه مه کنار رفت و من مردی را دیدم که ردای سفید پوشیده و چشمانی سفید و توخالی دارد.

وینسنت غرید: «لعنتی! از کجا باید بشناسمش؟»

زیر لب گفتم: «من قبلاً دیدمش. و سعی کردم به یاد بیاورم.»

فورد گفت: «منو شگفت زده نکرد. پیدا کردن اونا خیلی راحت.»

«اونا؟»

«اونا یه گروه هستند. همه اشون نابینا هستن و یه جور لباس می پوشون. از اون مذهبی های افراطی هستن. هروقت مه میاد، اونا هم از اطراف بیرون میان. فکر کنم مه رو می پرستن. بی آزار هستن. با این حال...» به شانه ی وینسنت ضربه زد. «راه بیفت. دلیل همیشه کسی که نابیناست، ناشنوا هم باشه.»

در طول مسیر، غرق در پرونده شده بودم. هارون سیدلمن در سال ۱۹۳۰ در آلمان متولد شده بود. والدینش در کمپ اُسرا فوت شده بودند. او از طریق عمویش، به صورت قاچاقی از کشورش خارج شد و به فرانسه گریخت. از دوازده سالگی برای زنده ماندن، شروع به کار کرد. کم کم برای خودش کار و کاسبی ای دست و پا کرد و در دهه ی شصت به اینجا آمد، تعدادی از انبارهای قدیمی و متروکه کنار لنگرگاه را خریداری کرد و بیشتر آنها را بدون استفاده رها کرد. او فردی پیر، زده و درعین حال ثروتمند و بانفوذ بود.

به همراه فورد، وینسنت و دونفر دیگر وارد خانه اش شدیم. لباس بلندی به تن و یک جفت دمپایی پوشیده بود، داشت یک قطعه ی کلاسیک گوش می کرد و جرعه جرعه از لیوان کنیاکش می نوشید. سعی کرد با ما گلاویز شود اما یکی از افرادمان او را روی

زمین انداخت. فورد گفت: «مراقب باش. تا موقعی که آقای رایمی چیزی نگفته، کسی نباید بهش آسیب برسونه.»

دورِ مرد چرخِ زدم و سرتاپای او را برانداز کردم؛ گویی یکی از مشتری‌های بیمه است. مسلماً خیلی ترسیده بود، اما چهره‌ی مصمّمی داشت. شکستن چندتا از استخوان‌هایش زیاد برایش اهمیتی نداشت. او گرگ باران‌دیده بود. شرایط سختِ زندگی در گذشته او را از پا نیانداخته بود و بعید بود اکنون نیز از پا بیافتد. هیچ حرفی به زبان نیاورد. خوب می‌فهمید که مشاجره با ما کاری را پیش نمی‌برد و خیالش راحت بود که با اعمال خشونت از جانب ما سر فرود نمی‌آورد.

فورد پرسید: «خب؟ می‌خوای همین‌جا باهاش صحبت کنی یا ببریمش بیرون؟»

وینسنت خندید: «من تاحالا یه یهودی رو نکشتم. فکرکنم با یه پیراشکی خیلی بچسبه.»

شروع به صحبت کردم: «آقای سیدلمن، ما کارخونه‌های شما رو می‌خوایم. می‌دونم که می‌خواید اونا رو توی خانواده‌تون نگه دارید اما فرزندان‌تون اصلاً اهمیتی به این موضوع نمیدن. اونا ارثی که بهشون می‌رسه رو حیف و میل می‌کنن و یا اینکه تا بوی پول به دماغشون برسه فوراً اونو می‌فروشن. اونا آدمای راحت‌طلبی هستن. اونا آدمای خودخواه، ولخرج و بی‌مصرفی هستن.»

تأیید کرد: «درسته.» صدایی رسا و مخملی داشت و گذر سال‌ها روی صدایش تأثیر نگذاشته بود. «اما من نمی‌تونم دنیا رو از توی قبرم کنترل کنم. من می‌خوام تا زمانی که زنده‌ام خودم امنیت کسب و کارم رو فراهم کنم و اصلاً دوست ندارم بنایی که خودم

به پا کردم رو به کسی بفروشم که قراره لوشت کنه. کاردینالِ کفرگوی شما، کارخونه‌های منو تصرف می‌کنه و اونا رو به انبار و شیره‌کش‌خونه تبدیل می‌کنه.»

«شیره. این بابا کلاً از پیشرفت‌های دنیای موادمخدر خیلی عقب است!»

«من اجازه نمیدم چیزی رو که براش به سختی بدست آوردم رو راحت به گند بکشه. قرار نیست هیچ انقلابی برپا بشه و قرار نیست رهبر دیگه‌ای روی کار بیاد.» لبخند تلخی زد و یکی از دستانش را به آرامی بالا آورد. به پایین نگاه انداختم و متوجه یک لکه‌ی کمرنگ شدم؛ یک خالکوبی قدیمی.

همانجا ایستادم و به این فکر کردم که لب‌هایش چگونه با این حالت عجیب و غریب تکان می‌خورد و این جملات را ادا می‌کرد. او نسبت به سن و سالش روی فرم و سرحال بود، پوست شفاف و موهای پرپشت داشت. به موهایش که خیره شدم، فکری به ذهنم خطور کرد. فوراً را کنار کشیدم و در گوشش گفتم: «می‌دونی نازی‌ها چطور یهودی‌ها رو به خاک و خون کشیدن؟»

درحالی‌که با کنجکاوی به من خیره شده بود، پاسخ داد: «اونا رو به رگبار بستن و بعد انداختن توی کوره.»

«نه. قبل از اینکه بدنشون رو نشونه بگیرن، به روح و روانشون آسیب وارد کردن. اونا رو برهنه کردن، تحقیرشون کردن، بهشون گرسنگی دادن، کتکشون زدن و اونا رو توی گند و کثافت انداختن. نازی‌ها انسانیت رو از یهودی‌ها سلب کردن.»

فوراً خرخر کرد: «درس شیرین تاریخ. حالا چه ربطی به...؟»

به آرامی گفتم: «من می‌دونم چجوری باید شکستش بدم.»

«پس انجامش بده.»

پرسیدم: «به هر قیمتی شد؟»

«قبلاً هم بهت گفتم؛ هر کاری که صلاح می‌دونی انجام بده.»

به شرخرهایی که همراهان بودند گفتم: «اونو ببرید بیرون و بندازینش توی ماشین. می‌خوایم بریم دور دور.»

به وینسنت گفتم به یکی از فروشگاه‌هایمان برو. چند مرتبه‌ای برای خرید داروی موبر قدیمی به آنجا رفته بودم. وای‌تسه آنجا را به من معرفی کرده بود. دیروقت بود و فروشنده از اینکه آن موقع شب از خواب بیدارش کرده بودم ناراحت شده بود و غرولند می‌کرد، اما تا چشمش به فورد تاسو افتاد، خفه‌خون گرفت. بدون هیچ سؤالی، چیزی که خواسته بودم را برایم آورد و درون یک کیسه‌ی قهوه‌ای رنگ گذاشت. از او تشکر کردم و بیرون آمدم.

بقیه به کیسه‌ای که در دست داشتم نگاه کردند و قطعاً پیش خودشان فکر می‌کردند که چه جور وسیله‌ی شکنجه‌ای می‌تواند درون آن باشد. حرفی نزدیم. سیدلمن داشت می‌لرزید اما هنوز هم اعتماد به نفس مثال‌زدنی‌اش را حفظ کرده بود.

به سمت اسکله رفتیم. می‌دانستم داریم به چه جور جایی می‌رویم. یک کارخانه‌ی قدیمی و متروکه که انرژی‌اش را از سوختن ذغال سنگ تأمین می‌کرد. کوره‌های بسیار

بزرگی در آن کارخانه وجود داشت. پس از یک جستجوی مختصر، یکی از کوره ها را پیدا کردیم. سیدلمن را درون آن انداختیم و او را به دیواره‌ی فلزی و نم‌زده‌ی کوره حائل کردیم. از آخرین باری که یکی از این‌ها، به نام شرارت، به چنین سرنوشتی دچار شده بود، زمان زیادی سپری می‌شد. اما خاطرات باقی می‌مانند. مطمئنم که سیدلمن سرنوشت اجدادش را فراموش نکرده است.

چندتا چراغ‌قوه داخل ماشین بود. سه تا از آنها را آورده بودیم و آن را به سمت جنگجوی پیر با رشادت که بدجوری هم می‌لرزید گرفتیم.

دستور دادم: «لباساتو دربیار.» سیدلمن تأمل کرد. «گفتم لباساتو دربیار یهودی بی‌همه‌چیز!» کلمات به شکل ترسناکی، به راحتی ادا می‌شدند، اما نمی‌دانم از کجا.

سیدلمن خشکش زد. اشک‌های ناشی از غیظ در چشمانش حلقه زد. درحالی که از روی تمسخر می‌خندید، لباس‌هایش را کند و با لگد از خودش دور کرد. دندان‌قروچه کرد: «خب. یالا فرمانده. ادامه بده مرد جوان. این لقب خیلی بهت میاد، آها؟ ولی من قبلاً با دار و دسته‌ات سروکار داشتم. اون زمان دست و پامو گم نکردم و الان هم همینطور. افرادی مثل تو هرگز نمی‌تونن آدمایی مثل منو شکست بدن. تو یه بار امتحان کردی و شکست خوردی. حالا دوباره امتحان کن. آدم ابله هیچوقت درس عبرت نمی‌گیره. زور بزن و بازم شکست بخور، بچه زپرتی!»

وینسنت و فورد، بی‌قرار بودند. با شک و تردید به من نگاه می‌کردند. شیوه‌ی آنها این‌شکلی نبود. تاسو خودش مردها، زن‌ها و کودکان را شکنجه داده بود، اما نه با این روش. او هرگز سعی نکرده بود روح یک مرد را له و لورده کند.

جلوتر رفتم. حالا سیدلمن داشت مثل بید می‌لرزید و نمی‌دانست چه نقشه‌ای در سر دارم. نمی‌دانست تا کجا می‌خواهم پیش بروم. نسیمی ملایم، موهای خاکستری‌اش را روی چشمانش ریخت. با دستش، موها را کنار زد. به او نزدیک‌تر شدم، سر کیسه را باز کردم و اجازه دادم داخلش را ببیند. انتظار داشت درون کیسه یک چاقو، اسلحه و یا چیزی خشونت‌آمیز باشد. خودش را برای چنین چیزی آماده کرده بود، اما نه برای شیء داخل کیسه.

دست و پایش شل شد. اشک‌هایش سرازیر شد. «نه. نمی‌تونی این کارو با من کنی. من یه آدمم. تو هم همینطور. اون دنیا باید جواب پس بدی. این واقعاً بیش‌رمانه‌است.»

درحالی‌که یکی از دستانم را درون موهایش فرو می‌بردم و مثل یک کودک ازش دلجویی می‌کردم، گفتم: «قرارداد رو امضاء کن. یا امضاء می‌کنی یا اینو درمیارم و ازش استفاده می‌کنم.» از روی ترس و تنفر به من خیره شد. به زبان آلمانی گفتم: «نمی‌کنی؟» وقتی مکث کرد، خندیدم و موهایش را آماده کردم. وقتی به خودش پیچید و خودش را کنار کشید، گفتم: «امضاء می‌کنی؟»

هق‌هق کنان گفت: «تو یه هیولایی.»

«درسته. من، آدولف هیتلر، هرمان گورینگ.^۱ هممون یه هیولاییم. و تو قربانی مایی. حالا قرارداد رو امضاء کن تا هیولاها برن خونه. این دفعه فقط یه انتخاب داری و اونم تو دستای خودته.»

^۱ از برجسته‌ترین چهره‌های حزب نازی.

درحالی که خودکار را از من می گرفت، گفت: «نه. شما دستای منو خیلی سال پیش فلج کردید. همین طور آرزو هامو. فکر می کردم قوی تر از این حرفام، اما اشتباه می کردم.» اسمش را نوشت، امضاء کرد، ورقه و خودکار را به من داد و چیز دیگری نگفت.

او را درحالی که عریان، مفلوک و گریان بود تنها گذاشتیم. سکوتی در ماشین حکم فرما شده بود، فضا را سنگین و ناراحت کننده کرده بود. فورد و وینسنت فکر می کردند که همه جورش را دیده بودند. اما من به آنها ثابت کردم که اشتباه می کنند. من به آنها شیوهی دیگری از ظلم را نشان دادم؛ یک شیوهی کهن.

وقتی توقف کردند تا مرا پیاده کنند، وینسنت کیسه را از من گرفت. «اگه نبینم تو این چیه، شب خوابم نمی بره.» آن را به آرامی باز کرد، گویی که یک موجود زنده و ترسناک درون آن هست. وقتی شیء درون کیسه را دید، چهره اش گیج و متحیر شد. گفت: «متوجه نمیشم. آخه این ریش تراش چه چیز ترسناکی داره؟»

آدریان فردا صبح هم برای کار پیدایش نشد. دوباره توماس ساکت، گوش به فرمان و سرسخت دنبالم آمده بود. مه درحال ناپدید شدن بود و تقریباً به موقع به محل کارم رسیدم. به آژانسی که آدریان آنجا کار می کرد زنگ زدم و سراغش را گرفتم. زنی که پشت تلفن بود او را به جا نیاورد. وقتی به دفتر کارم رسیدم، دنبال سونیا گشتم اما خبری از او نبود. تلفنِ خانه اش را گرفتم اما کسی جواب نداد. در همان حال که نگران آدریان بودم، با کاپوچینویی که قرار بود ناشتا بنوشم روی صندلی ام افتادم. بدون آرام و قرار سرجایم نشسته بودم که تلفن زنگ خورد. فورد تاسو بود. «کاردینال می خواد تو رو ببینه.»

قلبم از جا کنده شد. «به ماجرای دیشب مربوطه؟»

فورد پشت تلفن داد زد: «آخه کی دیدی من فضولی تو کار کسی کنم؟ ساعت یازده تن لشت رو وردار بیار اینجا و دیر نکن.»

«خیلی خب. می بیند..» تلفن را قطع کرد.

بعد از آن دیگر نتوانستم تمرکز کنم. چهل و هشت دقیقه درون دفتر نشستم، سپس از آنجا بیرون زدم. به توماس زنگ زدم و گفتم مرا با ماشین اطراف شهر بچرخاند. شیشه‌ها را پایین دادم و گذاشتم هوای تازه وارد ماشین شود. این روش هم کارساز نبود. من به چیزی احتیاج داشتم که ذهنم را از ملاقات قریب‌الوقوعی که با کاردینال داشتم منحرف کند. «توماس، باشگاه ورزشی خوب اینجاها سراغ داری؟»



«بله قربان.»

«منو ببر اونجا.»

«چه باشگاهی باشه قربان؟ بولینگ، بدمینتون، ژیمناستیک؟»

«مهم نیست، فقط می‌خوام به نفس نفس بیافتم تا -» دوباره صورت زن را دیدم و این بار، درحالی که یک راکت تنیس دستش بود، می‌خندید. درحالی که سعی می‌کردم تصویر را در ذهنم نگه دارم - و موفق نشدم - پرسیدم: «زمین تنیس حرفه‌ای سراغ داری؟»

«بله قربان.»

«پس فوراً منو به اونجا ببر.»

یکی از بهترین باشگاه‌های تنیس بود. نوشیدنی‌های مختلف در پانسیون‌ها قرار داشت، زمین‌های بازی، مرتب و یکدست بودند، داور و توپ‌جمع‌کن داشت و پیشکسوت‌ها به مبتدی‌ها آموزش می‌دادند. تمامی بازیکن‌ها سرمایه‌دار بودند و پول از همه‌جایشان بیرون زده بود! بدن‌های برنزه و براقی داشتند، لباس‌های گرانی به تن کرده بودن و بین هر دست از بازی استراحت می‌کردند و به دلال‌ها و کارچاق‌کن‌هایشان زنگ می‌زدند.

مسئول پذیرش ابتدا کمی با بی‌محرلی با من برخورد کرد. آنها به افراد تازه‌واردی که بدون هماهنگی قبلی وارد آنجا می‌شدند روی خوش نشان نمی‌دادند. اما وقتی کارت هتل اسکای‌لایت را به او نشان دادم، با من گرم گرفت. نفوذ و ثروت کاردینال همه‌جا را در بر می‌گرفت. فقط یک احمق می‌توانست با یکی از مهمانان اسکای‌لایت برخورد سرد و خشک داشته باشد. آنها هیچ‌موقع دشمن حساب نمی‌شدند.

اول از همه باید برای خودم وسایل می‌خریدم چون اینجا هیچ وسیله‌ای را نمی‌شد کرایه کرد. چندتا از کارت‌های اعتباری‌ای که از زمان دائی تئو هم‌رام بود (و همه‌اش از راه‌های غیرقانونی بدست آمده بود) را درآوردم و برای خودم یک تی‌شرت نازک، شورت ورزشی و یک جفت کتانی خریدم و سعی کردم به قیمتشان توجه نکنم.

مربی من، یک بازیکن نیمه‌حرفه‌ای بود اما من به خاطر این در برابرش موضع نگرفتم. پرسید که آیا قبلاً تنیس بازی کرده‌ام یا نه. تصویر زن دوباره به ذهنم وارد شد و این بار داشت به طرفم سرویس می‌زد و من توپ را به طرفش بازمی‌گرداندم. اما همه‌اش همین بود. به او گفتم با من مثل یک تازه‌کار رفتار کند. درحالی‌که استرس این را داشت که اولین درسم را به خوبی یاد بگیرم، آرام آرام شروع به تعلیم دادن من کرد.

مقداری پول اضافه به او دادم و گفتم که می‌خواهم عرق از سر و رویم بریزد و تا چند ساعت بدون اینکه نگران کار باشم، بازی کردم و عرق ریختم. به او گفتم ضرباتش را محکم بزند. حریف کارآزموده‌ای بود. دلش می‌خواست با شاگردانش با ملایمت رفتار کند و به آنها سخت نگیرد. درحالی‌که نیشش تا بناگوش باز شده بود، پول را درون جیبش گذاشت و به انتهای زمین رفت تا سرویس بزند.

ابتدای بازی، دمار از روزگارم درآورد! ناامیدانه دنبال توپ‌ها می‌رفتم، از این سمت زمین به سمت دیگر می‌دویدم، نفس نفس می‌زدم و احساس می‌کردم احمقی بیش نیستم. اما رفته رفته در پایان ست اول، وضعیتم بهتر شد. هرچقدر که بازی جلوتر می‌رفت، بهتر قوس می‌کردم و روی پاهایم متمرکز تر بودم. راکت را محکم‌تر در دستانم می‌گرفتم و با نظم خاصی حرکت می‌کردم. به واسطه ست دوم که رسیدیم، هرچه امتیاز از من گرفته بود را تلافی کردم، امتیاز سرویس گرفتم و سوار بر بازی شدم. حالا او از من عقب افتاده بود. خواه حرفه‌ای، خواه نیمه حرفه‌ای، هرچه که بود، پوستش را غلفتی کردم!

ست دوم را شش بر چهار برنده شدم. ست سوم را شش بر یک پیروز شدم.

با عصبانیت بازی را خاتمه داد. «تو قبلاً بازی می‌کردی.»

گفتم: «نه. اولین بارم بود.»

«منو سیاه نکن! زدی نابودم کردی!»

«شانسی شانسی بردم.»

«شانس کجا بود؟» با انگشت به قفسه سینه‌ام زد. «تو یه حرفه‌ای هستی. هیچ بازیکن آماتوری نمی‌تونه اینطوری منو شکست بده. کی تورو فرستاده؟ شرلی بهت پول داده تا بیای منو تحقیر کنی؟ اینطوری می‌خواد منو سوژه‌ی خنده‌اش کنه؟» دوباره به قفسه سینه‌ام زد.

دستش را گرفتم و تا حدی پیچاندم که شکستن استخوانش فریادش را به آسمان برد. همین‌طور که داشت فریاد می‌زد، متذکر شدم: «اگه یه بار دیگه این حرکت رو تکرار کنی، کاری می‌کنم که یه بشقاب لوبیا چیتی رو هم نتونی با دست بگیري. کسی منو نفرستاده. فکرکنم خیلی تیز و فرزم و تو اونقدر هم که فکر می‌کنی چابک نیستی. پولی که بهت دادم رو بگیر، زیپ دهن‌تو بکش و از جلوی چشمام دور شو. همین حالا.»

در میان پیچ‌های پشت سرم از آنجا بیرون رفتم. چون وقت زیادی برای تلف کردن داشتم، به باشگاه اسکواش و هندبال رفتم. آنجا خوب نبودم، اما از این که دلاوری‌های یک ورزشکار را به نمایش می‌گذاشتم و کسی به توانایی‌ام شک نکرد، به وجد آمدم. با اینکه برای اولین بار نمایش خوبی از خودم نشان می‌دادم، اما دیگر وقتی برای تمرین نداشتم. شاید باید به همان رشته‌ی تنیس که استعدادش را دارم ادامه دهم.

بعد از آن، به شانکار رفتم. احساس شادی و سرزندگی داشتم. می‌شد امروز را به یک روز فوق‌العاده تبدیل کرد. می‌توانستم تصور کنم که کاردینال دستانش را روی شانه‌هایم گذاشته و کلید قلمروی پادشاهی و امپراطوری آزادش را در دستان من می‌گذارد.

با وای‌تسه و لئونورا غذا خوردم و از مأموریتی که از عهده‌اش برآمدم برایشان صحبت کردم. آنها کلی هیجان‌زده شدند، مخصوصاً وای‌تسه.

مانند خروس فریاد زد: «این می‌تونه شروعش باشه کاپاک. اون شاید امشب زیاد درمورد این موضوع حرفی نزنه - شاید وانمود کنه براش چیز بزرگی محسوب نمیشه - اما سرنوشت آینده‌ی تو، به اتفاقاتی که ساعت یازده رقم می‌خوره بستگی داره.»

پرسیدم: «چطور باید باهاش روبرو بشم؟ معمولی رفتار کنم؟ مثل یه شریک قدیمی باهاش برخورد کنم؟ یا سرمو بندازم پایین و هروقت بهم دستور داد صحبت کنم؟»

لئونورا توصیه کرد: «طبیعی رفتار کن. دوری حواسش بهت هست. اون می‌دونه رفتارت چه شکلیه. جلوش فیلم بازی نکن. سؤالاتشو با صداقت جواب بده. خودت باش.»

وای تسه تأیید کرد: «درسته. احتیاجی نیست چاپلوسی کنی و جلوش گنده‌گویی کنی. اون فقط می‌خواد ببینه نیروی جدیدش چطور داره پیشرفت می‌کنه. شاید یه پیغام کوچیک برات داشته باشه. اگه اینطور باشه، زیاد با وظایف دیگه تفاوتی نداره. اما برای **اون** اهمیت داره. مثل سایر وظایف بهش نگاه کن. زیاد برای خودت بزرگش نکن، اما سرسری هم نگیرش.»

«اوکی. گرفتم.» گاز بزرگی به همبرگرم زدم. همبرگرهای اینجا حرف نداشت. ذغالی و پر از سس و سالاد. بین لقمه‌هایم پرسیدم: «شما دوتا، آدریان رو از دیروز تا حالا دیدید؟»

لئونورا پرسید: «کی؟»

«آدریان. راننده‌ی من.»

«گمون نکنم بشناسمش. همدیگرو تاحالا دیدیم؟»

«مطمئن نیستم. اما احتمالاً وقت‌هایی که همراه من بوده دیدینش. یه پسر جوون که همیشه لبخند به لب داره و گاهی اوقات دلک‌بازی درمیاره.

میگه: «چیزی یادم نمیاد.»

از وای تسه می پرسم: «تو چی؟»

«یه مرد جوان برای من شبیه بقیه‌ی جوان‌هاست.»

شکایت کردم: «واقعاً که جمله‌ی سنگینی گفتی. کمرم رگ به رگ شد.»

لئونورا لبخند زد: «اینم اقتضاء سن ماست. آدم وقتی پیر میشه حافظه‌اش ضعیف میشه. بعضی وقت‌ها میشه که اسم خودم هم یادم میره. درست نمیگم، وای تسه؟»

خندید: «چی چی گفتی؟»

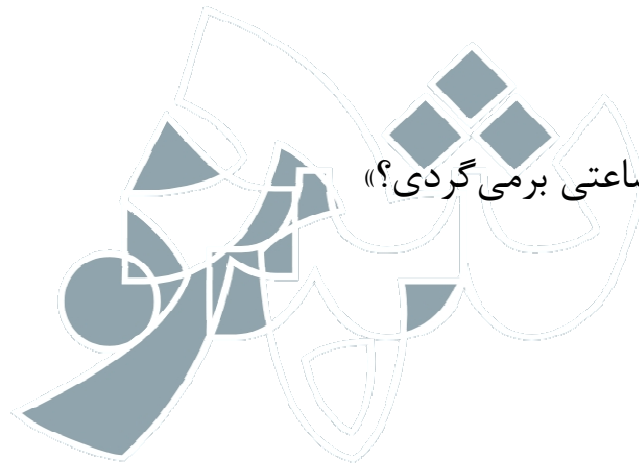
گفتم: «اگه یه موقعی اندازه‌ی شما عمر کردم، امیدوارم یه نفر باشه منو از بدبختی‌هام نجات بده. خیلی دلم می‌خواد بمونم اما کلی کار دارم. بعداً می‌بینمتون.»

وای تسه گفت: «موفق باشی.»

لئونورا افزود: «آره، موفق باشی کاپاک.»

از آنجا به اسکای لایت برگشتم. باید دوش می گرفتم. سومین دوش امروزم بود. شهر می داند چطور عرق یک مرد را در بیاورد. وقتی با حوله‌ی دور کمرم از حمام بیرون آمدم، کونچیتا منتظرم بود. به سبک دریانوردان سلام نظامی داد: «سلام ناخدا. امشب دلم می خواد بازی دزدان دریایی انجام بدیم. هستی؟»

گفتم: «شرمنده. از این سفر دریایی منو معاف کن. دارم میرم به ملاقات رئیس. احتمالاً بخواد بهم ترفیع بده.» در کمد را باز کردم و دنبال لباس‌هایم گشتم. نمی خواستم چیز خاصی بپوشم. یک شلوار تمیز. یک پیراهن و یک کراوات آزاد. به دلیل گرمای هوا کت نمی پوشم.



کونچیتا پرسید: «چه ساعتی برمی گردی؟»

«نمی دونم.»

«خیلی طولش میدی؟»

«نه زیاد. یه مقدار این اطراف پرسه بزن. اگه قبل از نیمه شب کارم تموم شد، از پارت... از دفترم زنگ می زنم.» نمی خواستم ماجرای کاردینال را بفهمد. او هنوز فکر می کرد من مأمور بیمه هستم. نمی خواستم قضیه را بروز بدهم. هرچه کمتر از من می دانستند، کمتر ضربه‌ی روحی می خورد.

توماس در سکوت به طرف پارتی سنترال حرکت کرد. زیاد صحبت نمی کرد و مواقعی که می خواستم با سؤال کردن، سر صحبت را باز کنم، جواب های مختصر و مفید می داد. کاش سر و کله ی آدریان بزودی پیدا می شد!

شیفت شب در پارتی سنترال شروع شده بود. ازدحامش مثل روز نبود، اما جنب و جوش ها برای این موقع شب کمی غیرعادی بود. دنیا در لفافه ی علایق کاردینال پیچیده شده بود. کمپانی او به مثابه ی یک ماشین بیست و چهار ساعته بود؛ یک هیولای اقتصادی که همواره باید تغذیه می شد.

سربازها مثل همیشه خشک بودند و مثل غریبه ها با آدم رفتار می کردند. گویی اخیراً کمی ناآرامی پیش آمده بود. هر ساله از این اتفاقات می افتاد که چند سیاستمدار تازه کار برای این که اسمی برای خودشان دست و پا کنند، ارتش مختصّ کاردینال را به هم می ریختند. معمولاً این قضایا یکی دو هفته ای ادامه پیدا می کرد و مردم در خیابان ها خشم خودشان را خالی می کردند تا نظام را عوض کنند. سپس افراد با نفوذ و ماهر وارد بازی می شدند، آشوب ها را سرکوب می کردند و همه چیز به حالت اولش برمی گشت.

خودم را به پذیرش معرفی کردم و کفش هایم را تحویل دادم. تعدادی خوشبو کننده برای آنهایی که پاهایشان بود می داد روی پیشخوان قرار داشت اما من چون تازه از حمام آمده بودم تمیز و خوشبو بودم. خیلی زود رسیده بودم - حدود نیم ساعت - و منتظر آسانسور بودم تا مرا به طبقات بالایی برد، تا اینکه چشمم به درب ورودی راه پله ها خورد. از شب اول به بعد، زیاد در این مجتمع که قلب امور اجرایی کاردینال بود رفت و آمد داشتم. اوایل مجبور بودم برای گرفتن پرونده ها، فرم های اداری و کارت شناسایی به اینجا بیایم (احتمالاً قبل از اینکه به شهر بیایم پرونده ها و کارت های شناسایی ام را جا گذاشته بودم). ضمن اینکه کلی کار اداری اینجا داشتم و از اتاق های بایگانی خیلی بزرگی که در طبقه ی هشتم وجود داشتند استفاده می کردم که بزرگترین آرشیو در کل شهر بود و پرونده هایی در آن موجود بود که شجره نامه ی همه ی افراد از

زنده تا مرده را در بر می گرفت. دسترسی ها محدود بود و من فقط تا سه طبقه اجازه فعالیت داشتم. اما میزان پرونده هایی که با آنها سر و کار داشتم بی شمار بود و می شد گفت درختان یک یا دو جنگل را برای تولید کاغذهایش قطع کرده اند! کاردینال به انتقال فایل ها به کامپیوتر اعتقاد نداشت زیرا معتقد بود هک کردن اطلاعات سیستم آسان است و در مجموع ضررهای این کار بیشتر از منافعش است.

در تمام مدتی که به پارتی سنترال می آمدم از پله ها استفاده نکردم. وقتی ساختمان مجهز به چند دستگاه آسانسور بود، دیگر ضرورتی به استفاده از راه پله ها دیده نمی شد. چون از اول روز تمرین و ورزش داشتم، احساس سرزندگی می کردم، بنابراین به این فکر افتادم که پانزده طبقه را پیاده طی کنم. اینطوری کمی از وقتم تلف می شد و می توانستم آن بالا به دستشویی رفته و از شر عرق زیربغلم خلاص شوم.

راه پله ها کم نور بودند و می شد گفت تاریک ترین جای این ساختمان نورانی هستند. تا طبقه ی یازدهم با هیچ بنی بشری مواجه نشدم. مردم با این که مدام در حال بالا و پایین رفتن بودند، با این حال از راه پله ها استفاده نمی کردند و علت این موضوع تنبلی نبود، بلکه عمل به دستور کاردینال بود؛ زیرا حکم کرده بود که در ساختمان او و وقت و زمانی که مربوط به اوست، بهتر است هر جا که می خواهید بروید، عجله کنید.

در طبقه ی هفتم بودم که دوباره به آن زن فکر کردم. قدم هایم را آهسته کردم، چشمانم را باریک کردم و واضح ترین تصویری که از آن زن در ذهنم داشتم را مجسم کردم. در هر موقعیت و ژستی او را دیده بودم که هر چند ثانیه عوض می شدند. در آشپزخانه، پای منقل کباب پزی، در حال زدن سرویس تنیس، بوسیدن من، لم داده با یک تخته شطرنج در مقابلش، در حال رانندگی، در حال عشق بازی (حدس زدم با من)، در حال درست کردن پن کیک، چرخاندن حلقه ی ازواجش از روی عصبانیت، آب دادن گل ها و خندیدن. بیشترین تصویری که از او داشتم در حال خندیدن بود.

هرکسی که بود، خواه واقعی و خواه شبی زاده‌ی تخیلات من، خندیدن را خیلی دوست داشت. یک انسان ذاتاً خندان که از بس خندیده بود، همیشه دور چشمان و دهانش چروک بود. هر بار که لب‌هایش به خنده باز می‌شد، چیزی درون دلم غنج می‌زد؛ گویی که عاشقش بودم. نمی‌توانستم دقیقاً متوجه این موضوع شوم. چرا باید به یک زن رؤیایی این همه احساس داشته باشم؟

سعی کردم دوست‌های قبلی‌ام را به‌خاطر بیاورم. شاید او یکی از آنها بود، یکی که من فراموشش کرده بودم، یا کسی که خیلی با من اُخت بود؛ شاید زن ایده‌آل من، تکه‌هایی از همه‌ی کسانی بود که دوستشان داشتم و فراموششان کردم. هرچه بیشتر پیش می‌رفتم، قدم‌هایم آهسته تر می‌شد و تقریباً داشتم می‌ایستادم.

نمی‌توانم آنها را به یاد بیاورم.

دوست‌ها و معشوقه‌های سابقم. از زمانی که به شهر آمدم تمام خاطرات جلوی چشمم هستند اما قبل از آن، هیچی.

دوباره داشتم یک صفحه‌ی خالی را جلوی چشمانم می‌دیدم، صفحه‌ی خالی‌ای که این چندماه اخیر بیش از پیش به من اخطار می‌دهد. حفره‌هایی خالی در ذهنم قرار داشت. من باید قبل از اینکه به شهر بیایم چندتا دوست دختر می‌داشتم اما هیچ‌یک از آنها را به‌خاطر نمی‌آورم. اینجا رو باش! من به زور چهره‌ی پدر و مادرم را-

ناگهان برق از سه فازم پرید و در طبقه‌ی یازدهم سر جایم ایستادم. یادم نمی‌آمد! پدرم... مادرم... اصلاً خواهر و برادر داشتم؟ نمی‌دانستم! همه‌چیز تهی و پوچ بود. تمام روزها، تمام چهره‌ها، هرکسی که قبل از پیاده شدن از قطار می‌شناختم و...

از گوشه‌ی چشمانم متوجه یک زن شدم که از بالا سرم در حال پایین آمدن از پله‌هاست. اگر به صورت عادی و معمولی حرکت می‌کرد، برایم اهمیتی نداشت. ولی او دزدکی حرکت می‌کرد و سعی داشت خودش را پنهان کند. وقتی مرا دید، ایستاد و تلاش کرد دوباره به داخل سایه‌ها برگردد. به شکل طعنه‌آمیزی از حرکتش مشخص بود که می‌خواست اعلام حضور کند و سپس خودش را قایم کند.

وقتی به بالا نگاه کردم، خشکش زد. سر تا پا مشکی پوشیده بود. در همان حال که خیره شده بودم و یک قدم بالاتر رفتم تا بتوانم نگاه کنم، دیگر سعی نکرد خودش را پنهان کند و از درون سایه‌ها بیرون آمد و به شکل خاصی به من نگاه کرد. قد بلندی داشت و می‌شد گفت هم‌قد من بود، پاهای بلندی داشت و کمرش باریک بود. صورت کشیده‌ای داشت که هرطور حساب می‌کردی قشنگ نبود. پوستش کاملاً تیره بود اما شاید بخاطر نور کم آنجا اینطور دیده می‌شد. چانه‌ی مثلثی شکل داشت و گوش‌هایش توسط موهای مشکی یال‌مانندش پوشانده شده بودند. وقتی سر تا پای او را برانداز کردم، احساس کردم حسی درونم وول وول می‌خورد! و به این فکر افتادم که تا تنور داغ است، نان را بچسبانم.

فوراً پرسیدم: «چیکار داری می‌کنی؟»

کاملاً واضح بود که برای انجام امور قانونی به اینجا نیامده بود. اما چطور وارد ساختمان شده بود؟ فکر می‌کردم پارتی‌سنترال غیرقابل نفوذ است. «کی هستی؟» دستم را پشت کمرم بردم و امیدوار بودم بتوانم وانمود کنم که یک اسلحه همراهم دارم. «اسمت چیه؟
واسه چی -»

قبل از اینکه بتوانم سؤالم را تکمیل کنم، پایین آمد، مشتاقانه به من چشم دوخت و سرش یک‌وری کج کرد. به شکلی که انگار مرا می‌شناسد اما به‌جا نمی‌آورد، چهره‌اش درهم رفت. سپس با یک نیشخند مجذوب کننده مرا کاملاً خلع سلاح کرد.

نگاه دلچسبی داشت که مرا غرق خودش کرده بود. تا به الآن چنین حسی نسبت به کسی پیدا نکرده بودم. هیپنوتیزم شده بودم. پس از کمی ناز و عشوه آمدن بوسه‌ای برایم فرستاد و بدون کلمه‌ای سخن از آنجا رفت. تا به خودم بیایم و حرفی بزنم و یا جلویش را بگیرم، رفته بود. از نظر ناپدید شد و نفهمیدم از کدام سمت فرار کرد.

مثل احمق‌ها همان‌جا ایستادم و رفتنش را تماشا کردم. شاید در ساختمان بمبی کار گذاشته بود، اما اهمیتی نداشت. جلوی او را گرفتن به اندازه‌ی پریدن از پشت‌بام پارتی‌سنترال سخت بود.

لحظاتی بعد، با سردرگمی وارد دنیای حقیقی شدم. به ساعت نگاه کردم. هنوز وقت داشتم. این عشق مجازی فقط چند دقیقه طول کشیده بود. فوراً به سرویس بهداشتی رفتم و سر و وضعم را مرتب کردم. سپس، تر و تمیز و مرتب، با نفس‌های شمرده به ملاقات کاردینال رفتم.

چند نفر بیرون دفترش منتظر نشسته بودند. از هر طبقه‌ی اجتماعی آنجا حضور داشتند. افرادی ملبس به کت و شلوار، لباس‌های ژنده و حتی لباس روحانیون. مسئول پذیرش از لابه‌لای جمعیت به من اشاره کرد. همین‌که جلو رفتم، همه از روی حسادت به من خیره شدند.

وقتی وارد شدم کاردینال پشت میزش چمباتمه زده بود و داشت با عروسک‌هایش بازی می‌کرد. یک پارچه‌ی سفید جلوی خودش کشیده بود و با نوری که از پشت به آن پارچه می‌تابید، می‌شد نمایش عروسک‌ها را دید. کاردینال چوب دو عروسک

خیمه شب بازی را در دستانش داشت و آنها را پشت پرده تکان می داد و جابجا می کرد، و از جلو که نگاه می کردی، گویی سایه هایی هستند که بدون هیچ وصله ای آنجا ایستاده اند.

بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: «یه نمایش چینی. مربوط به سی صد سال پیش.» یکی از عروسک هایی در دست داشت را - یک مرد با کلاهی بزرگ - با یک اژدهای کوچک عوض کرد.

گفتم: «یه جور سرگرمی بدون دوز و کلک.»

«چه احتیاجی به دوز و کلک داری وقتی که...» عروسک ها را کنار انداخت و سر جایش دست به سینه نشست و لبخند زد. روی پرده، سایه ها هنوز داشتند می رقصیدند. اژدها و مردی نیزه به دست، دور یکدیگر می چرخیدند و به سمت هم یورش می بردند. جمله اش را تمام کرد: «...جادو رو در اختیار داری.»

«چطور ممکنه...؟»

اجازه داد پشت پرده را ببینم. هیچ دستگاهی در کار نبود و هیچ اثری از سایه ها آنجا دیده نمی شد. دوباره جلوی پرده را نگاه کردم و دیدم که سایه ها روی پرده هستند. از روی شانهم به عقب نگاه کردم اما هیچ دوربین و یا ویدئوپروژکتوری دیده نمی شد.

پرسیدم: «این یه صفحه ی تلویزیونیه؟»

گفت: «بهش دست بزن.»

فقط یک تکه ملحفه بود. سپس، به اراده‌ی کاردینال، پرده تاریک شد و سایه‌ها به همراه آخرین ذرات نور از روی صفحه ناپدید شدند.

پرسیدم: «چطور انجامش دادید؟»

«ایمان. عزم راسخ. به وسیله‌ی ذهنم.»

«نمی‌خواید به من بگید؟»

«گرسنه‌ات نیست؟» به سؤالم اعتنایی نکرد. «تشنه چی؟»

«یه نوشیدنی می‌تونه چیز خوبی باشه.»

روی میزش دولا شد، دکمه‌ای روی میزش را فشرد و به منشی گفت چندتا ساندویچ، یک نوشیدنی خنک و یک آب معدنی بیاورد. ساندویچ‌ها خوشمزه به نظر می‌رسیدند بنابراین دوتایش را خوردم. همین‌طور که نشسته بودیم و غذا می‌خوردیم و نوشیدنی می‌نوشیدیم، راجع به آب و هوا، نتایج فوتبال و مسائل پیش‌پا افتاده صحبت کردیم.

درحالی‌که آخرین تکه‌ی نان‌ش را تمام می‌کرد، گفت: «از ساعت پنج صبح سرم شلوغ بوده و نتونستم به توصیه‌ی پزشکان عمل کنم و غذا بخورم. دکترهام همیشه منو بابت این موضوع مورد ملامت قرار میدن اما اگه بخوایم کلهم اجمعین به حرف دکترها گوش کنیم که دیگه وقت واسه کارهای دیگه نمی‌مونه.»

درحالی که تحت تأثیر قرار گرفته بودم، گفتم: «روز کاری طولانی‌ای داشتید. بهتره کم‌کم آماده‌ی خوابیدن بشید.»

«نه آقای رایمی. حداقل تا سی ساعت دیگه خبری از خوابیدن نیست.» خرده‌نان‌ها را از روی لبانش پاک کرد، انگشتانش را لیسید و آروغ زد. «من زیاد نمی‌خوابم. هر چند روز درمیان یکی دوساعت می‌خوابم. خوابیدن یه عادت خیلی بده. مردم شبی هفت، هشت یا نه ساعت می‌خوابن.» با ترشروی سرش را به اطراف تکان داد. «می‌خوابن، تو رؤیاها سیر می‌کنن و زندگیشون به بطالت می‌گذره. برای حیوانات خوبه که ساعات متمادی بخوابن، اما برای انسان‌ها خوب نیست. فکر می‌کنم میمون‌ها زمانی به تکامل رسیدن که تونستن به خوابشون غلبه کنن. اگه هر آدم روزی شونزده ساعت بخوابه، دنیا چه دنیایی میشه؟ هیچ کاری به سرانجام نمی‌رسه. هیچکس اونقدر بیدار نیست تا یه چیز جدید اختراع کنه. اونطوری باید مثل همون میمون‌ها از درختا آویزون می‌شدیم.»

سخنانش را با جدیت ادا می‌کرد و من مستقیماً به او خیره شده بودم، اما به زور.

ادامه داد: «نیازی نیست زیاد بخوابیم. وقتی خودمونو مجبور کنیم می‌تونیم به خواب‌آلودگیمون غلبه کنیم و بایدم این کارو کنیم. فرض کن هشت ساعت در طول شبانه‌روز بهت اختصاص داده شده تا اونو سپری کنی، که در هفته می‌شه پنجاه ساعت و دوهزاروپونصد ساعت در طول سال. بعدش تصور کن هر کدوم از انسان‌ها طبق همین روال پیش برن. اونوقت ضریب این ساعات رو در نیروی کار ضرب کن. فکر کن به چه چیزها که نمی‌تونیم دست پیدا کنیم. آقای رایمی، کلید موفقیت توی کنترل میزان خوابمونه.»

به طعنه گفتم: «پس شاید بهتر باشه بیخیالش بشیم.»

با لحنی جدی گفت: «نه. خواب یه چیز ضروریه. باید یه جایی باشه که مغز یه گوشه بشینه و به خودش استراحت بده. ولی فقط مقدار کمی بهش نیاز داریم. به نظرم اگه بیش از سه ساعت در شبانه روز طول بکشه شکمپرستی به حساب میاد. چون باعث ضعیف شدن و تحلیل رفتن ما میشه. این موضوعم میبایست مثل هشدارهای سلامتی که روی پاکت سیگارها درج می‌کنن، رو همه‌ی بیلبوردها بزنن.»

لبخند زد: «یه کم بعید به نظر می‌رسه.»

با خشونت گفت: «من این امپراطوری رو با خون دل بنا کردم.»

چون جوابی برای این حرفش نداشت، سکوت اختیار کردم. می‌خواست ابتدا حرف‌هایش را مزه‌مزه کنم و حسی بهم می‌گفت دلش می‌خواهد با سخنانش مخالفت کنم. اگر این خواسته‌ی او نبود، پس در بد مخمصه‌ای گیر افتاده بودم، چون حس کردم که مجبورم بحث کنم.

مقدمه‌چینی کردم: «این جور استدلال‌ها تو یه سری موارد معین غلط از آب درمیاد.»

«مثال بزن.»

«انیشتین. بزرگترین مغز متفکری که جهان تا حالا به خودش دیده. اگه می‌خواید می‌تونید باور نکنید اما اون هرشب هشت ساعت تمام می‌خوابید.»

کاردینال مخالفت کرد: «انیشترین یه آدم بدردنخور بود. چقدر تونست پول دربیاره؟ چقدر قدرت کسب کرد؟ در عمل چه کاری انجام داد؟ چقدر سود به جیب زد؟»

گفتم: «بعضیا تونستن طبق نظریه‌های اون، بمب اتم بسازن.»

موافقت کرد: «آره آقای رایمی. بعضیا. افرادی مثل من که دارای قدرت و هدف هستن و روی پای خودشون ایستادن. انیشترین از بمب ساختن چیزی عایدش نشد. اون حتی خطراتش رو هم گوشزد کرد. اون می‌تونست بمب اتم رو طراحی کنه، غرامت‌های جنگ رو روی دست دنیا بذاره و آینده رو عوض کنه. ولی خیلی خوابید. اگه دنیا یه موقعی یه نفر رو به خودش ببینه که در طول روز به هشت ساعت اضافه‌ی دیگه نیاز داره، اون انیشنین‌ه. اگه یه راهی پیدا می‌کرد که نظریه‌ی نسبیتش رو در راه بورس خرج کنه، اون موقع می‌شد گفت یه چیزایی حالیشه!»

وقتی به بورس اشاره کرد، یاد چیزی افتادم. «چند ساعت پیش داشتم با وای‌تسه لاپوتایر صحبت می‌کردم. گفت که باید درمورد چیزی از شما سؤال کنم که به غیب‌گویی و اینجور چیزا مرتبطه. اون...»

چهره‌ی کاردینال که کم‌کم داشت برافروخته می‌شد مرا سرچایم نشانده. دستی که انگشت خمیده داشت را بلند کرد و به شکل بدشگونی به طرف من گرفت. «دیگه نشنوم اون اسم لعنتی رو جلوی من به زبون بیاری. من کسی رو به این اسم نمی‌شناسم. یه زمانی یکی رو به اسم اینتی مایمی می‌شناختم. تا جایی هم که اطلاع دارم، دیگه برای من کار نمی‌کنه و هیچ ربطی هم به من نداره.»

«متأسفم.»

پاچه گرفت: «متأسف نباش! ساکت باش!» کاردینال بلند شد و به طرف پنجره رفت. صورتش از عصبانیت سرخ شده و در سکوت به فکر فرو رفته بود.

سرانجام آه کشید: «اینٹی مایمی.» سپس گفت: «یه مرد بزرگ آدم‌های بزرگ رو اطراف خودش جمع می‌کنه. من روی این شهر حکمرانی می‌کنم چون بهترین افرادش رو به خدمت خودم درآوردم. اینٹی مایمی بهترینشون بود. کلی براش برنامه داشتم. چشم‌انداز آینده رو می‌دیدم؛ آینده‌ای که دوتایی داریم شونه به شونه‌ی هم به کل دنیا حکومت می‌کنیم. اما اون همه چیزو خراب کرد، برنامه‌هامو به هم ریخت و باعث شد سالها پس‌رفت داشته باشم. درصدد بودم تا الان از اینجا بیرون رفته باشم. خیال داشتم این حاکمیت رو بین‌المللی کنم و پادشاه کشورها باشم، نه حاکم یه شهر نکبت.»

از روی ناراحتی سرش را به چپ و راست تکان داد. اگر هرکس دیگری این حرف‌ها را به زبان می‌آورد، مضحک و مسخره به نظر می‌رسید، اما وقتی از دهان کاردینال این حرف‌ها را می‌شنیدی، به شکل مایوس‌کننده‌ای محتمل به نظر می‌رسید. امپراطوری‌ای که کاردینال ازش حرف زده بود را برای ثانیه‌ای در ذهنم تجسم کردم؛ دنیایی از بردگان تحت کنترل او. همان‌طور که می‌گویند دو پادشاه در یک اقلیم نمی‌گنجند، کاردینال نیز عمراً حکومتش را با کس دیگری شریک می‌شد. خیر. کاردینال تمامش را برای خودش می‌خواست.

پرسیدم: «چرا اونو نکشتید؟»

چانه‌اش به شکل تیک‌عصبی تکان خورد و دستانش را مشت کرد. داشت تقلا می‌کرد روی اعصابش مسلط باشد. این حرکت مرا بی‌نهایت به وجد آورده بود. کاردینال معمولاً به خودش زحمت نمی‌داد آرامشش را حفظ کند و عصبانیتش را فوراً خالی می‌کرد.

غرید: «سعی نکن پیمونه‌ی صبر منو اندازه بگیری. بهت گفتم اسمشو جلوم نیار. دیگه نمی‌خوام چیزی دراین‌مورد بشنوم.»

به نرمی گفتم: «بسیار خب. ولی چیزی راجع به بازار بورس و غیب‌گویی بهم نگفتید.»

لبخند زد و نفس راحتی کشیدم از این بابت که خطر از بیخ گوشم گذشت. هرچند برای مدتی. «خیلی خب. من تو رو به دنیای اسرارم وارد می‌کنم. ولی بذار روشنت کنم؛ شتر دیدی ندیدی. حدود پونزده سال می‌شه که بازار تماماً در تملک منه. افرادی هستن که حاضرن تمام دارایی‌شونو بدن تا از اسرار من آگاه بشن. چه رؤسای بانکی که به این دلیل جلوم زانو نزدن. اینتی مایمی نمی‌بایست این گنج ارزشمند رو با بی‌مبالاتی باهات درمیون می‌گذاشت. باید دست به کار بشم. بهت توصیه می‌کنم در آینده زیاد دم‌پر اون فرشته‌ی رانده شده نپلکی. اما حالا که همه‌چیز ریخته شده روی دایره، چرا همه‌اشو افشاء نکنیم؟ چند دقیقه همین جا بشین و نوشیدنی‌ت رو تموم کن. من باید یه تلفن بزنم.»

وقتی حدود یک‌ربع بعد برگشت، مرا به همراه خودش از دفتر بیرون برد، از کنار منشی و ارباب‌رجوع رد کرد و به سمت آسانسور برد. به مسئول آسانسور که داشت می‌لرزید با خشونت گفت: «طبقه‌ی شیش.» و پایین رفتیم.

پرسید: «تا حالا به سردخونه رفتی؟»

((نه.))

«اما راجع بهش که شنیدی.»

«البته.» سردخانه یک بایگانی را کد^۱ شخصی خیلی بزرگ بود که تحت تملک کاردینال بود و مستقیماً زیر نظر او اداره می شد. خیلی از دوستان و دشمنانش طی سال ها در آنجا پوسیدند و طبق شنیده ها، هزاران جسد در آنجا نگهداری می شد و با این حال، کسی نمی دانست چرا.

کاردینال با یک چشمک گفت: «دستور دادم پاکسازیش کنن.»

بعد از کمی پیاده روی در طبقه ی پایین، به یک در کشویی بزرگ رسیدیم. کاردینال کدی را در دستگاه کنار در وارد کرد. درها باز شدند و ما وارد اتاقی بزرگ شدیم که نیمکت های ساده پشت به دیوار چیده شده بود و چیزی شبیه یک تخت عمل جراحی در مرکز اتاق قرار داشت. کاردینال روی یکی از نیمکت ها نشست و به من گفت روی یکی دیگر از آنها بنشینم.

حدود نیم ساعت منتظر نشسته بودیم و دست هایمان روی زانوهایمان قرار داشت. کاردینال آواز ناموزونی را می خواند. درها دوباره گشوده شدند و سه سرباز درحالی که برانکاردی حامل یک جسد کفن پیچ شده را حمل می کردند وارد اتاق شدند. آنها جسد را روی تخت وسط اتاق قرار دادند، سپس بدون کلمه ای صحبت، آنجا را ترک کردند.

کاردینال بلند شد، لنگ لنگان سوی تخت وسط اتاق رفت و با اشاره ی سر از من خواست که نزد او بروم. زیپ کفن جسد را باز کرد، آن را کاملاً گشود تا جسد برهنه ی مردی که حدود سی چهل سال سن داشت نمایان شود. غیر ممکن بود بتوان حدس زد که چند سال از مرگش می گذرد زیرا مثل یک مرغ منجمد کاملاً یخ زده بود.

^۱ سردخانه، مرده خانه

کاردینال توضیح داد: «سایمون اسپانتون^۱ قبل از اینکه به چنین مرگ غیرمنتظره و ناگهانی‌ای دچار بشه، مدیر بلند پرواز یه شرکت بزرگ نرم‌افزاری بود. به نظرم از استرس زیاد سخته کرده یا اینکه بیش از حد مواد مصرف کرده. بیشتر مدیرهای جوونی که این‌روزا می‌میرن بر اثر همین چیزاست.»

کاردینال یک کشو از زیر تخت بیرون کشید که تا الان متوجهش نشده بودم. یک جفت چاقوی جراحی برداشت. از روی یک سینی که گوشه‌ی کشو قرار داشت، یک چاقوی اره‌ای و یک سری ابزار آلات کالبدشکافی برداشت تا آنها از لابلاي دنده‌های مرده رد کرده و قفسه‌ی سینه‌اش را به دونصف تقسیم کند.

همین‌که مشغول کار روی بدن رنگ و رو رفته و کبود مرد شد، گفتم: «هیچ‌وقت نتونستم یه پزشک قانونی خوب باشم. خیلی به این کار علاقه دارم. اگه می‌خوای این‌کاره بشی باید خیلی جدی بگیری. من اگه بودم کل عمرم با استخوان و دل و روده بازی می‌کردم و باهاشون عروسک‌های باحال می‌ساختم.»

وقتی داشت سینه‌ی مرد را می‌درید، ساکت بودم از صدای خردشدن استخوان‌هایش دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم. منتظر بودم از من بخواهد که کمکش کنم اما از قرار معلوم خیلی داشت بهش خوش می‌گذشت. می‌خواست خودش همه‌ی کار را انجام دهد و من بابت این لطف اندک او بسیار سپاسگزار بودم!

وقتی کاردینال سینه‌ی مدیر متوفی را باز کرد، ابزار جراحی را گوشه‌ای گذاشت و دستانش را با شلوارش پاک کرد. به خودش زحمت نداده بود دستکش دست کند و به

^۱ Simon Spanton

آلودگی‌های که به‌جا مانده بود توجهی نداشت. فقط و فقط توجهش را روی امعاء و احشای سایمون اسپانتون معطوف کرده بود.

با لحنی ملایم گفت: «همیشه به غیب‌گویی علاقه داشتم. قدیمی‌ها سرِ پیشگویی‌هاشون سوگند می‌خوردن. اونا فکر می‌کردند می‌تونن با دیدن دقیق و مو به موی اعضای داخی بدن انسان، رازهای جهان هستی رو ببینن. نگرشون این بود که همه‌ی ما تو یه سطح یکسان به هم مرتبط هستیم و اونچه در داخل بدن انسان قرار داره، اتفاقات بیرون رو منعکس می‌کنه.»

سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. «مطمئنم چیزایی که تو دیدار اولمون درمورد ارتباطات گفتم رو قشنگ یادته. به نظرم حق با قدیمی‌ها بود. اگه بدونی داری دنبال چی می‌گردی، همه‌چیز به هم مرتبط میشه. تنها مسئله‌اینه که بدونی اینا - « به دل و روده‌ی جسد چنگ زد، آن‌ها را لایه به لایه از شکمش بیرون آورد و با بی‌نزاکتی روی زمین ریخت - «چه ارتباطی با این دارن.» یکی از دستانش را به طرف دیوارها تکان داد و با دست دیگرش شکل کره‌ی زمین رو روی هوا کشید.

کاردینال جلوی امعاء و احشاء زانو زد و درحالی که آنها را از هم جدا می‌کرد، به آنها سیخونک می‌زد و به اشکال و الگویشان دقت می‌کرد. حالت تهوع بهم دست داده بود اما مؤدبانه بالا سرش خم شدم؛ گویی او یک کلکسیونر درب نوشابه است و دارد جدیدترین یافته‌هایش را به من نشان می‌دهد.

کاردینال همان‌طور که مشغول کار بود، با خاطری آزرده گفت: «من درمورد پیشگویی مطالعه کردم. اما تحت تأثیر قرار نگرفتم. بیشتر اونایی که دست به چنین کاری می‌زدند احمق بودن. اونا می‌خواستن اعضای داخلی بدن رو به عناصر، روح مردگان و از این‌جور چیزها پیوند بزنن. منظورم اینه؛ کی اهمیت میدی اگه تو بتونی بگی آب و هوای

فردا چطوریه؟ اگه قراره این همه درمورد یه موضوع پیش پا افتاده نگران باشن، خب با خودت یه چتر و عینک آفتابی ببر تا همیشه برای مواقع اضطراری آماده باشی.»

به شوخی گفتم: «به نظرم اونا بیشتر نگران قحطی و سیل بودن، نه نگران مسیر رفت و آمدشون به محل کار.» کاردینال در جوابم فقط خرخر کرد.

«از اونجایی که بیشتر شواهد این چینی از بین رفت، من تصمیم گرفتم قوانین و طرح‌های خودمو وضع کنم.» حرفش را قطع کرد تا یک تکه‌ی مایل به ارغوانی از احشاء سایمون اسپانتون بخت‌برگشته را بردارد که فرق چندانی با بقیه‌ی اعضاء داخلی بدنش نداشت. با دقت به آن تکه نگاه کرد، سپس آن را لیسید و سپس با لب‌هایش ملچ و ملوچی کرد. نمی‌شد از حالت چشمانش چیزی را خواند. تقریباً نزدیک بود هرچه داشتم را بالا بیاورم ولی جلوی خودم را گرفتم و شامی که خورده بودم را درون شکم نگه‌داشتم.

کاردینال، به طوری که انگار آب از آب تکان نخورده، گفت: «سعی کردم غیب‌گویی‌ها رو به بازار ربط بدم. چندین و چند جسد از مدیران ارشد کمپانی‌های بزرگ رو به من تحویل دادن. من جسدشونو باز کردم، چیزایی که یافتم رو مطالعه کردم و دنبال این گشتم که الگوهای بخت و اقبال چطوری قبل از مرگ و بعد از مرگشون نسبت به کمپانی‌ها واکنش نشون دادن.»

اخم کردم و درحالی که به احشاء روی زمین خیر شده بودم گفتم: «متوجه نمیشم. من هیچ الگویی نمی‌بینم.»

«خب هرکسی نمی‌تونه هرچیزی رو ببینه. مثل آزمون رورشاخ.^۱ من به باقیمونده‌ی سایمون اسپانتون نگاه می‌کنم و تصویر یک فرد آشفته رو دورنش می‌بینم. جون دادنش ساده نبود. توی دفتر کارش مشکلاتی داشت. خیلی استرس داشت ولواینکه دلیل خاصی برای استرس‌هاش وجود نداره. شرکتی که اون مدیرش بود، اخیراً داشت خوب کار می‌کرد، ولی ظواهر همیشه فریبنده هستن. من بخش قابل توجهی از سهام اونا رو مال خود کرده بودم و تو این فکر بودم که بیشتر بخرم. اما حالا که اعضاء و جوارح اسپانتون دارن چیز دیگه‌ای رو نشون میدن، این یعنی باید اون سهم رو بفروشم.»

پلک زدم اما بازهم نتوانستم چیزی ببینم. «پس منظور شما اینه که شما از این طریق متوجه می‌شید که چه زمانی باید بخرید و کی باید بفروشید و چجوری کاسبی کنید؟ شما اعضاء و احشاء مدیران رو بررسی می‌کنید و برنامه‌هاتون رو برپایه‌ی اعضاء داخلی بدن اونا مدیریت می‌کنید؟»

«دیوانگيه، مگه نه؟» کاردینال نیشخند زد. «ولی جواب میده. شاید یه جور انطباق باشه. شاید من روی گردونه‌ی شانس هستم. اما پونزده ساله که توی بازار کسی نتونسته بهم چپ نگاه کنه. بازار جهانی روی انگشتان من می‌چرخه و دلش هم همینه که می‌بینی.»

پرسیدم: «اگه کسی نمیره چی؟ این همه مدیرعامل که نمی‌تونن مثل پشه بمیرن. اگه هیچ‌کدوم از مدیران نمردن، اون وقت چه چاره‌ای می‌اندیشید؟»

^۱ آزمون رورشاخ که گاهی با نام آزمایش لکه و جوهر هم شناخته می‌شود یک آزمون روانی است که در آن ادراکات فرد از لکه‌های جوهر جمع‌آوری شده و سپس آن را با کمک تفسیرهای روانی یا الگوریتم‌های پیچیده تجزیه و تحلیل می‌کنند. برخی روانشناسان از این آزمون برای بررسی ویژگی‌های شخصیتی یک فرد یا عملکرد عاطفی وی استفاده می‌کنند. از این آزمون همچنین برای تشخیص اختلال‌های ذهنی پنهان استفاده می‌شود به خصوص در مواردی که بیمار تمایلی به توصیف تفکرات خود به صورت واضح ندارد. در سال ۱۹۶۰ رورشاخ تبدیل به یکی از پرطرفدارترین آزمون‌ها شد و در بین روانشناسان مورد توجه قرار گرفت. یک بررسی در آمریکا نشان می‌داد که رورشاخ در بین آزمون‌های روان‌شناختی رتبه هشتم را به دست آورده بود. همچنین این آزمون در یک چهارم موارد توسط روانپزشکان پزشکی قانونی برای مجرمان تجویز می‌شد.

کاردینال مثل یک فرشته خندید: «می گن خدا به هر کی دلش خواست میده و از هر کی هم که خواست می گیره. اما کاردینال ها هم چنین توانایی ای رو دارن. اگه ایزد توانا یه موقعی احتیاجی به کمک داشت...»

همان گونه که بدون به زبان آوردن کلمه ای به او زل زده بودم، به پشتم زد و ادوات جراحی را گوشه ای انداخت. گفت: «بیا. بیا برگردیم به دفتر. نمی دونم چرا با این که قبل از اومدن غذا خوردم بازم مثل گاو گرسنه.»

وقتی به طبقه پانزدهم برگشتیم، یک بشقاب گوشت سفارش داد و مثل هیولا آن را بلعید. تعدادی کاغذ یادداشت روی میزش تلنبار شده بود. همین طور که غذا می خورد، آن ها را مختصراً چک می کرد. درحالی که سس را از روی انگشتانش می لیسید، گفت: «دوشیزه آرن میگه تو یه فروشنده ی مادرزادی و تاحالا یکی از بهترین مأموران ما بودی. میگه سال دیگه همین موقع تو توی دفترش نشستی و داری اونجا رو می چرخونی.»

لبخند زدم: «تعریف خوبی بود، ولی ایشون اغراق می فرمایند. من سهمم رو از فروش می گیرم ولی هیچ میلی بهش ندارم. بعنوان یه تمرین یادگیری چیز خوبیه. اما اون طرف ماجرا...»

«آره آقای رایمی. چی اون طرفِ ماجراست؟»

گفتم: «امیدوارم شما بهم بگید.»

طوری که انگار بخواهد سر به سرم بگذارد، گفت: «به موقعش. قبل از اینکه به فکر جابجا کردن باشم، چندتا حقه‌ی دیگه هست که باید بهت نشون بدم. تو خیلی زود یاد می‌گیری. آقای تاسو گفت که چطور با اون دوست یهودیمون کنار اومدی. تأثیرگذار بود. خشن، بیرحمانه و زیرکانه بود. خیلی خوشم اومد. خیلی‌ها می‌خواستن به زور کتک ازش امضاء بگیرن؛ کار مؤثریه اما زیاد پسندیده نیست.»

با لحنی از خودرازی گفتم: «من کار درست رو انجام دادم. بهتر از جانی گریس باهاش تا کردم.»

مسئله را بی اهمیت جلوه داد. «سرزندی توی اون قضیه متوجه تو نیست.»

«شما درموردش شنیدید؟»

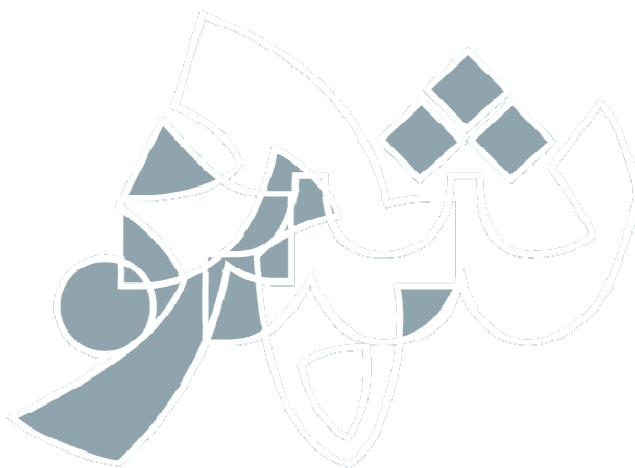
«من از همه چیز خبر دارم آقای رایمی.»

«عصبانی نیستید؟»

«آدم‌های گنده‌تر از تو با دیدن پاکار ویمی پا به فرار گذاشتن. تاحال پیش نیومده کسی باهاش رو در رو بشه و مغلوب نشه. ترجیح می‌دادم جانی گریس زنده بمونه، اما به هیچ عنوان دلم نمی‌خواد با پاکار ویمی سرِ جنگ بگیرم.»

متذکر شدم: «به نظر می‌رسه پاکار ویمی اینجاها بعنوان یه تابو شناخته میشه. هیچکس دلش نمی‌خواد درموردش صحبت کنه.»

کاردینال آهسته سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «آدم‌هایی وجود دارن که هیچ‌موقع نگران راه رفتن زیر نردبان‌ها^۱، ریختن نمک روی زمین^۲ و قدم گذاشتن روی شکاف‌ها نیستن.^۳ ولی هر موقع اسم پاکار ویمی میاد، با دست روی سینه صلیب می‌کشن.»



^۱ خرافه‌پرستان معتقدند کسانی که زیر نردبان راه بروند، برایشان بدشانسی می‌آورد.

^۲ خرافه‌پرستان در اروپا معتقدند که ریختن نمک روی زمین حرکتی بدیمن است زیرا در شام آخر، جوداس در غذای عیسی نمک ریخت و او کشته شد.

^۳ یک اصطلاح بدشگون نژادپرستانه که عموماً بین سفیدپوستان رایج است و بدینوسیله آنها اعتقاد دارند که اگر روی شکاف‌هایی که روی پیاده‌رو وجود دارد قدم بگذارید، با یک سیاه‌پوست ازدواج کرده و صاحب یک بچه‌ی سیاه می‌شوید.

با جدیت پرسیدم: «یعنی این همه شرور و بدذاته؟»

«آره.» مکث کرد. «چقدر درموردش می‌دونی؟»

«اون یه آدمکشه. سی-چهل سال میشه که تو این شهر اقامت داره؛ گرچه خیلی جوون تر به نظر می‌رسه. فکر کنم قبلاً برای شما کار می‌کرد. شاید هنوزم کار می‌کنه.»

کاردینال لبخند زد. «بیشتر از بقیه اطلاعات داری.» به دستانش خیره شد و متوجه انگشت کوچکش که داشت آرام می‌لرزید شد. «پاکار ویمی بزرگترین... **خلقت** من بود.» این واژه را با دقت خاصی انتخاب کرد. «من اونو کشف کردم، تشویقش کردم و راه پیشرفت رو جلوی پاش گذاشتم. اون یه ماشین مهلک آدم‌کیشه. تو شیر یا خطّ اون، فقط یه گزینه وجود داره؛ مرگ.»

«تو دهه‌های ۶۰ و ۷۰ ازش استفاده می‌کردم تا رقبایی که موی دماغم بودن، سر راهم قرار می‌گرفتن، برام غریبه بودن رو از صحنه محو کنه. همچنین در مواقع معمول از حملاتی که به من می‌شد جلوگیری می‌کرد و مدافعم بود. وقتی ویمی دست به کار بشه هیچی نمی‌تونه جلوشو بگیره. هیچی اونو نمی‌ترسونه. طی دوسال، شونزده نفر از قدرتمندترین افراد شهر رو از بین برد. اونا رو توی رختخوابشون، توی قصرشون و توی مهمونی‌های بچه‌هاشون می‌کشت.» از روی تحسین سرش را تکان داد.

ادامه داد: «از اون موقع دیگه همکاری نزدیکی باهم نداشتیم. ویمی اونقدر کله‌شقه که نمی‌تونه داشتن یه ارباب رو تحمل کنه. اون دور دنیا رو می‌گرده و برای پول و سرگرمی

آدمکشی می کنه. فرقی براش نمی کنه. اون هنوزم وقتی بهش نیاز داشته باشم برام کار می کنه، اما این روزها خیلی کم پیش میاد.»

ناگهان بحث را عوض کرد: «خب، حالا نظرت درمورد یه خونه چیه؟ به اندازه‌ی کافی توی اسکای لایت بودی. دیگه با هم کاملاً آشنا شدیم. خودت چی دوست داری؟ هرچی باشه من پولشو می دم. کاخ و عمارت نباشه چون هنوز زوده، اما یه جای خوب تو طبقات بالای برج توی محدوده‌ی کاری برات در نظر می گیرم. یا شایدم دلت میخواد کنار رودخونه سکنی بگزینی؟»

«درواقع، امیدوار بودم بذارید توی همون اسکای لایت بمونم.»

لبخند پرسشگرانه‌ای به لب آورد. «چی تو رو جذب کرده؟ غذاهاش رو دوست داری یا خدمات اتاق‌ها؟ یا اینکه دست به سیاه و سفید نمی زنی بهت خوش می گذره؟ مطمئنم وقتی وارد اتاق میشی فوراً یه خدمتکار رو صدا می زنی تا -»

صراحتاً گفتم: «اینطور نیست. موضوع سرِ یه ... زن.»

خنده‌ای کنایه آمیز کرد: «فهمیدم. افتادی تو دام عاشقی، نفهمیدی نفهمیدی! برای یه آدم مجرد مثل تو باید این اتفاق می افتاد. برو حالشو ببر. امیدوارم به جاهای خوب ختم بشه. اما مطمئنی اونم می خواد پا به پای تو بیاد؟ یا عشقت یک طرفه است؟»

بعد از تأملی کوتاه، تصمیم گرفتم که موضوع کونچیتا را به او بگویم. داستان عاشقانه‌ای در کار نیست. «اون مریضه و من هم دوستشم. همین و بس.»

«گمون نکنم افراد مریض اجازه‌ی ورود به اسکای لایت رو داشته باشن. باید درموردش پرس‌وجو کنم؛ نمی‌خوام ملت فکر کنن من دارم یه چشمه‌ی آب‌درمانی رو اداره می‌کنم.»

«کونچیتا استثناست. اون -»

فریاد زد: «کونچیتا؟» سپس طوری اخم کرد که انگار داشت به حافظه‌اش فشار می‌آورد. «کونچیتا...» روی صندلی‌اش وول خورد و یکی از دستانش را بالا آورد تا پیشانی‌اش را ماساژ دهد. «کوبلیک؟»

اصلاح کردم: «کوبکیک. می‌شناسیدش؟» زیاد شگفت‌زده نشدم اما بعد به‌یاد آوردم که شوهر او نیز گانگستر بوده و کاردینال در گانگستر بودن سر رشته دارد. شاید این فرصت پیش بیاید که بیشتر درمورد فردیناند وین بدانم.

«یه زمانی می‌شناختمش.» گیج و منگ به نظر می‌رسید.

«شوهرش یه گانگستر بود، درسته؟ فردیناند وین.»

«آره.» نیم‌چرخشی کرد و رویش را از من برگرداند. برای لحظه‌ای سردرگم شده بود اما چند ثانیه بعد، دوباره رو به من کرد و این بار اثری از آشفتگی در چهره‌اش پدیدار نبود. «آره. من فردیناند و همسر جوان و غم‌انگیزش رو می‌شناسم. کونچیتا وین یه مورد استثنائی بود. اون مثل زن‌هایی بود که تو رمان‌های مزخرف، سوگلی خونه به حساب میان. همه‌ی مردها پشت سرش از سر و کول هم بالا می‌رفتن تا نظرش رو جلب کنن.»

با مرور این خاطرات لبخند به لبش آمد.

«سپس بیماری به سراغش اومد.» لحنش غم‌انگیز شد. «یه چیز وحشتناک. من سعی کردم کمک کنم. مواقعی از کار خودم می‌زدم و فردیناند رو پیش بهترین پزشکان کشور می‌بردم و بهش پول قرض می‌دادم تا از پس مخارجش بریاد. ولی دکترا نتونستن اونو درمان کنن. وقتی همه قطع امید کردن، من یه اتاق توی بالاترین طبقه‌ی اسکای لایت بهش دادم تا حداقل جایی عذاب بکشه که کسی مزاحمش نشه. کم پیدا میشن آدمایی که بخوام از صمیم قلب بهشون روی خوش نشون بدم.»

از حرف زدن دست برداشت و در افکارش غوطه‌ور شد.

یک جای کار می‌لنگید. کاردینال و حس انسان دوستی؟ مگه داریم؟! شاید آنقدرها هم آدم بدی نبود.

پرسیدم: «فردیناند وین نسبتی با نِل وین داشت؟»

«آره. پسرعمو بودن.»

«چه بلایی سرش اومد؟»

«مرده. خیلی وقته که مرده. به قتل رسید.»

«چجوری؟»

«بابت برگردوندن پولی که برای معالجه‌ی کونچیتا بهش قرض دادم کوتاهی کرد.»

چیز دیگری نگفت و من آنقدر در شوک فرو رفته بودم که قادر نبودم سکوت را بشکنم.
کاردینال و انسانیت؟ عمراً!

مجدداً لب به سخن گشود: «به هر حال، برگردیم سر کار خودمون. یه آشنای قدیمی هست که دلم می‌خواد باهاش ملاقات کنی. کافران رید.^۱ اون صاحب یه رستورانیه که زیاد از اینجا دور نیست. اون یکی از مخالفان دیرینه‌ی منه. دشمنم نیست، پس خوب متوجه باش که من کافران رو دوست دارم و دلم نمی‌خواد بهش آسیبی برسه. ما درعین حال که باهم دوستیم، رقیبِ همدیگه هستیم. هر از چندگاهی یکی از مأمورانم رو می‌فرستم تا یه پیشنهاد بیمه‌ای جدید بهش ارائه کنه ولی اون هر بار پیشنهادم رو نمی‌پذیره و از امضاء کردنش طفره می‌ره. این یه بازیه؛ یه جنگ کوچیک که ما سالهاست درگیرشیم. اون یکی از معدود آدماییه که هنوز نتونستم بکشونمش طرف خودم. مثل میوه‌ی رسیده‌ی بالای درخت می‌مونه که دست آدم بهش نمی‌رسه.»

«ثروتمنده؟» با اینکه خیلی از کله‌گنده‌ها و سوراخ‌موش‌هایشان را می‌شناختم، ولی تا به حال راجع به او چیزی نشنیده بودم.

«نه. من نمی‌خوام بخاطر پول، کافران رید رو به دام بندازم. اونو به خاطر یه چالش نیاز دارم. اون بیمه و حفاظت نمی‌خواد. اون در لحظه زندگی می‌کنه؛ معتقده همه چیز دست تقدیر و سرنوشته و هر موقع مشکلی پیش اومد، باهاش مواجه می‌شیم. اگه بتونی متقاعدش کنی - از راه درست، تأکید می‌کنم، بدون اعمال شنیع - که پذیرفتن ضوابط ما به نفعشه، منو خیلی تحت تأثیر قرار می‌دی.»

«و اگه موفق نشدم؟»

نفس را از دماغش بیرون داد: «همون طور که گفتم، قبل از این، بهترین افرادم رو پیشش فرستاده بودم. ازت توقع ندارم بهش غلبه کنی. من بیشتر راغبم ببینم چطور شکست می خوری تا اینکه به اون اندک کورسوی امیدی که شانس پیروزی داری دل ببندم. می خوام ببینم چطور با یه نفر مثل رید رفتار می کنی و چطور می خوای با پنبه سرشو ببری. اگه موفق نشدی هیچ جریمه ای برات در نظر گرفته نمیشه. به این قضیه به چشم یه آزمونِ معیار نگاه کن؛ چون تجربه کسب کردن خیلی از نتیجه ی کار مهم تره. الانم خیلی سرم شلوغه آقای رایمی.» به در خروج اشاره کرد اما من هنوز سر جایم نشسته بودم.

«اگه اشکالی نداره می تونم چندتا سؤال ازتون بپرسم؟»

«اوه؟» به ساعتش نگاه کرد. در نظر داشت از شرم خلاص شود اما تصمیم گرفت مرا خشنود کند. «خیلی خب. فقط زودباش.»

«چطور باید با کافران رید سر یه میز بشینم و بحث کنم؟ روش به خصوصی وجود داره؟»

«نه. یا رومی روم، یا زنگی زنگ. یا یه چیزی مابین این ها. هرطور دوست داشتی اونو توی تله بنداز، ولی فقط از راه مرسوم و قانونیش. سؤال بعدی؟»

سرم را به طرف در خروج تکان دادم. «آدمایی که اون بیرون ایستادن، دوست داشتم بدونم اونا کی هستن و اینجا چه کار دارن.»

گفت: «خبرچین ها. چشم ها و گوش های من توی این شهر. اونا از همه جا و با هر شغلی به اینجا میان و کلی داستان برای گفتن دارن. اونا بهم می گن که همسایه هاشون چی

می خورن. رؤساشون چی می پوشن. وقتی ببینن جایی جنایتی رخ داده، اینجا میان و منو در جریان می ذارن. اگه شایعه‌ای به گوششون برسه، منو باخبر می کنن. اگه همسر یکی از افراد توی شهر مدل موهاشو تغییر بده، اولین نفری که از جزئیات آگاه میشه، منم. من به هرکسی که حرفی برای گفتن داره گوش میدم. اونا منو با قلب، فکرها و احساسات شهر در ارتباط می ذارن و منو آپدیت می کنن. از این طریق، نسبت به مردمی که بهشون حکمرانی می کنم شناخت پیدا می کنم و هوس‌ها، آرزوها و ترس‌هاشونو می شناسم. من گوش می کنم، اطلاعات رو ذخیره می کنم، می ذارم توی ذهنم درحال گردش باشن و گهگاهی، از یکی دوتا از اونا استفاده می کنم.»

پرسیدم: «در عوض چی نصیبتون می شه؟»

«موهبت. گاهی اوقات پول. اغلب با خودم عهد می بندم که دست یکی رو بگیرم. من یه دوست پولدار و یه رفیق سخاوتمندم. این مردم خواسته‌هاشونو با من درمیان می ذارن و منم در عوض بهشون کمک می کنم به خواسته‌اشون برسن. برای بچه‌هاشون کار پیدا می کنم، براشون خونه فراهم می کنم و معاملات رو به نفعشون درمیارم. همون کاری که انسان ها با اسب‌ها و قاطرها می کنن؛ یه هویج به نخ می بندم و جلوی صورتشون تکون می دم.»

«چطور می فهمن که باید به اینجا بیان؟ کی بهشون می گه؟»

«حرف‌ها همیشه دهن به دهن پخش میشن. چند شب در هفته این برنامه رو داریم. اونا میان اینجا و حرف می زنن. منم به حرفاشون گوش می دم. وقتی رفتی بیرون، می تونی یکیشونو بفرستی بیاد داخل. شب‌خوش آقای رایمی.» و این پایان ملاقات ما بود.

اینٹی مایمی

صبح روز بعد با وای تسه و لئونورا صبحانه را صرف کردم و گزارش کامل ملاقاتم با کاردینال را در اختیارشان گذاشتم. وای تسه از این که قرار شد کاردینال مرا مورد آزمون و خطا قرار بدهد به وجد آمد چون هرچه بیشتر خودم را بیشتر اثبات می کردم، او بیشتر به من علاقمند می شد.

هنوز خبری از آدریان نبود. وقتی از شانکار خارج شدم، با دفترم تماس گرفتم و گفتم امروز کمی دیرتر سرکار می روم، سپس رفتم تا به خانه ی آدریان سر بزنم. توماس مثل همیشه خشک، ساکت و سریع رانندگی می کرد. وقتی در خانه اش رسیدم، چندبار زنگ خانه اش را به صدا درآوردم، با مشت به در کوبیدم و از دریچه ی صندوق پست با صدای بلند صدایش زدم. جوابی نیامد. سعی کردم از پنجره خانه اش را دید بزنم اما پرده های ضخیمی آن را پوشانده بود. داشتم تصمیم می گرفتم شیشه را بشکافم که صدایی از ناکجا مرا شگفت زده کرد. «آهای! کاری داشتی اینجا؟»

اطراف را نگاه کردم اما کسی را ندیدم. به پنجره ی خانه ی طبقه ی بالایی آدریان نگاه کردم - او در طبقه همکف یک آپارتمان پنج طبقه زندگی می کرد - ولی پنجره ها بسته بودند. سپس متوجه راه پله ای در سمت چپم شدم که به زیرزمین راه پیدا می کرد. کمی جلوتر رفتم و به آن جای تاریک و حفره مانند سرک کشیدم.

مرد چاقی داشت به من خیره خیره نگاه می کرد. ریش های بلند و موی ژولیده ای داشت، شلوار گشاد و تی شرت نخ نمایی به تن داشت و به جای کمر بند به شلوارش ساس بند

بسته بود. روی زمین تف کرد - دریاچه‌ای از تف زیرپایش شکل گرفته بود - و با تکان دادن سر، سلامی مختصر کرد. تکرار کرد: «کاری داشتی اینجا؟»

«تو صاحب‌خونه‌ای؟»

«من مدیر ساختمونم. دنبال خونه هستید؟»

«دنبال آدریان آرن می‌گردم. اون همین واحد رو اجاره کرده.»

طرف گفت: «نچنچ! اینجا چندماه خالی بود.»

به شماره‌ی روی درب نگاه کردم. درست بود. داشتم ترش می‌کردم که ناگهان یاد چیزی افتادم؛ بچه‌ها شماره‌ی اتاق‌ها را جابجا کردند.

گفتم: «یه نفر کرم ریخته و شماره‌ها رو جابجا کرده.»

مدیر ساختمان غرید: «غلط کردن با هفت جد و آبادشون! اونا می‌دونن اگه چنین کاری کنن و من بفهمم، استخوناشونو دونه‌دونه می‌شکونم. گفتم دنبال کی می‌گردی؟»

«آدریان آرن.»

دوباره تف کرد. «اینجا آدریان آرن نداریم. یه‌دونه آیدان آیرن داریم. نکنه دنبال اونیه؟»

نگاهی به مدیرساختمان انداختم، سپس به شماره‌ی درب نگاه کردم. من چندین بار به اینجا آمده بودم و خراشی که یک شب آدریان با درب بازکنِ نوشابه، زیر صندوق پست ایجاد کرده بود را خوب به یاد داشتم. اینجا همان جا بود.

چند قدم دیگر به طرف زیرزمین برداشتم. مدیر ساختمان یک دستش را بالا آورد تا از اصابت نور به چشمانش جلوگیری کند و درحالی که عقب‌عقب می‌رفت، با چشمان نیمه‌بازش با بدگمانی به من خیره شد. فوراً گفتم: «من هیچی ندارم که به دردت بخوره. نه پول، نه مواد و نه هیچ آت‌و‌آشغال دیگه‌ای.»

به او اطمینان دادم: «من نیومدم بهت دستبرد بزنم. میشه پیام داخل و یه نگاهی بندازم؟»

«واسه چی؟ کسی اونجا نیست.»

کیف پولم را درآوردم و یک پنجاه‌دلاری بیرون کشیدم. چندبار با انگشت روی آن ضربه زدم. درحالی که داشت پول را با انگشتان خپل و لزجش می‌گرفت، پرسید: «تقلبی‌ه؟» سپس آن را زیر بینی‌اش گرفت و بویید.

گفتم: «از خودتم واقعی تره.»

مدیرساختمان خرخری کرد، درون چاله تف کرد، سپس غرولندکنان به بالاترین پله رسید و درحالی که درباره‌ی چیزی راجع به از دست دادن مسابقه‌ای که از تلویزیون پخش می‌شد زیر لب غرغر می‌کرد، به احمق‌هایی که وقتش را تلف می‌کردند فحش داد. یک دسته کلید بزرگ از جیبش بیرون آورد، چندثانیه را صرف پیدا کردن کلید کرد، با ترشروی در را باز کرد، برق را روشن کرد و مرا داخل فرستاد.

اتاق خالی بود. هیچ مبلمان، تلویزیون و دستگاه ویدئویی آنجا نبود. عکس سیبیل دارِ مونا لیزا از دیوار آویزان نبود. هیچ خبری از تخت خواب، مسواک ها و بطری های خالی مشروب نبود. انگار سالیان سال کسی اینجا زندگی نکرده بود.

با عصبانیت به سمت مدیر ساختمان برگشتم: «اینجا چه خبره؟ آدریان کجاست؟»

با خودبینی گفت: «گفتم که ماهاست کسی اینجا نبوده. ولی فکر نکن پولتو بهت پس می دم. پس...» قبل از اینکه بتواند کلمه ای دیگر به زبان بیاورد، یک سیلی به صورتش زدم. «اوهوی! وایسا ببینم! چه غلطی داری -»

وقتی او را محکم به سینه ی دیوار کوبیدم، ساکت شد. دستم را پایین بردم و و نوک یکی از سینه های چاقش را نیشگون گرفتم. مثل موش جیرجیر کرد. نوک دیگرش را نیشگون گرفتم، سپس دستم را به سمت پایین تنه اش بردم. مثل مار هیس هیس کردم: «چه بلایی سرش اومده؟»

درحالی که لب هایش می لرزید و از خشونت ی که به ناگاه گرفتارش شده گیج شده بود، گفت: «نمی دونم.» خودم هم گیج شده بودم و نمی توانستم تمرکز کنم که دارم چه کار می کنم. فقط دیدم که یک سیلی دیگر در گوشش خواباندم. صفرکشان گفت: «نمی دونم؟!» کشاله ی رانش را محکم نیشگون گرفتم. جیغ زد: «بی پدر و مادر!» محکم تر فشار دادم.

به آرامی گفتم: «آدریان آرن. کجاست؟»

هق‌هق کنان گفت: «سگ مصّاب! بی شرف! من هیچی -» با زانو بین پاهایش کوبیدم و دیدم صورتش کبود شد.

با سرزندگی خاصی گفتم: «یه دونه دیگه بزخم باید بی خیال دستشویی رفتن بشی. باید بجاش یه شیرآب بذارن تا بتونی قضای حاجت کنی.»

گریه کرد: «خواهش می‌کنم. من آدریان آرن رو نمی‌شناسم، به جون ننم قسم می‌خورم. به ارواح خاک آقابزرگم.»

داد زد: «منو مسخره نکن! من یه هفته نمیشه که اینجا بودم. قبل از اونم چندین بار اومدم. چندبار دیگه این سؤال ازت می‌پرسم. اگه راستشو نگی، فقط باید دعا کنی آمبولانس به موقع به دادت برسه.»

«نه! قسم می‌خورم! لعنت بهش، مرد! هرچی که بخوای رو بهت می‌گم. آدریان آرن؟ آره که می‌شناسمش. صد البته! فقط خواهش می‌کنم...»

رهایش کردم. دستانش می‌لرزید. ترسی در صدایش بود، اما معلوم بود واقعاً او را نمی‌شناسد. گفتم: «راستشو بگو. واقعاً می‌شناسیش؟ دروغ نگو. اگه راستشو بگی بهت آسیب نمی‌رسونم.»

مکث کرد تا دروغی سرهم کند، سپس سرش را به چپ و راست تکان داد و دستانش را به‌طور حفاظی جلوی شلوارش قرارداد. «نه. ولی خواهشاً دوباره این کارو نکن. التماس می‌کنم!»

پرسیدم: «کی این اتاق رو اجاره کرده بود؟»

«بعد از اینکه خانواده‌ی مورس یا سیمز از اینجا رفتن... لعنتی درست یادم نمیاد، خیلی وقته گذشته. چند نفر درخواست اجاره‌ی اینجا رو داشتن، ولی صاحبش گفته بود اجاره‌اش ندم، و منم ندادم. من فقط اینجا کار می‌کنم. هیچ غلطی دیگه‌ای نمی‌تونم کنم.» حالا که خطر از بیخ گوشش گذشته بود، دوباره داشت پررو بازی درمی‌آورد. «بیا و دفتر ساکنین رو نگاه کن. اون می‌تونه ثابت کنه.»

چهاردیواری‌ای که در آن زندگی می‌کرد، برکه‌ای از آبجو، ادرار و استفراغ بود. بطری‌های خالی آبجو و مجله‌های بزرگسال روی زمین ولو شده بودند. پوسترهایی مانند محتوای مجله روی دیوار بود. از جایی که ایستاده بودم آشپزخانه مشخص بود اما ترجیح دادم به آن نگاه نکنم. تلویزیونش از آن مدل‌های باستانی بود که تمام کانال‌هایش برفکی بودند؛ چیزی که در تلویزیون‌های جدید مشاهده نمی‌شد.

دفتر ساکنین را از زیر توده‌ای از لباس‌های کثیف بیرون کشید، روی صندلی نشست و آن را باز کرد. «اینجاست خانواده‌ی مورس. حالا یادم اومد. قبل از اونا خانواده‌ی سیمز بودن. نوشیدنی می‌خوری؟ تعارف نکن‌ها. میرم دوتا بیارم.»

هنگامی که رفت تا از یخچال آبجو بیاورد، نگاهی به دفتر انداختم. ورودی‌ها با خودکار ثبت شده بودند و بعضی از صفحات پاره شده بود. صفحاتی هم که مربوط به ماه‌های گذشته می‌شد، کثیف و ناخوانا بودند. هیچ اثری از آدریان آرن نبود. ماه‌ها بود که - لا جرم - کسی در آن آپارتمان ساکن نبود. به مدیرساختمان که داشت می‌آمد و حسابی عرق کرده بود و داشت در بطری‌ها را باز می‌کرد نگاه کردم. شاید واقعاً از چیزی خبر نداشت، اما تصمیم گرفتم دوباره مزه‌ی دهانش را بفهمم.

قاطعانه گفتم: «فکر می کنی من ببو آم؟ این که دستکاری شده.»

«اصلاً غم‌نیاش! بدش من ببینم.» دفتر را از دستم قاپید و به آن زل زد. «نه. یه کلمه‌اش هم دست نخورده. دست خط خودمه. این لکه‌ی مربا رو هم که می‌بینی... من خودم ریختمش. ببینم داداش، امروز کلاً دنبال شر می‌گردی‌ها!»

پرسیدم: «صاحب این آپارتمان کیه؟ حقوق تورو کی می‌ده؟»

«اعضای یه بنگاه تجاری. اونا پول می‌دن. هیچ‌وقت اسمشونو نگفتن و منم نپرسیدم. من شیش ساله که اینجا و تو این مدت، یه ذره مشکل هم نداشتم. حالا هم زگیل‌بازی درنیار و بساطت رو جمع کن و بزن به چاک تا...»

بهش گفتم: «برام مهم نیست تو این دفتر چی نوشته شده. من قبلاً اینجا بودم. با آدریان. تو نمی‌تونی بهم بگی اتاق خالی بوده، چون نبوده. حتی اگه بی اجازه اینجا سکونت داشت، تو باید خبردار می‌شدی. یعنی تو داری می‌گی هیچ صدایی از اینجا نشنیدی؟»

درحالی که نوشیدنی انباشته شده در دهانش را تف می‌کرد، جواب داد: «به هرکی می‌پرستی راست می‌گم. قربونت برم، من هرچی که می‌دونم دارم رک و راست بهت می‌گم. تو مثل اینکه مغزت عیب کرده. شاید خونه رو اشتباهی اومدی، شاید شهر رو اشتباهی اومدی و شاید اصلاً تو دنیای اشتباهی اومدی. من هفته‌ای چندبار اتاق‌ها رو چک می‌کنم. به جونِ عزیزت کسی به اسم آدریان آرن تاحالا اینجا نبوده.»

یک جرعه نوشید و منتظر ماند. آیا حقیقت داشت؟ آیا من ساختمان را اشتباهی آمدم؟ نه بابا! شاید این لعنتی‌ها از دور شبیه هم‌دیگه باشند؛ ولی نیستند. من اینجا را

می‌شناختم. من ساختمان آدریان را بلد بودم. اشتباه نمی‌کردم و دیوانه نشده بودم. شاید مدیرساختمان داشت دروغ می‌گفت. شاید او را ترسانده و تهدید کرده بودند که حتی اگر مردانگی‌اش را هم از دست داد، جیکش در نیاید. شاید یک متخصص سراغش آمده و مغزش را شستشو داده تا درباره‌ی مسافرخانه‌اش سخنی نگوید. این مرد پتانسیل زود خر شدن را داشت. شاید رازِ مگویی داشت که اگر فاش می‌شد دودمانش بر باد می‌رفت. در هر صورت، از او آبی گرم نمی‌شد.

با لحن آهسته‌ای گفتم: «بهشون بگو کاپاک رایمی دنبالشونه. بهشون بگو آدریان آرن فقط یکی از دوستانه و ربطی به این قضایا نداره. بهشون بگو من برمی‌گردم. هر خری که می‌خوان باشن.» و آنجا را ترک کردم.

مدیرساختمان تا دم در همراهم آمد. شنیدم که گفت: «مرتیکه مغزفندقی.» و با دهان بسته خندید. تقریباً برگشتم تا مادرش را به عزایش بنشانم اما ارزشش را نداشت.

یک گدا با یک قوطی حلبی کنارم ماشینم ایستاده بودم. عینک دودی به چشمانش زده بود و عصای سفیدی همراهش داشت. پرسید: «پول خُرد داری؟» معمولاً به خودم زحمت نمی‌دهم به گداها پول بدهم - شهر پر از گداست - اما این بار ذهنم جای دیگر بود و چندتا سکه برایش انداختم. «ممنون آقای رایمی.»

چهارپنج قدم بیشتر جلو نرفته بودم که متوجه حرفی که زد شدم. ایستادم. به آرامی برگشتم. شروع کردم که بگویم: «از کجا -»

«- اسمتو می‌دونم؟» لبخند زد و عینکش را برداشت. چشمانش سفید و توخالی بودند و ناگهان یاد مردانی که یکی‌شان را روز اول آمدنم به این شهر در ایستگاه قطار، و دیگری

را در پایگاه ساختمانی مه گرفته دیده بودم افتادم. اگر حافظه‌ام خوب مرا یاری می‌کرد، او با آن دو نفر فرق داشت - قد بلندتر بود - اما چشمانش همان شکلی بود.

گفت: «من اسم‌های زیادی می‌دونم. کاپاک رایمی. وای تسه لاپوتایر. آدریان آرن.»

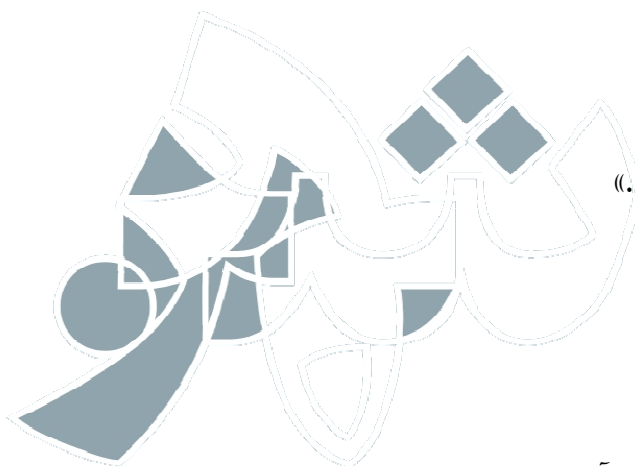
«تو آدریان می‌شناسی؟»

«کیو؟»

«آدریان آرن.»

«تاحالا اسمشو نشنیدم.»

«اما خودت الان -»



مرد گفت: «هیچ آدریان آرنی وجود نداره. هیچ وقت وجود نداشته و هرگز وجود نخواهد داشت. تنها چیزی که مونده یه لکه‌ی مبهم باقی مونده. خون. یه چیز ریشه‌مانند. نه بیشتر.»

خندیدم: «خیلی شاعرانه بود. حالا زبون باز کن ببینم راجع به آدریان چی می‌دونی؟» یک قدم به طرفش برداشتم. عصایش را به سرعت بالا آورد و بصورت عمودی بین دستانش نگه‌داشت.

لب به سخن گشود: «تازه جستجوی تو آغاز شده. راه سخت و طولانی‌ای درپیش داری، اما نقطه‌ی شروع همیشه سخت‌ترین نقطه است. دوستت رو فراموش کن. تو مسائل مهم‌تری داری که باید نگرانشون باشی.»

گفتم: «گوش کن،» و یک قدم دیگر به طرفش برداشتم. عصایش را به طرف من پرت کرد. دستانم را بالا آوردم تا از برخوردش با خودم جلوگیری کنم، اما برخلاف انتظارم، عصا تغییرشکل داد و کمی بعد، من درون لفافه‌ای پلاستیکی گرفتار شدم. دورم پیچیده شده بود و سرتاپایم را کفن پیچ کرده بود. به پوستم چسبید، لب‌هایم را جمع کرد و باعث شد سکندری بخورم. با عصبانیت برای پاره کردنش تقلا کردم و چند سوراخ درونش ایجاد کردم. سپس، ده پانزده ثانیه بعد، خودم را آزاد کردم. مرد نابینا رفته بود. هرجای خیابان را که نگاه کردم، اثری از گدا نبود.

با عجله به سمت ماشین رفتم و از توماس پرسیدم که ماجرای که اتفاق افتاد را دیده است یا نه. متفکرانه گفت: «گدای کور؟»

«آره.»

«اینجا قربان؟ همین یه دقیقه پیش؟»

غریدم: «آره!»

نه قربان. «می‌خواید پیاده بشم و یه نگاهی بندازم؟»

با نفرت روی سنگفرش خیابان تف کردم و سوار ماشین شدم. زیر لب گفتم: «فقط منو برگردون به دفترم.» و صورتم را برای جلوگیری از نور خورشید با دستانم پوشاندم. در طول مسیر عمیقاً در فکر فرو رفته بودم و برای اولین بار از سکوت داخل ماشین احساس خوشحالی می کردم.

سراغ پرونده‌ی کافران رید رفتم و سعی کردم با مطالعه‌ی رزومه‌اش کاملاً او را در چنگ داشته باشم. اسمش پسوند و پیشوندی نداشت، پنجاه و چهار ساله بود، چهارده سال پیش طلاق گرفته بود و پس از آن ازدواج نکرده بود. چندین بار داشت گرفتار عشق و عاشقی می شد اما دُم به تله نداد. او صاحب رستورانی بود که بیش از بیست سال خودش اداره‌اش می کرد؛ رستورانی دنج که نزد عده‌ای خاصی محبوب بود و درآمدش به طور میانگین...

ناگهان ذهنم منحرف شد. آدریان درحالی که در صندوق عقب یک ماشین دزدی چپانده شده و از گوشه‌ی چشمانش خون آمده، با بدنی سرد و در تنهایی مُرده بود. در رودخانه انداخته شده بود و اجزاء داخلی بدنش با مارماهی های درون آب قابل تشخیص نبود. در زمینی در حومه‌ی شهر، درحالی که درون خار و خاشاک گیر افتاده، گوشتش طعمه‌ی کفتارها شده بود.

شاید هم زنده بود؟ شاید زودتر از اینکه دشمنش بفهمد از شهر خارج شده؟ شاید جایی پنهان شده و منتظر فرصت مناسب است تا با من تماس بگیرد. عمراً! او اصلاً در این مواقع حتی به من فکر نمی کند چون ما دوستان صمیمی نبودیم. با این حال، او مطمئناً باید به کسی چیزی گفته باشد. و اینکه آن گدای کور چه چیزی زیر لب زمزمه می کرد؟

پرونده‌ها را کنار گذاشتم. با وجود مسئله‌ای که ذهنم را درگیر کرده بود نمی توانستم تمرکز کنم. دست راستم را خم راست کردم و یاد راکت تنیسی که در دست گرفته بودم

افتادم. برای آزادسازی مشغله‌های ذهنی‌ام به آن احتیاج داشتم؛ چند ساعت سرگرم شدن با تنیس. تلفن را برداشتم که به توماس زنگ بزنم، ناگهان یاد سونیا افتادم. اگر همین‌جا بود و در خانه مشغول گریه کردن و برنامه‌ریزی مراسم تدفین نمی‌بود، اگر او هم دچار مشکل نشده بود، اگر با برادرش مشغول غذا دادن به ماهی‌ها نبود، باید می‌دانست آدریان کجاست.

فوراً از روی پله‌ها رمیدم و بالا رفتم تا به دفترش برسم که ناگهان حسی بهم دست داد که مطمئن شدم او مُرده یا اثری ازش نیست. فوراً به سمت دفترش رفتم، به منشی‌اش هشدار دادم و بدون در زدن وارد اتاق شدم. آنجا بود. سرش را بالا آورده بود و دستش داشت دنبال دکمه‌ای می‌گشت که آن را فشار بدهد و درخواست کمک کند. بعد که فهمید منم، خیالش راحت شد. درحالی‌که می‌خندید، کشوی میزش را بیرون کشید تا سیگاری بیرون بیاورد، گفت: «خدای من، کاپاک. نزدیک بود سگته‌ام بدی.» چهره‌ی برافروخته و چشمانم را از نظر گذراند، سپس سیگارش را روشن کرد. «چه خبر شده؟»

«آدریان. اون...» نفس نفس می‌زدم. سونیا گفت که بنشینم. وقتی می‌خواستم حرف بزنم، دستش را بالا آورد و گفت صبر کنم تا نفسم سرجایش بیاید. وقتی احساس کردم حال‌م بهتر شده است، شروع به صحبت کردم. «آدریان. اون غیبش زده. به آپارتمان‌ش رفتم ولی نبود. مدیر ساختمون گفت آدریان اصلاً اونجا نبوده، ولی دروغ می‌گه. من خودم چندبار رفتم اونجا و دیدمش. مطمئنم همونجا -»

حرفم را قطع کرد. «خیلی خب. آروم باش و شمرده‌شمرده حرف بزن. گفتم کی غیبش زده؟»

اخم کردم و آهسته گفتم: «آدریان.»

با ناخن لاک زده اش به دندان هایش ضربه زد. «آدریان چی؟»

برای چند ثانیه چیزی نگفتم، سپس با ترش رویی گفتم: «داری منو مسخره می کنی؟»

تکرار کرد: «آدریان چی؟»

هوار زدم: «آدریان! برادرت آدریان آرن. اون گم شده.»

درحالی که گیج شده بود، به من خیره شد. «من که برادر ندارم.»

با لحن پوچی گفتم: «چی؟»

«من تک فرزندم و از شش سالگی یتیم شدم.» فقط توانستم لال بمانم و به او زل بزنم. چشمانش پر از اشک شده بود. «اگه داری باهام از اینجور شوخی ها می کنی، بذار بهت بگم، اصلاً بامزه نیست.»

منفجر شدم. «شوخی؟! برادرت غیبش زده اون وقت تو -»

درحالی که اشک از گونه هایش سرازیر می شد، فریاد زد: «تمومش کن. اصلاً بامزه نیست. چرا تو اینقدر سنگدل شدی؟»

«چی داری می گی سونیا؟ خودتم می دونی که یه برادر داری. به خدا خودت ما دوتا رو به هم معرفی کردی.»

رنگ از رخساره‌اش پرید. با صدای بلند گفت: «بس کن این مسخره بازی رو. نمی‌دونم چرا داری بازییم میدی. من حاضر بودم دار و ندارم بدم تا یه برادر یا خواهر داشته باشم. فکر کنم این موضوع رو قبلاً بهت گفته بودم وگرنه نمی‌تونستی اینجوری ازم نقطه‌ضعف بگیری. چطور دلت میاد اینجوری منو بچزونی؟ از اتاقم گمشو بیرون.»

سعی کردم چیزی بگویم.

صغیر کشید: «همین حالا!»

درحالی که سرم گیج می‌رفت، ایستادم و سکندری خوران به طرف در رفتم. خواستم یک‌بار دیگر قبل از رفتن سعی‌ام را بکنم. «چی به سرت اومده سونیا؟ کی مجبورت کرده از برادرت رو برگردونی؟»

غرید: «اگه نری بیرون، حراست رو می‌فرستم سراغت. واسم مهم نیست سگ دست‌آموز کاردینال باشی یا کس دیگه.»

به سردی گفتم: «باشه. ادامه بده. آدریان رو انکار کن. مثل یهودا باش.^۱ ولی من بیخیال نمی‌شم. گوش می‌کنی؟ نمی‌ذارم این قضیه ماست مالی بشه. بزودی می‌فهمم کی پشت این ماجراست و تلافی‌اش رو سرشون درمیارم. نمی‌ذارم کسی به دوستانم چپ نگاه کنه. هیچ‌کس!»

^۱ بنا بر باور مسیحیان، «یهودا»، یکی از دوازده حواری مسیح، با دریافت سی سکه نقره رشوه او را به حاکمان یهودی رم نشان داد. آنان نیز عیسی را به شیوه دردناکی به صلیب کشیدند. در کتاب مقدس و در انجیل متی درباره یهودا گفته شده است که وی با شتاب از این عمل خود پوزش خواست و پس از بازگرداندن سی سکه نقره، خود را حلق‌آویز کرد. مقصود نویسنده از یهودا خطاب کردن سونیا، این بود که فکر می‌کرد او از کاری که انجام داده پشیمان خواهد شد.

با مشت‌های گره کرده و با طوفانی از خشم از اتاقش خارج شدم. موقع رفتن مشت‌های به دیوار زدم که باعث شد گچ دیوار بریزد، اما حتی اندکی اهمیت ندادم.

با وجود آن زنیکه‌ای که طبقه بالا در اتاقش نشسته بود و داشت به من می‌خندید، نمی‌توانستم در دفترم بمانم. برادر خودش را انکار کرد! حالا مطمئن بودم که یک نفر آدریان را از صحنه‌ی روزگار محو کرده و سونیا هم در این کار با او دست داشته است. یعنی سونیا می‌خواست از خودش محافظت کند؟ به نظر نمی‌رسید ترسیده باشد و من نیز چنین فکر نمی‌کردم. برای پیشرفت و ترفیع گرفتن خودش؟ مطمئناً او خودش را نیز قربانی می‌کرد تا به این مقصود برسد. شاید قربانی کردن آدریان او را چندین مرتبه بالاتر می‌برد. او مثل سونیایی که می‌شناختم نبود، ولی شاید قبلاً در مورد شخصیتش اشتباه قضاوت کرده بودم؟

این ماجرا داشت به یک کابوس بلندمدت تبدیل می‌شد. من با هزار امید پا به این عرصه گذاشته بودم. کاردینال داشت به من پر و بال می‌داد و من یک فرصت طلایی در اختیار داشتم تا او را مجذوب خودم کنم. اما هنوز ذهنم درگیر دختری که در راه‌پله‌ها مجذوبم کرد بود. می‌خواستم با تمرکز کامل دنبال آن معشوقه بگردم و حتم داشتم که می‌توانم او را پیدا کنم، اما حالا در این موقعیت، گرفتار یک معمای پیچیده و نامأنوس شده بودم.

با اینکه خیلی خشمگین بودم، اما پرونده‌ی رید را همراه خودم آوردم. صرف‌نظر از تمام اتفاقاتی که برایم افتاد، نباید از دستور کاردینال سرپیچی می‌کردم. او دستور داده بود که با کافران رید ملاقات کنم و این کار در اولویت قرار داشت. می‌توانستم این کار را چند ساعت به تعویق بیاندازم و اطراف را برای پیدا کردن ردی از آدریان جستجو کنم، اما باید تا عصر نشده، سراغ اوامر کاردینال می‌رفتم. نمی‌خواستم اولین نفری باشم که به کاردینال می‌گویند "صبر کن چون من کارهای مهم‌تری دارم."

به پارتی سنترال رفتم و سه طبقه را برای بررسی پرونده‌ها گشتم. می‌خواستم ببینم چه رزومه‌ای از آدریان وجود دارد، دوستانش که بودند، آیا درگیر پرونده‌ی مشکوکی بود و اینکه آیا سرنخی از گذشته‌اش می‌توان یافت یا نه. مدتی طول کشید تا چیزی که معلوم شد را باور کنم، اما سرانجام، مجبور شدم با آن حقیقت روبرو شوم؛ در میان آن‌همه پرونده که کامل‌ترین بایگانی شهر به حساب می‌آمد، **اثری از آدریان نبود**. هیچی گواهی تولد، گواهینامه‌ی رانندگی، جزئیات بیمه، پرونده‌ی تحصیلی و استخدامی‌ای از او وجود نداشت. هرکدام از طبقات را دو مرتبه چک کردم، اما هربار نتیجه همان بود. هیچ آدریان آرنی در کار نبود و هرگز کسی با چنین مشخصاتی وجود نداشت.

امکان نداشت. باید اطلاعاتی از او در جایی وجود می‌داشت، مثلاً در یکی از طبقات فوقانی که ورود به آنجا ممنوع بود. ولی من نمی‌توانستم به آنجا بروم، بنابراین چاره‌ای نداشتم جز اینکه با نیستی رسمی‌آداری او کنار بیايم.

پس از آن، رویارویی‌ام با زن سیاهپوش در راهپله را به خاطر آوردم و به این فکر کردم که آیا او در این ماجرا دخیل است؟ غریبه‌ها نمی‌توانند هر موقع دلشان خواست در پارتی سنترال قدم بزنند. ورود به اینجا مستلزم داشتن یک اعتبارنامه‌ی موثق بود. اعتبارنامه‌ای که بتوان با آن پرونده‌ی هرکسی را می‌شد از بیخ و بن ناپدید کرد. او باید به نوعی با آدریان در ارتباط می‌بود. حال به نظر می‌رسید باید از اسرار دختر مرموز زودتر از همیشه پرده‌برداری کنم، نه به خاطر اینکه یک دل نه صد دل عاشقش شدم. سخت بود، اما باید او را به چنگ می‌آوردم. بخاطر آدریان.

به آژانس آدریان زنگ زدم و با جان دِ آفرینو مدیر آنجا که چندبار دیده بودمش صحبت کردم. او پشت تلفن مرا شناخت و با من خوش و بش کرد. بعد از کمی صحبت‌های معمولی، پرسیدم: «جان، تو شخصی به اسم آدریان آرن تو لیست کارکنانت داری؟»

«بذار ببینم.» شنیدم که اسم را درون کامپیوتر وارد کرد. «تو اسمش حرف ای داره؟
نداره؟ نه، آرن نیست. یه آدریان آرنولد داریم.»

«میشه مشخصاتش رو بگی؟»

«حدود ۱۹۰ سانتی متر قدشه. سیاهپوست. سی ساله. با ریش های بلند.»

«نه. از راننده هایی که یکی دوماه گذشته برام کار می کردن فهرستی داری؟»

«البته. یه دقیقه صبر کن... آها خودش. توماس که الان در اختیار خودته. اون یکی از
بهترین افرادمونه. قبل از اون پَت بورک بوده. قبلش هم گریگ هاپس بوده.»

«میشه گوشی رو به پَت یا بورک بدی؟»

«البته. یه لحظه وایسا.»

پَت بورک مرخصی بود اما گریگ آنجا بود. پرسیدم که یادش می آید راننده ی من بود یا
نه. با اشتیاق گفت: «البته. فکر می کنم قرار شده هفته ی بعد هم دوشب در خدمت شما
باشم.»

«یادت میاد آخرین باری که منو سوار کردی کی بود؟»

گفت: «فکر کنم یادم میاد. یا پنجشنبه بود یا جمعه.»

«آره. یکی از اون دو روز بوده. اون زن قدبلندی که لباس سبز تنش بود رو هم یادت میاد؟»

مکث کوتاهی کرد. اگر منتظر مکث کردنش نبودم مطمئناً متوجه‌اش نمی‌شدم. مثل قبل، مشتاقانه گفت: «البته.»

«اون خانم یکی از گوشواره‌هاش رو گم کرده. گفتم شاید تو ماشین تو افتاده باشه. چنین چیزی به چشمت نخورده؟»

«نه آقای رایمی. من همین دیروز توی ماشین تمیز کردم.»

«اگه پیداش کردی میشه بفرستیش؟»

«حتماً. فکر کنم گوشواره‌ها رو یادمه. مثل رنگ لباسش سبز بودن. درسته؟»

«آره. دقیقاً مثل لباسش.» تلفن را قطع کردم و چند ثانیه طول کشید تا خودم را جمع و جور کنم. از مسئول پذیرش بابت اینکه اجازه داد از تلفنش استفاده کنم تشکر کردم، به دستشویی رفتم، سپس با آسانسور پایین رفتم تا آماده‌ی ملاقات با کافران رید بشوم.

آنها حتی مغز راننده‌ها را نیز شستشو داده بودند. چرا ابعاد این ماجرا تا این حد گسترده بود؟ پرونده‌ها را که از میان برداشته بودند، به دهان کسانی که او را می‌شناختند مَهر زده بودند و هرکجا روی هر کاری انجام داده بود سرپوش گذاشته بودند. چه توجیهی برای این همه هزینه، زمان و تلاشی که صورت گرفته و خرج شده بود وجود داشت؟ و اگر آنها

تا این حد پیش رفتند، خانه، مدیرساختمان، همکارانش و حتی خواهر خودش را خریده‌اند... اگر از هرکسی که او را می‌شناخت تقاضا کرده یا هشدار داده بودند که وجود آدریان را انکار کند... پس چرا سراغ من نیامدند؟

در راه رفتن به رستوران کافران رید بودم که وای تسه زنگ زد. «سلام بچه جون. اوضاع چگونه؟»

گفتم: «خوبه.» اولین باری بود که تماس می‌گرفت. از تلفن زدن متنفر بود. حدس زدم کسی مجابش کرده است.

«مطمئنی؟ از یکی شنیدم امروز یه ذره عجیب و غریب بودی.»

پرسیدم: «کی بهت گفت؟ سونیا؟»

«کلاغ‌ها خبر آوردن. تو زندگیت چندتا از این زن‌ها رو اذیت و آزار کردی کاپاک؟ اون داشت ضجه می‌زد، بهت گفت عنتر بی احساس! و تهدید کرد که قراردادت رو ملغی می‌کنه. طوری از خود بی‌خود شده بود که انگار نه انگار اون سونیاست.»

هوار کشیدم: «و داشت منو سرزنش می‌کرد؟ زنیکه‌ی فلان فلان شده! اون آدریان برادر خودش رو به‌جا نمی‌آورد. اون وقت همین‌طور راست‌راست تو چشمم زل زده و می‌گه از بچگی یتیم شده! تو این خزعبلات رو باور می‌کنی؟ بعدش رفتم پارتنی سنترال و متوجه شدم یکی پرونده‌ی آدریان رو از بین برده. به آژانس زنگ زدم اما گفتن اون اصلاً اینجا کار نمی‌کرد؛ نه تنها اینو گفتن، بلکه یه لیست خیالی از راننده‌هاشون که برای من کار می‌کردن برام سرهم کردن. این وسط یه چیز -»

«اوهوهو!» پشت تلفن خنده سر داد. «کوتاه بیا کاپاک. چی زدی امروز؟»

فریاد زدم: «وای تسه! سونیا یه برادر داره! از وقتی دارم اینجا کار می‌کنم آدریان راننده و بهترین دوستم بوده. از چند روز قبل سرکار نیومد و حالا انگار من اونو فقط تو خواب دیدم. هیچکس زیر بار نمی‌ره که اونو می‌شناسه و چیزی هم نیست که ثابت کنه اون زنده بوده. من چه خاکی به سرم بریزم؟»

«گوش کن کاپاک؛ - نه، ماهی نمی‌خوام -» این را به کسی که پشت خط بود گفت. «بیا با آرامش درموردش حرف بزنیم. من سونیا رو زیاد نمی‌شناسم، اما چندسال پیش با اون و لئونورا یه جلسه‌ی شبانه داشتیم. باید درمورد زندگی شخصی و علایقمون صحبت می‌کردیم؛ خودت فکر کن ساعت پنج صبح آدم درمورد چی حرف می‌زنه! اون اذعان کرد که خانواده‌ای نداره و خیلی دوست داشت یه برادر یا خواهر داشت. وقتی داشت صحبت می‌کرد خیلی احساساتی شده بود.»

«اما وای تسه من اونو هر روز خدا می‌دیدم! سونیا خودش بهم گفت اون برادرشه!»

«دروغ می‌گفت.»

ادعای صریحش مرا ویران کرد. خیلی واضح بود. فوراً فهمیدم که این حقیقت است و به خودم لعنت فرستادم که چرا قبلاً متوجه‌اش نشده بودم.

وای تسه ادامه داد: «چون می‌خواست تو باور کنی که اون یه برادر داره، بهت دروغ گفت. برادرش تو این قضیه دروغی بیش نبود. این یه دروغ ساده‌است و دلیلی نداشت به هرچیز

اشتباهی مشکوک بشی. حالا اونا می‌خوان این اغفال به پایان برسه. دیگه هیچ حقه‌ای در کار نباشه. کی به ناپدید شدن پسری که از اول تو جایگاه واقعیش نبوده اهمیت می‌ده؟»

پرسیدم: «چرا اونا اینقدر روی این موضوع مُصر بودن و دردرس به جون خریدن؟ اینکه من بدونم سونیا برادر داره یا نه چه فرقی به حال من داشت؟ هیچ دلیلی براش وجود نداشت. پس چرا اینطور وانمود می‌کردن؟»

«این اتفاق برات افتاد تا دفعات بعدی برات تجربه بشه. اما بهت گفته باشم، هرکی پشت این قضیه می‌تونه باشه به‌جز سونیا. حدس می‌زنم پای شخص دیگه‌ای وسط باشه؛ کسی که دوست داره بازی‌های بی‌هدفی انجام بده و خودش هم نمی‌دونه چرا.»

«کاردینال؟»

«همه‌جا امکان داره ردپایی از کاردینال دیوانه باشه. تو پرونده‌های پارتی سنترال رو بررسی کردی و هیچی پیدا نکردی؟ این شائبه که اونا خواهر و برادر نیستن، اینطور ثابت میشه که فامیلی اون پسر هرگز آرن نبوده.» - بر پدرت! - «پس کی این همه قدرت داره تا توی پرونده‌ها ناخونک بزنه؟ یه مشت آدم اونجان که افسار همه‌اشون دست کاردیناله. هیچ‌کاری بدون اطلاع اون انجام نمیشه.»

«پس یعنی...» مکث کردم. باید برخوردیم با آن زن در راه‌پله‌ها را به او می‌گفتم؟ من به وای‌تسه اعتماد داشتم اما... نه. من به یکی اعتماد کردم و چنین مشکلی پیش آمد. باید کسی را پیدا می‌کردم که حداقل او را باور می‌داشتم. «دیشب که داشتم از پله‌های پارتی سنترال بالا می‌رفتم با یه زن برخورد کردم. نمی‌دونم اونجا چیکار داشت، اما هرچی بود، کارش قانونی نبود. مثل دزدها لباس پوشیده بود...»

خرناس کشید: «مثل دزدها؟ خالی نبند. امکان نداره.»

«ولی من خودم دیدمش. به یه نحوی وارد اونجا شده بود. وقتی دیدمش داشت از طبقه بالا میومد پایین که -»

وسط حرفم پرید: «دارم بهت میگم پارتی سنترال مجهزترین سیستم امنیتی رو روی کره‌ی زمین داره. سوای اینکه سربازها تو هر نقطه‌ای اطرافش حضور دارن، تو هر طبقه سنسورهای لیزری وجود داره. اسلحه‌های رگباری کنترل از راه دور پشت دیوارهای مخفی شده. مخزن گاز اشک‌آور روی سقف هر طبقه‌اش تعبیه شده. دوربین‌های مداربسته، تله‌های مخفی، همه‌نوع سیستم -»

«دوربین مخفی؟ از فکر اینکه کاردینال پشت تلویزیون نشسته و درحالی که ناهار می‌خورد دیدار عاشقانه‌ی من با آن زن جوان را تماشا کرده، قلبم به ریشه افتاد.

«تا دلت بخواد.»

«تو راه‌پله‌ها هم؟»

«البته.»

لعنتی! این هم قوز بالا قوز شد. عجب هفته‌ای بود این هفته! کاش می‌شد برگردم و از اول شروعش کنم! پس تو «فکر می‌کنی کاردینال پشت این ماجراست؟ یعنی اون آدریان

رو فرستاده تا منو بازی بده، بعدشم اونو مثل هری گیلمر و بقیه از صفحه‌ی روزگار پاک کرده؟»

«هری؟ آها، اون. آره ممکنه. تا اونجا که -»

ناگهان چیزی به فکرم رسید و حرفش را قطع کردم. «وای تسه، تو پاکار ویمی رو می‌شناسی؟»

پس از یک سکوت طولانی، سرانجام با صدای آهسته پرسید: «تو پاکار ویمی رو از کجا می‌شناسی؟»

«در واقع نمی‌شناسمش. چند وقت پیش باهاش برخورد داشتم و یهو اسمش توی ذهنم اومد. اون برای کاردینال کار می‌کرد، درسته؟ اون براش آدم می‌کشت و از روی زمین محوشون می‌کرد؟»

وای تسه تأمل کرد. «خیلی کم پیش میاد که مردم تو رفت و آمدشون ویمی رو ببینن. ویمی می‌تونه بدون اینکه ردی از خودش به‌جا بذاره آدم بکشه، ولی شک دارم کار اون بوده باشه.»

اصرار کردم: «ولی ارزش بررسی کردن داره، نه؟» از اینکه چرا ذهنم ناخودآگاه به طرف او کشیده شده بود نامطمئن بودم، اما یقین داشتم شاید به‌گونه‌ای بتواند سرنخی به من بدهد.

وای تسه گفت: «نمی‌دونم. ویمی بازی خودشو انجام میده و کاری به قضایایی که تو درگیرش شدی نداره. از من می‌شنوی، دور پاکار ویمی رو خط بکش.» این جمله را با امیدواری بیشتری گفت. وای تسه می‌دانست که من کوتاه نمی‌آیم.

کمی درباره‌ی مسائل پیش‌پا افتاده صحبت کردیم و سپس مکالمه‌مان را پایان دادیم. توماس در ترافیک گیر کرد - بدترین موقع برای رانندگی بود - اما سرانجام وقتی پایم را از ماشین بیرون گذاشتم، نفسی از سر آسوده‌خیالی کشیدم و رفتم تا با کافران رید ملاقات کنم. اینکه یکی دوساعتی سر کار خودم برمی‌گشتم خیلی خوب بود. تمام دیوانگی‌های دنیا روی سرم آوار شده بود. اینطوری می‌توانستم حداقل امروزم را بگذرانم.

روی تابلوی رستوران فقط نوشته شد بود کافران. داخل رستوران، درهر گوشه، یک جفت درختچه‌ی مصنوعی قرار داشت، لامپ‌های بزرگ زردرنگ از سقف آویخته شده بود، نقاشی‌هایی از جنگل و رودخانه روی دیوارها قرار داشت و از بلندگو صدای ملایم موسیقی شنیده می‌شد. مسئول پذیرش که دختر زیبایی بود، رئیسش را پیچ کرد و یک خدمتکار مرا تا میز رئیس که کنار یکی از دیوارها بود راهنمایی کرد.

کافران دو دقیقه بعد درحالی که لبخند ملیحی بر لب داشت رسید. قد کوتاه، تپل، خوش‌مشرّب و کاملاً طاس بود. صورتش پر از کک و مک بود. عینک بزرگ و قرمزرنگی به چشمانش زده بود. کتوشلوارش قدیمی بود اما چیزی که بیشتر عجیبش کرده بود، ساس‌بند نارنجی رنگش بود و یک لوگو که روی آن نوشته شده بود "من عاشق کافران هستم".

همین که روی صندلی‌اش نشست، با خوشرویی گفت: «خب، آقای رایمی. تو آخرین شوالیه‌ی برگزیده هستی. چند وقتی میشه که کسی از شما سراغم نیومده. اتفاقاً دیروز با

اما^۱ - دخترم - راجع به همین موضوع صحبت کردم. کاش از خدا چیز دیگه‌ای می‌خواستم! خوش اومدی. می‌خوای چیزی سفارش بدی؟ این هفته استیک‌های ما خیلی مشتری داشتن.»

لبخند زدم: «استیک عالیه.»

به خدمتکار گفتم: «دوتا استیک لطفاً.» سپس خیلی محرمانه به من گفتم: «امروز یکی دیگه هم خوردم. والی اگه اِما رو دیدی بهش نگو، چون من قراره رژیم بگیرم.»

در همان حال که منتظر استیک بودیم، به وراجی‌هایش ادامه داد و درباره‌ی پزشکانش، کار و کاسبی و مشتریانش برایم حرف زد. من با خشنودی لبخند می‌زدم، ابروهایم را بالا می‌دادم و هر موقع برای نفس تازه کردن مکث می‌کرد، سؤال می‌پرسیدم. از این قسمت معامله نفرت دارم. نمی‌توانستم صبر کنم تا گل‌واژه تلاوت کردن‌هایش به پایان برسد. به اطراف رستوران نگاه کردم، و در حالی که برای رسیدن استیک لحظه‌شماری می‌کردم، کارکنان و مشتریان را از نظر گذراندم. یکی از خدمتکاران داشت دسری را برای میز کنار پنجره سرو می‌کرد. خیلی خوش‌هیكل بود و پاهای کشیده‌ای داشت. کافران داشت درباره‌ی جادوگرانی که در تلویزیون دیده بود صحبت می‌کرد. جادو یکی از سرگرمی‌هایش بود چون خودش هم چندتا حقه بلد بود و به من پیشنهاد داد تا بعداً برایم به اجرا بگذارد. در جواب به پیشنهادش گفتم که عالیست. چشمانم مرموزانه به خدمتکار خوش‌هیكل می‌افتاد. تعارف کردن دسر را به پایان رسانده بود.

خدمتکار برگشت و من ناگهان تمام علایقم را نسبت به کافران رید، قراردادهای بیمه‌ای و چیزهای دیگر از دست دادم. او همان زنی بود که در راه‌پله‌ها دیدم! نگاهش را از چرخ‌دستی‌اش برداشت، به بالا نگاه کرد، لبخندی مصنوعی زد و چشمش به من افتاد.

لبخندش پرپر شد. چاقویی که در دستش بود روی یکی از ظروف افتاد. خودش را جمع و جور کرد، به کارش ادامه داد و راهش را به سوی میزی که ما نشسته بودیم کج کرد.

وقتی رسید، گل از گل کافران شکفت و لب به سخن گشود. «اما، مفتخرم تورو به کاپاک رایمی معرفی کنم. کاپاک، این دخترم اما سیتواست.»^۱

درحالی که دست لرزانم را به طرفش دراز می کردم، گفتم: «خوشبختم.»

«منم همینطور.» به محض اینکه انگشتانش را لمس کردم، قیلی ویلی رفتم! او متوجه این حالت شد و لبخند زد. «فکر کنم قبلاً همدیگرو دیده باشیم آقای رایمی.» لحن بیگانه ای داشت و نمی توانستم لهجه اش را تشخیص بدهم.

«لطفاً منو کاپاک صدا بزنید. درسته، فکر کنم یه بار گذرمون به هم خورده.»

«واقعاً؟» کافران سر از پا نمی شناخت. «چه تصادفی! کجا؟»

اما گفتم: «دقیق یادم نمیاد. تو چطور، کاپاک؟»

درحالی که لبخندی خفیف به لب داشتم، گفتم: «توی یه مهمونی بالای شهر. شایدم مرکز شهر.»

«البته. اون آهنگ یادت میاد که می گفت: ما توی راه پله ها از پیش هم گذشتیم؟»

«دقیقاً.»

لبخندی بر لب داشت که دوست داشتم آن را قاب بگیرم. عادت داشت میان جمله‌هایش زبانش را پشت دندان‌های جلویی‌اش بچسباند. مثل گربه‌ها گفت: «باید بازهم تو یه فرصت مناسب تکرارش کنیم.»

به او گفتم: «تو فقط زمان و مکانش رو مشخص کن من با کله میام!»

«حتماً.» به طرف کافران روی برگرداند تا او را خطاب قرار دهد. احساس کردم نمی‌توانم جلوی لرزش شدیدم را بگیرم. لبه‌ی میز را محکم گرفتم و از لرزیدنم جلوگیری کردم. متوجه نشدم چه چیزی به پدرش گفت، فقط فهمیدم که دوباره رو به من کرده بود. «خوشحالم دوباره می‌بینمت، کاپاک. شاید دوباره برای دسر بهت سر زدم.»

«عالیه.» معلومه که عالیه! من فقط دوست داشتم دسرهای و غذاهایی که او می‌خورد را بخورم، نه چیز دیگر! وقتی در حال سرویس‌دهی به میزها بود، هرازگاهی لبخندی کوتاه به من تحویل می‌داد و آب دهانم را راه می‌انداخت. تمرکز روی کار داشت به یک کابوس تبدیل می‌شد اما من به تلاشم ادامه دادم.

وقتی سرانجام به کافران نگاه کردم، با لحنی خشک گفت: «باید حواسم باشه چهارچشمی مواظبت باشم. اینکه یه دختر رو در حضور پدرش دید بزنی کار درستی نیست.»

«متأسفم آقای رید. من -»

قاه قاه زد زیر خنده: «شوخی کردم بابا. جذابیتِ اِما بی بدیله. من پسرهای جوونی که چشم چرونی می کنن رو سرزنش نمی کنم. حتی این کارشونو پای تعریف و تمجید می ذارم.»

ناشیانه لبخند زدم: «گفتید اسمش اِما سیتواست؟ ازدواج کرده؟»

«نه. من و مادرش سالها قبل از هم جدا شدیم. جداییمون توافقی نبود. اون با اِما به کشور خودش برگشت، فامیلی خودش رو روی اِما گذاشت و ما دوتا رو از هم جدا کرد.»

«پس اون چطوری اینجاست...» و سرم را به طرف دختر هیپنوتیزم کننده اش تکان دادم.

آه کشید. «مادر اِما چهار سال پیش فوت کرد. اون به اِما گفته بود من یه هیولا هستم، بنابراین علی رغم اینکه اِما احساس تنهایی می کرد، براش سخت بود که پیش من بیاد. آخرسر، پیش خودش دودوتا چهارتا کرد، پی برد که من بی آزارم. ما از اون موقع باهم هستیم و در ازای اون همه سال دوری و ناراحتی، داریم دلی از عزا درمیاریم.»

استیک رسید و مشغول خوردن شدیم. وقتی تمام شد، به صندلی هایمان تکیه دادیم و کمی نعنای جویدیم. کافران درحالی که روی شکمش دست می کشید و با رضایت لبخند می زد، گفت: «خب، تو اومدی اینجا و سعی داری به من بیمه نامه بفروشی.»

لبخند زدم: «درسته. من یه سری ضوابط تعیین شده ی فوق العاده براتون تنظیم کردم که قیمت هاش باعث میشه خودتون دست بجنبونید.»

«شک دارم. من از دوران جوونی و از وقتی که ضربه خوردم، دیگه سراغ بیمه نرفتم. این فقط یه کاسبی پولسازه. یکی از اصلی ترین دلایلی که منو توی این شهر نگه داشته، قوانین بیمه‌ای بیخودشه. چون جایی که تجارت رونق داره، بیمه معنایی نداره.»

خاطر نشان کردم: «که بخش زیادی از این رونق رو هم باید مدیون کاردینال باشید. اون کاری می‌کنه قانون شامل حال مؤسسات کارآفرینی و شرکت‌های کوچیک نشه. بدون وجود اون شما نمی‌تونید اینقدر آزادانه فعالیت کنید.»

«درسته.»

«پس چرا براش جبران نمی‌کنید؟ یکی از گزینه‌ها رو انتخاب کنید. به چشم یه حرکت دوستانه بهش نگاه کنید. یه حرکت خوب...»

خندید: «کاردینال استانداردهای بیمه‌ای شهر رو طبق خواسته‌های من نهاده نمی‌کنه. من هیچ دینی به گردنش ندارم، اون هم هیچ دینی نسبت به من نداره و من همینجوری راحت ترم.»

«ولی -»

کارفران دستش را به علامت سکوت بالا آورد. هیچ چیز مثل یه شعبده‌بازی بعد از یه غذای خوب نمی‌چسبه. دستش را درون یکی از جیب‌هایش برد و یک ساقه کرفس به همراه یک گیوتین دستی بیرون آورد. آنها را روی یک دستمال سفید وسط میز قرار داد. «این یکی از حقه‌های مورد علاقه‌ی منه. ساده، کلاسیک، خفن!»

ناگهان فریاد زد: «خانم‌ها، آقایان!» و مرا از جا پراند. به اطراف نگاه کردم و متوجه لبخند مشتریانش شدم؛ آنها به این نمایش‌ها عادت داشتند. «کافران اعظم با افتخار تقدیم می‌کند، آخرین دستاورد از فرانسه‌ی آشوب‌طلب؛ مادام گیوتین. قطع‌کننده‌ی سرها، تیغی با تیزی تشنه به خون، قاتل پادشاهان، مهلک‌ترین گزنده‌ها، فولادی که بوس می‌کند و خودش را لوس نمی‌کند! قربانی به جایگاه بیايد.» ساقه‌ی کرفس را به سوراخ اسباب‌بازی‌اش هل داد. «تیغ رو بالا بکشید.» تیغ کوچک را بالا برد. «عجوزه‌های خونخوار آماده باشند، بزودی شام امشب‌شان می‌رسد. تیغ که فرود بیايد، خون جاری می‌شود.» تیغ را پایین کشید و ساقه‌ی کرفس را دو تکه کرد. «سر قربانی غلت می‌خورد.»

تماشاچیان کف و سوت زدند. کافران دو تکه‌ی کرفس را بالا گرفت تا همه ببینند، سپس آنها را به خدمتکار داد تا از شرشان خلاص شود. با شعف خاصی گفت: «حالا کی داوطلب میشه؟ به من نگاه انداخت و من با اکراه دستم را بالا بردم. کافران دستش را جلو آورد تا یکی از انگشتانم را بگیرد.»

همین‌که انگشت وسط دست راستم را درون سوراخ هل داد، گفتم: «می‌دونی، دارم به یکی از دلایل خوبی که ایجاب می‌کنه شما باید ضوابط ما رو بپذیرید فکر می‌کنم.»

«جدا؟» درحالی‌که اخم کرده بود و روی حقه‌اش تمرکز کرده بود، پرسید: «خوب اون چیه؟»

«دخترتون.»

لبخند کافران خشکید، آهسته سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. «منظورت از این حرف چیه؟» صدایش سرما زده بود.

«اگه می‌خواید دخترتون رو حفظ کنید، این قرارداد رو امضاء کنید.»

«داری تهدید می‌کنی؟» انگشتانش انگشت‌های مرا چنگ زده بود و من ناگهان متوجه شدم که الان وقت خوبی برای بازی نیست. اما دیگر دیر شده بود.

«نه. من دارم بهتون یه پیشنهاد ارائه می‌دم. شما از من بیمه می‌خرید، منم می‌ذارم دخترتون رو نگه‌دارید.»

غش غش خندید: «فکر کردم تو آدم خوبی هستی، ولی موش‌هایی مثل تو، خیلی زود دُم به تله میدن. ولی دوست جوان و شرور من، تو فراموش کردی که نمی‌تونی به من یا دخترم آسیبی برسونی. کاردینال این کار رو غدقن کرده.»

«من نگفتم که قراره به اِما صدمه‌ای بزنم.»

«پس رک و راست بگو داری چی زرت و پرت می‌کنی؟»

به طرفش خم شدم. «من نمی‌ذارم یه مو از سر اِما کم بشه، ولی اگه شما باهام کنار نیاید، اونو از شما دور می‌کنم.»

«منظورت اینه که می‌خوای اونو بدزدی؟» حالا بیش از اینکه عصبانی باشد، گیج شده بود.

«نه. منظورم ازدواجه، آقای رید.»

مثل خل و چل ها به من خیره شد. «تو دیگه چه جور فروشنده‌ای هستی؟»

«یکی که از هر فرصتی به نحو احسن استفاده می‌کنه. معتقدم که من و اما برای همدیگه آفریده شدیم. یه حس عاطفی خاصی بین ما وجود داره. مسلماً اون عاشق من خواهد شد. در واقع فکر می‌کنم اون میاد تا مطلقاً عاشق من بشه و کاری که بهش بگم رو انجام بده. اگه من از این شهر به یه گوشه‌ی دیگه از دنیا برم، اونم دنبالم میاد. اگه این کارو کنم دیگه نمی‌تونم ببینیش کافران.» لبخند زد. «می‌تونم پدر خانوم صدات کنم؟»

خیره خیره به من نگاه کرد: «تو دیوونه‌ای.»

«شاید. ولی تو چشمای من نگاه کن. بعدش تو چشمای اما نگاه کن. اون موقع بگو من دیوونه‌ام.»

نگاهی به اطراف رستوران انداخت. اما داشت با اخم پر چین و چروک و جذابی ما را تماشا می‌کرد و با خود می‌گفت که چرا این بازی نیمه‌تمام مانده است. کافران لب‌هایش را لیسید. «اون هرگز منو ترک نمی‌کنه. ما خیلی به هم نزدیکیم. حتی اگه تو ازدواج کنی باز منو تنها نمی‌ذاره.»

«از این بابت مطمئنی؟»

«مطمئنم.»

شانه‌هایم را بالا انداختم. «شاید حق با تو باشه. تو اونو بهتر از من می‌شناسی. شاید اون بدون توجه به خواسته‌ی من، از کنارت جُرم نخوره. ولی نمی‌تونم از این بابت مطمئن

باشی که؟ تو که نمی‌تونی وفاداری اونو تا ابد تضمین کنی؟» مارموزانه‌ترین لبخندم را به او تحویل داده و به صندلی‌ام تکیه دادم.

ناخن‌هایش داشت در گوشت دستم فرو می‌رفت. دست راستش را بالا آورد و روی گیوتین گذاشت. مهمانان با کنجکاوی به ما خیره شده بودند و درحالی‌که پچ‌پچ می‌کردند، برای خودشان سوژه‌ی خالی‌بندی و شایعه درست می‌کردند. ممکن بود شعبده‌بازی به جاهای باریک بکشد و حضار آماده بودند یک خون و خونریزی غیرمنتظره را با لذت نظاره گر باشند.

کافران سرش را بالا آورد، ناگهان خندید و یک‌دفعه دستش را پایین آورد. در واکنش به این حرکت تکانی خوردم، در ذهنم انگشتم را مجسم می‌کردم که به دو نیم تقسیم شده است، از آن خون فواره می‌زند و هارپی‌ها و خون‌آشام‌ها به طرفم حمله‌ور شده‌اند تا آنقدر خونم را بمکند تا خشک شوم. اما تیغ بدون هیچ آسیبی به پایین گیوتین آمده بود. جمعیت که نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده بودند، همین‌که دستم را از آلتِ قتاله بیرون آوردم و تکانش دادم، شروع به کف زدن کردند. کافران ایستاد، تعظیمی کرد و دومرتبه نشست. سپس اظهار کرد: «حالا این ورقه‌هایی که می‌خوای امضاءشون کنم کجان؟» مکث کرد. یک نیشخند ملیح به چهره دواند. به چانه‌ام دست کشید و چشمک زد. «پسرم.»

از کافران بابت غذا تشکر کردم و برای انعقاد قرار داد با او دست دادم و آماده‌ی رفتن شدم. هنوز داشت با اندوه لبخند می‌زد. اما دست به سینه بیرون ایستاده بود و مثل یک قاضی جدی بود. به طرفش رفتم. هردو ایستاده بودیم، برای یک دقیقه در سکوت به یکدیگر زل زده بودیم و نسبت به هم نامطمئن بودیم. تا جایی که من فهمیدم، او یکی از قاتلان اجیرکرده‌ی کاردینال بود و وظیفه داشت دیگران را اغفال، وسوسه و یکی مثل کاپاک رایمی را به قتل برساند. تا جایی که پی برده بودم، من مرد تمام و کمال کاردینال

بودم و اینجا بودم تا آخرین اشتباهم را انجام دهم. هیچ کدام از ما نمی دانست طرف مقابلش یک عاشق بالقوه است یا یک قاتل بالفطره. اگر زندگی ما دو نفر پر نوسان و خطرناک نمی شد، جای تعجب داشت.

اما سکوت را شکست. «می خوای یه شب دیگه رو هم تجربه کنی؟»

گفتم: «دارم براش لَه له می زنم.» و جفت مان خندیدیم. «تا حالا توی راه پله از این کارها نکرده بودم.»

«منم همینطور. یه تجربه ی متفاوت بود، مگه نه؟»

«خیلی فاز داد.»

«وجد آور، انرژی بخش و به شکل باورنکردنی و فوق العاده ای احمقانه بود.»

«می دونم. مثل خرگوش تو راه پله های پارتنی سنترال... اگه یه نفر ما دوتا رو می دید...»

لب بالایی اش را گزید. «پس تو کاپاک رایمی هستی.»

«و تو هم اما سیتوا.»

«مگه قبلاً راجع به من شنیدی؟»

«نه.»

«من درباره‌ات شنیدم.»

«از زبون مردم؟»

«نخیر. پرونده‌هایی که توی پارتنی سنترال در مورد تو بودن رو مطالعه کردم.»

لبخندم محو شد و مکث کردم. پرسیدم: «میشه بگی اونجا داشتی چیکار می‌کردی؟»

با حالت عصبی به اطراف نگاه کرد. «تو چقدر به کاردینال نزدیکی؟ چقدر بهش وفاداری؟»
صاف به چشمانم نگاه کرد تا واکنش‌م را ببیند.

صادقانه جواب دادم: «نمی‌دونم. تا دو روز پیش، سوگند خورده بودم که تا آخرین نفسم بهش وفادار می‌مونم. اون کلید هرچیزیه که من می‌خوام. ثروت، شهرت، قدرت. ولی حالا مطمئن نیستم. یکی از دوستانم گم شده و من حدس می‌زنم پای کاردینال هم وسط باشه و داره بازی می‌ده. اگه زیاد تحت فشار قرار بگیرم، بهش وفادار می‌مونم اما متزلزل.»

لب به اعتراف گشود. «من دزدکی وارد پارتنی سنترال شدم. یه پنجره‌ی بدون حفاظ توی طبقه‌ی دوم وجود داره. با یه طناب تا اونجا بالا رفتم. هفته‌ای سه چهار مرتبه یواشکی به اونجا می‌رم و پرونده‌های اسرارآمیز طبقات فوقانی رو بررسی می‌کنم. به اندازه‌ی کافی مدرک دارم که بتونم کاردینال رو با خاک یکسان کنم. اگه اراده کنم می‌تونم همین فردا با یه پلک زدن نابودش کنم.»

یک زن دست‌تنها بدون کمک به داخل پارتی سنترال نفوذ کرده بود و این داستان اغراق‌آمیزی بود، اما من حرف‌هایش را باور کردم. پرسیدم: «می‌خوای بهش حمله کنی؟»

«شاید بالأخره این کارو کردم.»

«چرا؟ دنبال چی بودی؟ چرا رفتی اونجا؟»

«بعداً برات توضیح می‌دم. در حال حاضر فقط اینو بدون که کسی پشت من نیست. من این کار رو خودم و بخاطر خودم انجام دادم. اگه تو بهش خیانت کنی، بخاطر من این کارو کردی، بخاطر زنی که نمی‌شناسیش، زنی که یه بار توی راه‌پله‌ها باهاش ملاقات کردی و اون زن فکر می‌کنه تو عاشقشی بدون اینکه علتش بدونه.» با ناخوشی خندید. «اگه این به نظرت دلیل معقولی به نظر می‌رسه، پس تو هم مثل من دیوونه‌ای.»

داشت می‌لرزید. با اینکه او بدنش، قلبش، زندگی و همه چیزش را در اختیارم گذاشته بود باز هم من غریبه‌ای بیش نبودم. تا به امروز کسی اینگونه به من اعتماد نکرده بود. هیچوقت هم فکر نمی‌کردم روزی معتمد کسی بشوم. احساس سبکی و گسستگی می‌کردم. به دلایلی می‌خواستم با جنونش همراه شوم و با او علیه کاردینال هم پیمان شوم، اما این بدین معنی بود که من باید کل زندگی و آینده‌ام را تحت‌الشعاع چنین ریسک پرخطری قرار می‌دادم.

«آدریان آرن رو می‌شناسی؟» سؤال مهمی نبود اما اگر او مثل دیگران دروغ می‌گفت، قبل از اینکه شب به انتها برسد او را گت بسته به کاردینال تحویل می‌دادم.

پاسخ داد: «شخصاً نمی‌شناسمش. اما اسمش یادم می‌آید. اون یکی از افراد لیست آیوامارکاست.»^۱

«چی؟» تا به حال چنین اسمی به گوشم نخورده بود.

«آیوامارکا. همون چیزی که من بخاطر پیدا کردنش به پارتی سنترال رفتم. اون لیست، شامل جواب همه‌ی سؤالاتی هست که از وقتی پامو توی این شهر گذاشتم دارن منو عذاب میدن. اوایل نمی‌تونستم از رازش سردربیارم، اما الان کلیدش رو می‌دونم. اون لیست پر از اسم‌ه. اسم من، آدریان آرن، لئونورا شانکار، تو. کلی اسم و یه عالمه معما به دنبالش.» به ساعتش نگاهی انداخت و نچنج کرد. «باید برم داخل. پدر بهم احتیاج داره. چندتا از خدمتکارهای همیشگی مرخصی استعلاجی دارن.»

از ترس اینکه او نیز مانند آدریان بعد از خداحافظی ناپدید شود، فوراً گفتم: «باید دوباره همدیگرو ببینیم. باید بیشتر راجع به این لیست و چیزی که دنبالش بدونم.»

«البته.»

«کی؟ کجا؟»

«فردا. لنگرگاه، اسکله‌ی شماره ۱۵. حوالی ساعت ۶. اینجوری فرصت داری به همه‌ی جوانب فکر کنی. شاید تصمیمت این شد که ریسک با من بودن رو به جون نخری و به رئیس‌ت صادقانه خدمت کنی. اگه چنین کاری بکنی سرزنشت نمی‌کنم. می‌دونم درخواستم از یه غریبه که نمی‌شناسمش خیلی عجیب به نظر می‌آید. شاید فردا با فورد

^۱ Ayuamarca List

تاسو و یه کامیون از سربازها بیای.» آه کشید. «نمی‌تونم جلوشو بگیرم. یه اشتباه کافیه تا بمیرم. دارم روی این قمار که تو عاشقمی حساب باز می‌کنم و این دیوانه‌وار تر از اونیه که فکر کردن بهش منو مریض کنه.»

رفت. من هم با دهانی باز رفتنش را دنبال کردم. چند ثانیه بعد برای پرسیدن آخرین سؤال، برگشت. «تو بچگیات یادت میاد؟» از لبخندی که از روی آگاهی زد داشتم از جا می‌پریدم. گفت: «منم یادم نمیاد.» و دوباره رفت. این بار واقعاً رفت.

پرونده‌ها را به دفترم برگرداندم. سونیا آنجا بود و عبوسانه به من خیره شده بود، اما وقتی برگه‌های امضاء شده را دید، گل از گلش شکفت. او نیز خیلی وقت بود که سعی داشت رید را به دام بیاندازد. درحالی که سعی می‌کرد بین دره‌ی عمیقی که بین مان ایجاد شده بود پل بزند، پرسید که چطور موفق به این کار شدم. من در جوابش فقط خرخر کردم. او به من کلک زده و دروغ گفته بود. فعلاً آماده نبودم تا او را ببخشم یا آن موضوع را فراموش کنم. فرم‌ها را به او دادم تا تکمیل‌شان کند، عذرخواهی مختصری کردم و آنجا را ترک کردم.

قبل از اینکه به اسکای لایت برگردم، چندساعتی در خیابان‌های شهر قدم زدم. واقعاً می‌توانستم به کاردینال خیانت کنم؟ سؤال غیرقابل تعمقی بود. او به من جا و مکان داد. مرا زیر بال و پرش گرفت و شغل فوق‌العاده‌ای به من داد. به فورد تاسو و سونیا گفت به من آموزش بدهند. حالا قرار بود به خاطر یک دزد گربه‌صفت که مرا در راه‌پله اغفال کرد، او را دور بزنم؟ دیوانگی بود.

باید او را به کاردینال تحویل می‌دادم. تا جایی که متوجه شدم، او درختی بود که کاردینال برای سنجش میزان وفاداری‌ام سر راهم رویانده بود. اگر اینطور نبود و اما سیتوا راست می‌گفت، پس لو دادنش خیلی واجب‌تر بود. باید به خانه می‌رفتم، دوش می‌گرفتم و سپس تلفن را برمی‌داشتم و قضیه‌ی اما سیتوا و تهدیدی که از جانب وی شده بود را به کاردینال اعلام می‌کردم. احساسات و هیجاناتی هم که شاید بتوان واژه‌ی عشق را به آن اطلاق کرد - که در واقع شهوتی بیش نبودند - بروند به جهنم.

وقتی موبایلم زنگ خورد، شک کردم که فکرم را عملی کنم. پشت خط، یکی از منشی‌های کاردینال بود. کاردینال می‌خواست هرچه زودتر مرا ببیند. او موفقیت‌م در معامله‌ی با کافران را شنیده بود و می‌خواست شخصاً به من تبریک بگوید. عامل سرنوشت‌ساز همین بود. بروم و قضیه را رو در رو با او درمیان بگذارم و قائله‌ی اما سیتوا را ختم کنم. آدریان هم برود به جهنم. من باید بیش از بقیه نگران خودم می‌بودم.

همین که برنامه‌ریزی‌ام را قطعی کردم، تلفنم دوباره زنگ خورد. این بار یکی از پزشکان کونچیتا بود. برای ملاقات با شوهرش رفته و سپس با خاطری رنجیده برگشته بود و می‌خواست خودش را بکشد. دکتر گفت که او تقریباً مرده بود. از من خواست هرچه سریع‌تر خودم را برسانم. به او آرام‌بخش زده بودند اما هنوز هم هشیار بود. اگر من نمی‌توانستم به دادش برسم، باید به جایی منتقل می‌شد که پزشکان فوق حرفه‌ای از او مراقبت می‌کردند. دکتر مستقیماً نگفت که من تنها ناجی او برای نرفتنش به بیمارستان هستم، اما منظورش همین بود. درحالی‌که تمام مشکلات خودم را به دست فراموشی سپردم، فوراً توماس را فراخواندم و سریعاً راه اسکای لایت را در پیش گرفتم. بهتر بود کاردینال منتظر می‌ماند.

وقتی به آپارتمان کونچیتا رسیدم، گفتند از وقتی با من تماس گرفته‌اند، آرام گرفته است و عوارض خستگی، داروها و خونی که از دست داده کاهش یافته است. او در اتاق خوابش درحال استراحت بود و درحالی‌که ناله می‌کرد، به سقف خیره شده بود و نیمه‌هشیار بود.

پزشکان از من خواستند بروم و صبح برگردم، اما کمی بعد، یک پرستار آمد و گفت که کونچیتا دنبال من می‌گردد، بنابراین آنها تصمیم گرفتند در هر حال مرا پیش او بفرستند. هشدار دادند با ملایمت با او برخورد کنم، به او دلداری بدهم و درکش کنم.

وارد شدم، در را پشت سرم بستم و عرض اتاق را طی کردم تا به جسم نحیفی که روی تخت ولو شده بود برسم. به نرمی گفتم: «سلام کوشولو.»

چشمانش را باز کرد و لبخند ضعیفی زد. «سلام.» صدایش ضعیف و دردناک بود. «فکر کردم نمیای و قراره امشب تنهایی بمیرم و از دستت بدم.»

«خنگ بازی درنیار. تو منو از دست نمیدی. من یه ردیاب توی جمجمه‌ام کار گذاشتم. هر جا باشم منو برمی‌گردونه به جایی که بهش متعلقم.»

«دیوونه.» شکلک درآورد. «خیلی وقت بود دست به خودکشی نزده بودم. یادم رفته بود چقدر دردناکه.» شروع کرد به گریه کردن. به آرامی او را نوازش کردم.

«هیسسس. گریه نکن. احتیاجی به گریه کردن نیست. من اینجام. من کمکت می‌کنم. بهت قول دادم ازت محافظت کنم. مگه نه؟ تا ابد.» کمی عقب رفتم تا بتوانم صورتش را به‌طور واضح ببینم. «اون چی بهت گفت، کونچیتا؟ اون آشغال چی گفت که تصمیم گرفتی به همه‌چیز خاتمه بدی؟»

نالید: «اون ترسناک بود کاپاک. نمی‌خواست اینجوری باشه. دلش می‌خواست کمک کنه، مثل تو که الان داری کمک می‌کنی، ولی نمی‌دونست چجوری. می‌خواست منو تأمین کنه.» اشک در چشمانش حلقه زد. سرش را به چپ و راست تکان داد و قطرات اشک از

چشمانش بیرون ریخت. «فردی بیچاره. اون همیشه می‌خواست بهترین چیزها رو در اختیار من بذاره. فقط بلد نبود چیکار کنه.»

«اون هنوز زنده است؟»

«البته.» دماغش را بالا کشید. «فردی هیچوقت نمی‌میره. اون تا ابد زنده می‌مونه و تا همیشه‌ی خدا ترسناک و درمونده باقی می‌مونه.»

«فکر کردم اون مُرده.»

«نه. خود فردی بود. یه کم وزن کم کرده بود اما زیاد تغییر نکرده بود.»

«اون چی گفت که باعث شد دست به چنین کار... احمقانه‌ای بزنی؟»

به سرعت به من خیره شد و بلوغ پنهان در چهره‌اش برای اولین بار نمایان شد. «اون بهم گفت تو یه گانگستر هستی.»

رنگ و رویم پرید. «کونچیتا، من ... من می‌خواستم بهت بگم. من نمی‌خ...»

گفت: «اشکال نداره. مهم نیست. در هر صورت خودمم شک کرده بودم. ولی اون همچنین گفت که تو یه آیوامارکا هستی.» دوباره این واژه‌ی نا مأنوس! وقتی از دهانش بیرون آمد مرا در شوک فرو برد. «اون گفت اگه زیاد بهت نزدیک باشم زیاد خوشایند نیست. ولی من این موضوع رو می‌دونستم.»

به آرامی پرسیدم: «چرا خوشایند نیست کونچیتا؟»

پاسخ داد: «چون سرنوشت تمام آیوامارکاها به مرگ ختم میشه. تعدادی از افراد منتخب زنده می‌مونن، ولی بقیه...» خرخر کرد. «اینو گفت که مثلاً آرومم کنه. مرتیکه غول بی شاخ و دم.»

گفتم: «متوجه نمیشم.» و از او خواستم به صحبت هایش ادامه بدهد.

در جوابم گفت: «نگران نباش. من به این چیزا گوش نمیدم. وقتی اومد منو ترسوند. چون ترسیده بودم سعی کردم خودمو بکشم. نمی‌تونستم زنده بمونم و ببینم دارم از دست می‌دم. ولی تو فرق می‌کنی. تو با بقیه متفاوتی. تو می‌تونی اونو زمین بزنی، می‌دونم که میتونی. تو مثل اونا یا مثل... من نیستی. وقتی با تعجب به او زل زدم سرش را به علامت تصدیق تکان داد. منم یکی از اونام. منم مثل بقیه ضعیفم. ولی تو می‌تونی معادلاتش رو به هم بزنی کاپاک. تو از بقیه‌ی ما قوی تری.»

گفتم: «هنوزم نمی‌فهمم. این چه ربطی به فردیناند وین داره؟ چطور ممکنه یه نفر که قراره بمیره این همه نفوذ و قدرت داشته باشه؟ اون چه ارتباطی با این لیست آیوامارکا داره؟ چه قدرتی داره که -»

میان کلامم پرید: «فردیناند چی؟»

غریدم: «فردیناند وین.» آیا او هم این اسم را از ذهنش بیرون انداخته بود؟ آیا او هم می‌خواست چشمانش را به روی واقعیت ببندد؟

«اون کیه؟»

«اون...» جلو رفتم و دستش را گرفتم. نمی خواستم ادامه بدهم اما نمی توانستم بگذارم او نیز انکارکننده باشد؛ نه تا وقتی که اطلاعات مورد نیازم را بدست نیاورده بودم. باید او را در مزیغه می گذاشتم، علی رغم اینکه این حرکت باعث می شد از خودم بدم بیاید. «اون همسرته. فردیناند وین.» با پوچی به من خیره شد و سرش را به علامت منفی تکان داد.

زمزمه کرد: «نه کاپاک.»

«آره کونچیتا.»

جیغ کشید: «نه!» سپس با حالتی وحشت زده، با دستانش صورتم را گرفت. «فکر کردم تو می دونی. پس بگو چرا... خدایا. من با فردیناند وین ازدواج نکردم کاپاک. شوهر من فردیناند دوراکه.»

«کی؟» ذهنم مثل حلقه ی فیلم، به گذشته فلش بک زد. اسم را می شناختم اما زیر بار نمی رفتم.

تکرار کرد: دوراک. سپس عقب رفت و با چهره ای خاکستری و چشمانی آماده ی اشک ریختن، اظهار کرد: «من با کاردینال ازدواج کردم.»

اما سیتوا

تنهایی در شانکار نشستم، تا جایی که می شد سمت کسانی که هر روز صبح با آنها دیدار می کردم نرفتم و عمیقاً به اتفاقاتی که دیشب افتاد فکر کردم. اشتها نداشتم. یک لیوان آب پرتقال سفارش دادم اما بعد از اینکه دو جرعه ی کوچک مزه مزه اش کردم، میلیم را از دست دادم.

فردیناند وین در کار نبود. آن اسم فقط سرپوشی بود که به خورد پزشکان، پرستاران، کارمندان هتل و احمق های ساده لوحی مثل من داده شد بود. کونچیتا با کاردینال ازدواج کرده بود.

هنوز با پذیرفتن این موضوع مشکل داشتم. آن هیولای پیر چطور توانسته بود دل رئوف و بی آلاش کونچیتا را ببرد؟ تازه، شاید او همیشه چنین وضعیت بیمارگونه ای نداشت. زن بی دفاع و شکننده، شاید بخاطر بیماری اش در یکی از سوراخ های اسکای لایت چپیده بود. ولی قبل از آن چه شکلی بود؟

کونچیتا بعد از اینکه آب پاکی را روی دستم ریخت، چیز مهم دیگری نگفت. چندین سؤال در رابطه با آیوامارکان ها از او پرسیدم اما او تنها با ناله هایی از سر ناخوشی، به آنها پاسخ نداد. فقط گفت که آنها مرده اند. در آغوشم به خواب رفت. مدت زیادی او را در آغوشم نگاه داشتم، همچنان به او خیره شده بودم و به صدای تپش ملایم قلبش گوش می دادم. وقتی از آنجا بیرون رفتم، غرق خواب بود.

تا حالا سه نفر به این پرونده‌ی آیوآمارکا اشاره کرده بودند. اولی پاکار ویمی قاتل؛ امروز صبح یادم آمد که او گفته بود من و آدریان آیوآمارکان هستیم و به این پی بردم که چرا به‌طور ناخودآگاه ناپدید شدن آدریان را به او ربط دادم. دومی اِما سیتوایی که مدعی بود به پارتی‌سنترال حمله کرده بود. و سومی، همسر مریض کاردینال. سه ضلع غیر محتمل یک مثلث که تا جایی که در عقل من جا می‌گیرد، نمی‌شود گفت به یکدیگر ارتباط دارند یا ندارند. اما این آیوآمارکان‌ها چه کسی بودند؟ چه نقطه‌ی مشترکی داشتند؟ و چرا بسیاری از آنها محکوم به مرگ بودند؟

دست لاغری روی شانه‌ام زد و رشته‌ی افکارم را از هم درید. از جا پریدم، سرم را بالا آوردم و انتظار داشتم عزرائیل را ببینم، اما فقط لئونورا بود. «می‌تونم کنارت بشینم؟»

«البته.» ایستادم و یک صندلی بیرون کشیدم. تشکر کرد، نشست و یک بشقاب آناناس بریده شد روی میز گذاشت.

گفت: «انگار مغزت خیلی مشغوله. زندگی در کنار دوری داره تو رو از پا می‌اندازه؟»

اعتراف کردم: «تاریک تر از اون چیزیه که فکرشو می‌کردم. هیچ‌وقت حدس نمی‌زدم اینقدر پیچیده باشه. فکر می‌کردم چندماه اول سختی می‌کشم و بعدش راحت می‌شم. گمون می‌کردم بهم می‌گن چیکار کنم، منم یاد بگیرم و مثل بقیه‌ی کارها، پله‌ها رو یکی‌یکی بالا برم. من اصلاً آماده‌ی مواجهه با دسیسه، بلاتکلیفی و جنون نبودم.»

خندید: «دقیقاً با چیزایی روبرو شدی که دوری بهشون علاقه داره. هرچی بیشتر توی این شهر بچرخي با چیزای عجیب و غریب‌تری روبرو میشی. اگه بخوام بهت دلداری بدم، این یه نشونه‌ست مبنی بر اینکه داری فراز و نشیب‌ها رو طی می‌کنی. اون داره امتحانت می‌کنه.»

«من با مورد آزمایش قرار گرفتن مشکلی ندارم، اما بعضی روزها هست که من کاملاً در سراسیمگی سقوط قرار می‌گیرم. اینطور به نظر می‌آید که اون قصد داره تا جایی که می‌تونه ازم استفاده کنه و وقتی کارش تموم شد، مثل یه تیکه زباله منو دور بندازه.»

موافقت کرد: «ممکنه. فکر نکنم چنین نقشه‌هایی داشته باشه، اما پیش اومده که من قبلاً هم راجع به این مسائل اشتباه کرده باشم.»

با لحن کنایه آمیزی گفتم: «ممنون که بهم دلگرمی دادی.»

با ملایمت دستم را نوازش کرد: «تا وقتی پای دوری درمیان باشه، هیچ امنیتی وجود نداره. وقتی وارد این مجموعه شدی هم اینو می‌دونستی. حالا دیگه برای گله و شکایت خیلی دیره.»

«حق با توهه. معذرت می‌خوام. هفته‌ی پر تلاطمی داشتم.»

با افسردگی گفتم: «سخت‌تر هم خواهد شد.» تکه‌ای از آناناسش را خورد و به اطراف رستوران نظر انداخت. برقی ناشی از شک و تردید در چهره‌اش نمایان شد. سپس از هرچیزی که خاطرش را آزرده بود صرف‌نظر کرد و لبخند زد. «من اینجا رو خیلی دوست دارم. مثل خونه‌ام می‌مونه. از هر لحاظی حساب کنی، از روزی که وارد بازار کار شدم زندگی تازه‌ای رو شروع کردم. مردان و زنانی که توی شهر واسه خودشون کسی شدن رو تماشا کردم و الانم دورادور ازشون خبر دارم. وقتی این رستوران رو افتتاح کردم، دوری هیشکی نبود جز بچه ولگرد آش و لاش. رفته رفته، وقتی قدرتش رو افزایش داد، به جایی که الان نشسته رسید. یادمه یه شب رئیس‌جمهور رو به اینجا

دعوت کرد. خیلی خوشحال بود. اون شب دوری خودش رو قدرتمندترین مرد کشور تصور می کرد. تو یه دستش قدرت و تو دست دیگه اش کو-»

مکت کرد و شکلک درآورد.

«کونچیتا.» حرفش را تکمیل کردم.

درحالی که سورپرایز شده بود، پلک زد: «تو کونچیتا رو می شناسی؟»

«توی اسکای لایت باهاش ملاقات کردم. ما دوستای خوبی هستیم.»

«دوری می دونه؟»

«البته که می دونه.» وقتی به این فکر کردم که نزدیک بود دستی دستی خودش را به کشتن بدهد، چهره ام درهم رفت. درحالی که لیوان را گوشه ی دیگری از میز گذاشتم تا بتوانم به او نزدیک تر شوم، پرسیدم: «قضیه ی اون دوتا چیه؟ کاردینال واقعاً اونو دوست داره؟»

«تا جایی که بتونه، آره.» با ناراحتی آه کشید. «فکر می کردم کونچیتا ناجی اون باشه. روزهای اول خیلی کله خر و یه دنده بود. اولین بار که دیدمش، اون یه گردن کلفت قلدر بود. هیچوقت یاد نگرفت خشمش رو کنترل کنه. مثل بچه های بیش فعال همه جا خرابی به بار می آورد. اون یه حیوون بود. چند سال براش معلمی کردم. دیدم که پتانسیل مرد شدن رو داره. عمر و جوونیم رو وقف اون کردم. نمی دونم چرا. یه چیزی تو وجودش بود که منو به سمت خودش می کشوند.»

ادامه داد: «خیلی شگاک بود. به هیچکسی اعتماد نداشت. فکر نکنم پدر و مادرش رو می‌شناخت. اون توی خیابونا بزرگ شده بود توی گاراژ و خونه های متروکه می‌خوابید. خوندن و نوشتن بلد نبود و حتی نمی‌تونست درست حرف بزنه. من اونو دگرگون کردم، بهش یاد دادم صحبت کنه، بخونه، استدلال کنه و عمل کنه. تنها چیزی که نتونستم بهش یاد بدم این بود که چجوری باید عشق بورزه و دوست داشته باشه. اون هیچ علاقه‌ای به تعامل و همنشینی نداشت. بعدش کونچیتا وارد ماجرا شد.»

لئونورا غرق در دوران گذشته شده بود. از ترس اینکه مبادا برایش مزاحمت ایجاد کنم، به سختی نفس می‌کشیدم. «کونچیتا خیلی دوست‌داشتنی بود. با اینکه ریزه‌میزه بود اما روحش سرشار از زندگانی بود. اون هم با پشتکاری مثال‌زدنی با دوری کنار اومد، با اخلاق تندش ساخت، از خشم و انزجارش چشم‌پوشی کرد و تمام و کمال بهش عشق ورزید. مثل دیو دلبر بودن. دوری سر کل دنیا نعره می‌زد و کونچیتا می‌خندید. توی جمع کونچیتا قلقلکش می‌داد و دماغشو به گردن دور می‌مالید و کسی جرأت نمی‌کرد بهشون بخنده.»

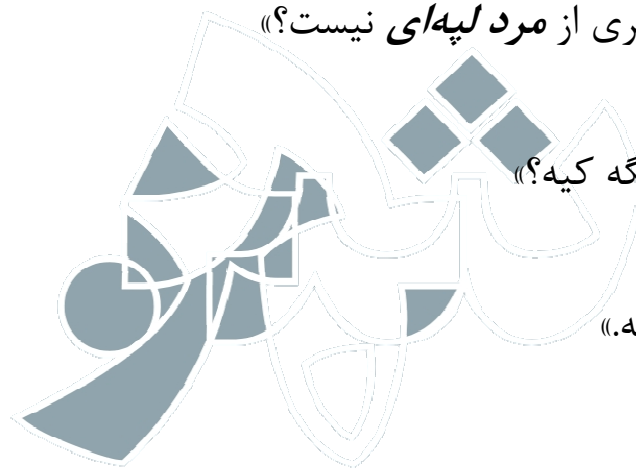
پرسیدم: «کونچیتا اونو نرم کرد؟»

«نه. اونم مثل من کمک کرد. اما اون بازم مثل پشه آدم می‌کشت. زندگی شخصی‌اش هرگز مانعش نشد. وقتی بیماری به کونچیتا مستولی شد و اونو از شوهرش دور کرد، خیلی‌ها انتظار داشتند کاردینال قاطی کنه و زنشو از شهر بیرون کنه. اما چنین کاری نکرد. این هم یه تجارت مثل بقیه بود و مهم نبود چقدر داشت از درون داغون می‌شد.»

پرسیدم: «اون باعث شد کاردینال از درون آسیب ببینه؟»

«اینطور فکر می‌کنم. سخته چنین موضوعی رو با دوری درمیون بذاری. بعد از رفتن کونچیتا، اون کاملاً بدخلق و گوشه‌گیر شده بود. ولی به خاطر کونچیتا به خودش غم راه نداد. به نظرم اون اصلاً غصه خوردن تو ذاتش نیست. نمی‌تونم بگم چقدر داشت به کونچیتا دل بسته می‌شد، ولی اونقدری ازش دور بود که من و تو از خورشید دوریم. اون هیچ بویی از احساسات انسانی نبرده؛ غیر از خشم و نفرت.»

لئونورا در سکوت فرو رفت و از آنجایی که از آناشش چشم برنداشت، فهمیدم که دیگر نمی‌خواهد در این مورد صحبتی کند. اهمیتی ندادم. من بیشتر از آن که انتظار می‌رفت کاردینال را شناخته بودم. به دور تا دور رستوران نظری انداختم و بحث را با ملایمت عوض کردم. «امروز خبری از **مرد لپه‌ای** نیست؟»



خندید: «مرد لپه‌ای دیگه کیه؟»

خندیدم: «وای تسه دیگه.»

«کی؟»

قلبم به دهانم آمد و به او خیره شدم. با صدایی لرزان گفتم: «لئونورا، خواهشاً اینجا -»

یک دستش را بالا آورد. «ساکت باش.» چند ثانیه فکر کرد. «ازت می‌خوام بیشتر راجع به این **مرد لپه‌ای** توضیح بدی.»

با عصبانیت گفتم: «ولی تو خودت می‌شناس...»

با لحنی جدی گفت: «ازت خواهش می‌کنم.»

آهی کشیدم، او را توصیف کردم و ادامه دادم: «اون قبلاً معاون کاردینال بود. اون بیشتر وقتشو اینجا و کنار تو می‌گذرونه. مثل دیوونه‌ها رفتار می‌کنه اما دیوونه نیست. شما دوتا دوستای صمیمی هستید. فکر کنم رابطه‌تون بیشتر از یه رابطه‌ی دوستانه باشه، گرچه خودتون تاحالا درموردش حرفی نزدید. اسم واقعی‌اش اینتی مایمی هست. بازم بگم؟»

مثل یک جنازه بدون هیچ حرفی به میز خیره شده بود. وقتی سرش را بالا آورد، چشمانش فرو رفته بود. «هیچی درموردش یادم نمیاد.» وقتی دهانم داشت به پوزخند باز می‌شد، دستش را روی میز کوبید و دست مرا گرفت. «کاپاک، قسم می‌خورم اون اسم منو یاد هیچی نمی‌اندازه. نمی‌گم وجود نداره. به توضیحاتی که دادی شک ندارم. اما واقعاً اونو به خاطر نمی‌ارم.» دستم را رها کرد.

با صدایی آهسته گفت: «قبلاً هم این اتفاق افتاده. اما مثل این یکی سخت نبوده. وقتی امروز از خواب پا شدم، احساس کردم یه جای کار می‌لنگه و یه چیزی سرجاش نیست. مثل وقتی که وارد اتاق می‌شی و نمی‌دونی اونجا چی می‌خواستی. یه حفره‌ی خالی توی ذهنم ایجاد شده بود و نمی‌دونستم با چی باید پر بشه. حالا فهمیدم اون چیه.»

«چی میگی بابا؟ فراموشش کردم یعنی چی؟ اصلاً امکان نداره. همینجوری الکی یکی رو فراموش کنی؟ امکان نداره.»

به تلخی خندید: «خیلی چیزها هست که باید یادگیری کاپاک. من اونو فراموشش کردم. و این اولین بارم نیست. کونچیتا هم گاهی اسم‌هایی به من می‌گه که من اونا رو

نمی‌شناسم و اصرار داشت که یه موقعی اونا رو می‌شناختم. مال خیلی وقت پیشه. فکر می‌کردم بخاطر بیماری‌اش هست که برای خودش دوستای خیالی می‌سازه. اما بعد که سال‌ها از پس هم گذشتند، فهمیدم که تنها اون نیست که چنین مشکلی داره.

«کونچیتا دیگران رو سرزنش می‌کرد و مصر بود که ما کسانی رو می‌شناسیم، در صورتی که نمی‌شناختیم.» سرش را به علامت نفی تکان داد. «سنی از من گذشته و چیزای عجیبی توی زندگیم دیدم. مغز چیز بغرنج و پیچیده‌ایه. میشه کنترلش کرد. کسانی رو دیدم که می‌تونن روی ذغال داغ راه برن، یک ساعت نفسشون رو زیر آب نگه‌دارن و اتفاقاتی که قبل از تولدشون افتاده رو به یاد بیارن.» آخرین تکه‌ی آناناس را تمام کرد و منتظر شد تا من صحبت کنم.

گفتم: «وای‌تسه هم کسانی رو به‌خاطر می‌آورد. گهگاهی هم در این مورد باهات بحث و جدل می‌کرد. فکر می‌کرد دستت با کاردینال تو یه کاسه‌است. وقتی آدریان - یکی از دوستام - هم غیبتش زد، من همین فکرو درمورد سونیا کردم.» به شکل التماس گونه‌ای به او نگاه کردم. «این یعنی چی، لئونورا؟»

با خونسردی شانه‌هایش را بالا برد و بلند شد. «نمی‌دونم اینجا چه خبره، فقط می‌دونم به‌جز تو، دو نفر دیگه هم درباره‌ی کسایی که ظاهراً فراموششون کردیم صحبت کردن؛ یکیشون کونچیتا که دیوونه شد، و وای‌تسه‌ای که تو درموردش حرف می‌زنی و ناپدید شده.» خم شد و پیشانی‌ام را بوسید. دنیای دوری تاریک تر و عمیق‌تر از اونی که تصور می‌کردم. خیلی مراقب باش کاپاک.»

در همان حال که سرگیجه داشتم، رفتنش را نظاره‌گر شدم. از همیشه دیوانه‌کننده‌تر به نظر می‌رسید. می‌خواستم تمام روز بنشینم و این معما را حل کنم، اما باید به قرار

ملاقاتم می‌رسیدم. کاردینال دیشب مرا فراخوانده بود. تا الان هم خیلی منتظر نگاه‌اش داشته بودم و او نباید از این بابت خوشحال می‌بود. امیدوار بودم قبل از دیدنش، مغزم را خالی کرده باشم، اما گویا قادر به این کار نبودم و هیچ دلیلی نمی‌توانست تأخیر مجدد در ملاقات با او را توجیه کند.

صندلی‌ام را عقب کشیدم و رفتم تا توماس را پیدا کنم تا بگویم مرا به پارتی سنترال ببرد.

مه سبزنگ دوباره شهر را در بر گرفته بود و به همین خاطر باید دیر تر از حد معمول به آنجا می‌رسیدم. وقتی داشتم وارد ساختمان می‌شدم، فوراً تاسو در حال خروج بود. بازویم را چنگ زد و مرا متوقف کرد. نعره زد: «کدوم گوری بودی؟ اون داره مثل دجال به خودش می‌پیچه! هیچکس نمی‌تونه خشم کاردینال رو فرو بنشونه. چی پیش خودت فکر کردی؟»

گفتم: «برنامه‌های دیگه ای تو ذهنم بود.»

«تو...؟» نگاه احمقانه‌ای به من انداخت اما توجهی نکردم.

«می‌خوای منو ببری بالا که به نظر برسه تو منو پیدا کردی؟»

سرش را به علامت نه تکان داد: «زودباش تن لشت رو ببر بالا تا اوضاع بدتر نشده.»

تا کفش‌هایم را به پذیرش بدهم کمی از وقتم تلف شد - خودم هم یک پا احمق یاغی بودم - سپس با آسانسور بالا رفتم و پشت در اتاقش ایستادم. منشی شیرانه به من نگاه می‌کرد و میان کاغذهایش می‌گشت. اهمیتی ندادم. بعد از بلایی که سر کونچیتا

آمد، فکر کردم که حق آن شارلاتان است که حالش کمی جا بیاید. زمانی که صدای به هم ساییدن دندان‌های منشی را شنیدم، در زدم و وارد شدم.

کاردینال مثل یک گاو خشمگین پشت پنجره در حال تکاپو بود. وقتی مرا دید مثل خوک خرناس کشید.

غرش کنان گفت: «خب، آقای رایمی. بالآخره تصمیم گرفتی قدم بر دیدگان ما بذاری و تشریف بیاری. امیدوارم باعث نشده باشم توی سایر برنامه‌ها تداخلی پیش بیاد؟»

بدون ذره‌ای فکر کردن، دهانم را باز کردم و کلمات را بیرون ریختم. «دیر شد دیگه. حالا که چی؟» سپس نشستم.

کاردینال مثل منگل‌ها با تعجب به من خیره شد، سپس چشمانش را بست و با انگشتانش پلک‌هایش را ماساژ داد. «داری منو امتحان می‌کنی آقای رایمی؟ می‌خوای بدونی آستانه‌ی تحملم قبل از سگ شدن و پاچه گرفتن چقدره، ها؟»

«نه. فقط چیزی بابت معذرت خواهی و تأسف ندارم که بگم. تا الان نتونستم خودمو برسونم. تا جایی هم که اطلاع دارم، کاریه که شده.»

چشمانش را باز کرد و ابرو در هم کشید: «من کسایی که بهم چپ نگاه کنن رو در عرض چند صدم ثانیه می‌گشتم. چرا باید به تو اجازه بدم با وجود چنین عمل گستاخانه‌ای قسِر در بری؟»

سؤالش را از روی تسجیل و لفاظی^۱ پرسید اما تصمیم گرفتم به آن جواب دهم. «چون ازم می‌خواهی که...» مکث کردم و به این فکر کردم آیا ادامه بدهم یا نه.

کاردینال سرش را بالا برد و با تمسخر پرسید: «جانشینم باشی؟»

به آرامی گفتم: «شاید.» و سعی کردم حالا که بحث گرم شده، بیشتر در این مورد بحث کنم.

پرسید: «تو آدم وظیفه‌شناس و وفاداری هستی؟»

به اما سیتوا فکر کردم: «تا ببینیم شرایط چی میگه.»

جواب عجیبی بود ولی خوشم اومد. ناگهان خنده‌ای کرد و مرا از جا پراند. «آره آقای رایمی. من تو رو بعنوان یه وارث مناسب انتخاب کردم.» قلبم شروع به تپیدن کرد اما او یکی از انگشتانش را به شکل اخطارآمیز بالا آورد تا بیش از این هیجان زده نشوم. «اما من قراره حالا حالاها زنده بمونم و ضمناً کسان دیگه‌ای هم هستن که کنار تو اونا رو هم درنظر دارم. علاوه بر این، یه عالمه آدم وجود دارن که مدعی این تخت حکومت هستن. ولی زیاد خوش‌خوشونت نباشه. چون فعلاً قرار نیست افسار این حکومت رو ول کنم و به دست یه ناشی بسپرم. ما پیشرفتت رو طی ده سال آینده می‌بینیم و اگه هنوز با قدرت باشی و اگه هنوزم اینو بخوای، درموردش صحبت خواهیم کرد.»

گفتم: «معلومه که می‌خوامش.»

^۱ مسئله مربوط به معانی بیان. یعنی سوالی که برای تسجیل موضوعی بشود. (مثل اینکه بگوییم: کیست که وطنش را دوست نداشته باشد؟)

«زیاد مطمئن نباش. کسی که قراره جای من بشینه باید سنگدل، بی رحم و خودمختار باشه. باید بخاطر این امپراطوری زندگی کنه و به جز این چیزی رو دوست نداشته باشه. کسی که بخوای جونتو براش فدا کنی وجود داره؟ مادری، خواهری، دوستی...؟»

به کونچیتا و حتی اما فکر کردم و مختصراً گفتم: «آره. هستن.»

به آرامی گفت: «پس آخر سر مجبوری بهشون خیانت کنی. اگه می‌خوای جای منو بگیری، باید یادگیری که قید کسانی که دوستشون داری رو بزنی. می‌تونی این کارو کنی آقای رایمی؟ قادری اونایی که بهت نزدیکن رو قربانی کنی، انسانیت رو زیر پا بذاری و به یه هیولا مثل من تبدیل بشی؟»

قبل از اینکه پاسخی بدهم، یک دقیقه کامل بهش فکر کردم. «نمی‌دونم.»

گفت: «یک روز خواهی فهمید. اون روز درمی‌یابی که می‌تونی جانشین من بشی یا نه. دعا کن که نتونی.» وقتی این جمله را گفت، چشمانش برقی شیطانی زد.

سپس در مورد کار صحبت کردیم. از معامله‌ام با رید و از اینکه چگونه از دخترش برای جوش دادن معامله استفاده کردم، برایش تعریف کردم. کاردینال نگران این بود که مبادا تهدیدش کرده باشم، اما خیالش را راحت کردم که این درخواست را بصورت علنی از او انجام دادم.

ناباورانه پرسید: «اون باور کرد که تو می‌تونی دخترش رو ترغیب کنی که باهات ازدواج کنه؟»

«کی می‌دونه؟ شاید می‌تونستم.»

کاردینال شیرانه خندید: «بهت هشدار داده بودم زیاد با آدما قاطی نشی، اون وقت رفتی واسه خودت داستان عشق و عاشقی راه انداختی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «طبق گفته‌ی خودت، من یه دهه فرصت دارم تا به چیزی که می‌خوام برسم. پس چرا نباید تا اون موقع یه ذره خوش بگذرونم؟»

درباره‌ی آینده بیشتر و بیشتر حرف زدیم. او مسیری که من باید درش گام برمی‌داشتم را طرح ریزی کرده بود. چند ماه دیگر را نیز باید در شرکت بیمه خدمت می‌کردم، سپس یک‌سال یا بیشتر با تیم حقوقی‌اش همراه می‌شدم و چند و چونِ قانون را یاد می‌گرفتم. یا حداقل باید وانمود می‌کردم که یادگرفتم. پس از آن نیز آزاد بودم تا در هر بخشی از شرکت که می‌خواهم فعالیت کنم، همه راه‌های پیش رو را تجربه کنم، بهترین را انتخاب کنم و به حرفه‌ی عمومی یا تخصصی‌ام پردازم. گفت که هیچکس ارزش این را ندارد که تا مرحله‌ی آخر برایش زحمت بکشی و مہتری‌اش را کنی تا به جایی برسد. من در طول دوره‌ی آموزشم راهنمایی می‌شدم و پس از آن، دیگر من می‌ماندم و خودم.

ملاقاتِ سحرآمیزی بود. او مرا هم سطح خودش می‌دید. موقع خوردن نوشیدنی به پشتم زد و با من خوش و بش کرد. برنامه‌های طولانی‌مدت و ایده‌های سرمایه‌گذاری‌اش را با من درمیان گذاشت. مختصری درمورد رویکردهای ملّی‌اش توضیح داد، گفت که در چه رشته‌هایی مهارت خاص دارد و باید استعدادهایش را شکوفا کند. رؤیاهای بین‌المللی‌اش انتها نداشت. فکر نمی‌کرد تا آن موقع زنده باشد و ببیند که افرادش نبض اقتصاد جهانی را در دست گرفته‌اند و رهبران سیاسی را به میل خودشان عزل و نصب می‌کنند. اما مطمئن بود که آن روز خواهد آمد.

گفت که وارثش صاحب استقلال جهانی خواهد بود. او خودش را در شهر محبوس کرده بود چون اعتقاد داشت قبل از اینکه کوسه‌ی دریا شوی، می‌بایست ماهی بزرگ بودن در یک برکه را یاد بگیری. گاهی وسوسه می‌شد که از شهر خارج شود و روی قمارهای بزرگتر دست بگذارد، اما در آن صورت، خودش را کاملاً عرضه می‌داشت و این باعث می‌شد راه‌های حمله از تمام جهات به سوی او باز باشد.

توضیح داد: «یه رؤیاپرداز واقعی باید آماده باشه هرچیزی رو قربانیِ رؤیاهش کنه. حتی اگه مجبور باشه خودش قربانی کنه. اون رؤیا باید همه‌چیز و همه‌کسِ اون فرد بشه. دنیاشو احاطه کنه.»

اواخر نطقش بود که به دستشویی رفت. از این فرصت استفاده کردم و نگاهی دقیق‌تر به اتاق انداختم. اگر یک روز من صاحب این اتاق می‌شدم باید تغییرات زیادی درش به وجود می‌آوردم. خیلی لخت و کسل‌کننده بود. چندتا گل و گیاه و چندتا نقاشی می‌توانست اینجا را از این رو به آن رو کند. چندتا کامپیوتر و تلفن دیگر احتیاج داشت. آن عروسک‌ها هم می‌بایست یگراست به خارج از اتاق انتقال داده می‌شد.

به طرف یکی از دیوارها رفتم و به افرادی که داخل نقاشی مینیاتوری با مهربانی لبخند می‌زدند نگاه کردم. هرکدام از افراد حماقت خاص خودش را داشت. کاردینال، بنیان‌گذار یک امپراطوری، نابودکننده‌ی بشر، قرار بود بر دنیا حکومت کند... و حالا درون اتاقش با این عروسک‌های بچه‌گانه تنه‌است. چرا حتی قوی‌ترین مردان هم...

قطار افکارم گسیخته شد و با رنگ و رویی مثل گچ، سرجایم ایستادم.

چهره‌ای شبیه آدریان داشت خیره خیره به من نگاه می‌کرد.

درحالیکه پلک می‌زدم، یک قدم عقب رفتم. وقتی دومرتبه تمرکز کردم، دیدم که هنوز آنجاست. نزدیک‌تر رفتم، عروسک را برداشتم و با دقت آن را برانداز کردم. نسخه‌ی کوچک‌تری از آدریان بود که جزء به جزء اندامش با او مو نمی‌زد. درحالی‌که از غرق در شگفتی بودم، آن را چرخاندم. سازنده‌ی عروسک حتی می‌دانست که گوش چپ آدریان کمی کوچکتر از گوش سمت راست اوست.

درحالیکه عروسک را محکم در دستانم می‌فشردم، دنبال چهره‌های آشنای دیگری روی دیوارها گشتم. و بودند! لئونورا، وای‌تسه.

من.

عروسک کاپاک رایمی هم با همان دقتِ عروسکِ آدریان درست شده بود. با دقت دستان عروسک را واریسی کردم و متوجه انگشتان کشیده و بلندش شدم. می‌خواستم اثر انگشتانش را با خودم مطابقت دهم اما به عینک ذره‌بینی نیاز داشتم.

بیشتر که گشتم، عروسک‌های پاکار ویمی و اِما سیتوا را پیدا کردم. وقتی عروسکِ اِما را دیدم قلبم از سینه‌ام بیرون آمد؛ انگار بیشتر از خودم نگران سلامتی او بودم.

داشتم دنبال عروسک‌های بیشتر می‌گشتم که متوجه شدم عروسکی که در دست دارم - نسخه‌ی کوچک من - وول‌وول می‌خورد. آن را کنار گوشم گرفتم و متوجه یک ضربان قلب خفیف و مکانیکی شدم که خیلی عادی و منظم می‌تپید. عروسکِ آدریان را نزدیک گوشم بردم اما بی‌صدا بود.

قبل از اینکه کاردینال سر برسد عروسک‌ها را سرجایشان گذاشتم. فکر کردم که معقولانه‌تر است که راجع به آنها سؤال نکنم. یک چیز نامیمون درمورد آنها وجود داشت

که کاملاً مرا به هم ریخته بود. کاردینال با روی باز از من استقبال کرده بود اما حس می کردم اگر درمورد عروسک ها از او چیزی بپرسم فوراً خلش تنگ می شود.

کمی بعد از اینکه برگشت، مرا مرخص کرد. با حیرت و منگی از اتاقش بیرون آمدم و از مکالمات و پیدا کردن عروسک ها سرم گیج می رفت. از یک جهت خوشحال بودم زیرا کاردینال از بین این همه نامزد برای جانشین شدنش، مرا انتخاب کرده بود. اما از سوی دیگر، خیلی می ترسیدم. او درمورد بهایی که باید پرداخته می شد و فداکاری هایی که باید صورت می گرفت صحبت کرد. منظورش چه بود؟ و چرا تمثال مرا به دیوار آویخته بود؟ و چرا قلب من تیک تیک می کرد و قلب آدریان ساکن بود؟

فورد طبقه پایین منتظرم بود. خرخر کرد: «هنوز که زنده ای.»

«اینطور به نظر میاد. گمون نکنم حالا حالاها بتونی حلوا مو بخوری. اون داره منو واسه جانشین شدنش آماده می کنه.» باید این موضوع را با یک نفر درمیان می گذاشتم.

خشم به چشمان تاسو دوید. «پس من اینجا برگ چغندر می؟»

فکم افتاد. دستم را ناشیانه پیش اولین رقیب جدی ام رو کرده بودم. فورد خیلی از من قدرتمند تر بود. می توانست عرض یک ثانیه مرا از صحنه ی روزگار محو کند.

در همان حال که دستپاچه شده بودم، غرید: «فکر کردی می تونی با من در بیافتی؟ فکر کردی می تونی مثل پشه منو کنار بزنی؟»

«منظورم این نیست...» شاید داشت راجع به یه چیز دیگه حرف می زد و من متوجه...

غش غش خندید و تاریکی چشمانش محو شدند. «نگران نباش بچه جون. من خیلی وقته که فهمیدم نباید پا تو کفش اون کنم. خیلی سال پیش اینو بهم گفته بود. آب پاکی رو ریخت روی دستم و گفت من اونی نیستم که قراره امپراطوریش رو بچرخونه. خیلی هم عالی! من از جایگاهم راضی‌ام. اینطوری نگران درگیر شدن با بچه‌قوتی‌هایی مثل تو نیستم که بخوان سر راهم قرار بگیرن. من با همین نقش فرعی هم خیلی حرف‌ها واسه گفتن دارم.»

قول دادم: «اگه به جاه و مقام رسیدم، تو رو از دست نمی‌دم.»

با خونسردی خندید: «خوش‌بینی‌ات رو تحسین می‌کنم، ولی تو اول باید تلاش کنی یه دونه‌ات رو بکنی دوتا. تازه، تا موقعی که تو به موقعیتی رسیدی من یه عصا دسته و مشکل مثانه گرفتم و نمی‌تونم از دستورات کاردینال پیروی کنم. اون از من مسن تره ولی هنوز حرص و طمع داره. اون خیلی راحت تا بیست سال دیگه عمر می‌کنه. من خیلی زودتر از اون کفن می‌پوسونم. تو هم شاید زنده نباشی. تو اولین جانشینی نیستی که اون تعیین کرده و آخرینشون هم نخواهی بود. از وقتی یادمه اون دنبال جانشین می‌گشت. هرچندسال یه بار یه آدم جدید رو انتخاب می‌کنه، یه سری چرندیات بهشون تحویل میده و توقعاتشون رو بالا می‌بره، بعدش وقتی نتونستن گلیم‌شون رو از آب بیرون بکشن، با یه اُردنگی اونا رو می‌فرسته خونه‌ی باباشون. تا حالا هیشکی نتونسته خواسته‌هاشو برآورده کنه. گمونم نکنم کسی تا ابد موفق به این کار بشه. وقتی اون سرشو گذاشت زمین و مُرد، سروکله‌ی جانشینش خودبه‌خود پیدا میشه. اینا همش وقت‌گذرونیه. تو توی کارت خیلی خوبی اما این موفقیت می‌تونه عرض یه ثانیه به پایان برسه.»

«همون‌طور که برای وای‌تسه به پایان رسید؟»

«کی؟»

«وای تسه لاپوتایر. اینتی مایمی.»

سرش را به علامت منفی تکان داد: «نمی‌دونم راجع به کی صحبت می‌کنی. در هر صورت اهمیتی نداره. اونا همشون یکی هستن. اونایی که خیلی ادعاشون میشه که شنا بلدن، زودتر غذای کوسه‌ها می‌شن. از مسیرت منحرف نشو. کافیه یه اشتباه کنی تا داستان برای همیشه به پایان برسه.»

به طعنه گفتم: «منون بابت امید دادنت. حالا می‌تونم برم؟»

«خواهش می‌کنم. بفرمایید... قربان.» پس فوراً هم نمی‌خواست به وای تسه اشاره کند. شگفت‌زده نشدم و حرکتش را پای این گذاشتم که او همواره از وای تسه متنفر بود و شاید خودش تیر خلاص را به او شلیک کرده بود. چرا اینقدر پیگیر وای تسه و آدریان بودم؟ می‌خواستم بدانم چرا آنها را ناپدید کرده‌اند و به کثافت‌هایی که آنها را کشته بودند پول داده‌اند. ولی اگر آن کثافت‌ها کاردینال و فوراً تاسو می‌بودند...

اما هم در این قضایا سهم داشت. قصد داشتم دست او را نیز رو کنم. اگر آن عروسک‌های لعنتی را پیدا نمی‌کردم حتماً این کار را می‌کردم. آنها مرا سر جای اولم برگرداندند. دلم می‌خواست فرد منتخب کاردینال باشم، اما ابتدا باید می‌فهمیدم اینجا چه خبر است، چرا آدریان و وای تسه ناپدید شدند، اما که بود، لیست آیوامارکان چه بود و اینکه چرا من گذشته‌ام را به‌خاطر نمی‌آوردم. شاید می‌توانستم با سرشکستگی زندگی کنم، ولی با بلا تکلیفی نه.

تصمیم گرفتم به اسکله‌ی شماره ۱۵ بروم. باید حرف‌هایِ اما را گوش می‌کردم و می‌فهمیدم این آیوامارکان‌ها چه کسانی هستند. شاید حتی دنبال پاکار ویمی می‌گشتم و می‌دیدم او چه حرفی برای گفتن دارد. بعد از آن که فهمیدم چه کسی بودم، کجا بودم و برای چه آنجا بودم چی؟ با این مشکل هروقت سراغم آمد دست و پنجه نرم می‌کنم

مرکز شهر از ماشین پیاده شدم چون نمی‌خواستم توماس بداند دارم کجا می‌روم. چند دقیقه‌ای قدم زدم و سعی کردم بفهمم کسی تعقیبم می‌کند یا نه. نمی‌دانستم کاردینال تا چه حدی مرا زیرنظر داشت. گمان نمی‌کردم او مرا سایه‌به‌سایه زیرنظر بگیرد، اما با این حال نمی‌خواستم این فرصت را دودستی تقدیمش کنم.

محض احتیاط وارد کیوسک تلفن شدم و با موبایلم شماره‌ای را گرفتم. اسم مردی که دنبالش بودم را به یاد می‌آوردم اما اسم شرکتی که در آن کار می‌کرد را نمی‌دانستم. چند دقیقه طول کشید اما سرانجام اسم درست شرکت را پیدا کردم. او مرخصی بود و منشی قصد نداشت اطلاعات شخصی او را فاش کند، ولی من اصرار کردم که مرا به مدیر وصل کند سپس با لحنی شیرین او را نرم کردم و او نیز همه چیز را کف دستم گذاشت. به او گفتم که برای کاردینال کار می‌کنم و تعدادی ورقه را در تاکسی جا گذاشتم، اوراقی که کاردینال نمی‌خواهد شرکت شما از مفاد آنها خبردار شود. شیره مالیدن سر مردم کار ساده‌ای است اگر با صراحت حرف بزنید و زیرپوستی تهدید کنید.

راننده به محض اینکه پشت خط آمد غرولند کرد: «کیه؟ بفرمایید؟ بین من اصلاً ورقه مرّقه ندیدم. مارگارت بهت گفته بیای منو دست بندازی؟»

درحالی که از شنیدن آن صدای خشن خوشحال بودم، گفتم: «آقای مید. اسم من کاپاک رایمی است. تو منو نمی‌شناسی ولی من یکی چندبار سوار ماشینت شدم. درمورد ورقه‌ها دروغ گفتم ولی برای کاردینال کار می‌کنم. به کمکت نیاز دارم.»

برای چند لحظه چیزی نگفت. گویی داشت حرف‌هایم را مزه‌مزه می‌کرد. سرانجام محتاطانه پرسید: «چی می‌خوای؟»

«اون موقع‌ها یه چیزایی راجع به کاردینال می‌گفتی که...»

جیغ کشید: «خب که چی؟ می‌خوای منو به خاطرش به کشتن بدی؟ سگ تو روحت! بیا ببینم چند مرده حلاجی! اصلاً تو عددی نیستی -»

گفتم: «آقای مید. من به یه ماشین احتیاج دارم.»

«چی چی؟»

«من باید کسی رو ببینم و اگه کاردینال از قضیه بو ببره، توی دردسر می‌افتم. می‌تونم بهم کمک کنی؟ خطرناکه. تو باید ریسک بزرگی رو به جون بخری. اگه می‌خوای دیگه حرف نزنم، کاملاً درکت می‌کنم و ادامه نمیدم.»

برای چند ثانیه حرفی نزد. سرآخر پرسید: «درستی می‌خوای؟»

«آره.»

«پس چرا همون اولش جون نکندی و نگفتی؟ کجا بیام دنبالت؟»

سرم را به دیواره‌ی کیوسک تلفن تکیه دادم، خدا را شکر کردم و به او گفتم مرا کجا سوار کند. نیم ساعت بعد، درحالی که مانند ارواح از میان مه بیرون می‌آمد، ماشین را آرام کنار پیاده‌رو پارک کرد. با بدگمانی به اطرافش نگاه انداخت. به صورت اُریب به سمت در عقب رفتم و سوار شدم. پرسید: «رایمی خودتی؟»

«آره. از دیدن دوباره‌ات خوشحالم ناتانائیل. خیلی ممنون که اومدی. خیلی تشکر میکنم ازت!» کلاه پشمی سرش کرده بود، آن‌ها را تا روی گوش‌هایش کشیده بود و یک عینک آفتابی نیز به چشمانش زده بود. به شوخی گفتم: «عجب تیرپیی زدی!»

سگ شد و پاچه گرفت: «تو ماشین من مسخره‌بازی موقوفه. کجا میری؟»

«لنگرگاه. اسکله‌ی ۱۵. می‌دونی کجاست؟»

به شکل استهزاء آمیزی خرخر کرد: «عجله داری؟»

«فرقی نمی‌کنه. نمی‌خوام توجه کسی رو جلب کنیم.» سری تکان داد و آماده‌ی حرکت شد. بدون اینکه به جاده‌ی مه گرفته توجهی کند، ترافیک را پشت سر می‌گذاشت.

مدام از شیشه‌ی عقب بیرون را نگاه می‌کردم و از شدت پارانویایی که دچارش شده بودم، دنبال ماشینی می‌گشتم که مطمئن بودم داشت مرا تعقیب می‌کرد.^۱ پرسیدم: «فکر می‌کنی داریم تعقیب می‌شیم؟»

^۱ Parania: بیماری بدگمانی و سوءظن مفرط

«توی این مه؟ شک دارم. مگر اینکه یه چراغ نئونی روی ماشینم کار گذاشته باشن که متوجهش نشده باشم. من فقط یه راننده‌ام و هیچی راجع به پلیس‌بازی و این مزخرفات حالیم نیست.»

وقتی رفته‌رفته به اسکله نزدیک‌تر شدیم، مه رقیق‌تر شد و پیدا کردن تعقیب‌کنندگان خیالی هم راحت‌تر شد. اثری از کسی دیده نمی‌شد. محظ احتیاط بیشتر، به ناتانائیل گفتم مرا در اسکله‌ی شانزدهم پیاده کند. پرسیدم: «اینجا منتظرم می‌مونی؟»

به تاکسی‌متر اشاره کرد و گفت: «هرچقدر می‌خوای لفتش بده. من صبر می‌کنم. با رادیو و روزنامه خودمو سرگرم می‌کنم. دیگه از خدا بجز این چی می‌تونم بخوام؟»

به او گفتم: «بیشتر از یکی دوساعت طولش نمی‌دم.» دسته‌ی چاقو را از روی لباسم لمس کردم. قصد داشتم اسلحه بیاورم اما سرآخر تصمیم گرفتم چاقو را انتخاب کنم چون کار با چاقو سریع‌تر و بی‌دردسر انجام می‌گرفت. «اگه چیز مشکوکی دیدی و یا متوجه ماشینی شدی که این اطراف دوردور می‌کنه، گازشو بگیر و برو. نمی‌خوام کشته بشی.»

گفت: «بابا تو دیگه هستی؟ معرفتت داغونم کرد!»

در جواب گفتم: «شاید یه روز دیگه بهت احتیاج داشتم.» به سقف ماشین ضربه زدم. «امیدوارم بزودی ببینمت.»

ناتانائیل مید را با رادیو و روزنامه‌هایش تنها گذاشتم و راهم را به سوی اسکله‌ی پانزدهم در پیش گرفتم. بادی از سمت رودخانه می‌وزید که مِه را متفرق می‌کرد. کسی در دیدرسم نبود ولی با این حال من دزدکی از میان سایه‌های انبارهای متروکه و غول‌آسا حرکت می‌کردم. از آنها بوی نمک و ماهی مُرده به مشام می‌رسید. برای خلاص شدن از این بوی گند می‌بایست چند ساعت دوش می‌گرفتم!

زود رسیدم ولی با این حال، او زودتر از من رسیده بود. به دربِ چوبیِ پوشیده‌ای که هشت برابرِ قد او می‌شد و با چفتی فولادی قفل شده بود تکیه داده بود، شلوار جین آبی پوشیده بود و بلوزی سفید به همراه کت مشکی بلندی به تن داشت. وقتی رو به من کرد، باد، دامنه‌ی کتش را مانند شلاق در هوا به اهتزاز درآورد.

سعی کردم زیاد به ظاهرش توجه نکنم. ممکن بود این زن بتواند از راز آدریان و وای‌تسه پرده‌برداری کند. ولی در هر صورت، باید این موضوع را ملکه‌ی ذهنم می‌کردم که او یک دشمن است. به محض اینکه فهمیدم می‌خواهد چه چیزی بگوید، گلویش را می‌بُرم و او را درون رودخانه می‌اندازم؛ مگر اینکه حرف خیلی شگفت‌آوری برای گفتن داشته باشد. او اولین نفری می‌بود که به دست من کشته می‌شد. مطمئن نبودم بتوانم از پس این کار بربیایم، اما باید تمام تلاشم را می‌کردم.

گفت: «پس اومدی. فکر نمی‌کردم خودتو نشون بدی. چطوری تونستی بیای؟»

«یکی رو می‌شناسم که زیاد دل خوشی از کاردینال نداره. اون منو آورد. تو چی؟»

«موتور.» به موتور سیکلت کوچکی که پشت کپه‌ای از زباله‌ها پنهان شده بود اشاره کرد.

پرسیدم: «خب، چی برای گفتن داری؟ پرونده‌ی آیوآمارکا چیه؟»

اظهار کرد: «تند نرو و نگران نباش. به اونم می‌رسیم. اولش می‌خوام راجع به خودت بیشتر بدونم. باور کن چیز زیادی ازت نمی‌دونم جز اینکه برای کاردینال کار می‌کنی، بیمه می‌فروشی و خیلی هم خوب دسیسه می‌کنی. درباره‌ی خودت بگو. وقت تلف نکن.»

چند ثانیه فکر کردم. «اسمم کاپاک رایمی هست. یه سالی میشه که به این شهر اومدم تا به کمک دائی تئو یه گانگستر بشم...»

درباره‌ی روزهای گذشته، مرگ نابهنجار تئو، ملاقات با کاردینال و آشنایی با آدریان، وای‌تسه و لئونورا برایش توضیح دادم (و راجع به کونچیتا چیزی نگفتم). حتی از غذاها و فیلم‌های موردعلاقه‌ام نیز به او گفتم. راحت حدود بیست دقیقه حرف زدم.

وقتی فکم از صحبت کردن خسته شد، پرسید: «همش همین بود؟ خوب شد. دیگه این چیزا رو می‌دونم راجع بهشون ازت سؤال نمی‌کنم. تو خودت نمره‌ی بیستی! ولی با اینکه این همه گفتم، خیلی چیزها رو هم جا گذاشتی. تو درباره‌ی کاپاک رایمی **واقعی** چیزی نگفتی. هرچی گفتم راجع به وقایع اخیر بود. دوران جوانیت چی پس؟ پدرت هم گانگستر بود؟ برادرها و خواهرانت چه شکلی بودن؟ چه موقع تصمیم گرفتی زندگی‌ای بر پایه‌ی جرم و جنایت شکل بدی؟ یا لا کاپاک. بهم توضیح بده. مشتاقم بدونم.» داشت متلک‌پرانی می‌کرد و این احساس بدی به من می‌داد. داشت موفق می‌شد مرا خرد کند.

با بی توجهی از این موضوع رد شدم. «این چرندیات رو ول کن. کی اهمیت میدی من کجا به دنیا اومدم و کجا بزرگ شدم؟ این چیزا مثل لباس‌های بچگی دیگه بدرد نمی‌خوره.»

ولی من لباس‌های بچگیمو دوست دارم. می‌خوام نگهش دارم واسه بچه‌ی خودم!

«مهم نیست.»

«همه چیز مهمه.» نفس عمیقی کشید و گفت: «زودباش. به خاله اما همه چیز بگو.» سعی کردم او را بگیرم و نزدیک خودم بیاورم ولی او با حرکتی تند و تیز از دستم فرار کرد. «اوه اوه، تا موقعی که درباره‌ی گذشته‌ات حرفی نزنی از این خبرها نیست.»

با عصبانیت داد کشیدم: «گورپدر گذشته! من اصلاً بهش اهمیتی نمیدم. اون موقع که توی راه‌پله‌ها مثل خرگوش‌ها همدیگرو ملاقات کردیم، گذشته اصلاً اهمیتی نداشت.»

گفت: «درسته. اما سرنوشت خرگوش‌ها اینه که یه گلوله تو مغزشون خالی کنی و بذاریشن توی بشقاب غذا.» از زیر سایه‌ی ساختمان بیرون آمد و به لبه‌ی اسکله رفت. یک مشت سنگ‌ریزه برداشت و آنها را روی سطح آرام رودخانه ریخت. من نیز در افق نور خورشیدی که داشت از میان توده‌های سبزرنگ و چرخان می‌خزید به دنبال او رفتم. ما می‌توانستیم آخرین زن و مرد در شهر ارواح آخرالزمانی باشیم. بدون اینکه به من نگاه کند، شروع به حرف زدن کرد.

«دیشب دوباره به پارتی سنترال رفتم. می‌خواستم درباره تو جستجو کنم. پرونده‌های تورو پیدا کردم؛ پرونده‌هایی که کاردینال جاهایی قایم‌شون کرده که فقط نخبه‌ها می‌تونن پیدا‌شون کنن. تو اون پرونده‌ها رو دیدی؟»

«نه.»

«اون پرونده ها به شکلی باورنکردنی و با جزئیات کامل نوشته شدن. لیست مشتریان، دوستان و همکارانت. یه خط سیر جامع از دورانی که توی شهر سپری کردی و کارت رو با دئایات شروع کردی داخل اونا درج شده. کلاب‌هایی که رفتی، زن‌هایی که باهاشون رابطه داشتی، معاملاتی که به انجام رسوندی، نوشیدنی‌ها و سرگرمی‌های موردعلاقهات و نوشته‌هایی از چند و چون کارهای شخصی و خصوصی مربوط به تو. عکس‌ها و تصاویری که ازت ثبت شده، از توی دستشویی گرفته تا موقع خوابیدن. فروشگاه‌هایی که ازشون خرید می‌کنی، چیزهایی که می‌خوری، چیزهایی که می‌خوری. نمونه‌های دست‌خطت توی اظهارنامه‌های مالیاتی. حتی اون تو نوشته شده که از چه نوع کف اصلاحی برای تراشیدن صورت استفاده می‌کنی، هر چندوقت یه بار به حموم میری و هرچندوقت یه بار لباساتو عوض می‌کنی. همچنین جزئیات تراکنش‌های مالیات ثبت شده. کامل ترین پرونده‌ای بوده که تا به حال خوندم. فقط یه چیز توشون کم بود. یه اختلاف جزئی.»

عبوسانه به او امر کردم: «برو سر اصل مطلب.»

«هیچی درباره‌ی گذشته‌ات وجود نداره.» برای هشتمین بار داشت سنگی را به داخل رودخانه پرت می‌کرد. ناخودآگاه تعداد آنها را می‌شمردم. «هیچی درمورد جایی که به دنیا اومدی، جایی که بزرگ شدی، اینکه پدر و مادرت کی بودن و به کدوم مدرسه می‌رفتی وجود نداشت.»

گفتم: «چیز عجیبی نیست. همونطور که گفتم، گذشته‌ی من اهمیتی نداره. زندگیم قبل از اومدن به اینجا ذره‌ای برام ارزش نداره. من فقط یه دهاتی پیش‌پا افتاده بودم. س.»

با جدیت گفت: «داری چرت می‌گی و خودتم می‌دونی. تو اون پرونده‌ها از اون پایین‌رتبه‌ها گرفته تا فورد تاسو هرکسی یه گذشته‌ای داشت. تو فکر می‌کنی کاردینال کپی‌گواهی تولد، کارنامه‌های مدرسه‌ات و نامه‌های کارفرماهای قبلی‌ات رو نداره؟ آدم کسی که اصلاً نمی‌شناسه رو زیر بال و پر خودش نمی‌گیره. سوابق پزشکی، شماره‌ی تأمین اجتماعی، گواهی‌نامه رانندگیت، و پاسپورتت کجان؟ هیچی وجود نداره. انگار اصلاً وجود نداشتی. هر اسمی تو اون ساختمون یه گذشته‌ای داره. بجز تو.» مکث کرد.

«و من.»

یک قایق ماهیگیری کثیف از جلوی ما رد شد. یکی از خدمه‌ای که کنار نرده‌ی نزدیک به ما ایستاده بود، دست تکان داد. اما در جوابش بای‌بای کرد ولی من هیچ ذوقی از خودم نشان ندادم. همان‌طور به او نگاه می‌کردم و بدون اینکه چیزی بگویم، منتظر بودم به صحبت‌هایش ادامه دهد. قبل از اینکه دوباره شروع به حرف زدن کند، آنقدر قایق شناور روی آب را تماشا کرد تا در خمیدگی دریا از نظر محو شد.

اظهار داشت: «وقتی به این شهر اومدم خوشحال بودم. خوشحال از اینکه بعد از سال‌ها جدایی دوباره با پدرم می‌بودم. دوستان جدید پیدا کردم، با چندتا مرد نشست و برخاست کردم، توی رستوران کار کردم و دنیا رو به کام خودم گرفتم. زندگی راحت و لذت‌بخشی بود. احساس می‌کردم جایی‌ام که بهش تعلق دارم. فکر می‌کردم مثل افسانه‌ها دارم بهتر از همیشه زندگی می‌کنم و وقتی کافران مرد، من مدیر رستوران میشم، بچه به دنیا میارم و خانواده‌ی خودمو شکل می‌دم.

«تا اینکه یه روز دوستانم داشتن از دوره‌ی نوجوانی، مدرسه، معلم‌ها و پسرهای حرف می‌زدن. من معمولاً توی اون بحث‌ها ساکت می‌نشستم و گوش می‌کردم و همیشه احساس ناخوشایندی بهم دست می‌داد. یکی از دخترها سعی کرد منو وارد بحث کنه. پرسید که زادگاهم، خانواده و دوستانم چطوری بودن. مثل همیشه به سوالاتش اهمیتی

ندادم و با چندتا زمزمه‌ی زیرلبی، پیچوندمش ولی اون اصرار کرد. بقیه هم که مقاومتش رو دیدن، مُصر تر شدن، چون فکر می‌کردن که من راز بزرگی از گذشته دارم و می‌خوام اونو پنهان نگه‌دارم.

«چندتا از خاطره‌های کوچیک و بامزه‌ام رو براشون تعریف کردم. چیزای مهمی نبودن. فقط می‌خواستم بخندونمشون. مثلاً خاطره‌ی اولین بوسه‌ام یا سیلی‌ای که از مادرم خوردم. از اینجور چیزها. هیچی تو ذهنم نبود.»

برگشت و دیدم که دارد تقلا می‌کند جلوی اشک‌هایش را بگیرد. «به هیچی نمی‌تونستم فکر کنم. هیچ تصویری از مادر، خونه و یا دوستانم نداشتم. از داستان جدایی کافران و همسرش خبر داشتم، همینطور شنیده بودم چطور منو با خودش برد و بزرگم کرده بود، ولی این فقط داستانی بود که شنیده بودم بجای اینکه تجربه‌اش کنم. نمی‌تونستم بزرگ شدنم رو به‌خاطر بیارم. همه‌چیز قبل از اومدن به اینجا پوچ و خالی بود.»

«پیش کافران رفتم. فکر می‌کردم اون می‌تونه با تعریف کردن خاطراتی از خودش به ذهنم تلنگری بزنه.» سرش را به چپ و راست تکان داد. «اونم چیزی نمی‌دونست. چندتا داستان قدیمی برام تعریف کرد اما هیچکدومشون به دردم نخورد. اون نمی‌دونست من کجا زندگی کردم و کجا به دنیا اومدم. یا اینکه بعد از فوت مادرم با کدام‌یک از خویشاوندانم زندگی کردم.»

«فکر کردم بخاطر چیز وحشتناکی که توی گذشته‌ام هست داشت دروغ می‌گفت. مثل اینکه من کسی رو کشته باشم و کسی نخواد صداشو دربیاره. یا یه چیز مهلک مثل اون. ولی هرچه من بیشتر اصرار می‌کردم، اون بیشتر انکار می‌کرد و گیج تر می‌شد. بعدش فهمیدم که واقعاً از سالیانی که خارج از شهر زندگی می‌کردم چیزی نمی‌دونه.»

«بعد از اون سراغ پرونده‌های شهر رفتم. به این فکر افتادم که باید یه چیزی یه جایی وجود داشته باشه. همه‌ی کتابخونه‌ها، روزنامه‌ها و اداراتی که توشون کاغذبازی میشه رو گشتم. یه کلمه هم پیدا نشد. هیچ‌ی اما سیتوا و اما ریدی وجود نداشت. اسم کافران و زنش بود؛ الیزابت ترور. ترور، نه سیتوا. کی‌هایی از برگه‌های طلاقشون پیدا کردم اما داخلشون اشاره‌ای به داشتن فرزند نشده بود. سعی کردم بفهمم الیزابت ترور بعد از ترک این شهر چه زندگی‌ای داشت اما به جایی نرسیدم.»

«می‌تونم بفهمم چه جنونی نصیب آدم میشه وقتی بفهمه اصلاً وجود خارجی نداشته؟ و طبق اسناد اداری، یه چیز غیرموجود و خیالی تصور بشه؟ لبانش به خنده‌ای خشمگین شکافته شد. در واقع شاید اینطور باشه و اگه تاحالا چنین چیزی نبوده، از این به بعد خواهد بود.»

ادامه داد: «یه کارآگاه استخدام کردم تا برام دقیق‌تر جستجو کنه. ولی اونم نتونست اطلاعات بیشتری از چیزی که خودم فهمیده بودم کسب کنه. اون گفت یا توی پرونده‌ها سرک کشیدن و دستکاریشون کردن، یا اینکه من یه فرد غیرقانونی‌ام، و بعد از یتیم شدنم منو به فرزندی قبول کردن و یه اسم دیگه برام گذاشتن. اون قبلاً هم با این پرونده‌ها مواجه شده بود که مثلاً یه زوج چون توانایی و صلاحیت بچه‌دار شدن و به فرزندی قبول کردنش رو نداشتن، از بازار سیاه بچه می‌خریدن. و این دلیلی شد بر اینکه بفهمم چرا اسمم توی فایل‌ها موجود نیست.»

موافقت کردم: «منطقی به نظر میاد.»

«خیلی. خیلی دلیل قانع‌کننده‌ایه و شایدم درست باشه، ولی من هنوز جواب قابل‌قبولی برای سؤالات توی سرم پیدا نکردم.»

«شاید بچه‌ی خانواده‌ای باشی که فراموشی ارثی داشتی.» خندیدم ولی او در جوابم نخندید. «معذرت می‌خوام. ادامه بده. بعدش چیکار کردی؟»

توضیح داد که پس از آن به پزشکش مراجع کرده بود و او به مورد مشکوکی برنخورده بود. بنا به اصرارش، دکتر او را به یک متخصص که با مبتلایان به فراموشی سر و کار داشت معرفی کرد ولی آن هم راه به جایی نبرد. بعد از گذراندن چند دوره‌ی درمانی با هزینه‌ی گزاف، اما به این نتیجه رسید که نسبت به سابق هیچ تغییری نکرده و تصمیم گرفت بیخیال قضیه شود. پس از آن، زندگی‌ای در پیش‌رویش بود که باید با آن کنار می‌آمد. اگر یک روز خاطرات گذشته برمی‌گشتند که چه بهتر، وگرنه مجبور بود با همین شرایط زندگی‌اش را بگذراند.

«بعدش به دیدن کاردینال رفتم.» کلمات درون دهانش خشکیدند. خم شد تا چند سنگریزه‌ی دیگر بردارد.

به نرمی گفتم: «ادامه بده. تا اینجا که اومدی بقیه‌اش رو هم بگو.»

گفت: «یه روز بعدازظهر راهش به طرف رستوران کج کرد. کمتر پیش می‌ومد که به اونجا بیاد. از موقعی که وارد شهر شدم اولین بار بود که به رستوران ما می‌ومد. خیلی مؤدب و جذاب بود، دقیقاً برعکس چیزی که درموردش فکر می‌کردم. یهو به خودم اومدم دیدم دارم به طرفش میرم. یه خورده باهام گپ و گفت کرد و منم به این فکر کردم که چقدر خوبه زنی مثل من کنار یه همچین مردی باشه. جوری شده بود که می‌خواستم درمورد ازدواجمون باهاش صحبت کنم. می‌دونم که بعضی وقتا مغز آدم عیب می‌کنه و دست به رؤیاپردازی‌های احمقانه می‌زنه.

«بعدش وقتی داشت می‌رفت، منو کشید کنار. قلبم داشت از ذوق می‌ایستاد. فکر کردم قصد داره منو یه جا به صرف نوشیدنی‌ای چیزی مهمون کنه. ولی فقط یه جمله بهم گفت: 'زندگی با **بابات** چطوره؟' دقیقاً با همین لحن گفت و کلمه‌ی بابا رو با لحن خاصی بیان کرد. به محض اینکه این حرف زد، نیشش باز شد. همون جا بود که فهمیدم اگه کافران و کل ادارات شهر درباره‌ی گذشته‌ی من چیزی ندونن، کاردینال می‌دونه. اینطور شد که رفتم دنبالش.»

به پارتی سنترال رفت تا میان پرونده‌ها سرک بکشد. مطمئن نبود چه نقشه‌ای در سر دارد و امیدوار است چه چیزی پیدا کند. فقط این را می‌دانست که باید کاری انجام دهد، کنترل اوضاع را در دست بگیرد و گوشه‌ی خانه غمبرک نزند. جلوی پارتی سنترال یک بن‌بست وجود داشت. هیچ‌کس نمی‌توانست بدون جلب توجه نزدیک پارتی سنترال شود. بنابراین به پشت ساختمان رفت و متوجه حصار فنس‌کشی‌شده‌ی پشت آن شد. آن حصار معمولاً پاسبانی می‌شد اما نه به حساسیت درب جلویی. سربازان آن ناحیه خیلی متراکم نبودند. و با اینکه به فنس‌ها برق وصل شده بود، یک دروازه‌ی کوچک منتهی‌الیه ساختمان وجود داشت که جریان الکتریسیته از آن عبور نمی‌کرد و سربازان از آنجا رفت و آمد می‌کردند.

تا آرام شدن اوضاع همان‌جا ایستاد، سپس یواشکی جلو رفت و قفل را امتحان کرد. محکم چفت و بست شده بود، اما ناگهان متوجه شکافی مابین دروازه و فنس‌ها شد که فقط با جمع‌وجور کردن خودش می‌توانست از آن عبور کند. همان شب اول اقدام به وارد شدن نکرد، بلکه چندین بار دیگر به آنجا سرک کشید تا حرکات سربازان را نظاره‌کند. وقتی روتین کاری آنها را فهمید، یک شب تاریک، بدون هیچ ترس و واهمه‌ای از میان شکاف رد شد و دزدکی قدم به پارتی سنترال گذاشت.

منطقه‌ی مابین فنس کشی و ساختمان بعنوان پارکینگ استفاده می‌شد، و عبور از آنجا بدون دیده‌شدن کار ساده‌ای بود. به دیوار پشتی پارتی‌سنترال رسید و آن را برای پیدا کردن نقاط ضعیف و شکننده بررسی کرد. با اینکه داشت ساعت‌ها جستجو می‌کرد و تمام نقاط ممکن را چک می‌کرد، هیچ راه ورودی پیدا نکرد. هنگام صبحدم بود که تصمیم به بیرون رفتن گرفت، شناسایی شد. داشت سعی می‌کرد از میان شکاف فنس روی دروازه خودش را بیرون برد که صدایی از ناکجا او را مطلع کرد: «دوشیزه سیتوا. ما داشتیم شما رو می‌دیدم.»

دلش غنچ رفت. می‌خواست فرار کند اما قادر نبود. پیکری از میان تاریکی‌ها بیرون آمد و دستی به سویش دراز شد. چون چاره‌ای نمی‌دید، دست مرموز را گرفت و دوباره به داخل محوطه برگشت.

مرد، لباس سربازان را به تن داشت، اما با خوشرویی لبخند می‌زد و اسلحه‌اش را نیز بیرون نیاورده بود. پرسید: «میشه راهنماییتون کنم دوشیزه سیتوا؟» و او را به داخل ساختمان، نزدیک مرکز بازگرداند. سپس ایستاد و چند قدم به عقب برگشت. اما یک نفر دیگر را بالاسر خودشان دید که داشت پنجره‌ای را باز می‌کرد. سرباز - اگر فرض بگیریم واقعاً سرباز بود - گفت: «از حالا به بعد، این پنجره هرشب باز می‌مونه. هرطور دلت می‌خواد ازش استفاده کن. ما دوستان کاردینال نیستیم اما اون بهمون اعتماد داره. اگه گیر بیفتی نمی‌تونیم برات کاری کنیم، اما یه سری تدارکات دیدیم که باعث میشه راحت‌تر بتونی کاری که می‌خوای رو انجام بدی. شب بخیر دوشیزه سیتوا.»

سپس سر کار خود برگشت. وقتی اما دوباره به بالا نگاه کرد، پنجره بسته بود و کسی دیده نمی‌شد. درحالی که گیج شده بود و احساس ناخوشی می‌کرد، به خانه برگشت.

پرسیدم: «بازم اونو دیدی؟»

«نه.»

«می تونی توصیفش کنی؟»

«واقعاً نه. تنها چیزی که توجهم رو جلب کرد یونیفرم بود. همه‌ی سربازها توی یونیفرم یه شکل به نظر میرسن.»

پرسیدم: «اون یارو که بالا سرت بود چی؟»

اما گفت: «نمی دونم. از نزدیک نگاه کردم، ولی...» اخم کرد. «انگار داشتم به تشعشع نور خورشید که روی شیشه افتاده بود نگاه می کردم، ولی انگار به نظرم رسید کور بوده.» آهسته خندید. «مسخره است، نه؟»

به هیچ وجه فکر نمی کردم مسخره باشد. ابتدا تصمیم گرفتم موضوع مردان کوری که با آنها برخورد داشتم را به او بگویم، ولی بعدش منصرف شدم. می خواستم پیش از اینکه افکارم را با او درمیان بگذارم، کمی فکر کنم.

اما داستانش را ادامه داد. به گفته‌ی خودش، دیگر با چیز عجیبی مواجه نشد، اما شب‌های بعد، بازهم به آنجا سر می زد و سعی داشت مطمئن شود که آن نقطه یک تله است. سرانجام وقتی چاره‌ی دیگری نمانده بود، به وسیله‌ی یک طناب و قلابی که به انتهای آن متصل بود از دیوار بالا رفت و وارد ساختمان شد.

انتظار داشت آژیرها به صدا دربیایند و چراغ‌ها روشن شوند، سربازها روی سرش بریزند و دستگیرش کنند. ولی چنین نشد. پنج دقیقه گذشت. ده دقیقه. سر و کله‌ی هیچکس

پیدا نشد، زنگ خطری به صدا درنیامد و هیچ اثری از اینکه او را تشخیص داده‌اند دیده نشد. سرآخر، جرأتش را بدست آورد و تصمیم گرفت به سمت راه‌پله برود. آهسته حرکت کرد و مطمئن بود هر قدمی که برمی‌دارد ممکن است به دام بیفتد. ولی یک طبقه را بدون هیچ اتفاقی طی کرد. یکی دیگر. و خیلی زود از طبقه‌ی پانزدهم عبور کرد، جایی که تمام پرونده‌های سری پارتی سنترال را می‌توانست در اختیار داشته باشد.

کسی در طبقات فوقانی پارتی سنترال نبود. منشی‌های شیفتی هر از گاهی رفت و آمد می‌کردند تا پرونده‌هایی را برداشته و یا بازگردانند. و سربازان طبق دوره‌های معمولشان، چند مرتبه در طول شب نگهبانی می‌دادند. اما آنها همواره از آسانسورها استفاده می‌کردند و اگر مراقب می‌بودی، می‌توانستی رفت و آمدشان را بدون هیچگونه جلب توجه و خطری متوجه شوی. جاهای فراوانی برای قایم شدن وجود داشت. کپه‌های بی‌شماری از پرونده‌های کاغذی روی هم انباشته شده و در بعضی نقاط تا سقف رفته بودند. برای پنهان شدن فقط کافی بود میان دوتا از این کپه‌ها بخزد تا دیده نشود.

هر شب چندین ساعت میان برج‌های کاغذی غوطه‌ور می‌شد. به نظر می‌رسید آن پرونده‌ها طبق اصول خاصی چیده نشده بودند. روزنامه‌های قدیمی به همراه گواهی‌های تولد، اوراق سرشماری، تصاویر کارخانه‌های صنعتی که به سال ۱۷۰۰ برمی‌گشتند، لیست گانگسترها و اطلاعات املاک همگی در یک جا قرار داشتند. از هر چیزی که مهم به نظر می‌رسید عکس می‌گرفت و اینطور می‌پنداشت که این تصاویر روزی برای ثابت کردن معاملات مرموز کاردینال به درد می‌خورد. اگر یک موقع کاردینال او را پیدا می‌کرد، او می‌توانست از آن عکس‌ها علیه کاردینال برای آزادی خودش استفاده کند.

با اینکه در عرض یک هفته کلی سند و مدرک برای زمین زدن پادشاه شهر و یا معامله با او در عوض لو ندادنش پیدا کرده بود، ولی موفق نشد چیزی مربوط به خودش پیدا

کند. خیلی چیزها راجع به کافران و رستوران‌ش پیدا کرد، اما کلمه‌ای راجع به دخترش و یا فرزندی که سرپرستی‌اش را به عهده گرفته نیافته بود.

نهایتاً در میان کومه‌ای مجلات زرد، پرونده‌ای را یافت که اسم خودش درون آن بود.

برای من توضیح داد: «داخل اون ذونکن زپرتی فقط بریده‌های روزنامه و کتاب وجود داشت. یه اسم با حروف بزرگ روی اون نوشته شده بود، آیوامارکا. داخلش یه فهرست از اسامی بود. تقریباً داشتم بدون نگاه کردن بهش ازش رد می‌شدم. تنها دلیلی که ازش رد نشدم سرتیتر عجیبش بود. اونو باز کردم و گشتم. چیزی بجز اسامی دیده نمی‌شد. اولیشون لئونورا شانکار بود. اسم من جزو آخرین‌ها بود. همشون کلاً صدا می‌شدن و خیلی نزدیک به هم نوشته شده بودن. چندتا برگه‌ی اولش اونقدر قدیمی بودن رنگشون قهوه‌ای شده بود و گوشه‌هاشون جویده‌جویده شده بود.

«روی اکثر اسم‌ها خط کشیده شده بود؛ یه خط باریک روی هر نام. فقط نه‌تا از اونا بدون قلم خوردگی بودن. هیچکدوم از نام‌های قلم‌خورده رو نمی‌شناختم بنابراین یه ذره درموردشون جستجو کردم ولی چیز بدردبخوری پیدا نشد. تو هیچ پرونده‌ای به اسم اونا اشاره نشده بود. فکر کنم اونا کسانی بودن که کشته شدن.»

پرسیدم: «چی باعث میشه چنین چیزی رو بگی؟»

«اولین باری که نگاه کردم، اسم آدریان آرن خط نخورده بود. وقتی دیشب چک کردم - بعد از اینکه تو به اسمش اشاره کردی - روی اسمش خط کشیده شده بود.»

پرسیدم: «وای‌تسه لاپوتایر هم توی لیست بود؟»

گفت: «اونو یادم نمیاد.»

«ایننتی مایمی چطور؟»

«اوه آره. دو دفعه به اسمش اشاره شده بود. اولش روی یه برگه اسمش خط خورده بود. بعداً روی یه برگه‌ی دیگه اسمش به چشمم خورد. تو اون یکی دست نخورده بود.»

«شرط می‌بندم الان دیگه نیست.» به آب تیره‌ی رودخانه خیره شدم. می‌توانستم یک کارت خرید را زیر گل‌ولای ببینم که یکی ماهی کوچک داشت دور آن می‌چرخید. پیش خودم فکر کردم شاید آدریان و وای تسه یک‌جایی درون همین آب افتاده باشند. پرسیدم: «اسامی خط نخورده چطور؟ اونا رو بررسی کردی؟» سرش را به علامت تصدیق تکان داد. «چیزی پیدا کردی؟»

«چیز چشمگیری نبود که پیدا کنم. ضمناً اونا هم مثل ما تاریخچه‌ی کوتاهی داشتن و به نظر نمیاد گذشته‌ای داشته باشن. بیشتر اطلاعاتشون درمورد سالهای اخیر زندگیشون بود و هیچ چیز راجع به خانواده و دوران کودکشون نوشته نشده بود. اونایی که از بقیه قدیمی‌تر بودن یعنی شانکار و یکی دیگه به اسم پاکار ویمی، تاریخچه‌ی مفصل‌تری داشتن ولی هیچ چیز راجع به محل تولدشون و -»

فوراً سؤال کردم: «پاکار ویمی هم توی اون لیست بود؟»

«می‌شناسیش؟»

«فکر کنم بتونم بشناسمش. چیزی درباره‌اش پیدا کردی؟»

«نه زیاد. بیشتر پرونده‌های حفاظت شده هستن. ولی باعث نشدن که من ازشون دست بکشم و سراغشون نرم. سال‌ها قبل، اون قاتل شماره یک و اجیرشده‌ی کاردینال بود؛ مردی برای کارهای بزرگ و چشمگیر. ولی دیگه اینجا نیست. اون یه جای دیگه مشغول جهانگردیه.»

او را مطلع کردم: «نه. اون برگشته.»

«مطمئنی؟»

«آره. ویمی برگشته و وادریان و وای تسه ناپدید شدن.» از او فاصله گرفتم و به داستانش فکر کردم. «ببین، من نمی‌دونم باید بهت اعتماد کنم یا نه.»

یک لحظه داشت کنترلش را از دست می‌داد اما جلوی خودش را گرفت. با لحنی خشک پرسید: «چی باعث میشه فکر کنی دروغ می‌گم؟»

«هیشکی نمی‌تونه وارد پارتی سنترال بشه، اونم یواشکی. توی هر طبقه و توی تمام پاگردهای راه‌پله دوربین‌های امنیتی وجود داره. همه‌جا سنسور هست. اونا حتی می‌دونن پشه‌ها کجا پرواز می‌کنن. کلی سرباز آماده‌ان تا تو یه چشم‌به‌هم‌زدن خودشونو از طبقه‌ی پایین به بالا برسونن. یه آدم آماتور مثل تو نمی‌تونه اونجا هرطور که دلش خواست واسه خودش پرسه بزنه.»

گفت: «منم همین فکر می‌کنم. ولی شاید کاردینال زیادی از خودش مطمئن‌ه. شاید اونقدر درگیر حمله از جلوی ساختمونه که فکر یه شکاف کوچیک توی حیاط عقبی رو نمی‌کنه.»

«نظریه‌ات درست نیست.»

«خب شاید اون دو نفر - مرد یونیفرم‌پوش و دوستش توی طبقه‌بالا - به سیستم دسترسی دارن. شاید اونا سیستم‌های هشداردهنده رو خاموش کرده باشن. شاید من توی نقشه‌ی توطئه‌آمیز گیر افتاده باشم؛ نقشه‌ای برای از سر راه برداشتن کاردینال.»

با سوءظن پرسیدم: «یه سرباز دغل‌باز و یه مرد کور؟ اگه اونا این‌همه قدرت دارن، چرا از تو استفاده کردن؟ اگه قصد داشتن با افشاء پرونده‌های پنهان شده کاردینال رو از بین ببرن، خودشون می‌تونستن این کارو انجام بدن. این اصلاً با عقل جور درنمیاد.»

«با این حال، من الان اینجام.» چشمانش سرشار از ظن و تردید بود.

پرسیدم: «از پرونده‌ی آیوآمارکا کپی گرفتی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«اسم‌های خط‌خورده‌ی زیادی وجود نداشت. اون اسامی رو حفظ کردم. ضمناً یادت نره، من بخاطر خودم اونجا رفته بودم. هیچوقت فکرشو نمی‌کردم این مسئله رو با کسی درمیون بذارم.»

به او گفتم: «می‌خوام ببینمش. می‌خوام پیام خودم شخصاً بررسیش کنم.»

«مطمئنی؟ اگه گیر بیفتی، زیاد به مزاج کاردینال خوش نمیاد ها؟»

«شانسمو امتحان می‌کنم.»

«خیلی خب. ولی نمی‌تونی مثل من وارد بشی. توی اون شکاف جا نمیشی. فرداشب حدود ساعت ۱۰ داخل ساختمون همدیگرو می‌بینیم. اوکی؟»

سؤال کردم: «چرا امشب نه؟»

«باید با کافران به یه مهمونی برم. مهمونی یکی از برادرانشه. امیدوارم امشب نشونه‌هایی از گذشته‌ام پیدا کنم چون حدس می‌زنم یکی از برادرانش یه چیزایی می‌دونه و باید از زیر زبونش بکشم بیرون. شک دارم. ولی باید امتحان کنم. سوای این مسائل، می‌خوام بهت فرصت فکر کردن داده باشم تا خودتم یه ذره تحقیق کنی. پرونده‌ها رو بگردی و مطمئن بشی که دارم راستشو می‌گم. نمی‌خوام کورکورانه بهم اعتماد کنی. الان با خودت سلاحی چیزی آوردی؟»

سرم را به علامت تأیید تکان داده و چاقو را به او نشان دادم. خندید و تفنگی را از زیر کتش بیرون آورد. به شوخی گفت: «خب پس قرار بود پایان دوستانه‌ای داشته باشیم. تو

حق داشتنی اسلحه بیاری چون نمی‌دونی کی هستم و از کجا میام. ولی از حالا به بعد شک و تردیدی وجود نخواهد داشت. اگه با من به پارتی‌سنترال بیای، دیگه راه برگشتی نداری. اگه واقعاً دلت می‌خواد از این ماجرا سر در بیاری، باید روبروی کاردینال قرار بگیری. نمی‌تونی مثل چوب دو سر طلا باشی و هم این طرف بازی رو نگه داری و هم طرف دیگه‌اش رو. یکی از این دو راه رو انتخاب کن: گذشته در مقابل آینده‌ات یا شغلت در برابر حقیقت.»

«می‌دونم.» سنگریزه‌هایی که اطرافمان ریخته بود را شوت کردم. «تا حالا کسی رو نکشتم. فکر کردم میام اینجا، به حرفات گوش می‌دم، بعدش تو رو می‌کشم و به قائله خاتمه می‌دم. ولی نمی‌تونم چنین کاری کنم. حس تلاش برای دونستن و کسب اطلاعات خیلی قوی‌تر از حس رسیدن به موفقیته. من نمی‌خوام به کاردینال خیانت کنم - و هنوزم امیدوارم مجبور به این کار نشم - ولی اگه مجبور باشم بین وفاداری و آرامش فکری یکی رو انتخاب کنم...»

سرم را بالا آوردم، به او نگاه کردم و گفتم: «من باهاتم.»

و این شد تمام ماجرا. طبق حرف‌های زنی که خیلی کم او را می‌شناختم، خودم را با قدرتمندترین مخلوق این شهر وارد درگیری کردم. کاری که می‌کردم سرشار از جنون، بی‌منطقی و خودکشی محض بود. ولی چاره‌ی دیگری برایم نمانده بود. نیاز به شناختن هویت نسبت به تمام رؤیاهای دیگرم، بلند پروازی‌ها و نقشه‌هایم سنگینی می‌کرد. ممکن بود همه‌چیزم را در راه این حقیقت‌طلبی از دست می‌دادم اما هرچه باداباد.

مدتی در اسکله قدم زدیم و سعی کردیم درمورد مسائل دیگر با یکدیگر صحبت کنیم، اما سرآخر بازهم به بحث کاردینال و گذشته‌ی نامعلوممان می‌رسیدیم. به‌ایما درمورد

زنی که هر از چندگاهی از دنیایی که آن را به خاطر نمی آوردم از ذهنم عبور می کرد گفتم. فرا تر از توانایی های او بود. گذشته برای او چیزی کاملاً خالی و تهی بود.

به این فکر کردم که کم کم داشتم عاشقِ اما سیتوا می شدم. نمی دانستم چرا آنقدر پرشور جذب او شده بودم، اما احساس می کردم ما به وجود یکدیگر معنی می بخشیم.

همین طور که از داخل یکی از انبارهای متروکه رد می شدیم، گفتم: «شاید ما عاشق و معشوق بودیم. ممکنه اون قدیم ها همدیگرو می شناختیم...»

به سوراخی که روی یک تخته پاره قرار داشت لگد زد و سپس با لبخندی گفت: «شاید.»

«برام سؤاله که آیا آیوامارکان های دیگه هم دچار این خلأ ذهنی هستن یا نه؟»

گفت: «فکر کنم به احتمال زیاد اینطوری باشن.»

با ترشروی گفتم: «یعنی ممکنه ما از کجا اومده باشیم؟ یعنی مغزمونو شششو دادن تا در خدمت کاردینال باشیم؟»

با پوزخندی گفت: «شستشوی مغزی مال قصه هاست. شاید بشه ذهنیت مردم رو یه مقدار عوض کرد، اما نه با این گستردگی.»

مخالفت کردم: «علم و دانش این روزا از پس هرکاری برمیاد. به گمونم ما خودمون داوطلب شدیم. شاید اونایی که روی اسماشون خط کشیده شده نمرده باشن. شاید حافظه اشون رو بدست آورن و از برنامه خارج شدن.»

«خیلی بعیده، رایمی.»

«خب تو چه توجیهی براش داری؟»

نظرش را به زبان آورد: «شاید کاردینال بیمارستان‌ها رو دنبال بیمارهای دچار فراموشی گشته، اونا رو خریده و یا دزدیده، هویت‌های نادرست بهشون داده و...» یکی از ابروهایم را بالا بردم. فین فین کرد: «اینم مثل تئوری‌های خودت می‌تونه محتمل باشه.»

گفتم: «شاید ما اینطوری از آب در اومدیم. شاید بقیه حافظه‌ی کاملی داشته باشن و فقط من و توی فلک‌زده به پست همدیگه خورده باشیم.»

پرسید: «اعتقادات بر اینه؟»

او را روشن کردم: «من دیگه به هیچی اعتقاد ندارم.»

سرانجام با علی‌رغم میل باطنی از یکدیگر جدا شدیم و هیچ‌کداممان از احساس به یکدیگر چیزی نگفتیم؛ از اینکه قرار است چه آینده‌ای را با یکدیگر رقم بزنیم. دیگر وقت نبود؛ نه تا وقتی که قضیه‌ی این پرونده‌ی آیوامارکا را فیصله می‌دادیم. چطور می‌توانستیم به فکر رابطه باشیم وقتی هیچ‌کداممان نمی‌دانستیم اسممان واقعی است یا نه.

توافق کردیم اگر هردویمان زنده ماندیم، ساعت ده فردا شب در طبقه‌ی نهم پارتی سنترال یکدیگر را ببینیم. بدون اینکه جمله‌ی قصار و یا حرف قهرمانانه‌ای بزنیم، از

یکدیگر جدا شدیم. اما سوار موتور شد و به سمت کافران رفت، من نیز به سوی ناتانائیل مید بی محبت رهسپار شدم. وقتی رسیدم داشت روزنامه می خواند. وقتی سوار شدم، سرش را بالا آورد، روزنامه را تاء کرد و استارت زد.

در راه برگشت به شهر، پرسید: «دستوردی داشت این ملاقات؟»

گفتم: «جلسه‌ی ... متفاوتی بود.»

مید خاطرنشان کرد: «اون کاردینال خیلی آدم خطرناکیه. باید حواست به خودت باشه و گرنه سه سوته قورت می ده.»

پرسیدم: «چطور این چیزا رو می دونی؟»

«من یه راننده‌ام. کل زندگی یه راننده بودم. آدما اگه خودشون بخوان می تونن ببینن. بشنون. اما چنین کاری نمی کنن. اونا خودشون رو گر و کور می کنن و سرشون تو کار خودشونه. من اونجوری نیستم. من دلم می خواد به روز باشم.»

گفتم: «حالا که صحبت از کوری شد، بگو ببینم تو اون دسته از افراد کوری که مذهبی هم هستن رو می شناسی؟ اونا ردا می پوشن و...»

«... موقع مه گرفتگی بیرون می آن.» سر تکان داد. «می شناسمشون. زیاد درموردشون نمی دونم ولی از وقتی یادمه این اطراف پرسه می زدن.»

«اونا با کاردینال سر و سری دارن؟»

گفت: «نمی‌دونم.»

وقتی به مرکز شهر رسیدیم، به او گفتم بایستد. به پاس ریسک بزرگی که به جان خرید، کرایه و انعام خوبی به او دادم.

از روی قدرشناسی سوت زد. «خوشم اومد بابا.»

«اگه بازم بهت احتیاج داشتم می‌تونم خبرت کنم؟»

«البته.» یک کارت پاره‌پوره به من داد. «تلفن خودمه.» مکث کرد. «تو کارت درسته رایمی. هر موقع لازم دونستی بهم زنگ بزن تا پیام و هرجا بخوای ببرمت.»

«متشکرم.»

کمی آنجا ایستادم. سپس یک تاکسی دیگر گرفتم و به راننده گفتم مرا به پارتی سنترال برساند. مقداری انعام نیز به او پرداخت کردم تا کمی قوانین سرعت مجاز را زیرپا بگذارد. باید فوراً یک‌سری تحقیقات انجام می‌دادم.

کاپاک

تمام شب آنجا بودم. منشی‌ها و کارمندان شیفت عوض کردند ولی من ماندم و از یک قفسه به قفسه‌ی دیگر پریدم، چشمانم را به برگه‌ها و صفحات قفل کردم، با انگشتانم قفل‌ها را گشودم و پرونده‌ها را ورق زدم، گشتم و گشتم و درحالی که مجذوب برگه‌ها و پرونده‌ها شده بودم، تمامی آنها را از دم، زیر و رو کردم. پرونده‌ها همان‌هایی بودند که اِما درموردشان گفته بود. هرکاری که از هنگام آمدنم به شهر انجام داده بودم ثبت شده بود. قبض‌ها، رسیده‌ها، صورتحساب‌ها. رونوشت‌هایی از مکالماتم با مشتریان، دوستان و همکاران. حتی نتایج بازی تنیس که آن روز در باشگاه انجام داده بودم نیز به ثبت رسیده بود. کاردینال می‌بایست در آزاء کسب این اطلاعات کلی پول خرج کرده باشد.

ولی حتی کلمه‌ای راجع به گذشته‌ی من نوشته نشده بود. از کامپیوتر برای ارجاع متقابل اسمم برای هرکاری که ممکن بود انجام داده باشم استفاده کردم، اما گویی به آنها دستور داده بودم یک روح را برایم بیابند. تا جایی که به سوابق و بایگانی‌ها ارتباط داشت، من قبل از ورودم به این شهر اصلاً وجود نداشتم. در برابر این شواهد و قرائن، تقریباً باید باور می‌کردم که من در آن روز به جهان هستی پا گذاشته‌ام. فقط تکلیف یک‌سری خاطرات هنوز مشخص نبود. خاطرات مبهمی بودند و من قادر نبودم بطور دقیق آنها را به یاد بیاورم، اما می‌دانم که بودند. چهره‌ی آن زن. آشنایی‌ام با فیلم‌ها و آهنگ‌ها و کتاب‌های قدیمی که دوستشان داشتم.

چیزی جز فراموشی نبود. همان‌طور که اِما حدس زده بود، کاردینال می‌بایست مرا با ذهنی خراب و آشفته از بیمارستانی پیدا کرده باشد. سپس مرا به اینجا آورده تا به

دلایل نامعلومی به او خدمت کنم، هویت اشتباهی را به خورد من بدهد و سپس مرا رها کند. قضیه مثل فیلم‌های علمی تخیلی نمود می‌کرد اما من آن را درست انگاشتم. چه می‌شد کرد؟

ولی تئو، کافران رید و سونیا آرن چگونه؟ آنها فراموشکار نبودند. شاید داشتند وانمود می‌کردند اما تئو جووری با من رفتار داشت که گویی واقعاً خواهرزاده‌اش هستم. کافران با عشق پدرانهای به‌ای نگاه می‌کرد. سونیا قبل از انکار کردن آدریان سر او قسم می‌خورد. حدس اینکه آنها را خریده بودند و داشتند بازیِ کاردینال را پیش می‌بردند کار راحتی بود، ولی من فکر نمی‌کردم ماجرا به همین سادگی‌ها باشد. اگر می‌خواستم درمورد هر کدام از آنها نظر بدهم، باید می‌گفتم آنها واقعاً باور داشتند که ما با آنها خویشاوند هستیم.

دنبال پرونده‌های مرتبط با تئو گشتم. او دو خواهر داشت که هیچکدام در شهر زندگی نمی‌کردند. با هردوی آنها تماس گرفتم. گلویم خشک شده بود. حتی یک درصد هم احتمال نمی‌دادم که یکی از آنها مادرم باشد. به آنها گفتم که من یکی از دوستان قدیمی تئو هستم که مدتی از او خبر نداشتم و اخیراً جریان مردنش را فهمیده‌ام. آنها از اینکه درباره‌ی او صحبت می‌کردند خشنود بودند. هیچ‌یک از آنها صدایم را نشناخت. از طریق سؤالاتی که زیرکانه از آنها می‌پرسیدم اطلاعات بدست می‌آوردم. یکی از آنها طلاق گرفته بود و بچه نداشت، آن یکی شش فرزند داشت که بزرگترین‌شان فقط هفده سال سن داشت. از آنها بابت وقتی که برایم گذاشتند تشکر کردم و قول دادم اگر گذرم خورد، به آنها سر بزنم و سپس، برای همیشه بیخیال دایم شدم. او برادر مادرم نبود. شاید قبل از اینکه آن روز تیره و بارانی پایم را به این شهر بگذارم اصلاً مرا ندیده بود.

درمورد وای‌تسه لاپوتایر و آدریان آرن به تحقیق و تفحص پرداختم. در نظرم می‌بایست جایی اثری از آنها باشد. اما دریغ از یک کلمه. به عقب برگشتم. وای‌تسه

یک زمانی بعنوان اینتی مایمی، مرد شماره یک کاردینال بود. پس حتماً باید پرونده‌ای ثبت شده از او وجود می‌داشت. نمی‌شود بدون داشتن هیچ مدرکی و نشانی‌ای، چندین سال معاون قدرتمندترین مرد یک کلان‌شهر بود. حتی اگر پرونده‌هایش از بین رفته، حداقل می‌بایست نام و نشانی در سایر پرونده‌ها از او می‌بود. دست کم مانند فورد تاسو و سونیا آرن و دیگر افراد کله‌گنده، می‌بایست تصویری از او در رسانه‌ها و مطبوعات وجود می‌داشت.

اما هیچی نبود.

آخرین تیری که در تاریکی انداختم، بررسی مهمانان شانکار بود. یک دفترکل بود که به طلا مزین شده بود. هر مهمانی که به آنجا می‌رفت می‌بایست هنگام ورود و خروج اسمش را نوشته و امضاء می‌کرد. اکثراً چنین کاری را انجام نمی‌دادند و معمولاً افراد عالی‌رتبه که هر از گاهی به آنجا سر می‌زدند، نام نویسی می‌کردند. من و وای‌تسه چند هفته قبل اسممان را نوشتیم. آن روز بیشتر از حد معمول نوشیده بودیم. در همان حالت مستی، این امر را ضروری دانستیم که آن دفتر بزرگ را امضاء کنیم و اثری از خودمان برای نسل‌های آینده به جای بگذاریم. وای‌تسه ابتدا با خط خرچنگ‌غورباقه‌اش سه خط بالاتر از من اسمش را نوشت. پس از او، من نیز با خطی نه‌چندان زیبا امضاء خودم را ثبت کردم. سپس خندیدیم، به پشت یکدیگر زدیم و بیرون رفتیم.

کپی موجود در پارتنی سنترال چند مرتبه در طول هفته به روزرسانی می‌شد. آنها از فتوکپی رنگی استفاده می‌کردند بنابراین هیچ چیز جا انداخته نمی‌شد. به انتهای دفتر رفتم و دنبال اسم‌هایمان گشتم. اسم من بود، کاپاک رایمی. و درست سه خط بالاتر از من؛ ساموئل گریف!

به گذشته فکر کردم. ساموئل گریف یکی از مشتریانم بود. بعد از ملاقاتی که در شانکار با او داشتم یک بیمه‌نامه به او فروختم. مسلماً در آن روز خاص ما با یکدیگر نبودیم، زیرا مطمئنم آن روز با وای‌تسه آنجا بودم. ولی می‌دانستم اگر به گریف زنگ بزنم، حضور من و خودش در آن روز را تأیید می‌کند.

مایوس کننده بود. کاردینال روی هرچیزی سرپوش گذاشته بود. تا جایی که تاریخ به یاد داشت، وای‌تسه لاپوتایر هرگز وجود نداشت. هرگز آدریان آرني در این دنیا وجود نداشت. کاپاک رایمی وجود داشت، اما نه قبل از آمدن به این شهر.

انعکاس نور صبحگاهی خورشید از پنجره به چشمانم تابید. تمام شب را دنبال شواهد و قرائن گشته بودم به هیچ جا نرسیده بودم. چشمان خسته‌ام را ماساژ دادم و تکیه دادم، خمیازه کشیدم و دستانم را بالا بردم تا جایی که انگشتان به سقف برخورد کردند. حالا دیگر حداقل می‌دانستم کجای کار قرار دارم. دیگر هیچ کوچه‌ای برای گشتن باقی نمانده بود، به جز یکی که می‌بایست آن را فرداشب با اما کنکاش می‌کردیم. داشتم همه‌چیزم را از دست می‌دادم اما دیگر اهمیتی نداشت. گذشته‌ام را از من دزدیده بودند و این مسئله‌ای نبود که به راحتی از کنارش رد شوم. باید می‌فهمیدم چه کسی هستم. به هر قیمتی که شده.

برق‌ها را خاموش کردم، بیرون رفتم و به توماس زنگ زدم تا جلوی ساختمان مرا سوار کند. به سوی اسکای لایت رهسپار شدم تا قبل از رسیدن شب، بتوانم خوب بخوابم. تمام نیرویم را برای ساعت ۱۰ احتیاج داشتم.

روی صندلی عقب مشغول چرت‌زدن بودم که ناگهان توماس روزه‌ی سکوتش را شکست و مرا خطاب قرار داد: «قربان، فکر کنم دارن ما رو تعقیب می‌کنن.»

به تلخی گفتم: «فکر نکنم اولین باری باشه که چنین اتفاقی می‌افته.» و به تمام گزارش‌هایی که شب گذشته خواندم فکر کردم. اگر توماس به آنها کمک نمی‌کرد، آنها نمی‌توانستند به این سادگی مرا دنبال کنند.

پاسخ داد: «درست می‌فرمایید قربان. اما تا امروز ندیده بودم که کسی دنبالمون راه بیفته.» درحالی که به آینه زل زده بودم، پرسیدم: «کدومشونه؟» مه گرفتگی به پایان رسیده بود و به راحتی می‌توانستم جاده را ببینم.

«اون موتوره. می‌بینیدش؟»

دیدم و فوراً فهمیدم او کیست. یقیناً اما فکر کرده بود اگر چهارچشمی حواسش به من باشد بهتر است. لبخند زدم و تصمیم گرفتم در این بازی با او همراه شوم. به اطراف نگاه کردم و سپس به توماس گفتم: «جلوی اون فروشگاه نگاه‌دار پیاده میشم. بعدشم برو خونه. خودم برمی‌گردم.»

«مطمئنی قربان؟»

او را خاطر جمع کردم: «نگران نباش. می‌دونم اون کیه.»

هوای اول صبح، تازه و خنک بود. خیابان‌ها ساکت بودند و برخی فروشگاه‌ها هنوز کرکره را بالا نداده بودند. وارد یک کافی‌شاپ شبانه‌روزی شدم، یک قهوه سفارش دادم و به‌ایما فرصت دادم تا موتورش را پارک کند. وقتی سرحال آمدم، لنگان لنگان به سمت فروشگاه که تازه داشت باز می‌شد رفتم. از کنار کارگرهایی که بخاطر صبح زود بیدار شدن بدعق بودند رد شدم. چندتن از نگهبانان داشتند از تلویزیون برنامه‌ی

ورزشی نگاه می کردند، چند نظافتچی نیز داشتند با خشنودی سرکارشان می رفتند و از آرامش قبل از شلوغی لذت می بردند.

از یک پله برقی که خاموش بود بالا رفتم. درست بالای پله، جایی که دیده نمی شدم، فوراً دویدم و به امید یافتن یک تورفتگی درون دیوار، راهم را به طرف یک راهرو کج کردم. می خواستم مثل عزرائیل بالای سرِ اما ظاهر شوم و به او شوک وارد کنم.

متوجه یک حوضچه ی فواره که غیرفعال بود شدم. کف حوضچه خشک بود و یک برآمدگی روی آن قرار گرفته بود که با کمی تقلاً می توانستم زیرش جا شوم. تنها مشکل کار اینجا بود که نمی توانستم از آن زیر، اما را تشخیص دهم. اما یک آینه ی دکوری نزدیک من بود که دید خوبی از اطراف به من می بخشید. فوراً داخل حوضچه رفتم و خودم را زیر فواره جای دادم، سپس کمی وول خوردم تا بتوانم بهترین دید را نسبت به آینه و محیط اطراف داشته باشم.

آمدنش خیلی طول کشید. قبل از اینکه چیزی ببینم، صدای پاهایش را شنیدم. قدم ها خیلی محتاطانه و با مکث برداشته می شدند. شاید متوجه شده بود که از حضورش باخبر شده ام، اما دیگر برای برگشتن دیر شده بود. پاهایش در دیدرس قرار گرفتند و من کمی خودم را به جلو خم کردم تا دید بهتری داشته باشم. بیشتر جلو آمدم. تا چند ثانیه دیگر می توانستم صورتش را ببینم و...

خون در بدنم خشکید.

او اما نبود.

تا جایی که می توانستم بدون هیچ سر و صدایی خودم را زیر فواره چپاندم. قدم ها نزدیک تر می شدند. مطمئن بودم اگر دیده شوم، زنده نمی مانم، ولی تعقیب کننده ام

لبه‌ی سکوی فواره نشست و بیخیال مشغول سوت زدن شد. سرم را بالا آوردم و به آینه نگاه کردم. پشتش به من بود اما هروقت سرش را به اطراف می‌چرخاند می‌توانستم مارها را ببینم. ناگهان یاد جانی گریس افتادم و سعی کردم نفسم درنیايد.

سرانجام وقتی فروشگاه پر از آدم شد، چند مرتبه انگشتانش را به لبه‌ی سکو زد، سپس نچ‌نچی کرد و بلند شد. همان زیر، جا خوش کردم تا چند دقیقه بگذرد و سپس بیرون بیایم. کورمال کورمال موبایلم را از جیبم بیرون آوردم - دستانم بدجور می‌لرزیدند - و به اِما زنگ زدم. بعد از ده، یازده و دوازده بار بوق خوردن، جواب نداد. گلویم خشکید و چیز سنگینی را درون شکمم حس کردم. همین که می‌خواستم قطع کنم، یک نفر با صدایی بی‌حال جواب داد. «بله؟» کافران بود.

با صدایی آهسته گفتم: «می‌تونم با اِما صحبت کنم آقای رید؟»

«چی؟» قلبم نزدیک بود بایستد. با بدخلقی گفتم: «تو کی هستی؟ می‌دونی ساعت چنده؟»

از پشت خط صدایی را شنیدم که داشت می‌پرسید چه کسی زنگ زده. کافران دکمه‌ی اسپیکر را فشار داد و چند ثانیه بعد، اِما پشت خط آمد. «کاپاک، تویی؟» خواب‌آلود به نظر می‌رسید.

با همان تُن صدا گفتم: «از خونه بزن بیرون. وسایلتو جمع نکن، دوش بگیر و به کافران هم هیچی نگو. فقط لباس بیوش و بیا بیرون.»

«چی شه...»

«پاکار ویمی دنبال منه.» چیزی نگفت. «می‌دونی این یعنی چی؟»

زیر لب گفت: «فکر کنم بدونم.»

«فعلاً که از دستش در رفتم، ولی شاید دنبال من نباشه. بزن بیرون و خودتو توی شهر گم‌و‌گور کن. بعداً همدیگرو می‌بینیم.»

«کجا؟ تو اسکله؟»

«نه. بهم زنگ بزن تا...» حرفم را قطع کردم و برای اولین بار به این فکر افتادم که شاید تلفنم شنود شود. «صبر کن. خودم تا یک دقیقه دیگه باهات تماس می‌گیرم.» دنبال یک تلفن عمومی گشتم، به اِما زنگ زدم و یک شماره به او دادم. «ساعت دو بهم زنگ بزن. تا اون موقع می‌تونم به اسکای لایت برسم، یه نفسی چاق کنم و برنامه‌ریزی کنم.»

پرسید: «به‌نظرت اگه برگردی به اونجا برات گرون تموم نمیشه؟»

«اون نمی‌تونه جلوی اون همه آدم که شاهد ناظر ایستادن به من آسیبی برسونه.»

«ولی...»

«دیگه کافیه. یالا برو آماده شو. و راستی، اِما. تفنگت رو هم با خودت بیار.» قطع کردم و بیرون رفتم، و از ترس دیدن پاکار ویمی‌ای که شاید منتظرم ایستاده بود، به اطراف

نگاه نکردم و هیچ کاری هم نکردم که باعث جلب توجه شود. یک تاکسی گرفتم و به سمت اسکای لایت رهسپار شدم.

اتاقی که مجهز به تهویه مطبوع بود، پس آن تاکسی سواری طاق‌فرسا یک موهبت حساب می‌شد. بدنم سنگین بود و سرم گزگز می‌کرد. خیلی وقت بود که بیدار بودم. به دستشویی رفتم و سر و گردنم را با آب سرد شستشو دادم، و این باعث شد که کمی شوک به من وارد شود. می‌خواستم بار و بندیل‌م را ببندم اما تصمیم گرفتم احوال کونچیتا را بپرسم. دیشب با او تماس نگرفته بودم و نمی‌خواستم نگرانم شود.

روی کاناپه لم داده بود و هیچ دکتر و پرستاری اطرافش دیده نمی‌شد. وقتی وارد شدم لبخند زد، نشست و با دست اشاره کرد که پهلوی‌ش بنشینم. ظاهر اتاق عوض شده بود. ملحفه‌ها و روکش‌ها را برداشته بود و دیوارها و مبلمان را در معرض نمایش گذاشته بود. لباس‌هایش نیز تغییر کرده بود و حالا پاها و دستانش معلوم بود. دیگر از پوست چروکیده‌اش خجالت زده نبود.

با او احوال‌پرسی کردم. «سلام کوچولو. حالت چطوره؟»

«بد نیستم. تو چی؟»

«نفسی میاد و میره.»

«دیشب خبری ازت نشد. کار داشتی؟»

«آره. ببخشید که تماس نگرفتم. نگران شدی؟»

«نه. می‌دونستم که حالت خوبه. می‌تونستم احساس کنم.»

لبخند زد: «با تله‌پاتی؟»

«شایدم بشه گفت پیوند عاشقانه.» چشمک زد.

با طعنه گفتم: «شایدم چون هردوی ما آیوامارکان هستیم؟»

لب‌هایش را باریک کرد. سپس گفت: «نه. نمی‌خوام راجع بهش صحبت کنم. اعصابمو به هم می‌ریزه و نمی‌خوام یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم. بهت توصیه می‌کنم تو هم فراموشش کنی. فردی، شغلت و این شهر رو فراموش کن. از همه‌شون فاصله بگیر.»

«خودم فقط؟ اونجوری که تنها می‌مونم.»

«کی گفته؟» پاهایش را بالا آورد و دوزانو روی مبل نشست. «من یه زن سالخورده‌ام، کاپاک. تو کاری کردی که با این واقعیت کنار بیام. من کل زندگیمو حروم کردم تا با حقیقت مواجه نشم، با جسمم مبارزه کردم تا برده‌ی چهره‌ام باشه. وقتی که باید سخت می‌جنگیدم و به کونچیتا دوراک تبدیل می‌شدم، دوباره به کونچیتا کوبکیک کوچولو مبدل شدم. دیگه خیلی دیر شده، ولی تموم نشده. هنوزم زمان دارم.»

ادامه داد: «من دارم میرم. تا چند هفته‌ی دیگه، چمدونامو می‌بندم، درمان رو رها می‌کنم و میرم. همیشه دلم می‌خواست دنیا رو بگردم. من با طنابی که خودم برای خودم ساختم، سالها توی این شهر اسیر بودم. حالا می‌خوام این طناب پاره کنم و خودمو آزاد کنم. می‌خوام روی پای خودم به ایستم. می‌خوام مسافت‌های طولانی‌ای رو

برم، کشورهای خارجی رو بگردم و یه حرمسرا از عشاق جوان برای خودم بسازم. نمی‌دونم چقدر دیگه جون توی استخونای نحیفم مونده، ولی با این حال می‌خوام ازشون استفاده‌ی بهینه کنم. می‌خوام یه زندگی پر از عشق و حال داشته باشم!

«با من بیا.» برق درون چشمانش نافذ و هیپنوتیزم‌کننده بود. می‌خواست دست به هرکاری بزند تا مرا نجات دهد. «فردی رو ول کن. گانگستر بازی، خسارت زدن و مرگ رو فراموش کن. همراه من باش، پسر من باش، شوهر من باش، رفیق من باش.»

دستانش را با ظرافت در دستانم گذاشتم و بدون هیچ حرفی، سرم را به علامت نه تکان دادم. «نمی‌تونم. از اینکه داری فرار می‌کنی خوشحالم. شاید منم یه روز موفق بشم چنین کاری کنم. اما در حال حاضر نمی‌تونم به همه چیز پشت کنم. یکی رو برای عاشق شدن پیدا کن که آرزوهای مثل من سیاه نباشه. من فقط یه پیوند به گذشته‌ی تلخت می‌شم. باعث می‌شم دوباره خودتو نابود کنی. نمی‌خوام چنین کسی باشم ولی ناگزیر، هستم.»

«می‌دونم.» سرش پایین افتاد. «به هر حال خواهش کردم و امیدوار بودم بپذیری، ولی می‌دونستم.» سرش را بالا آورد. «اون تورو می‌گشه کاپاک. فردی نابودت می‌کنه. تو نمی‌تونی از پشش بریای.»

آه کشیدم. «شاید حق با تو باشه. ولی خب این چیزیه که سرنوشت برای من مقدر کرده. نمی‌تونم درست بیانش کنم، اما بجز کاردینال، یه چیزی تو این شهر وجود داره که منو پایبند خودش می‌کنه. یه حسی بهم می‌گه هر جای دیگه به جز این شهر برم، گم می‌شم.»

دستانش را از دستم بیرون کشید. «تو و فردی چقدر شبیه همدیگه‌اید. اون تندخو و ناپاک و بی فکر بود. ولی می‌دونست چی می‌خواد و چه بهایی باید در قبال خواسته‌اش بپردازه. تو هم همینطور.»

«چه بهایی کونچیتا؟»

گفت: «خودت می‌دونی.»

«نمی‌دونم. بهم بگو.»

در حالی که به جای دیگری می‌نگریست، گفت: «زندگیت.»

«اونو که خواه ناخواه از دست می‌دم. دیگه چی؟»

«دوستانت.»

«تا حالا شم خیلیاشونو از دست دادم. دیگه چی؟»

«رؤیاهات می‌پوسن و دنیا به کامت تلخ می‌شه.»

«ماهیت بیشتر رؤیاها همینه. اون بهایی که ازش صحبت کردی چیه؟ از دست دادن چی برام انقدر وحشتناکه؟ بهم بگو.»

سرانجام به من رو کرد و گفت: «انسانیت.»

جوابی برای این نداشتم. فقط نشستم، به گوشه‌ای خیره شدم و سعی کردم خودم را متقاعد کنم که او اشتباه می‌کند.

وقتی داشتم دوباره به طرف فروشگاه برمی‌گشتم، نهایت احتیاط را به خرج دادم. پنج مرتبه تاکسی عوض کردم. چندمایل را پیاده در شلوغ‌ترین خیابان‌هایی که می‌یافتم طی کردم. حتی به یک لباس‌فروشی مردانه رفتم و لباس‌هایم را عوض کردم. وقتی هرچه در چنته داشتم را برای شناسایی نشدن گذاشتم، صلیب کشیدم و راه افتادم.

تلفن سربزنگاه زنگ خورد. بدون سلام و احوالپرسی، سؤال کردم: «تعقیبت که نکردن؟»

«نه.»

«مطمئن به نظر می‌رسی.»

توضیح داد: «من به یه روستا رفتم. جاده‌ی بزرگ و خلوتی داشت و می‌تونستی تا چند مایل عقب‌تر رو به راحتی ببینی. هیشکی نمی‌تونست بدون دیده شدن منو تعقیبم کنه. از مسیرهای مختلف زدم. جای من امنه، خیالت تخت.»

«منم مطمئن نیستم ولی تا جایی که حدس می‌زنم، جلب توجه نکردم. اثری از ویمی اینجاها نیست.»

پرسید: «حالا قراره چیکار کنیم؟»

به او گفتم: «میرم دنبالش.»

«ویمی؟»

«آره.»

«دیوونه شدی؟»

«مجبورم. اگه اون آدریان و بقیه‌ی آیوامارکان ها رو کشته باشه، یعنی به غیر از کاردینال، اون تنها کسیه که می تونه همه چیز رو به ما بگه. اگه بتونم باهاش صحبت کنم و یه جورایی سیبیلش رو چرب کنم و بتونم راضیش کنم، شاید به حرف بیاد. این تنها بخت ماست.»

«می دونی اون کجاست؟»

«نه. ولی می تونم پیدااش کنم.»

«منم باهات میام.»

«احمقانه تر از این نمیشه.»

مخالفت کرد: «اگه کنار همدیگه باشیم بیشتر امنیت داریم. می تونیم مراقب همدیگه باشیم. من دلم نمی خواد تو بازی ای که یه قاتل مثل ویمی حضور داره، تنها باشم.»

تأمل کردم. «تا جایی که برام مقدوره نمی‌خوام تو رو در معرض خطرات بیشتر قرار بدم.»

خرناس کشید: «مگه من نبودم که تنهایی به پارتی سنترال نفوذ کردم؟ من بچه نیستم کاپاک.»

حق با او بود. این کار به او نیز مرتبط می‌شد. او هم مثل من گرفتار بود و باید پا به پای من کارش را انجام می‌داد. گفتم: «یک ساعت و نیم دیگه توی میدان دلارام می‌بینمت. تو ضلع جنوبیش یه آبمیوه فروشیه. من پشت اونم. موتورتم بیار.»

به موقع به آنجا رسید و بدون هیچ صحبتی ترک موتورش نشستم. از روی شانه پرسید: «کجا داریم میریم؟»

«نمی‌دونم. یه جا توی شرق شهر. همینطوری برو. امیدوارم توی راه یادم بیاد که دقیقاً باید کدوم سمتی بریم.»

ساعت‌ها در پیچ‌وخم‌های بخش شرقی شهر دور زدیم و منطقه را زیرپا گذاشتیم. شدیداً سعی داشتم مسیری که آدریان رفت را به‌خاطر بیاورم اما حافظه‌ام یاری نمی‌کرد. سرانجام، ایستادیم و آدرس را پرسیدیم. مردم با اکراه پاسخمان را می‌دادن اما آخرسر، یکی را پیدا کردیم که پیرمرد را می‌شناخت و حاضر بود در برابر پول، هرچه می‌خواستیم را به ما بگوید.

وقتی رسیدیم، روی صندلی‌اش بالای بالکن نشسته بود و داشت دنیا را از نظر می‌گذراند. وقتی پیاده شدیم و پیش او رفتیم، با اشتیاق به ما نگریست.

با او خوش‌وبش کردم: «سلام فابیو.»

گفت: «چه خوب شد اومدی پیشم. تو باید... نگو، خودم می‌گم... تو کاپاک رایمی هستی. درسته؟»

«زدی تو خال.»

«هه! فابیوی پیر خیلی از چیزا رو فراموش نمی‌کنه. ولی نامزد جذابت رو به جا نمی‌ارم.»

اما درحالی که خم می‌شد تا با او دست بدهد، خودش را معرفی کرد. «اما سیتوا هستم.»

اسم را به‌خاطر سپرد و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«از آشناییت خوشحالم. تو به این پسر آویزون شدی یا اون اومده دنبالت؟»

لبخندی زدم و گفتم: «اون چسبیده بهم.» سپس رفتم سر اصل مطلب. «یادته دفعه‌ی قبل بخاطر چی اومدم پیشت؟»

«البته. بخاطر پاکار ویمی اومده بودی. من حالاحالاها مسائل مربوط به اونو فراموش نمی کنم.»

«من باید بیشتر درباره اش بدونم، فابیو. کجا باید پیداش کنم؟»

«چشمان پیرمرد باریک شدند. با صدایی مثل میومیوی گربه گفت: «سرت به جایی نخورده؟! برای چی می خوای؟»

«می خوام باهاش صحبت کنم.»

«می خوای با پاکار ویمی صحبت کنی؟» فابیو خندید. «تا جایی که می دونم اون زیاد اهل حرف زدن نیست.»

پافشاری کردم. «می دونی اون کجاست؟»

«اگه می دونستم هم بهت نمی گفتم. من هرگز آدرسش رو به دشمنانش نمی دم. چون مثل روز برام روشنه که اول تو رو می کشه و بعد دنبال خبرچین می گرده. من به گور پدرم بخندم همچین غلطی کنم.»

اما درحالی که چمباتمه زده بود، گفت: «خواهش می کنم. ما دشمنش نیستیم. فقط می خوایم صحبت کنیم.» دستان فابیو را گرفت و آنها را مالش داد و لبخند زد. «خواهش میکنم.»

فابیو به دست‌ها، او و من نگاه کرد و سپس نیشش باز شد. «این درست نیست که یه بانوی زیبا فکر کنه اگه به یه پیرمرد زیرتی لبخند بزنه و خودشو تو دلش جا کنه می‌تونه هرچی که خواست رو بدست بیاره. اینجور آدم‌ها فکر می‌کنن ما احمقیم.» دوباره به دست‌ها نگاه کرد و چشمانش با خاطراتی از گذشته درآمیخته شد. «و حق با اوناست.» سرش را بالا آورد. «فقط می‌خواید صحبت کنید دیگه؟»

«قطعاً.»

«اسمی از من نمی‌ارید دیگه؟»

«حتی یه کلمه.»

«هممم.» با خودش دودوتاچهارتا کرد. سرانجام بطور آهسته و کشیده کشیده شروع به حرف زدن کرد. «خب مطمئن نیستم الان خونه‌اش همونجا باشه، اما چند روز پیش اونجا دیده شد. کسی که اونو دیده، گفته که خیلی کوتاه از جلوی چشمش رد شده، اما مارهای روی صورتش رو تونسته تشخیص بده. اگه اونجا نبود، دیگه نمی‌دونم کجاست.»

اما درحالی که آهسته میچ او را ماساژ می‌داد گفت: «ممنونم.»

فابیو غرغر کرد: «من فقط یه پیرمردم که زود خر میشه.» سپس خندید و آدرس را به اما داد.

جلوی یک آپارتمان ایستادیم و موتور را خاموش کردیم. اگر ویمی اینجا بود، باید در طبقه‌ی ششم حضور می‌داشت. نفس عمیقی کشیدم، از موتور پیاده شدم و روبروی اما ایستادم. گفتم: «خودم تنهایی میرم بالا.» و وقتی می‌خواست میان کلامم بپرد، دستم را بالا آوردم و اجازه ندادم حرفی بزند. «بحث نکن. اینجا جاییه که فقط یکی از ما می‌تونه ریسک کنه. تازه، ما نمی‌دونیم که اون شاید دنبال تو باشه.»

فوراً گفتم: «باید احتمالشو داد که اینطور باشه.»

تأیید کردم. «احتمالشو می‌دم. ولی اگه اینطور نباشه، دیوونگی محضه که توجهشو به خودت جلب کنی. اینو بذار به عهده من، اما می‌دونی که اینجوری خیلی بهتره.»

قلباً دلش چنین چیزی نمی‌خواست ولی می‌دانست که حق با من بود. تفنگش را درآورد و آن را به من تعارف کرد. وسوسه شدم که بگیرم اما سرم را به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم. احمق بودم اگر فکر می‌کردم که می‌توانم سرزده وارد خانه‌اش بشوم و زورم را به قاتلی حرفه‌ای چون ویمی بچربانم. به یاد آوردم که چطور از آسمان ظاهر شد و جانی گریس و افرادش را به کام مرگ فرستاد. در عوض چاقویی که از شب قبل همراهم داشتم را بیرون کشیدم و به او تحویل دادم.

گفتم: «یکی دو ساعت منتظر بمون. اگه دیدی برنگشتم و یا یه قاتل کچل سیاهپوست رو دیدی که تنهایی داره میاد بیرون، مثل برق و باد از اینجا فرار کن.»

پرسید: «فکر می‌کنی می‌تونی از پس این کار بریای؟»

«شک دارم.» لبخند زدم و دستانش را گرفتم. قطرات اشک در چشماش جمع شده بود. شاید من هم همین وضعیت را داشتم. جیرجیرکنان گفتم: «اینجای قصه‌است که باید بگم دوستت دارم؟»

پاسخ داد: «نه، اینجا جاییه که باید گفت بزودی می‌بینمت.»

ساختمان قدیمی‌ای بود و قدمتش به اوایل قرن بیستم برمی‌گشت. روی دیوارها کلی شکاف، حفره، عایق‌های ضد رطوبت، جای سوختگی و لکه‌های محوشده‌ی خون دیده می‌شد. درها بسته بودند. تعدادی از واحدها سوخته بودند. کلی سکنه آنجا زندگی می‌کردند. هرکسی که از کنارش می‌گذشتم قوز می‌کرد و آماده‌ی حمله بود. تنها کسانی که در اینجا با ترس و لرز زندگی نمی‌کردند، بچه‌های کوچکی بودند که هنوز راه و رسم دنیای بی‌رحم را نمی‌شناختند.

واحدی که من دنبالش بودم در طبقه‌ی ششم بود. هیچ دستگیره، زنگ و یا صندوق‌نامه‌ای روی آن وجود نداشت. درب آپارتمان یک زمانی سبز بود اما رفته‌رفته از رنگ و رو افتاده بود و پوسته‌پوسته شده بود. می‌توانستم حس کنم که اما از پایین مرا می‌پایید اما برنگشتم تا چک کنم. نفس عمیقی کشیدم و درب را با انگشتانم به صدا درآوردم.

فقط سکوت بود. اکثر واحدهای این طبقه خالی از سکنه بود و بیشتر اتاق‌های نزدیک پاگرد سیاه شده و کسی در آنها زندگی نمی‌کرد. از سمت چپ صدایی شنیدم، به آن سو نگاه کردم و زن ریزه‌میزه‌ای به چشمم خورد که با یک کیسه‌ی خرید از خانه خارج می‌شد. با سوءظن به من نگاه کرد، سپس برگشت و به سمت راه‌پله سرازیر شد. لبخند زدم و باز به طرف در برگشتم.

در باز بود، پاکار ویمی آنجا ایستاده بود و در حالی که لبخند می‌زد، مارهای روی گونه‌هایش نیز دندان‌هایشان را به نمایش گذاشتند.

با لحنی آهسته گفت: «کاپاک رایمی. چه سورپرایز دلنشینی.»

چندبار آب دهانم را قورت دادم، سپس با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد گفتم: «می‌خوام باهات حرف بزنم.»

گفت: «امروز صبح که زیاد مایل نبودی حرف بزنی. عادت داری صبح زود توی فواره‌های عمومی دوش بگیری؟»

«تو... تو منو دیدی؟ پس چرا...؟»

کنار ایستاد و گفت: «برو داخل. خیلی چیزها هست که باید درموردشون حرف بزنیم.»

بطور ناخودآگاه وارد شدم. صدای بسته شدن در را نشنیدم. او در را چفت نکرد و آن را نیم‌لا باز گذاشت. متوجه این موضوع شدم که قرار است بزودی مثل موش فلنگ را ببندم و خودم را آزاد کنم.

یک موکت چروکیده، یک فریزر بزرگ که کل فضای پایین دیوار را پوشانده بود، یک یخچال بلند پشت آن، تشک و کیسه‌خواب در یک طرف اتاق و کابینتی که پنجره‌ی پشتی را پوشانده بود، تمام چیزهایی بودند که در خانه‌ی او وجود داشت. نور لامپ انقدر ضعیف بود که به‌زور فضا را روشن می‌کرد. آنجا اتاق ارواح غم و اندوه بود. یک درِ دیگر دیده می‌شد که بی‌شک به حمام و توالت باز می‌شد.

صدای ویمی لرزه بر اندامم انداخت. «کلبه‌ی درویشیه. اما به هر حال خونه است. ببخشید که باید روی زمین بشینی. من زیاد به صندلی عادت ندارم. توی موقعیت‌های سخت، مبل و صندلی جلوی دست و پای آدم می‌گیره.»

چهارزانو روی زمین خالی نشستم. ویمی روی تشک نشست و دستانش را روی پاهایش قرار داد. با نگاه غیرقابل تشخیصی به من نگاه می‌کرد. پرسید: «راجع به چی می‌خوای صحبت کنی؟»

گفتم: «تو امروز منو تعقیب کردی. چرا منو نکشتی؟»

«چرا باید می‌کشتم؟»

«مگه این کاری نیست که همیشه انجام می‌دی؟ آدم‌کشی.»

«خب گاهی می‌ذارم بعضیا زنده بمونن.» خندید و سرِ مارها به شکل تهدیدآمیزی چند سانتی‌متر بالا آمد. «اگه همه‌تون رو بکشم که توی دنیا تنها میشم.»

گفتم: «ولی تو اجیر شدی که منو از روی زمین برداری.»

«نه.»

«یعنی اجیر نشدی؟»

«اگه می‌شدم که تو تا الان مرده بودی.»

«پس چرا تعقیبم کردی؟»

گفت: «تو منو به خودت علاقمند کردی. تو یه آیوامارکانی. اونا یکی از سرگرمی‌های قدیمی من هستن. دلم می‌خواد وقتی توی شهر هستم و قتمو با شماها بگذرونم. از وقتی توی اون کوچه همدیگرو دیدیم دارم دنبالت می‌کنم.»

«آدریان رو هم دنبال می‌کردی؟»

«آدریان؟» چهره‌اش حالت خاصی را نشان نمی‌داد.

«آدریان آرن. کسی اون روز که همراهم بود.»

«آهان.» با آرامش خندید. «بعضی چیزها تغییر نمی‌کنن.»

«این که الان گفتم یعنی چی؟»

به کابینت نگاه کرد و چشمانش باریک شدند. داشت چیزی را سبک‌سنگین می‌کرد. درحالی که دستش را بالا می‌آورد تا مارهای روی صورتش را نوازش کند، پرسید: «تو چقدر منو می‌شناسی؟»

«زیاد نمی‌شناسم. فقط در این حد که تو یه آدمکشی. قبلاً برای کاردینال کار می‌کردی. هرکی تورو می‌شناسه ازت واهمه داره. همه میگن تو بدجنس‌ترین و خشک‌ترین آدم روی زمین هستی.»

از روی تواضع لبخند زد؛ انگار از چیزی که گفتم خوشش آمد. «اینکه بخوای توی چنین شهری ترسناک‌ترین مرد باشی کار ساده‌ای نیست. من برای اعتباری که دارم سخت تلاش کردم. ولی من فقط گهگاهی آدم می‌کشم. وقتایی که حس و حالشو داشته باشم یا یکی از رفقای قدیمی ازم خواهش کنه. بیشتر مواقع برای دلایل شخص خودم آدمکشی می‌کنم. من تو حرفه‌ی خودم حرف اول رو می‌زنم. من یکی از اولین قاتل‌های سریالی بودم، درست قبل از اینکه قاتل سریالی شدن بخواد خَر بشه. بیش از چهل سال به قدری توی کارم درخشیدم که بقیه فقط می‌تونستن خوابشو ببینن. اونقدر تغییر چهره دادم که آمارش از دست پلیس‌ها هم در رفته. به من لقب فرشته‌ی سیاه، مونشاین، راسوی مکار، چشم‌زهردار و از اینجور چیزها دادن. من تو گوشه‌گوشه‌ی دنیا دستمو به خون آلوده کردم. پیر و جوان، فقیر و پولدار، زن و مرد.»

ادامه داد: «من می‌کشم چون یه قاتلم. همین. این منم و شغلم اینه. وقتی قتل می‌کنم، با خودم روراستم. هیچ انگیزه‌ی مخفی و یا اشتیاق به انحراف ندارم. کاپاک رایمی، تو فکر می‌کنی اگه کسی با خودش روراست باشه اشتباه کرده؟»

«این رویه‌ای که تو در پیش گرفتی...»

گفت: «رویه‌ی دیگه‌ای وجود نداره.» سپس مکالمه‌وار گفت: «من از قتل‌هام یادداشت برداری می‌کنم. دونه به دونه‌اشونو می‌نویسم. کلی دفترچه یادداشت دارم که پر شده از اسم، زمان، مکان، روش قتل و نتیجه‌گیری. اوقات فراغتم اینجوری سپری میشه. من در رابطه با کارم نُت‌برداری می‌کنم و در طولانی مدت خودمو به چالش می‌کشم. از خوندن جنایات قدیمی‌ام لذت می‌برم. مشکل عدیده‌ی این کار اینه که نمی‌تونی ریز به ریز جزئیات رو به یاد بیاری. مرگ‌ها خیلی شبیه به هم هستن این باعث درآمیختگی و سردرگمی می‌شه.»

سپس گفت: «من تشنمه. میشه بری از یخچال یه نوشیدنی بیاری؟ اگه خواستی واسه خودتم بیار.»

از اینکه پشتم را به او می‌کردم احساس ناخوشایندی داشتم ولی فکر نمی‌کردم که او قصد کشتنم را داشته باشد، نه هنوز. در یخچال را باز کردم و دنبال آبجو گشتم. یخچال پر از شیشه‌هایی بود که برچسب‌های دست‌نوشته روی آنها درج شده بود. داخل شیشه‌ها چیزهایی بود که نمی‌خواستم بهشان فکر کنم. اصلاً به آنها دقت نکردم. چیزی که نمی‌توانستم به راحتی از آن چشم‌پوشی کنم، سر بیچه‌ای بود که روی قفسه‌ی بالایی یخچال بود و داشت با چشمان تهی و معصومش مرا نگاه می‌کرد. سر خیلی بادقت بریده شده و باقیمانده‌ی خورش داشت می‌چکید. کاسه‌ای زیرش قرار داشت و آخرین قطرات خون داشت درون آن چکه می‌کرد، و همانطور که خشکم زده بود، دیدم که مرواریدی از خون مثل بادکنک باد شده و سپس خالی شد.

ویمی با اشتیاقی فراوان گفت: «آبجو توی قفسه‌ی بالاییه. پشت اون سر.»

لرزش ناشی از تنفرم را سرکوب کردم. انگار داشتند روی اعصابم یورتمه می‌رفتند. یک حرکت اشتباه کافی بود تا آن سر، آخرین چیزی باشد که می‌دیدم. دستم را جلو بردم، سر را از گوش‌هایش گرفتم و کنار گذاشتم. گوشت سرد و ناهمواری بود. هرگز نمی‌توانستم خاطره‌ی لمس کردنش را فراموش کنم. وقتی جا باز شد، چند قوطی برداشتم، سپس آنها را روی قفسه‌ی پایینی گذاشتم تا سر را به جای اولش برگردانم. برای آخرین بار به چشمان آن کودک پنج - شش ساله نگاه کردم، آبجو ها را برداشتم و در یخچال را بستم.

وقتی قوطی را به ویمی دادم، بی احساس بود. اما، وقتی داشتم دستم را عقب می‌آوردم، او چنگی زد و دستانم را گرفت. سعی کردم دستم را آزاد کنم ولی او خیلی قوی بود. لبخندی زد و سرش را آهسته به اطراف تکان داد. دست از تقلا برداشتم. بدون هیچ حرفی، قوطی را پایین گذاشت و دستم را مشت کرد. سپس انگشت اشاره‌ام را طوری صاف کرد که انگار داشتم دقیقا به جلو اشاره می‌کردم. سپس طوری عقب رفت که چانه‌اش را به خوبی در معرض نمایش بگذارد. به آهستگی دستم را جلو برد و نوک انگشتم را به زیر لبش، یعنی دقیقا جایی که سرِ مارها به هم می‌رسیدند نزدیک کرد. به دهان و دندان‌های زهردارشان خیره شدم. یک‌آن، نوک انگشتم را به پوستش چسباندم.

ناگهان حس کردم دارم می‌سوزم. داد زدم و دستم را عقب کشیدم. بی‌خیال شد، سپس بدون اینکه چیزی بگوید آبجویش را از روی زمین برداشت. انگشتم را مالش دادم و آنرا واریسی کردم. اثری از گزیدگی نبود ولی یک نقطه‌ی قرمز رنگ روی آن مشخص بود. انگشتم را مکیدم و چندبار دیگر آن را معاینه کردم. پوستم آسیب ندیده بود و جای قرمزی داشت محو می‌شد.

فقط برای اینکه او را به چالش بکشم، گفتم: «چطوری -»

«یه پوشه اونجا هست.» سرش را به طرف کابینت تکان داد. «اونو برام بیار.» کابینت پر از پوشه، دفترچه یادداشت و صفحات کنده شده بود. چندبار آنها را زیر و رو کردم و با خودم فکر کردم که کدام‌یک از آنها را می‌خواهد. در آستانه‌ی سؤال کردن بودم که چشمم بهش خورد، یک پوشه‌ی کوچک که نیمه‌باز بود و گوشه‌ی سمت راستش با خطی خرچنگ‌قورباغه نوشته شده بود آیوامارکا. پرونده را به او دادم. او بازش کرد و دوتا از برگه‌هایش را بیرون کشید. برگه‌ی دوم را برگرداند و آن را مطالعه کرد. خرخر کرد، یک خودکار قرمز بیرون آورد و یک علامت گذاشت. درحالی که به پایین ورقه

اشاره می کرد، آن را به من نشان داد. اسمی که کنارش علامت زده بود، اسم آدریان بود.

درحالی که ورقه ها را به من می داد، گفت: «آدریان آرن. بشین. فعلاً بهش نگاه نکن.» از دستورش اطاعت کردم. «من این آدریان آرن رو نمی شناسم. تا جایی که خبر دارم، هرگز ندیده بودمش. یادم نمیاد که اونم با ما توی کوچه بود و اصلاً به خاطر نمیارم که اسمشو نوشته باشم.»

به صحبت کردن ادامه داد: «چند سال قبل، متوجه یه چیزی شدم. چندسال قبل که داشتم دفترهای قدیمی ام رو ورق می زدم، چندتا اسم به چشمم خورد که اصلاً برام آشنا نبود. ذکر داده بودم که اونا رو کشتم، و این کارو هم کرده بودم، اما یادم نمیومد چطوری. درحالی که گیج شده بودم، سراغ پرونده های بایگانی شده ام رفتم - کار دشواری بود - و با شیش تا اسم مواجه شدم؛ نیم دوجین قتل که انگار از توی مغزم پاک شده بودن. طبیعتاً خیلی به هم ریختم، اما کم نیاوردم. جنون و دیوانگی همیشه منو شیفته ی خودش می کنه. اگه داشتم حافظه ام رو از دست می دادم، ممکن بود اولین نشونه ای باشه که دارم به سمت یه جهان تاریک قدم برمی دارم، هیولایی که همیشه منتظر بودم کشفش کنم. اونی به عنوان یه فرصت درنظر گرفتم، یه فرصت برای تجربه ی جهان از یه زاویه ی دیگه.

«ولی افسوس که چرخ گردون به حال من نچرخید.» واقعاً رنجیده خاطر به نظر می رسید. «هنوزم مثل سابق با صلابت بودم. ندیدم که اشتباهی ازم سر بزنه. موقع خواب، آب دهنم آویزون نمی شد یا به نظرم بیاد که توی جای غریبی هستم. من همون پاکار ویمی ای بودم که همیشه بودم؛ فقط کمی حافظه ام رو از دست داده بودم.

«بعدش که پرونده‌های پارتی‌سنترال رو چک کردم بهش پی بردم.» به طرف ورقه‌های پرونده سر تکان داد. «همه‌جا دنبال اسامی گم‌شده گشتم ولی چیزی پیدا نکردم. از پرونده‌های پارتی‌سنترال کپی گرفتم تا بیمارمشون خونه و مطالعه‌شون کنم. اسم‌های دیگه‌ای هم توی لیست بودن که چیزی ازشون نمی‌دونستم و کاری به کارشون نداشتم. اما تعدادیشونم می‌شناختم و تونستم یه سری پرونده از بقیه‌اشون پیدا کنم.

«تصمیم گرفتم با خودم بازی کنم. کنار هر اسمی که می‌شناختم یا اسمشون توی فایل‌ها موجود بود یه علامت قرمز سمت چپ اسمشون می‌ذاشتم. بعد، هر از گاهی به اونا نگاه می‌انداختم تا ببینم اسامی هنوز برام آشنا هستن یا نه. اگه یکیشونو فراموش کرده بودم، سمت راست اسمش یه علامت می‌ذاشتم. الان می‌تونم یه نگاهی به اون اسم‌ها بندازی.»

فوراً نام‌های موجود روی هر دو برگه را زیر و رو کردم. کلاً پنجاه یا شصت تا اسم بود. اکثرشان علامت قرمز سمت چپ داشتند، مثل من و آدریان که نام‌هایمان آخر برگه بصورت دست‌نوشته افزوده شده بود. پنج یا شش اسم بالاتر از ما نیز اخیراً اضافه شده بودند.

گفت: «این فهرست خیلی قدیمیه. مربوط به خیلی وقت پیش‌هاست. سعی کردم کپی‌های جدیدتر پیدا کنم اما بعد از اینکه این فایل رو کش رفتم، جاشو تغییر داده بودن و منم دیگه سراغش نرفتم. در عوض، وقتی توی سفرهام با آیوامارکان‌های جدید برخورد می‌کردم، اسماشونو یادداشت می‌کردم.»

کلی اسم بود که هر دو طرف‌شان علامت خورده بود. بیشتر آنهایی که علامت سمت راست نداشتند را می‌شناختم؛ لئونورا شانکار، کونچیتا کوبکیک، پاکار ویمی و اسم

خودم. اسمِ اِما جزوشان نبود و من هم زبان باز نکردم تا درموردش بپرسم. اگر او را نمی‌شناخت خیلی بهتر بود.

پرسیدم: «این چیه؟ این افراد کی هستن؟»

گفت: «بجز اونایی که سمت راست اسمشون علامت نداره بقیه رو نمی‌شناسم. اصلاً اسمشون یادم نیاد. پنج یا شش تا از دفترچه‌های یادداشتم می‌گن که من اونا رو کشتم ولی بقیه‌اشون...» شانه‌هایش را بالا داد. «طبق علامت‌ها، یه موقعی اونا رو می‌شناختم. ولی دیگه نه.»

«یه آیوامارکان چه شکلیه؟ تو گفتی وقتی همدیگرو دیدیم، فهمیدی که یه آیوامارکان هستم. چه جوری؟»

گفت: «ما یه وجه اشتراکی توی ظاهرمون داریم. یه نوع خلاً. نمی‌تونم بهتر از این توضیح بدم. من توی زندگیم اونقدری با آدم‌ها برخورد داشتم - گرچه الان خیلیاشونو یادم نیاد - که بتونم یه نفرو بشناسم. نمی‌دونم یعنی چی، نمی‌دونم این افراد با بقیه چه تفاوتی دارن و اینکه چرا هم از لحاظ فیزیکی ناپدید میشن و هم از توی حافظه‌ها پاک میشن. اما یه روز اگه به جستجو هام ادامه بدم، کشف می‌کنم. به همین خاطر دنبالت کردم. امیدوارم بودم تو منو به یه سرنخ برسونی.»

دوباره به برگه‌ها نگاه کردم. «تو آدریان رو نکشتی؟»

«تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کنه، نه.»

«و نمی‌دونی اینا دقیقاً چی هستن؟»

کمی مکث کرد. «فقط یه چیز می‌دونم؛ اینکه ریشه‌ی این اسم از کجا میاد. *آیو/مارکا* یه اسم اینکاییه.»

یادم آمد که کاردینال و وای‌تسه درمورد ارتباط این شهر با اینکاها صحبت می‌کردن. با ناراحتی جابجا شدم و جای پاهایم را در حالت چهارزانو تغییر دادم که خواب نرود.

ویمی توضیح داد: «این اسمیه که اینکاها به ماه نوامبر اطلاق می‌کنن. به صورت تحت اللفظی به معنی *دسته‌ی مردگان* ترجمه میشه. البته اسم‌های ما هم اینکایی هستن؛ اسم تو به ماه دسامبر اطلاق میشه، یعنی *فستیوال باشکوه*. اسم من برای ماه مارس هست. طبق کتاب‌های تاریخی یعنی *لباسی برای گل‌ها*.»

شروع کردم که بگویم: «همه‌ی این -»

«- اسم‌های توی لیست اینکایی هستن؟» جمله‌ام را تکمیل کرد و سرش را به علامت نه تکان داد. «نه. فقط چندتاشون مثل اینتی مایمی و هاتون پوکوی. ولی بقیه‌اشون نه.» طوری به برگه‌ها نگاه کردم که انگار اگر با دقت بیشتری آنها را بررسی می‌کردم رازشان برملا می‌شد. دسته‌ی مردگان. این واژه با هر زبانی بدشگون به نظر می‌رسید.

«تا حالا درباره‌ی این از کاردینال سؤال کردی؟»

ویمی گفت: «نه. اون از چنین سؤال‌هایی استقبال نمی‌کنه.»

سرم را بالا آوردم. برای لحظه‌ای فکر کردم که چیزی در صدایش موج می‌زد، چیزی شبیه رگه‌ی نازکی از ترس. پافشاری کردم: «ولی اونم جزئی از این ماجراست، مگه نه؟»

«هیچکس دیگه‌ای نمی‌تونه چنین پرونده‌ی تر و تمیزی برای خودش ردیف کنه، البته بجز فورد تاسو که بعید می‌دونم که تاسو همچین طینتی داشته باشه.»

پرسیدم: «ذهنامون چی؟ کی ذهنمون رو پاک می‌کنه؟»

«تو هم دچار فراموشی شدی؟»

«به نوعی. افرادی نظیر آدریان رو به یاد میارم، ولی نمی‌تونم گذشته‌ام رو قبل از اومدن به این شهر به خاطر بیارم. فکر کردم این نوعی فراموشی باشه ولی وقتی حرفای تورو شنیدم...»

«به این باور رسیدی که ماجرا فراتر از این چیزهاست.» سری تکان داد. «استدلال منم همینه. اولش اگه بفهمی فقط یه نفر دچار چنین مشکلی هست، مسئله ساده است. ولی وقتی می‌فهمی بقیه هم دچار نقصان هستن... مسلماً قضیه فراتر از ماست. به همین دلیل این پرونده منو مجذوب خودش کرده. من همیشه شیفته‌ی اسرار ماورائی بودم.»

«ماوراء...»

پرسیدم: «چیزی درباره‌ی مردان کور و ردپوش می‌دونی؟»

«همونایی که هیچوقت حرف نمی‌زنن؟»

«چی؟»

«اونا هرگز حرف نمی‌زنن.» ویمی عالمانه سر تکان داد. «انگلیسی حرف نمی‌زنن. حتی اگه شدیداً اونا رو شکنجه بدی.»

یک نفر از آنها با من صحبت کرده بود اما به این موضوع اشاره نکردم. نمی‌خواستم حسادتش را برانگیزم.

ویمی گفت: «تا جایی که یادمه، اونا همیشه همین اطراف می‌چرخیدن. درباره‌اشون زیاد نمی‌دونم - اینکه چند نفرن و چیکار می‌کنن - ولی زیاد باهاشون برخورد دارم. فکر می‌کنی اونا هم ربطی به این قضایا دارن؟»

«شاید.»

«جالبه.»

به برگه‌هایی که روی زانویم بودند ضربه زدم و آنها را پس دادم. به اندازه‌ی کافی حساب کار دستم آمده بود. به آرامی گفتم: «خب، اگه چیز دیگه‌ای برای گفتن نمونده، من دیگه کم‌کم برم.»

«فقط همین؟» از جایش تکان نخورد. «فکر کردم قراره بمونی و بیشتر باهم گپ و گفت کنیم.»

«بخاطر چی؟ تو که چیزی نمی‌دونی، منم بدتر از تو. چرا وقت همدیگرو تلف کنیم؟»

با لحنی هراسناک گفت: «تو محل زندگی منو می‌دونی.»

درجا خشکم زد. گفتم: «ببین، نمی‌خوام وانمود کنم که درکت می‌کنم. من توی زندگیم با کلی اراذل و اوباش سر و کله زدم، ولی هیچکدومشون توی یخچالشون سر آدم نگه نمی‌داشتن. خدا می‌دونه توی فریز چی نگه می‌داری! نمی‌دونم چی توی سرت و نمی‌خوامم بدونم. اگه می‌خوای منو بکشی، بکش. ولی اگه می‌خوای زنده بمونم، پس بذار برم چون کلی کار دارم که باید بهشون برسم.»

لب‌هایش را غنچه کرد و متفکرانه سر تکان داد. اظهار نظر کرد: «تو منو به خودت علاقمند کردی. تو فرق می‌کنی. عجیبی. یه برقی توی چشماته که تو چشم بقیه نیست. می‌ذارم زنده بمونی. فکر کنم اینجوری برام به‌صرفه‌تر باشه.»

با لحن خشکی گفتم: «ممنونم.» و به طرف در حرکت کردم. او حتی ذره‌ای از جایش تکان نخورد. «اگه چیزی پیدا کردم بهت خبر می‌دم.»

گفت: «دفعه‌ی بعد دیگه اینقدر راحت نمی‌تونم پیدام کنی. من بزودی میرم. به اندازه کافی اینجا تو این شهر بودم. حالا وقت مهاجرته. ولی ممکنه یه روز دنبالت بیام، البته اگه زنده باشی.» شاید حرفش را تهدیدآمیز بیان نکرد، ولی من از ترس نزدیک بود خودم را خراب کنم!

نوشیدنی‌اش را تمام کرد، سپس بلند شد و به سمت یخچال رفت. در یخچال را باز کرد، سرش را پایین برد تا دنبال چیزی آن داخل بگردد. داشت می‌خندید و زیر نور، مارهای روی صورتش انگار به هم می‌لولیدند. فوراً از در بیرون رفتم و فقط جلوی خودم را گرفتم که موقع پایین رفتن از پله‌ها بدوبدو نکنم. همین.

من و اما ادامه‌ی عصر را بی‌خودی در شهر گشتیم. به او درباره‌ی ویمی، پرونده‌اش و پاک شدن حافظه‌ها توضیح دادم. به حرف مشابهی که لئونورا چندی پیش زده بود اشاره کردم. او نیز مثل من نمی‌توانست این موضوع را هضم کند. همان‌طور که موتور سواری می‌کردیم راجع به این موضوع بحث کردیم اما به جایی نرسیدیم. هنگام غروب، برای خوردن شام جلوی یک رستوران خلوت ایستادیم ولی هردویمان خیلی کم غذا خوردیم چون ذهنمان جای دیگری بود.

«نباید بریم. تو لیست ویمی رو دیدی. فکر نکنم اگه یه لیست دیگه توی پارتی سنترال پیدا کنی بتونی کاری از پیش ببری.»

«فهرست ویمی قدیمی بود. من به یه کپی جدیدتر احتیاج دارم.»

«چرا؟»

«شاید بتونم چندتا از اون اسامی رو بشناسم.»

«کاپاک، تاحالا شده... یعنی تا به حال، فکر کردی که بتونی یه نفرو بکشی؟» به من خیره شد.

«تاحالا بهش فکر نکردم، ولی اگه مجبور بشم، آره.»

«می تونی مثل ویمی آدم بکشی؟ زن ها و بچه ها رو؟»

«البته که نه. اون روانیه. من کسی رو می کشم که بخواد چوب توی آستینم کنه، ولی یه بچه؟ عمراً.» به نظر از این موضوع راضی به نظر می رسید، ولی من نه. چون خیلی مطمئن نبودم. من از چیزی که در یخچال ویمی دیدم وحشت کرده بودم. بخشی از وجودم داشت چاپلوسانه ادای آدم های متواضع را درمی آورد. ولی بخش دیگرم داشت حظ می کرد. نمی خواستم به خودم بقبولانم، اما در آن اعماق قلبم، داشتم به شاهکار وحشیانه اش غبطه می خوردم. به یک هتل بین راهی رفتیم تا کمی استراحت کنیم. باید دوش می گرفتیم. سفر به دیار ویمی مرا خیس عرق کرده بود.

وقتی از حمام بیرون آمدم، کمی استراحت کردم تا به مغزم آرامش بدهم. اندکی بعد، اما سر صحبت را باز کرد: «اگه می تونستیم داشته هامونو جمع کنیم کلی پولدار می شدیم.»

در جوابش گفتم: «کی به پول اهمیت میدی؟ اصلاً من هیچ سهمی نمی خوام. گور بابای این دنیا.»

ریزریز خندید: «اینطوری نگو دیگه.»

لبخند زد: «من آدم خیلی خوبی نیستم.»

با جدیت پرسید: «راست میگی؟»

«پشیمون شدی؟»

«فقط می‌خوام بدونم. من عاشقتم ولی نمی‌فهمم دقیقاً عاشق چی تو شدم. خیلی چیزها هست که برام هنوز مبهم مونده. می‌خوام بدونم خودمو وقف چجور آدمی کردم.»

آه کشیدم و گفتم: «من یه گانگسترم. دزدی می‌کنم، قلدری می‌کنم و به دیگران آسیب می‌زنم. اگرهم لازم بشه، می‌کشم. به افراد بیگناه کاری ندارم. به خانواده و دوستی اهمیت می‌دم. ولی کارهای بدی انجام دادم، اما، و قراره بدتر از این هم بشه.»

با ناراحتی سرتکان داد. «به اندازه کافی فهمیدم.»

به آرامی پرسیدم: «کنار اومدن باهاش ترسناکه، نه؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «حداقل راستشو گفتم.»

«می‌توننی کسی رو فقط بخاطر صداقتش دوست داشته باشی؟»

پس از اندکی تأمل گفت: «آره. ولی تو می‌توننی زنی که چنین مردی رو دوست داره دوست داشت باشی؟»

خب من با یه تیپا پرتش می‌کنم بیرون!

مسافرخانه‌ی بین‌راهی را ترک کردیم و به طرف شهر روانه شدیم، سپس چند کوچه مانده به پارتی سنترال از یکدیگر جدا شدیم. اما دور زد و به پشت پارتی سنترال رفت. من نیز وارد لابی شدم و پذیرش شدم. گفتم که می‌خواهم از کامپیوترها استفاده کنم. برای من امری غیر متداول بود. کفش‌ها و جوراب‌هایم را تحویل دادم و از پله‌ها بالا رفتم. از زمان به خوبی استفاده کردم و درحالی‌که روی کار پیش‌رو تمرکز می‌کردم، حرف‌های ویمی را در ذهنم مرور می‌کردم. سپس تصویر خوبی از آن زن، دوباره به ذهنم آمد و حواسم پرت شد. سعی کردم از آن تصویر به عنوان کلیدی برای باز کردن درهایی به روی گذشته‌ام استفاده کنم، ولی آن درها همچنان مثل قبل ناگشودنی بودند.

همین‌طور داشتم با آرامش بالا می‌رفتم که ناگهان در طبقه‌ی ششم، سایه‌ای از درون یکی از دیوارها جدا شد و دست چپم را گرفت. تقریباً کنترلم را از دست دادم. نزدیک بود از پله‌ها پایین بیافتم و به مرگی نابهنگام و مضحک دچار شوم.

«کاپاک. منم.»

با شتابزدگی گفتم: «یا خدا! می‌خواهی منو بکشی و کارِ کاردینال رو کمتر کنی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟ فکر کنم قرار بود بالا همدیگرو ببینیم.»

«نمی‌خواستم تنهایی برم. یه کم استرس داشتم.»

اما را در نور کمِ آنجا برانداز کردم. داشت می‌لرزید. به نظر می‌رسید قبلاً شجاع‌تر بوده، اما هرگز نایستادم تا به این فکر کنم که چه چیزی او را به هم ریخته است. خب در مجموع او چیزی بیش از دختر یک رستوران‌دار نبود. پس طبیعی بود که اینقدر هراس داشته باشد و در چنین موقعیتی دست و پایش را گم کند.

پرسیدم: «اصلاً می‌خوای بیخیالش بشی؟ خودم می‌تونم از پشش بر پیام.»

«نه.» لبخندی شکننده به لب آورد. «فقط یه کم عصبی شدم. خوب میشم.»

«مطمئنی؟» وقتی به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد، دستش را به آرامی فشردم، سپس به طرف بالا حرکت کردیم. اما جلوتر از من به راه افتاد. راه‌پله سوت و کور بود. نجواکنان گفتم: «کسی سر راهت سبز نشد؟»

«کم و بیش. معمولاً وقتی می‌شنوم کسی داره نزدیک میشه، پشت یکی از درها قایم می‌شم تا رد بشه. فقط تو تونستی منو ببینی. شانس آوردی، نه؟»

در جوابش فقط خرخر کردم. همین‌طور به راهنما ادامه دادیم و طبقات نهم، دهم، یازدهم و دوازدهم را پشت سر گذاشتیم. تا آنجا به کسی برخوردیم، تا اینکه به طبقه‌ی بدیمن سیزده رسیدیم. داشتم پیش خودم مرور می‌کردم که اما چطور این همه مدت یواشکی به اینجا سرک می‌کشید و عبور کردن از اینجا اگر به اعصاب مسلط باشی چقدر راحت است، تا اینکه در راهرویی که به طبقه‌ی چهاردهم راه داشت، ناگهان به روی ما باز شد.

ما روی پله‌ی هفتم بودیم و هیچ جایی برای پنهان شدن نداشتیم. همین‌که قلبم درون شلوار افتاد، متوجه چهره‌ی سنگی فورد تاسو شدم. بطور غریزی به اما چسبیدم و یک دست را دور کمرش انداختم. سرم را به درون موهای او فرو بردم و وانمود کردم که متوجه حضور مرد همه‌کاره‌ی کاردینال نشدم.

فورد به محض اینکه متوجه حضور دو مزاحمی که بدون اجازه حوالی طبقه‌ی پانزدهم پرسه می‌زدند شد، دستش را به طرف کلت کمربندش برد. خیلی سریع‌تر از سن و سالش عکس‌العمل نشان داد. آرزو کردم اگر من نیز توانستم تا این سن زندگی کنم، از چنین قدرت و سرعتی برخوردار باشم. البته این آرزو در چنانی موقعیتی من قرار داشتم چندان کارساز نبود. وقتی مرا دید، خیالش راحت شد و انگشتانش را پایین آورد، اما چهره‌اش همچنان خشن بود.

با جدیت گفت: «کاپاک.» طوری سرم را بالا آوردم که انگار تعجب کردم. «اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا مثل بقیه از آسانسور استفاده نکردی؟»

با پرویی گفتم: «منم می‌خواستم همین سؤال از تو بپرسم.»

«دکترها برام تجویز کردن. به ورزش و تحرک نیاز دارم. وقت باشگاه رفتن ندارم، پس تا جایی که می‌تونم از این پله‌ها تردد می‌کنم.» چشمش به اِما افتاد. «این دوست کیه؟»

«ایشون اِما هستن، منشی من. دارم پله‌های ترقی رو خوب طی می‌کنم.»

پرسید: «ایشون اینجا چیکار میکنه؟»

«دارم با محیط آشناس می‌کنم. کارمندها رو بهش معرفی می‌کنم و کمک می‌کنم بتونه با شرایط اُنس بگیره. می‌دونی که.»

«مردم بابت این کارهایی که در حقشون انجام میشه پول می‌دن.»

«مطمئناً همینطوره، ولی...» طوری با کف دست به باسنِ اِما زدم تا کاملاً احساس حقارت کند. «هیچی مثل این نمیشه که آدم خودش به این کارها برسه.» موزیانه چشمک زدم.

فورد خرناس کشید، خرناسی که از گلوی فرد در حال مرگ بیرون می‌آید. سپس پایین آمد و از کنار ما رد شد. گفت: «دفعه‌ی بعدی از آسانسور استفاده کن. اگه تاریک‌تر بود ممکن بود بهت شلیک کنم.»

«چشم رئیس.» نیشخند زدم و تا وقتی از دیدرس خارج نشد، آن را از روی لبانم برنداشتم. سپس من و اِما به یکدیگر نگریستیم و نفس راحتی کشیدیم.

اِما با صدایی از ته گلو گفت: «خدایا! من خودم شونصد بار اومدم اینجا ولی کسی متوجه حضورم نشد. حالا اولین باری که با تو میام، فورد تاسوی بی همه چیز باید ما رو ببینه! نافِت با نحسی بریدن؟»

گفتم: «دعا کن اینطور نباشه. ولی قبول کن که خیلی قشنگ پیچوندمش.»

«کارت خوب بود.»

«فقط خوب بود؟ اگه تنها بودی چیکار می‌خواستی کنی؟»

خندید: خب یه کارهایی می‌کردم دیگه!

تا طبقه‌ی نوزدهم بدون هیچ‌گونه مزاحمتی پیش رفتیم. در آن طبقه، اتاقی بود که مساحتش به اندازه‌ی زیربنای کل ساختمان بود. پر از گرد و خاک بود و من و اما را به سرفه انداخت. اما یک عدد دستمال به من قرض داد. بین سرفه‌هایم از او تشکر کردم. آنجا تاریک بود و چراغ‌ها با فاصله‌ی زیادی از یکدیگر نصب شده بودند و آنقدر کم‌نور و انگشت‌شمار بودند که تقریباً بلا استفاده تلقی می‌شدند. اما از داخل یکی از جیب‌هایش یک چراغ‌قوه بیرون آورد و روشن کرد. از در فاصله گرفت و به مرکز اتاق به راه افتاد. همین‌طور که با اشتیاق به اطراف نگاه می‌کردم، در سکوت به دنبالش راه افتادم.

هر جا که نگاه می‌کردم، جعبه‌های روی هم چیده‌ای می‌دیدم که مثل چندین نگهبان ایستاده بودند. هر ستون از جعبه‌ها با فاصله‌ی حدوداً یک متر از آن یکی چیده شده بود و هزارتویی از برج‌های جعبه‌ای تشکیل داده بود.

درحالی‌که با انگشت به یکی از آنها ضربه می‌زدم، گفتم: «تو اینا چی میتونه باشه؟»

«هرچی می‌تونه باشه. هیچ طبقه‌بندی‌ای وجود نداره. نقشه‌ها، کاغذهای طراحی، بریده‌ی روزنامه‌ها و پرونده‌های شخصی. خلاصه‌ای از جلسات سری با سران دولت که باید واسه این کار خیلی پول خرج کرده باشه. لیستی از آلونک‌ها، خونه‌ها و مدارس بازنشسته. پرونده‌های پزشکی. عکس‌هایی از دوره‌گردها و هرچیزی که بشه توی کاغذ جاش داد.»

لابه‌لای چندتا از گپه‌ها که مانند آسمان‌خراش سر به فلک کشیده بودند لولیدم و ناگهان، خیلی اتفاقی با یکی از آنها برخورد کردم و از ترس اینکه شاید بیفتد، سر

جایم خشکم زد. ولی حتی ذره‌ای تکان نخورد. دوباره محکم هُلش دادم ولی فایده‌ای نداشت. فقط جناب سامسون می‌توانست از پس این ستون بریاید! ^۱

اما گفت: «اینجا شبیه موزه است.» او نیز داشت در میان توده‌های متراکم وول می‌خورد. «آرشیوهای مربوط به قرن‌های گذشته اینجا نگهداری میشه. معمولاً هم نسخه‌های اصلیشون. شرط می‌بندم اگه موزه‌دارهای شهر بفهمن که چنین مکانی وجود داره، جامه‌ی خویش را دریده و سر به بیابون می‌دارن!»

«پس نگهبان‌ها کجان؟» بخاطر ضعف امنیتی مشکوک اینجا داشتم احساس حماقت می‌کردم. می‌شد از پنجره‌ی باز گذاشته شده صرف نظر کرد، اما اینطور راحت از پله‌ها بالا آمدن... چطور می‌شود افراد کاردینال اینقدر بی مسئولیت باشند؟

گفت: «باید حواست بهشون باشه، ولی راحت میشه از دستشون فرار کرد چون اونا چراغ قوه دارن و سر و صدا هم ایجاد می‌کنن. همونطور که گفتم، بیشتر تمرکز پارتی سنترال روی سیستم دفاعی درب جلویی. به همین خاطر، این باور به مردم القاء شده که کسی نتونسته تاحالا وارد اینجا بشه.»

با این حال... هنوز نمی‌توانستم خودم را قانع کنم که یک جای کار نمی‌لنگد. شک کرده بودم که ممکن است ناگهان گروهی از سربازان وارد اتاق شوند و با گاز اشک‌آور از ما استقبال کنند. به هر حال، برای نگران شدن خیلی دیر بود. باید زودتر از اینها بهش فکر می‌کردم. حالا اینجا هستم و تمام خطوط قرمز را زیر پا گذاشته‌ام.

چون نمی‌خواستم وقت بیشتری را تلف کنم، پرسیدم: «پرونده کجاست؟» تا الانش هم سرنوشت را به اندازه‌ی کافی وسوسه کرده بودیم.

^۱ اشاره به افسانه‌ی سامسون و دلیل. سامسون در آن داستان تصمیم گرفته بود ستون‌های شهر را بشکند تا از عشق سابقش انتقام بگیرد.

«اونجا.» به سمت یک کپه‌ی کوچک به راه افتاد. «همیشه از روی اندازه‌اش می‌شناسمش. اون بلندها پدر آدم درمیارن. مجبوری نردبون بیاری تا بری بالا، بعدش جعبه‌های بالایی رو بیاری پایین و آخر سر دوباره برشون گردونی بالا. اینجوری سالها طول می‌کشه. من تا جایی که بتونم توی توده‌های کوتاه‌تر دنبال سوژه می‌گردم.»

همین‌طور یکی پس از دیگری پوشه‌ها را بیرون می‌کشید. من نیز به کمکش رفتم و در عرض یک دقیقه، یک سوم آنها را روی زمین گذاشته بودیم که او گفت: «صبر کن. باید همین جاها باشه. شروع کرد به بیرون آوردن یکی یکی صفحات، تا اینکه سرانجام، چراغ جادو را پیدا کرد و به من داد.»

پرونده‌ی کوچک و سبکی بود. چهار عدد برگه‌ی A4 داخلش بود. همان‌طور که اِما گفته بود، هیچ چیز مهمی درونش موجود نبود. اسمی با برچسب سفید روی آن درج شده بود. آیوامارکا.

اولین برگه‌اش را بررسی کردم. کلی اسم بود که با فواصل اندک زیر هم نوشته شده بودند. روی اکثر اسم‌ها یک خط باریک کشیده شده بود. اولین اسم، اسم لئونورا شانکار بود که روی آن خط کشیده نشده بود. پاکار ویمی هم کمی پایین‌تر از آن بود. پس از آن، تعداد زیادی از اسامی خط کشیده شده دیده می‌شد. هیچ‌یک از آنها را نمی‌شناختم، بجز یکی؛ اینتی مایمی. تا پایین صفحه هیچ اسمی را ندیدم که خط کشیده نشده باشد؛ بجز کونچیتا.

برگه‌ی دوم. اسامی آنهایی که زنده مانده بودند. یکی از آنها که فرماندهی سربازان بود را می‌شناختم. اسم اینتی مایمی دوباره در این صفحه دیده می‌شد و مانند صفحه‌ی قبل، روی اسمش خط باریکی کشیده شده بود.

دوتا اسم دست‌نخورده در برگه‌ی سوم وجود داشت. یکی از آن دو اسم را نمی‌شناختم. دیگری اسم شهردار بود. گفتم: «نگاه کن. شهردار پدرسوخته هم جزئی از...»

«هیس‌س‌س.» دستش را روی دهانم گذاشت، چراغ‌قوه را خاموش کرد و خم شد. با اینکه نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، من هم کنارش چمباتمه زدم. چند ثانیه بعد، صدای پا به گوشم خورد. صدای پای یک سرباز. یک چراغ‌قوه در دست داشت و آن را به سوی توده‌ی پرونده‌ها گرفته بود و هر بار، نورش را به طرف یکی از برج‌ها می‌گرفت. به ما نزدیک نشد و خیلی زود، صدای باز و بسته شدن در را شنیدم. ایستادیم و به بدنمان کش‌وقوس دادیم.

با چاپلوسی گفتم: «عجب گوش‌های تیزی داری!»

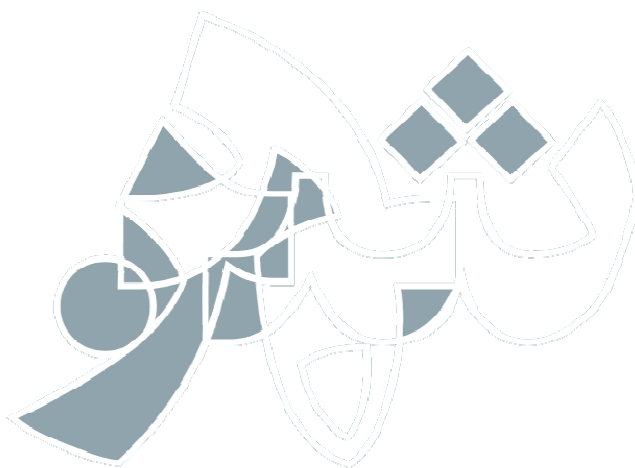
گفت: «بهش عادت می‌کنی. من خیلی اینجا بودم. اینجا معمولاً ساکت و فکر کنم اگه یه سوزن بیافته روی زمین می‌تونم صداشو بشنوم.»

سروقت برگه‌ی چهارم رفتم. اسامی زیادی داخلش نبود. اسامی یک سوم برگه را پر کرده بودند. یکی که بالای صفحه بود را نمی‌شناختم. اسم اما چند خط بالاتر از اسم خودم بود. اسم سوم هم متعلق به فردی به نام استفن هرف بود.

اما جیغ خفه‌ای کشید و کمرم را چسبید. نمی‌توانست چیزی بگوید. نباید هم چیزی می‌گفت. همین محکم چنگ زدنش به کمرم گواه همه چیز بود.

به اسم خودم که پایینِ اسمِ هِرَف بود نگاه کردم و خط باریکی که روی اسمم کشیده شده بود را با انگشت اشاره‌ی دست چپم دنبال کردم. جوهر خودکار هنوز تازه بود.

در حالی که با قلبی شکسته، لبخند عبوسانه‌ای به لب می‌آوردم، گفتم: «عجب، تازه داره جالب میشه.»



کویا رایمی

درحالی که در یکی از دستانم پرونده و دست دیگرم را مشت کرده بودم، با شتاب از پله‌ها پایین آمدم. رنگم پریده بود و نقابی از خشم روی چهره‌ام نشسته بود. اما از پشت سرم می‌دوید و درحالیکه پیراهنم را از پشت می‌کشید، سعی داشت سرعتم را کم کند.

پرسید: «می‌خوای چیکار کنی؟»

با لحنی گستاخانه گفتم: «برو خونه، اما.»

درحالی که قدم‌هایش را تندتر برمی‌داشت، تکرار کرد: «می‌خوای چیکار کنی؟»

داد زدم: «برو خونه!»

«نه!» روبرویم ایستاد و سد راهم شد. «تا نگی می‌خوای چیکار کنی هیچ‌جا نمی‌رم.»

بازوهایش را با دو دستم گرفتم و به چشمانش خیره شدم. چشمان آتشینش، نامطمئن، سرشار از ترس و عشق و تأسف بودند. آرزو کردم کاش زمان دیگری یکدیگر را می‌دیدیم؛ زمانی که می‌توانستم دوستش داشته باشم. اما اینگونه نمی‌شد. حالا ما اینجا قرار داشتیم و مُرده‌ها عشق را بر نمی‌تابیدند.

گفتم: «دیگه تموم شد. تو یه امتحان بودی و من توی این امتحان شکست خوردم. تو یه تله بودی که من توش گیر افتادم. برگرد خونه.»

ناباورانه پرسید: «داری بخاطر این **منو** سرزنش می کنی؟»

«من اصلاً تورو سرزنش نمی کنم. تو فقط یه سیاه لشکر واسه اون بودی. اون جوری برنامه ریخت که تو منو به نقطه ای بکشونی که فقط یه انتخاب داشته باشم. و منم همون انتخاب اشتباه رو انجام دادم. اشتباه من بود. همش تقصیر خودم بود. حالا برو.»

با عصبانیت سرش را به چپ و راست تکان داد. «هیچ وقت فکر کردی که شاید **خودت** طعمه بودی؟»

اخم کردم. «منظورت چیه؟»

«تو فکر می کنی کاردینال همه این کارها رو علیه تو انجام داده. شاید اونقدر هم که فکر می کنی مهم نباشی. شاید اون دنبال منه و می خواد منو توی تله بندازه. شاید **تو** سیاه لشگرش باشی.»

به این موضوع فکر کردم. «امکانش هست. توی پرونده اسم تو قبل از من اومده. ولی من شنیدم کاردینال از زنها فقط بعنوان سرگرمی استفاده می کنه. فکر کنم بهتر باشه احتمال بدیم که تو براش مهم نیستی. هیچ زنی براش مهم نیست.»

دوباره پرسید: «می خوای چیکار کنی؟»

انگستانم را روی شیرازه‌ی پرونده کشیدم. وقتی فهمید قصد دارم با کاردینال رو در رو شوم، چشمانش گرد شد. با لحن هراسیده‌ای گفت: «فرار کن! همراه من فرار کن. این تنها راهه. می‌تونیم به اون راننده‌ای که دوستته زنگ بزنین و -»

گفتم: «نه. کجا رو داریم که بریم؟ جایی هست که اون نتونه پیدامون کنه؟ و زندگی با شک و ترس چطور خواهد بود؟ یادت میاد بهم گفتمی تا از گذشته‌ام سر درنیارم نمی‌تونم با الانم کنار بیام؟»

گفت: «ولی ما الان همدیگرو داریم. می‌تونیم باهم آینده رو بسازیم.»

«ولی ما هنوز بابت گذشته عقده داریم.»

بحث را عوض کرد. «اون تورو می‌گشه. اگه بری پایین می‌میری.»

«می‌دونم. ولی اون خطی که روی اسم من کشیده شده، معنی‌اش اینه که من الانشم مُردم. بخوای نخوای من می‌میرم. خیلی راحت ترم اگه همین‌جوری برم تو دهن شیر. نباید صبر کنم که پاکار ویمی بیاد و کارم تموم کنه.»

با صدایی آهسته گفت: «ولی تو می‌تونی فرار کنی. مجبور نیستی بجنگی. یه فرصت برات باقی مونده.»

با ناراحتی گفتم: «هیچ شانس‌ی نمونده. مخصوصاً حالا که خودمون با پای خودمون اومدیم تا کاردینال رو به مبارزه دعوت کنیم. ما اومدیم تا حقیقت رو پیدا کنیم. ما انتخابمونو کردیم. حالا باید بخاطرش بمیریم. دست کم من می‌میرم. هنوز اسم تو دست نخورده.»

اون هنوز نمی‌خواد تو بمیری. برو خونه. من، کاردینال و همه این چیزها رو فراموش کن. سعی کن یه زندگی عادی رو در پیش بگیری. هنوزم می‌تونی این کارو کنی.»

گفت: «منم باهات میام. تا اینجاش که اومدم، از اینجا به بعدشم -»

«نه.» صدایم مثل تصمیمم جدی بود. «اینجا دیگه ایستگاه آخره. من امشب میرم اونجا تا به آخر خطم برسم. یا من اونو می‌کشم، یا اون منو. همین و بس. این جنگِ منه، اِما. تو هم شاید بعداً مثل من کارِت به اینجا کشید، اما الان اینجا و با من، نه.»

پرسید: «چی می‌خوای بهش بگی؟»

«نمی‌دونم. شاید اصلاً فرصت حرف زدن نداشته باشم. اگر هم فرصت داشته باشم، احتمالاً ازش می‌پرسم جریان از چه قراره، این لیست چیه و ماها کی هستیم. شاید قبل از مردنم بهم بگه.»

درحالی‌که عقب می‌رفت و به من زل می‌زد، گفت: «برای بار آخر ازت خواهش می‌کنم.» داشت می‌لرزید و اشک در چشمانش جمع شده بود. «همراه من بیا. کاردینال، شغلت و این شهر رو ول کن. یه زندگی جدیدُ یه جای دیگه با من شروع کن.»

به آهستگی گفتم: «دیگه هیچ جایی وجود نداره.» برای آخرین بار، او را، صورتش را، لب‌ها و بینی‌اش را لمس کردم. «اون همه جا هست، اِما.» با انگشت به سرم ضربه زدم. «اون اینجاست. همون‌طوری که نمی‌تونم از خودم فرار کنم، از دست اونم نمی‌تونم فرار کنم.»

هق هق کنان گفت: «پس لعنت بهت کاپاک.» رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد. تقریباً داشتم پشت سرش راه می‌افتادم. قلباً تقریباً داشتم پیروزِ این بازی می‌شد و تقریباً داشتم دهانم را باز می‌کردم تا بگویم: صبر کن! منم باهات میام.

تقریباً.

ولی نمی‌توانستم این راز را همین‌طور سر به مُهر باقی بگذارم. تحت تأثیر ذات و غریزه‌ام تصمیم گرفته بودم که با دیوانه‌ترین مرد شهر رو در رو شوم. تا اینجای کار آمده بودم و راه برگشتی وجود نداشت. دهانم را بسته نگاه داشتم، رفتنش را به تماشا نشستم، و به صدای پاهایش گوش فرا دادم.

پس از مدتی، به دایره‌ی هبوطم باز گشتم، روی آن متمرکز شدم و فکرم را از اِما و زندگی بی ارزش خالی کردم. به زنی که در خیالم می‌دیدم و به تمام چهره‌هایی که از گذشته به خاطر می‌آوردم فکر کردم. کلی بچه در لباس مدرسه و یا لباس ورزشی، می‌دویدند، از طناب‌ها بالا می‌رفتند و توپ بازی می‌کردند. داشتم سوت می‌زدم و سپس، آن زن را به وضوح دیدم، سپس به مراسم تشییع جنازه رفتم، سپس خندیدم و...

سپس آنجا بودم.

منشی‌اش سعی کرد جلویم را بگیرد. گفت که او خواب است و کسی نباید موقع خواب مزاحمش می‌شد. او را از سر راهم کنار زدم. سعی کرد مرا منحرف کند ولی من او را روی زمین انداختم. تقلا کرد تا به بلندگو برسد و به کاردینال یا سربازانش اطلاع دهد. اهمیتی ندادم. برای پنهان‌کاری خیلی دیر بود.

روی یک تشک خالی، در وسط اتاق خوابیده بود. مثل یک پسر بچه یا یک سگ خودش را جمع کرده بود و در حالی که آهسته خروپف می کرد، چهره اش را بخاطر کابوس یا هر چیز دیگری که می دید در هم می کشید. حس نفرت و انزجار در من زبانه کشید. اشتیاق غیرقابل کنترل و دیوانه کننده ای مرا در بر گرفت، عرض اتاق را طی کردم، رفتم بالا سرش ایستادم، پای چپم را حائل کردم و با پای راستم لگد محکمی به شکمش زدم.

در حالی که برخلاف علاقه ی درونی می خندیدم، فریاد زدم: «پاشو آفتاب در اومده، بی همه چیز!» از مرز باریکی که بین جنون و کنترل قرار داشت، رد شده بودم؛ همان جایی که پاکار ویمی به آن خیلی علاقمند بود.

چشمان کاردینال با سرعت باز شدند، سپس غلت خورد و از من دور شد، روی پاهایش ایستاد، چند ثانیه با گیجی سکندری خورد و با پلک زدن هایش، خواب را از چشمانش دور کرد. به محض اینکه چشمش به من افتاد، دهانش کف کرد و با خشمی مفرط لرزید.

خندیدم. «حالت جا اومد؟ خوبه. حالا می خوام دقیقاً بدونم که چی -»

نتوانستم ادامه بدهم. او مانند پلنگی زخمی، در حالی که فریاد می کشید به قصد گشت به طرفم پرید. پرونده ی آیو مارکا را انداختم و به استقبالش رفتم. مثل دو قطار که از روبرو به یکدیگر برخورد می کنند به هم برخورد کردیم، مشت انداختیم، هوار کشیدیم، لگدپرانی کردیم و یکدیگر را دریدیم. ناخن هایش با فاصله ی اندکی از چشمانم، روی صورتم خراش ایجاد کرد. سرش را به سر من نزدیک کرد و گوشم را گاز گرفت. طوری خون از گوشم بیرون زد که انگار قرار بود مثل سیل همه چیز را با خود ببرد. مکرراً به شکمش مشت می زدم و امیدوار بودم یکی از دنده هایش را بشکافم و یا اینکه ریه اش را سوراخ کنم.

وقتی سرش کمی لغزید، به قصد گاز گرفتن گلویش سرم را جلو بردم. زیاد کارساز نبود و تنها دندان‌هایم روی گردنش لیز خورد، بنابراین تصمیم گرفتم شانه‌های گوشتی‌اش را گاز بگیرم. یک مشت از موهایم را از بیخ کند و به گردنم ضربه زد. توی چشم‌هایش تف کردم. دستانم را بالا بردم و آنها را روی بالا تنه‌اش فرود آوردم. به بینی و گونه‌هایش ضربه وارد کردم و لبش را پاره کردم. او نیز به ساق پا و زانوهایم لگد می‌زد. پاهایم پیچ خورد و نزدیک بود زمین بخورم. وقتی انگشتم را داخل گوشش فرو بردم، او نیز متقابلاً دوتا از انگشت‌هایش را وارد سوراخ بینی‌ام کرد. چند ثانیه‌ای با هم کلنجار رفتیم به امید اینکه بتوانیم از سوراخ‌های روی سرمان به مغز یکدیگر راه باز کنیم.

به محض اینکه خشم اولیه‌مان فروکش کرد، از یکدیگر سوا شدیم و درحالی‌که نفس نفس می‌زدیم و آب دهانمان آویزان بود، به شکل هجومی قوز کرده بودیم و با چشمان باریک به یکدیگر خیره شده بودیم. از اینکه هنوز روی پاهایم ایستاده بودم تعجب کرده بودم. مردان زیادی وجود نداشتند که اینگونه با کاردینال بجنگند و زیاد دوام بیاورند. می‌دانستم که او بنیه‌ام را تحسین می‌کند. اما این باعث نمی‌شد که دست از کشتنم بردارد، بلکه تنها منجر به این می‌شد که به جنازه‌ام بی‌حرمتی نکند.

عقب‌نشینی را خاتمه داد و دوباره حمله کرد. درحالی‌که مانند گاومیش نعره می‌زد، می‌خواست با سرِ پایین مرا به دیوار بکوبد. از سر راهش کنار رفتم اما کافی نبود؛ سرش به پهلویم اصابت کرد و احساس کردم چیزی درون قفسه‌ی سینه‌ام شکست.

اگر فوراً می‌چرخید، به من مسلط می‌شد. اما چرخیدنش به اندازه کافی سریع نبود. در کسری از ثانیه خودم را به طرفش پرت کردم و با زانو ضربه‌ای به میان پاهایش وارد کردم. اگر ضربه‌ام به درستی اصابت می‌کرد، حسابی ناکار می‌شد و رقابت ما به پایان می‌رسید، اما او به موقع پاهایش را به هم چسباند و زانویم توانست ضربه‌ای خفیف به محل مورد نظر وارد کند. همین حرکت باعث شد از درد فریاد بکشد، اما قطعاً طنین صور اسرافیل هنگام مرگ نبود.

درحالی که انگشتان شستش را روی گونه‌هایم فشار می‌داد، می‌خواست با بقیه‌ی انگشتانش چشمانم را از کاسه دربیآورد. دستم را دور گلویش حلقه کردم و نفسش بند آمد. کمی عقب نشینی کرد ولی من ادامه دادم و همان‌طور که ابتکار عمل را بدست گرفته بودم، دستانم را دور گلو و بازوانش حلقه کردم. مشت‌هایم را مثل شلاق، یکی را به قصد شکم و دیگری را به قصد صورتم بالا آورد. از یکی از مشت‌هایم جاخالی دادم، اما آن یکی با صدای پلوپ‌مانندی دماغم را شکاند. خون به چشم‌ها و دهانم پاشید و داشت مرا کور و خفه می‌کرد. به یک سو سکندری خوردم، سرم را به اطراف تکان دادم و سعی کردم نفس بگیرم. کاردینال فریادی پیروزمندانه کشید و به سمت من حمله کرد. انگشتانش را به حالت خفه کردن درآورده و از کشتنم خاطر جمع بود.

آخرین حرکت را انجام دادم. تمام قوایم را از سراسر جسمم جمع کردم، و پای راستم را برای وارد ساختن ضربه‌ی نهایی بالا آوردم. نمی‌دانستم کجا را نشانه گرفته‌ام اما فقط می‌خواستم لگدم به نقطه‌ای از بدن او اصابت کند. خوشبختانه ضربه خیلی تمیز و بی‌نقص به بین ران‌هایم برخورد کرد. عالی بود. جیغ زد و درحالی که نفسش داشت از جانش بیرون کشیده می‌شد، زوزه کشید و مثل تاپاله به زمین افتاد.

قبل از اینکه بتوانم به طرفش بخزم، در باز شد و چند سرباز با تفنگ‌های بالا و انگشت‌های روی ماشه درون اتاق ریختند. چندتا از شلیک‌هایشان با فاصله‌ی کمی از کنارم رد شد و به دیوار خورد. چمباتمه زدم و منتظر رسیدن عجل شدم.

کاردینال نعره کشید: «بس کنید!» و شلیک‌ها فوراً قطع شدند. غرید: «گمشید برید بیرون.» وقتی آنها را مردّد دید، فریاد زد: «یالا!» سربازها دُم‌شان را روی کولشان گذاشتند و در را نیز پشت‌سرشان بستند. دوباره از شلیک سربازان جان سالم به در برده بودم. انگار عادتشان شده بود که مرا هدف شلیک‌هایشان قرار ندهند.

کاردینال درحالی که محتاطانه دور اتاق وول می خورد، نفس نفس زنان گفت: «قبل ازا اینکه گلو تو پاره کنم، شاید دلت بخواد بگی این چه غلطیه که داری می کنی. چرا امشب اومدی اینجا؟»

درحالی که خون را از روی صورتم پاک می کردم، به طرف تشک رفتم و برگه هایی که انداخته بودم را برداشتم. «اینو یادت میاد؟ آیوامارکا. همه ی اون *نا انسان* هایی که روی اسماشون خط کشیده شده. خطی که روی اسم من کشیده شده. چیزی یادت میاد؟»

خنده ای تمسخرآمیز کرد. «بعضیا واقعاً اشباع نمی شن. من همه چی در اختیار گذاشتم؛ پول، زن، قدرت. اون وقت تو اینجوری ازم تشکر می کنی؟ تو روی راه پله های ساختمون من با یه زن غریبه قرار می داری، پشت سرم توطئه چینی می کنی، یواشکی وارد قلمروی من میشی و به پرونده های فوق سری من دستبرد می زنی. بهت یاد ندادن نمک به حروم نباشی؟»

فریاد زدم: «چرا روی اسمم خط کشیده شده؟ چرا می خوای منو بکشی؟ سر آدریان و وای تسه چه بلایی اومده؟ اون ها -»

درحالی که مثل سگ های شکاری عوعو می کرد، فریاد کشید: «بس کن! همش سؤال می پرسه. بهت می گم منو سؤال پیچ نکن و فضولی نکن، اون وقت تو چیکار می کنی؟ مثل وروره جادو همش حرف می زنی.»

ملتمسانه گفتم: «من کی هستم؟ چرا اسمم توی این لیسته؟ من از کجا اومدم؟ از کجا پیدام کردی؟ چرا من گذشته ای ندارم؟ اما این وسط چیکاره است؟ چطور کاری می کنی

که مردم حافظه‌اشون رو از دست بدن؟ چیکار کردی که لئونورا وای‌تسه رو فراموش کنه؟»

همین‌طور که رو به جلو می‌رفتم و انگشتم را به طرفش گرفته بودم، تا جایی که می‌توانستم سؤالاتم را می‌پرسیدم. آنقدر به او نزدیک شدم که انگشتم به سینه‌اش برخورد کرد. «من کی‌ام؟ با گذشته‌ام چیکار کردی؟ چطوری -»

شروع به لرزیدن کرد. صورتش برافروخته شد، لب‌هایش کنار رفتند و دندان‌هایش را به نمایش گذاشتند. مشتانش را گره کرده و سپس باز می‌کرد. سرش را چرخاند و ترق‌ترق صدای گردنش به گوش رسید. در صدد حمله بود. داشت یک یورش وحشیانه و سهمگین را پایه‌ریزی می‌کرد. آگاه بودم که نمی‌توانم در برابرش بایستم. این دعوا تمام قوای بدنی‌ام را گرفته بود اما به نظر می‌رسید که برای کاردینال تنها به منزله‌ی یک دست‌گرمی بوده باشد. من چند سال از او کوچک‌تر بودم اما با این وجود، نمی‌توانستم پا به پای او مقاومت کنم. لئونورا درست می‌گفت؛ او فراتر از یک انسان بود.

ولی نمی‌خواست حمله کند. او مرا زنده می‌خواست؛ حداقل برای مدتی. سعی کرد که بر خشمش غلبه کند. سرش را بین دو دستش گذاشت و طوری آن را فشار داد که فکر کردم هر لحظه ممکن است مجسمه‌اش متلاشی شود. صورتش سرخ شده بود و سوراخ‌های بینی‌اش آنقدر باز شده بود که پای یک گوساله درونش جا می‌شد! چرخید و دنبال چیزی گشت که عصبانیتش را روی آن خالی کند. چشمان متورمش روی صندلی بزرگی که هنگام ورود مراجعه‌کننده‌ها به آن تکیه می‌داد دوخته شده بودند. صندلی را بلند کرد و آن را به سمت شیشه‌ی ضدگلوله‌ی پنجره پرتاب کرد. شیشه در اثر پرتاب آرپی‌جی وارِ کاردینال خرد شد، به هزار تکه تبدیل شد و به پایین، به طرف جاهای ناشناخته‌ی سیاهِ شهر پرتاب شد.

پس از آن، آرام گرفت. یکی از دستانش را درون موهایش فرو برد، گونه‌اش را نوازش کرد و آرام آرام نفس کشید. به طرف پنجره رفت، خسارت را ارزیابی کرد و زیر لب، نچنج کرد. «اگه اون صندلی رو به طرف تو پرتاب می‌کردم، آقای رایمی، هم خودمو از این رسوایی که گریبانمو گرفته راحت می‌کردم، و مهم تر از اون، یه چیزی داشتم که روش بشینم. دل کندن از صندلی‌های خوب، کار سختیه. ولی به هر حال، من صاحب کلی پول و قدرت هستم، پس می‌تونم از پس یه صندلی ببریم.» نیشخند زد. دوباره همان کاردینال سابق شده بود، آرام و متین. «هنوز مونده بخوای با من کل بندازی.»

پرسیدم: «این یعنی قراره این چیزها رو برام روشن کنی؟ درست فهمیدم؟»

خندید، یکی از صندلی‌های معمولی را بیرون کشید و نشست. «تو آدم والا رتبه‌ای هستی، آقای رایمی. همیشه دنبال پیشرفت و ترقی هستی. همیشه در حال مجازات کردنی. مثل سگ‌های شکاری سرسختی. این موضوع یه زمانی منو به وجد می‌آورد اما حالا دارم علاقمو از دست می‌دم.» یک دکمه را فشار داد. «خانم فاولر، لطفاً سربازها رو بفرستید داخل.»

با صدایی خفه گفتم: «می‌خوای منو بکشی؟»

گفت: «البته.» و سربازانی که داشتند وارد اتاق می‌شدند را راهنمایی کرد که مثل تیراندازهای قدیمی، کنار دیوار ردیف بایستند. «پرونده‌ی آیوامارکا هرگز دروغ نمی‌گه. تا چند روز پیش نمی‌خواستم بکشم، اما فکر کنم الان موعدهش رسیده.»

التماس کردم: «حداقل بگو من کی هستم. فقط می‌خوام همین بدونم که من کی هستم چرا این اتفاقات افتاده. تو سر این قضیه خیلی بهم بدهکاری.»

مثل سگ پاچه گرفت: «من هیچی بهت بدهکار نیستم. تو کسی بودی که نمی‌تونستی به هیچ‌جا برسی. یه مگس گه‌نشین که من بهش علاقمند شدم. من بهت فرصت دادم تا خودتو سروسامون بدی. همه‌ی این تشکیلات می‌تونست برای تو باشه. شوخی نمی‌کنم. ولی تو همه‌چیزو به فنا دادی، بنابراین تو می‌میری و منم یه جایگزین دیگه انتخاب می‌کنم. آقایون، اسلحه‌هاتون آماده شلیکه؟»

«پس تو می‌خواهی توی جهالت بمیرم.» جلوی پاهایش تف کردم. «خیلی کثافتی!»

لبخند زد: «ما هممون توی نادونی و جهالت می‌میریم.» رگه‌هایی از امید را درون لبخندش احساس کردم. شاید می‌بایست همین‌طور با کلمات بازی می‌کردم تا شاید همین کلمات جانم را نجات دهند. می‌دانستم اینگونه می‌شود. بدون استفاده از این کلمات، او تا به حال هزاران بار مرا به کشتن داده بود. او داشت یک چتر نجات نامرئی برایم می‌فرستاد. می‌خواست خودم را نجات دهم. اما چرا؟ امکان نداشت که من تا این حد برای او مهم باشم. بودن یا نبودن من فرقی برایش نداشت. پس چرا این‌همه اصرار داشت که...؟

فوراً به قضیه پی بردم و دریافتم که باید از این فرصت استفاده کنم. درحالی‌که علی‌رغم دردی که وجودم را فرا گرفته بود، لبخند می‌زدم چون که راه فرار را پیدا کرده بودم. صاف ایستادم و گفتم: «اگه قراره به سؤالاتم جواب ندی، پس همین‌جا تمومش می‌کنیم. بذار برم.»

کاردینال زد زیر خنده: «تو فوق‌العاده‌ای! باید به‌عنوان دلک‌ک همایونی ازت استفاده کنم. بذارم بری؟ چرا باید همچین کاری کنم آقای رایی؟»

گفتم: «چون نمی تونی منو بکشی.»

دست از خندیدن برداشت. با سوءظن پرسید: «چی باعث شده چنین چیزی رو بگی؟»

«کونچیتا.» آتش زیر خاکستر، شعله‌ور شد. آماده‌ی شنیدن چنین حرفی نبود. فکر اینجا را نمی کرد اما بدجور به تله افتاد. «اون تنها کسیه که تو این دنیا دوستش داری. البته اگه بشه تعریف از دوست داشتن تو این موضوع لحاظ کرد. تو اون روز رفتی پیشش؛ چرا؟ بخاطر اینکه درمورد من بهش هشدار بدی و دردش رو تسکین بدی؟ من که اینطور فکر نمی کنم. تو فقط می خواستی ببینی اون دوباره از تو با آغوش گرم استقبال می کنه یا نه. حالا که من اونو مداوا کردم، می خواستی دوباره خودتو توی دلش جا کنی. وقتی توی چشماش خیره شدی و فقط ترس و دلهره رو توشون دیدی، درمورد پرونده بهش گفتم تا داغونش کنی. قصد چنین کاری رو نداشتی، اما این کارو کردی. تو یه هیولایی؛ چون فقط کارهای از دستت برمیاد که هیولاها انجامش می دن.»

صورتش خاکستری شده بود. همان دستش که انگشتان خمیده‌ای داشت را به طرف من گرفت و غرید: «پاتو از گلیمت بیشتر دراز کردی. حتی مرده‌ها هم حد و مرزی دارن.»

مخالفت کردم: «نه اینطور نیست. اون تنها کسیه که یه جورایی برات اهمیت داره. شرط می بندم وقتی به حرفات و کارهات فکر کردی، خودتو از درون می خوری. شرط می بندم اینجا نشستی و پیش خودت گفتم که اون حتماً می میره و یا ذره ذره آب میشه. تو تنها چیزی که دوست داشتی رو نابود کردی.»

«خب، در واقع هنوز نابودش نکردی. من امروز باهش حرف زدم و اون گفت که داره شهر رو ترک می کنه. داره به دنیای جدیدی می ره که تا جایی که در توانشه بتونه زندگی کنه.»

می‌خواد نهایت تلاشش رو بکنه که شاد زندگی کنه. اون خیلی خوش‌بین و واقعاً طی این چندسال، تنها لحظه‌ای بود که به زندگی پیش رو امیدوار بود.»

عبوسانه پرسید: «واقعاً حقیقت داره؟» دلش می‌خواست باور کند اما فکر می‌کرد دارم او را دست می‌اندازم.

به آرامی گفتم: «آره حقیقت داره. از جاسوسات پرس. اون الان می‌تونه خوشحال باشه. تو توی خوشبختیش هیچ‌جایی نداری اما این زیاد بد نیست، مگه نه؟ شاید زیاد به مزاجت خوش نیاد. اگه می‌تونستی اونو داشته باشه خیلی خوب می‌شد، ولی خب، خوشبختی اون مهم‌ترین چیزه. درسته؟»

با لحنی آهسته گفت: «آره.»

«و من کسی‌ام که اونو خوشبخت کرد.»

دوباره مودیان به من نگاه کرد و حس دلسوزی‌اش پرپر شد. «حالا به حقایق این ماجرا فائق اومدیم. تو اونو نجات دادی، پس الزاماً فکر می‌کنی که باید ازت بگذرم.» سرش را به علامت مخالف تکان داد. «اشتباهه. این قاعده‌ی بازی نیست.»

درحالی‌که جلو می‌رفتم و کشیده‌شدن ضامن اسلحه‌ها را نادیده می‌گرفتم، گفتم: «نمی‌خوام کلاً منو عفو کنی. فقط چند ساعت بهم مهلت بده. یه شانس بهم بده. شاید نتونم فرار کنم ولی بذار سعیمو کنم. اگه این کارو نکنی، وجدانت راحت نمی‌ذاره. تو یه انسانی، فردیناند دوراک؛ علی‌رغم همه‌ی خصلت‌های حیوانیت. تو هم مثل همه‌ی ما

احساس داری. اگه منو اینجا توی دفترت بکشی و کونچیتا بفهمه، نابود میشه. نابود میشه چون آدمای توی همین موقعیت‌ها به خاک سیاه می‌شینن.

«اگه خواستی می‌تونم کل سربازها و حتی کل آدمای شهر رو دنبالم بفرستی. بذار مثل سگ‌های شکاریِ هار منو شکار کنن. می‌دونی که دستشون بهم میرسه. من نمی‌تونم فرار کنم. من هیچ جهنم‌دره‌ای برای فرار ندارم. اما حداقل دستات به خونم آلوده نمیشه. می‌تونم نقش خودتو از کشته شدنم مبرا کنی. بذار برم. این فرصتِ بهم بده. شاید این کار باعث بشه کابوس‌های شبانه‌ات کمتر بشه.»

وقتی به کابوس‌ها اشاره کردم، جا خورد. در همان هنگام، توانستم مرد واقعی‌ای که روبریم ایستاده را ببینم. مردی که برای هیولا بودن به دنیا آمده بود، اما در لاک خودش گرفتار شده بود. بالاجبار در این دام افتاده بود و برایش خوشایند نبود، ولی قادر به تغییر دادن این وضعیت نبود. اگرچه نمی‌شد وضعیت او را خیلی وخیم پنداشت، اما انصافاً قابل ترحم بود.

گفتم: «تو دیگه پیر شدی فردی.» و دوباره جا خورد. «کلی شرارت به خرج دادی و به کلی آدم صدمه زدی، از جمله خودت. من ازت نمی‌خوام بهم لطف کنی. فقط دارم پیشنهاد می‌دم که گناهت رو سنگین‌تر نکنی. با کشتن من اینجا، چیزی عایدت نمی‌شه، فقط یه میخ دیگه توی تابوت قلبت فرو میره. بذار برم.»

سخنرانی پر احساسی بود اما احساسات هرگز روی کاردینال جواب نداده بودند. احتمالاً قبلاً هم هزاران بار از این التماس درخواست‌ها را شنیده بود. اما کونچیتا و کابوس‌هایش فرق می‌کردند. همه‌ی ما یک کد مخفی و چند دکمه داریم که اگر به درستی فشار داده شوند، باعث می‌شوند که برخلاف نظر، منطق و غرایزمان عمل کنیم. من کد کاردینال را وارد کرده بودم. اگر کار نمی‌کرد، بازی تمام و من کشته می‌شدم.

درحالی که با اشاره‌ی سر به سربازان دستور می‌داد که سلاح‌هایشان را پایین بگیرند، گفت: «نیم ساعت وقت داری. دیگه هیچی نگو. یه کلمه هم حرف نزن. حرف‌ها ت به اندازه‌ی کافی قانع‌کننده بودن که بتونم مجازات رو به تعویق بندازم، اما اگه الان حرفی بزنی... فقط نیم ساعت. نه یه دقیقه بیشتر نه کمتر.»

با سردرگمی به طرف درب خروج راه افتادم. همین که دستم را روی دستگیره گذاشتم تا در را باز کنم، گفت: «آقای رایمی.» پشتش به من بود و داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. می‌توانستم صورت آشفته‌اش را از روی بازتاب شیشه‌ی ترک خورده‌ای که اصابت صندلی از خود به جای گذاشته بود ببینم. به آرامی گفتم: «هیچی دقیقاً معلوم نیست. از وقت استفاده کن. چشم بسته فرار نکن. فرار رو به یه جستجو تبدیل کن.» دیدم که لبخند زد. «این بهترین نصیحتی بود که تا حالا به کسی گفته بودم. شاید وقتی پیر میشم، مهربون‌تر بشم.» به ساعتش نگاه کرد. «بیست و نه دقیقه، آقای رایمی.»

گریختم.

زمان خیلی کمی بود. قبل از اینکه به طبقه همکف برسم، کفش‌هایم را از مسئول پذیرش که کُپ کرده بود بگیرم و با سرعت هرچه تمام‌تر از درِ جلویی بیرون بروم، به کم بودن فرصتم پی بردم. کمتر از نیم ساعت. به ساعت‌م نگاه کردم. پنج دقیقه‌اش گذشته بود. در این زمان کوتاه هیچ کاری نمی‌شد انجام داد. شاید بهتر بود می‌گذاشتم همان بالا مرا بکشد.

در مرکز یک پارک کوچک توقف کردم و روی یک نیمکت فلزی نشستم. زخم‌ها، کوفتگی‌ها و استخوان‌های شکسته‌ام مرا اذیت می‌کردند اما آنها را نادیده گرفتم. به من گفت که کورکورانه فرار نکنم. فرار کردن مرا به جایی نمی‌رساند. باید فکر می‌کردم. راه فراری وجود داشت؟

مسلماً نمی‌توانستم در شهر بمانم. بطور خوش‌بینانه‌ای می‌توانستم یکی دوساعت از دست کسانی که به دنبالم بودند فرار کنم. اما به محض اینکه صبح شود و قصه‌ی من دهان به دهان بیچد، کار از کار گذشته است. سربازان، اوباش، راننده تاکسی‌ها، فاحشه‌های خیابانی، پلیس‌ها و بچه‌های دوچرخه‌سوار؛ کل شهر خودشان را چشم و گوش کاردینال می‌کردند.

ولی کجا می‌توانستم بروم؟ گرفتن اولین پرواز به خارج از شهر فکر خوبی نبود. آنجا ممکن بود تنها پناهگاه یک آدم بدبخت باشد، اما به محض اینکه فورد تاسو و افرادش سر می‌رسیدند، پناهگاه روی سرم آوار می‌شد.

باید به رازهای گذشته‌ام فکر می‌کردم. آنها کلید ماجرا بودند. کاردینال از یک جستجو حرف زده بود؛ شاید هم فقط به آن اشاره کرده بود. باید راه خانه‌ام را پیدا کرده و حقیقت را جستجو می‌کردم.

به اولین روزی که پا به این شهر گذاشتم فکر کردم؛ همان زمان که داشتم درون قطار تلوتلو می‌خوردم. از جای دیگری آمده بودم. اگر می‌توانستم مبدأ را پیدا کنم، به حل این معما نزدیک‌تر می‌شدم. تنها راه پیش‌رو، بازگشت به گذشته بود.

تمرکز کردم. دوباره به آن زن، خیابان‌هایی که خیلی مبهم می‌توانستم به خاطر بیاورم، چهره‌ی دیگران و کودکان فکر کردم. سعی کردم اسم خیابان‌ها، پارک‌ها، ساختمان‌ها و هرچیزی که بتواند مرا در راه رسیدن به شهر ناشناخته کمک کند را تشخیص دهم.

هیچ امیدی یافت نمی‌شد. ذهنم خیلی درهم و برهم بود. اگر فرصت کافی داشتم شاید می‌توانستم به یاد بیاورم. اما دوباره ساعت را مختصر چک کردم و دیدم که من فقط پانزده دقیقه وقت دارم. کافی نبود.

زمانی که در این شهر سپری کردم را خوب به خاطر داشتم. اما چرا نمی‌توانستم چند روز و یا حتی چند ساعت به قبل‌تر از پیاده شدنم از قطار برگردم؟ اولین چیزی که یادم بود، دیدن شهر، عبور از حومه‌ی شهر، رسیدن به ایستگاه، پیاده شدن از قطار و دیدن آن باران منحصر به فرد بود. بعدش با تاکسی به دیدن دائی تئو رفتم. همه چیز قبل از آن...

صبر کن. یک چیز را یادم رفته بود. از قطار پیاده شدم، از ایستگاه خارج شدم، اما یک‌جا این فی‌مابین اتفاقی افتاده بود که زیاد به آن توجه نکردم. من مستقیم از ایستگاه بیرون نیامدم. کمی ایستادم... بلیطم را تحویل دادم. اما هیچ نگهبانی جلوی در نبود، و من آن بلیط را پیش خودم نگاه داشتم تا روزی آن را به فرزندم نشان دهم. **من / اون بلیط لعنتی رو داشتم!** ایستگاه مبدأ و مقصد می‌بایست روی آن نوشته شده باشد. اگر هنوز آن را نگه داشته بودم، می‌توانست بگوید که از کجا آمده‌ام.

ولی آن را کجا گذاشته بودم؟ به گذشته فکر کردم. ته‌بلیط را توی جیبم گذاشته و فراموشش کرده بودم. وقتی برای اولین بار لباس‌هایم را از خشکشویی تحویل گرفتم، آن را دوباره پیدا کردم. همان‌جا آن را برداشتم و گذاشتم... کجا؟ کیف پولم؟ نه. من هرروز از کیف پولم استفاده می‌کردم و ممکن بود دیر یا زود بلیط را گم کنم. می‌خواستم آن را نگه‌دارم بنابراین... آن را درون کیف کمری‌ای که یک هفته پس از آمدنم به شهر خریده بودم گذاشتم! آن کیف را در خانه‌ی دائی تئو گذاشته بودم. شبی که او مُرد، کیف را با خودم نبرده بودم و هرگز برنگشتم تا آن را بردارم. حتی بعد از آن ماجرا بهش فکر هم نکرده بودم. چیز مهمی بجز چند یادداشت، چند قطعه عکس، مقداری خرت و پرت و بلیط مذکور داخلش نبود.

نمی دانستم بعد از شب تیراندازی چه بر سرِ خانه آمده بود. اگر مستأجرهای جدید در آن ساکن شده بودند - که قطع به یقین همین طور نیز بود - دیگر به دردم نمی خورد. تیری در تاریکی بود اما چاره‌ی دیگری نداشتم. یا آنجا بود یا نبود.

چگونه باید تا آنجا می رفتم؟ ساعتی را چک کردم؛ یازده دقیقه مانده بود. خانه‌ی تئو چند مایل آن طرف تر بود. با راه رفتن بعید بود برسم. تاکسی؟ البته فکر خوبی بود، اما از کجا باید مطمئن می شدم که بین راه، خبرم از رادیو پخش نمی شد؟ دوباره باید دست به دامن ناتانائیل مید می شدم.

با شتاب به نزدیک ترین باجه‌ی تلفن عمومی رفتم (نمی خواستم با موبایلم تماس بگیرم) و شماره‌اش را گرفتم. خانه بود. وقتی داشتم بطور سربسته از وضعیت بغرنجم برایش توضیح می دادم، با دقت گوش می داد. این بار خیلی بی علاقه بود. این ماجرا برایش خیلی پر ریسک بود. از اینکه کمک کند خوشحال می شد، اما یک طرف این ریسک کردن، خودکشی بود. سرانجام مجبور شدم مبلغ هنگفتی را به عنوان رشوه پیشنهاد بدهم تا او را به تور بیاندازم. پرسید: «کجا پیام دنبالت؟»

تقریباً داشتم می گفتم که یک دفعه مکث کردم. شاید کاردینال قبلاً مرا همراه مید دیده بود. شاید حدس می زد که ممکن است دوباره با او تماس بگیرم. گور پدرش! احتمالاً همین حالا هم تلفن آقای راننده داشت شنود می شد. بعید بود اما نمی توانستم این شانس را دو دستی به او تقدیم کنم. «ناتانائیل، می تونی بری به یه تلفن همگانی و به این شماره که بهت می دم زنگ بزنی؟»

بی‌قرار بودم و طی مدتی که منتظر تماس بودم، دستانم را به هم می‌مالیدم. به‌خاطر
دعوی دیشب عاجز شده بودم و وقتی حرکت می‌کردم، بدنم درد می‌گرفت، اما
نمی‌خواستم محکم بایستم؛ چون ممکن بود خشکم بزند و هرگز نتوانم تکان بخورم.

در این فاصله تا ناتانائیل زنگ بزند، به وضعیت کلی‌ام فکر کردم و نقشه‌ای بی‌نقص در
سرم پروراند. آمدن به اینجا برای او ریسک بزرگی بود. از او پرسیدم که آیا کسی را
سراغ دارد که بشود به او اعتماد کرد یا نه. یعنی کسی که بتواند به‌جای خودش بفرستد.
گفت: «آره، ولی نمی‌خوام اونا رو درگیر این کارهای لعنتی کنم».

«هرچقدر به تو دادم، به اونا هم می‌دم».

لحظاتی درموردش فکر کرد. خواستم به او بتویم اما ساکت ماندم و اجازه دادم سر فرصت
تصمیم‌گیری کند. «اوکی. ردیفش می‌کنم. اگه اون شخص قبول کرد، کجا همدیگرو
می‌بینید؟» آدرس نزدیک‌ترین خیابان مجاور را به او دادم. «پول‌ها رو همراهت میاری؟» او
را خاطر جمع کردم، سپس تلفن را قطع کردم و رفتم تا پول را جور کنم.

آن وقت ساعت، هیچ بانکی باز نبود، اما نزدیک یک کازینوی شبانه‌روزی بودم. بیشتر
کازینوهای شهر تحت نظر کاردینال اداره می‌شدند و برای پرسنل آنجا خیلی غیرعادی
نبود که نصف شب برای افراد کاردینال پول دست و پا کنند.

طبق زمانی که ساعت نشان می‌داد، سه دقیقه از مرحمت کاردینال باقی‌مانده بود که با
عجله وارد لابی شدم و به میز صندوقدار رسیدم. روی پیش‌خوان لم دادم، کارت
اعتباری‌ام را تحویل دادم و دعا کردم که کاردینال جلوی آن را نبسته باشد، یا اینکه اسم
مرا غیرمجاز اعلام نکرده باشد. چنین کاری نکرده بود. به اندازه‌ای پول گرفتم که هم

بتوانم پول ناتانائیل و دوستش را بدهم، هم چند دست لباس برای خودم بخرم و هم مرا تا جایی که می‌خواهم ببرد.

ماشین چند دقیقه دیر کرد. وقتی کنار خیابان توقف کرد، در عقب را باز کردم و وارد شدم. قبل از اینکه بتوانم در را ببندم، راننده راه افتاد. داشتم می‌گفتم: «سلام، من -» که ناگهان حرفم را قطع کردم. یک زن پشت فرمان بود. نگاه تعجب‌آمیزم را دید و لبخند زد.

به آرامی گفت: «علی‌رغم فکری که مردها در مورد ما می‌کنن، ما هم **بلدیم** رانندگی کنیم.»

«ببخشید. البته که می‌تونید. من فقط انتظار داشتم...»

«اشکالی نداره. پول رو آوردی؟» پول‌ها را شمردم و به او دادم. آنها را داخل جیبش گذاشت و خرخر کرد. «اسمم مارگارت استراوینکی است.»

«کاپاک رایمی.»

«یه جورایی حدس زده بودما!» خندید. «کجا می‌ریم؟»

آدرس را گفتم، تکیه دادم و سعی کردم بخوابم. صورتم مثل دنده‌هایم درد می‌کرد و بعد از چند دقیقه لم دادن مجبور شدم با ناراحتی صاف بنشینم. به طرف جلو قوز کردم و سعی کردم و صورتم را درون آینه بررسی کنم. آش و لاش شده بودم. بینی‌ام منهدم شده بود، چشمانم قرمز و گونه‌هایم از شدت کبودی بنفش شده بودند. خراش‌های بزرگ هر جای پوستم کشیده شده بود. یک طرف گردنم به‌خاطر گوش آسیب‌دیده‌ام خونی شده

بود. لب‌هایم جر خورده و باد کرده بودند. جنبه‌ی مثبت ماجرا این بود که هیچ‌کدام از دندان‌هایم را از دست نداده بودم. فکم را به آرامی به چپ و راست تکان دادم و به دست و پایم کش‌وقوس دادم. تا چند هفته می‌بایست شکننده و دردناک می‌بودم، اما زنده می‌ماندم. مگر اینکه یکی از دنده‌ها، یکی از اجزاء داخلی بدنم را سوراخ می‌کرد و خونریزی داخلی می‌کردم.

ساعت را چک کردم. تعقیب و گریز می‌بایست تا الان به نقطه‌ی اوج خودش می‌رسید. همگی جمع می‌شدند، از دستورات اطاعت می‌کردند و فصل شکار شروع می‌شد. باید امیدوار می‌بودم که در بین این همه‌ی تهیج، آنها خانه‌ی تئو را از قلم بیاندازند.

بدون هیچ مشکلی به آنجا رسیدیم. چراغ‌ها خاموش بودند ولی طبیعتاً این موقع شب، اکثر چراغ‌های خانه‌ها بایستی خاموش می‌بودند. تا جایی که می‌شد حدس زد، آنجا به اقامتگاه یک گروه سیرک تبدیل شده بود. از مارگارت پرسیدم: «منتظرم می‌مونی؟» چند خانه جلوتر توقف کرده و ماشین را خاموش کرد.

«خب، حقیقتش می‌خواستم برم یه چندتا مسافر بگیرم، ولی حالا که اینقدر مؤدبانه درخواست می‌کنی...»

«ممنونم. اگه بوی دردسر به مشامت خورد، برو و پشت سرتو هم نگاه نکن.»

گفت: «حتماً همین کارو می‌کنم. نگران نباش.»

حیاتِ پستی، خالی و درش قفل بود. یک تکه سنگ اینجا بود که تئو همیشه کلید را زیر آن قایم می‌کرد. نمی‌توانستم در این تاریکی چیزی ببینم، بنابراین مجبور شدم زانو بزنم و با دست روی زمین را بگردم. وقتی سنگ را پیدا کردم، آن را کنار زدم و زیرش را

گشتم. بعد از دو ثانیه گشتن، دستم به یک تکه‌ی فلزی خورد و فوراً آن را برداشتم. کلید آغشته به گِل شده بود. آن را به لباسم مالیدم، لابه‌لایش را با ناخن تمیز کردم و آن را درون قفل فرو کردم. بدون دردسر باز شد و خیلی زود، در آشپزخانه‌ای آشنا ایستاده بودم و داشتم روزهای شاد و بی‌دغدغهی گذشته را به خاطر می‌آوردم.

داخل خانه خزیدم. حتی بعد از گذشت چند ماه، آنجا را مثل کف دست بلد بودم و با چشم بسته هم می‌توانستم مسیرم را پیدا کنم. اما اگر کسی اینجا زندگی می‌کرد، اوضاع فرق داشت. میز و صندلی‌ها، و مجسمه‌های جدید ممکن بود دست و پا گیر شوند. پس باید مراقب می‌بودم.

به آهستگی از پله‌ها بالا رفتم و با هر صدای غیژغیژ، از جا می‌پریدم. درِ اتاقی که سابقاً متعلق به تئو بود، نیمه‌باز بود. پاورچین پاورچین جلو رفتم و یواشکی نگاه کردم. یک نفر روی تخت‌خواب، زیر لحاف بود! دست و پایم را گم کردم و تلاش کردم درون سایه‌های تیره پنهان شوم. سپس، وقتی چشمانم به تاریکی عادت کرد، لبخند زدم. فقط چند تکه ملحفه بود که روی تخت مچاله شده بود. کسی آنجا نبود.

از آنجا به طرف اتاق قدیمی خودم رفتم. تندتر حرکت کردم و برای اولین بار، احساس امنیت به من دست داد. کیف کمری را زیر تشک گذاشته بودم. یک قسمت از تشک را بالا بردم و زیرش را گشتم. دستم را جلوتر بردم، آنها را دایره‌وار به تکاپو درآوردم و بیشتر گشتم. آنجا نبود. یک نفر آن را پیدا کرده و ... اینجا بود! انگشتانم را به کیف نزدیک‌تر کردم و آن را گرفتم. حالا همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌رفت.

زیپش را باز کردم. سفت بود و مجبورم کرد کمی کلنجار بروم. نمی‌خواستم آنقدر تکانش بدهم که بشکند. در همان حال که داشتم تلاش می‌کردم آن را باز کنم، صدایی از بیرون توجهم را جلب کرد. یک ماشین آمد و ایستاد.

به اتاق تئو که دید بهتری به بیرون داشت برگشتم. ماشین کنار خیابان پارک شده بود. دو مرد از ماشین پیاده شدند. راننده در ماشین نشسته بود. تاریک بود و نمی‌توانستم خوب ببینم، اما مطمئن بودم که یکی از آنها وینست کارل بود؛ شرخر بی‌شرفِ تاسو.

درحالی که داشتند از خیابان عبور می‌کردند، دکمه‌ی کت‌هایشان را باز کردند و دست به اسلحه‌هایشان بردند. اتاق را گشتم تا اسلحه‌ای پیدا کنم. چاقویم را پیشِ اِما گذاشته بودم چون نمی‌توانستم آن را از درهای مجهزِ پارتنرِ سنترال عبور بدهم. در نظر داشتم که آن را پس بگیرم، ولی فراموش کردم.

تکه‌های یک گلدان شکسته کف اتاق ریخته بود. بزرگ‌ترین تکه را برداشتم. آنقدر آن را محکم نگه‌داشته بودم ناگهان متوجه شدم از دردِ بریده شدن قسمت کوچکی از کف دستم چهره در هم کشیده‌ام. آنقدری خطرناک نبود که بشود اسمش را سلاح گذاشت، اما از هیچی بهتر بود.

شنیدم که درِ ورودی باز شد. کلید داشتند. تصمیم داشتم از اتاق بیرون بروم اما ایستادم. اگر بیرون می‌رفتم آنها مرا می‌دیدند یا صدایم را می‌شنیدند. ضمناً، بیرون از اتاق جایی برای پنهان شدن نبود. فوراً زیر لحاف و پتوهای روی تخت رفتم و آنها را روی خودم کشیدم. کمی به آنها پف دادم و تا جایی که می‌شد بدون جُم خوردن آن زیر ماندم. عجب استتاری!

صداهایی از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسید. مسلماً نیازی نمی‌دیدند که یواشکی حرکت کنند. فوراً صدای وینست را تشخیص دادم که مثل همیشه داشت غر می‌زد. «یعنی هیچ غلط دیگه‌ای نمی‌شد بکنیم؟ یعنی اون واقعاً برمی‌گرده اینجا؟ اون تاحالا نصف راهِ آلاسکا یا کوه‌های لعنتی آلپ رو طی کرده.»

«مسلماً همین طوره. اما کاردینال گفته که بیایم چک کنیم، و وقتی اون می‌گه باید چک کنیم، باید چک کنیم!» این مرد را نمی‌شناختم.

«کاملاً حق با شماست!» زبان وینسنت مثل همیشه نیش‌دار و طعنه‌آمیز بود. «برو حیاط خلوت رو چک کن. توی آشپزخونه که رفتی یکی چندتا نوشیدنی پیدا کن و بیار، اگه پیدا نکردی یه چایی یا هرچی گیرت اومد بیار.» حیاط خلوت! در آنجا را باز گذاشته بودم تا در شرایط بحرانی بتوانم از آن طریق فرار کنم.

چند ثانیه بعد، صدای نفر دوم به گوش رسید؛ این بار آرام و اضطراری. «وینسنت! در اینجا بازه. یه نفر اینجا بوده.»

یک مکث طولانی. «باشه. خونه رو می‌گردیم. تو پایین بگرد، من میرم بالا. مراقب اش. اون عوضی شاید هنوز اینجا باشه. هرچی دیدی سریع شلیک کن. نبینم با این یارو دهن به دهن بذاری.»

«فکر می‌کنی باید با مرکز در میون بذاریم؟»

«یعنی به نظرت ما نمی‌تونیم از پس این عملیات زپرتی بریایم؟»

«بهتره مطلع شون کنیم.»

«اصلاً ببین، اون در باز بوده دیگه، خب؟ شاید کار یه دله دزد یا یه بچه بوده باشه. ما اول اینجا رو می‌گردیم، بعد که پیداش کردیم می‌کشیمش و اون وقت تماس می‌گیریم.»

از پله‌ها بالا آمد و فوراً چراغ‌ها را روشن کرد. مرتیکه‌ی مفت‌خور! هیچ‌وقت نفهمیدم چرا تاسو همیشه وینسنت را کنار خودش نگه‌می‌دارد. او خیلی خنگ، ساده‌لوح و شنگول بود. اگر زنده از اینجا بیرون می‌رفتم، باید این مهم را مدیون حماقت او می‌بودم.

وینسنت ابتدا دستشویی و حمام را چک کرد، سپس به اتاق من، اتاق خواب دیگر و کم‌دیواری سر زد. سرانجام به سرمنزل مقصود رسید. چراغ را روشن کرد و اطراف را زیر نظر گرفت. نفسم را نگه‌داشته بودم و دقیقاً مثل جسد آن زیر مچاله شده بودم. درحالی‌که جلو می‌آمد، زیر لب گفت: «لعنتی.» احتمالاً بالاسر من ایستاده بود! سعی کردم از جا بپریم اما فلج شده بودم. نمی‌توانستم تکان بخورم. او داشت به قصد کشتنم می‌آمد و من این زیر...

لبه‌ی تخت نشست.

گفت: «بی پدر!» و یک سیگار روشن کرد. «داشتم عشق و حالم می‌کردما! فوراً لعنتی. یکی از همین روزها حساب...»

استحقاق این همه خوش‌شانسی را نداشتم. با آمدنم به اینجا اشتباه مرگ‌باری مرتکب شدم و باید بهایش را نیز می‌پرداختم. اما دست روزگار گاهی اوقات روی خوش به آدم نشان می‌دهد.

بدون توجه به درد، سفال شکسته را چنگ زدم و فوراً به حالت نشسته درآمدم. می‌توانستم وینسنت را از زیر شکاف ملحفه‌ها ببینم، بنابراین وقتم را صرف این نکردم که آنها را از روی خودم کنار بیاندازم. او می‌بایست با دیدن ملحفه‌های بی‌آزاری که یک‌دفعه جان گرفته بودند شوکه شده باشد.

یک دستم را روی دهان وینسنت گذاشتم، سرش را عقب کشیدم، آن یکی دستم را بالا آورد و نوک دشنه‌ی دست‌ساز را درون گلویش فرو کردم. تا نصفه فرو رفت. مابقی آن را نیز فرو کردم و چندین بار دستم را به چپ و راست تکان دادم تا کارش یکسره شود. بدن وینسنت پیچید اما خیلی دیر شده بود. خون داغش مثل دسته‌ای از ملخ‌ها که از حفره‌ای درون آسمان یورش می‌برند بیرون پاشید و سینه، تخت‌خواب، ملحفه‌ها و مرا آغشته کرد. طی چند ثانیه برای بار آخر برای زندگی‌اش تقلا کرد.

من او را کشتم.

اولین قتلم. مدت‌های مدیدی به این موضوع فکر می‌کردم. شب‌ها وقتی خوابم نمی‌برد، به خودم می‌گفتم وقتی این تابو را بشکنم، چه عکس‌العملی نشان خواهم داد؟ حالا فهمیدم.

ملحفه‌ها را کنار زدم و یک دستم را بالا آوردم. لب‌هایم را لمس کردم و پنداشتم که دارم لبخند می‌زنم. خوشم آمده بود! آدم‌کشی باب میل بود. به همین خاطر متولد شده بودم. در آن لحظه فهمیدم که هرچه - هر که - قبلاً بودم، یک قاتل بالفطری درجه یک بودم. کاردینال به من افتخار می‌کرد.

از روی تخت پایین آمدم، تفنگ وینسنت را از دست شل و ولش گرفتم، به سمت در حرکت کردم و یک تکه سفال دیگر نیز سر راهم برداشتم. تا وقتی مجبور نمی‌شدم، نمی‌خواستم از اسلحه استفاده کنم؛ خیلی پر سر و صدا بود.

اتاق را که ترک کردم، بوی زننده‌ی مرگ نیز به دنبالم سرازیر شد. تصمیم گرفتم طبقه‌ی بالا بمانم و وقتی همکار وینسنت سر رسید، با چاقو او را بزنم. در طول این مدت، به این فکر کردم که با فردی که بیرون، داخل ماشین نشسته چه کنم.

نقشه‌ی اولم شکست خورد، چون با مردی که داشت بالا می‌آمد روی پاگرد برخورد کردم. به لطف چراغ‌های روشن، می‌توانست کاملاً مرا ببیند. بی‌درنگ شروع به تیراندازی کرد و الکی شروع به فریاد زدن کرد. ولی دیوانه شده بود و تیرهایش با اختلاف زیادی از کنارم رد می‌شدند.

موقعیتم را حفظ کردم، گذاشتم تیرهایش تمام شود، سپس با خاطری آسوده شلیک کردم. یقیناً آدم بدشانس و کوتاه اقبالی بود. اولین تیرم، سوراخی به اندازه‌ی یک پنجم خودش در قلبش ایجاد کرد. دومی از میان چشمش رد شد، جمجمه‌اش را شکاند و او را به عقب پرتاب کرد.

با علم به اینکه فقط چند ثانیه وقت داشتم، فوراً از پله‌ها پایین رفتم و از روی جسد ولو شده روی زمین پریدم. از در جلویی بیرون رفتم و قدم در خیابان گذاشتم. وقتی در دیدرس راننده قرار گرفتم، از ماشین پیاده شده و پشت آن قوز کرد. به محض اینکه مرا دید، شلیک کرد. پشت یک بوته‌ی کم‌پشت شمشاد پریدم و شروع به تیراندازی کردم. اولین گلوله‌ام چند اینچ مانده به سرش، به ماشین برخورد کرد. دومی احتمالاً گوش چپش را از جا کند. سومی یقیناً او را می‌کشت.

اما خبری از سومی نبود. ماشه را کشیدم اما خشاب خالی بود. کارل احمق با خشاب پُر سراغم نیامده بود. راننده لبخندی زد و با حوصله از پشت ماشین بیرون آمد. می‌دانست که در تله افتاده‌ام. به این طرف و آن طرف نگاه کردم و انتخاب‌هایم را سبک‌سنگین کردم. می‌توانستم اردک‌وار به داخل خانه برگردم اما فضای آنجا آزاد بود و او کلی فرصت داشت که دو تیر پشت من خالی کند. یا اینکه نزدیک بیاید و به او حمله کنم. هیچ‌کدام از گزینه‌ها امیدوارکننده نبودند.

داشتم همین‌طور دودوتاچهارتا می‌کردم که صدای یک اسلحه‌ی دیگر، سکوت شب را درهم شکست. سه مرتبه شلیک کرد. بدن راننده به آرامی تکان خورد، سپس افتاد. روی

پاهایم ایستادم. نمی توانستم این حجم از خوش شانسی را باور کنم. شاید مارگارت به کمکم آمده بود. به تاکسی نگاه کردم؛ او هنوز داخل ماشین بود، قوز کرده بود و فقط گوشه‌ای از سرش پیدا بود و شیشه را نیز بالا کشیده بود. کار او نبود. پس چه کسی...

یک موتور اسکوتر پدیدار شد و جلوی پایم توقف کرد. پاکار ویمی بدون کلاه ایمنی و دم و تشکیلات، نیشخندی زد و سلام نظامی داد. «نباید وایسیم تا این جور مواقع همدیگرو ببینیم.»

به اسکوتر، راکب و مرد مُرده چشم دوختم. گفتم: «تو منو نجات دادی.»



«ازم خواستن نجات بدم.»

«کیا؟»

«دوستای کورت.»

«همونایی که ردای سفید می پوشن؟»

«آره.»

«چرا؟»

با بی تفاوتی گفت: «چیزی نگفتن. فقط آدرسُ بهم دادن و گفتن شاید بهم نیاز داشته باشی.»

پرسیدم: «چرا اومدی؟ چرا واسه کمک به من راهت کج کردی؟»

خندید. «بهت که گفته بودم؛ تو منو به خودت علاقمند کردی. موفق باشی، کاپاک رایمی.»

این را گفت و در تاریکی شب ناپدید شد.

با سرگیجه و کرختی به طرف تاکسی برگشتم. مارگارت ماشین را روشن کرده بود. سوار شدم و به تفنگ بی مصرفی که در دستم بود چشم دوختم.

پرسید: «اون کی بود؟»

گفتم: «راه بیفت. منو ببر خارج از شهر. تو یه ایستگاه قطار پیاده‌ام کن. فرقی نمی‌کنه کجا. هر جا خودت رفتی.»

«اما اون -»

«تو که واقعاً دلت نمی‌خواد بدونی، می‌خوای؟»

از آینه به صورتم نگاه کرد. به جسد روی خیابان نگاهی انداخت و راه افتاد. زمزمه‌وار گفت: «اینطور فکر کن.» و به محض اینکه در دل تاریکی فرو رفتیم، دیگر حرفی نزد.

سرانجام زیپ کیف را باز کردم و بلیط را بررسی کردم. اسمش **سوناس** بود. ته بلیط را با دقت با دو انگشتم گرفته بودم. **سوناس**. برایم بی معنی بود. انتظار داشتم با دیدن اسمش چیزی را به خاطر بیاورم یا در ذهنم جرقه‌ای بخورد و همه چیز مثل روز برایم هویدا شود. اما سوناس فقط برایم معنی دآمداری یک اسکیمو را تداعی می‌کرد.

همین که سپیده از بالا سرمان پدیدار شد، مارگارت مرا حدود بیست مایلی شهر پیاده کرد. گفت: «هر وقت دوباره بهم احتیاج داشتی، اون شست مبارک روی دکمه‌ی تلفن فشار بده.»

گفتم: «بیا.» و یک دسته صدتایی به او دادم. «این بخاطر جبران لطفیه که در حقم کردی. می‌تونستی فرار کنی و کسی هم سرزنشت نمی‌کرد، اما تو موندی.»

گفت: «ممنون.» و سرتاپای مرا برانداز کرد. «تو که همه جات خونیه.» به این پی بردم که انگار تازه از کشتارگاه بیرون آمده بودم. «من یه گت توی صندوق عقب دارم. وقتی هوا خراب میشه ازش استفاده می‌کنم. اگه خواستی می‌تونی برش داری. تا وقتی یه چیز بهتر پیدا کنی می‌تونه تورو بیوشونه.»

«مطمئنی؟»

«جناب، با این پولی که امشب بهم دادین، می‌تونید پیراهن و شلوارم هم بردارید.»

وقتی وارد ایستگاه شدم، همه داشتند خودشان را برای ازدحام صبحگاهی آماده می‌کردند. یک پیرمرد شصت‌ساله‌ی بی رمق، داشت با بی‌حوصلگی زمین را جارو می‌کرد. لباس سپوری‌اش مثل صورتش چروکیده و فرسوده بود. همین که از کنارش رد شدم،

سرش را بالا آورد، بو کشید و دوباره سر کارش برگشت. یک زن خدمتکار داشت پنجره‌ی کوچک یک کافه را باز می‌کرد.

وقتی جلو رفتم، با اوقات تلخی گفت: «هنوز باز نکردیم. ساعت ده بیا.»

فقط صاحب دکه‌ی روزنامه‌فروشی قبراق و سردماغ بود. با لبخند راجع به آب و هوا صحبت کرد و با دلوپسی به چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ام نگاه کرد. مقداری شکلات، تعدادی روزنامه، یک محله و یک نقشه خریدم. راجع به ساعت حرکت قطارها از او سؤال کردم. وقتی داشت همین‌طور یک‌ریز به حرف زدن ادامه می‌داد، از او تشکر کردم، انعامی دادم و رفتم. به دستشویی رفتم و صورتم را شستم. یک فنجان قهوه از کافه خریدم، سپس یک بلیط تهیه کردم و سوار قطار شدم.

قطار به سمت غرب می‌رفت. به امید پیدا کردن سوناس، نقشه را زیر و رو کردم. باید خیلی می‌گشتم. حدود دویست مایل از شهر فاصله داشت و در جنوب غربی آن قرار داشت. آنجا یک شهر کوچک، همانند میلیون‌ها شهر دیگر بود. کل روز را دور کشور دور زدم. قطار دیگری که به سمت شمال می‌رفت را سوار شدم، سپس پیاده شدم و به سمت شرق، دوباره غرب و سپس جنوب رهسپار شدم. از شلوغی‌ها دوری می‌جستم، قطارهای شلوغ را سوار نمی‌شدم و آنهایی هم که سوار می‌شدم، خلوت‌ترین کوپه‌هایشان را انتخاب می‌کردم. در یک ایستگاه بین‌راهی، یک دست‌کت‌وشلوار جدید به همراه یک عینک آفتابی و کلاه خریدم تا کبودی‌های زنده‌ام را مخفی نگه‌دارم. و گاهی تا چندین ساعت خودم را پشت روزنامه قایم می‌کردم.

دریافتم که دارم وقتم را تلف می‌کنم. تحت تعقیب نبودم و سگی نبود که مرا بو بکشد. افراد کاردینال به دنبال من گشتن احتیاجی نداشتند؛ آنها یک‌جای دیگر منتظر بودند. او می‌دانست اهل کجا هستم و کبوتر جلد کجا خواهم بود. هرچه بیشتر لفتش می‌دادم، افراد بیشتری خدمتم می‌رسیدند. به محض اینکه قطار می‌ایستاد، یک گلوله حرامم

می کردند. شاید باید همه چیز را زیر پا می گذاشتم، همه چیز را پشت سرم فراموش می کردم و یک فرار بزرگ و واقعی را ترتیب بدهم.

اما نمی توانستم فراموش کنم. این دور خودم چرخیدن ها باعث شد تصمیمی بگیرم که حداقل سرنوشتم از پیش تعیین شده نباشد. باید تمرکز را از روی این بازی برمی داشتم. این موضوع امیدوارم کرد.

به این فکر کردم که صبر کنم. برای مدتی خودم را گم گور کنم تا آب ها از آسیاب بیفتند. عجله ای نداشتم. صبر کردن باعث می شد زخم هایم بهبود پیدا کنند و ذهنم بهتر کار کند. می توانستم نقشه ای بکشم تا شاید به خاطرات بیشتری از گذشته دست پیدا کنم. هیچ چیز نمی توانست مرا مجاب کند که با پای خودم وارد دهان مرگ بشوم.

ولی صبر و حوصله ی کاردینال افسانه ای بود. شاید خصومت شخصی اش با من را می توانست نادیده بگیرد، اما اگر در مقیاسی بزرگتر حساب می کردی، او کسی نبود که یک گوشه بنشیند تا چرخ روزگار به کامش بچرخد. سلطه ی کلام او در کل دنیا، این موضوع را اثبات می کرد که او حتی پس از مرگ نیز منتظر می ماند تا رؤیاهایش به حقیقت تبدیل شوند. بیخودی پرسه زدن به این شهر و آن شهر دردی را دوا نمی کرد. می توانستم روزها، ماه ها و سال ها به آنجا بروم، اما نتیجه همان بود. اگر حتی با هفتاد یا هشتاد سال سن به سوناس می رفتم، باز هم یک جوان ولگرد پیدا می شد که یک دوجین گلوله در سرم خالی کند. کسی نمی توانست با کاردینال در بیفتد.

روی یکی از صندلی های ناراحت قطار دراز کشیدم و کمی خوابیدم. اما با هر چرخش و جهش قطار، از خواب می پریدم. چندین نفر سعی کردند به کوبه ی من بیایند، اما وقتی مرا با آن وضع می دیدند، مکث می کردند و می رفتند. به خاطر این خلوت و تنهایی خیلی شکرگزار بودم.

به دو زندگی‌ای که از دو نفر گرفتم فکر کردم. یکی با دستانم و دیگری با اسلحه. دوست داشتم دوباره با دشنه و چاقو آدمکشی کنم اما شلیک کردن یک نوع ابهت خاصی داشت. اینکه عقب به‌ایستی و جان یک نفر را بگیری، لذت وصف‌ناپذیری داشت. وقتی اسلحه در دستانت بود احساس می‌کردی خدا هستی و هر کجا صلاح دیدی، مرگ را به دیگران هدیه کنی.

سوار یکی از قطارهای شبانه شدم که از سوناس عبور می‌کرد. بیست و چهار ساعت از زورآزمایی‌ام با کاردینال گذشته بود. هنوز زنده بودم، مرگ را می‌طلبیدم و هر قدمی داوطلبانه که برمی‌داشتم به سوی گورستان بود. احتمالاً فرشته‌ی مرگ اگر وضعیتم را می‌دید، سرش را با ناباوری به چپ و راست تکان می‌داد و زیر لب می‌گفت: "بعضیا نمی‌دونن چطور باید تمومش کنن."

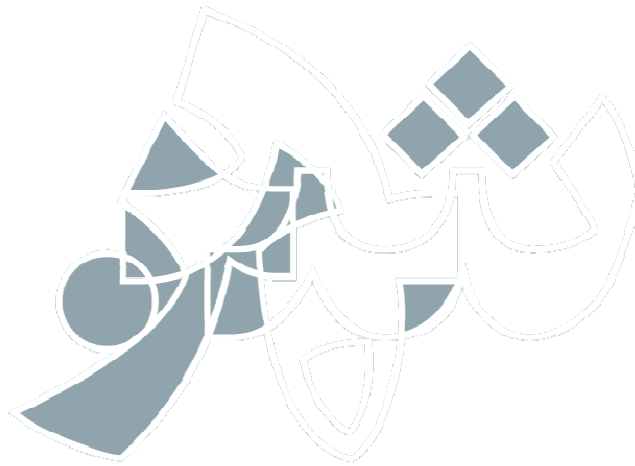
قطار ساکت بود و به غیر از صدای پیچ مسافران، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. یکی از کوپه‌های خالی را پیدا کردم و کمی به خودم استراحت دادم. به طرف پرده‌ی پنجره‌ی قطار خم شدم و مکث کردم. شب سیه‌چرده بود و می‌شد از شیشه‌ی پنجره به‌عنوان آئینه استفاده کرد. عینک و کلاه‌هم را درآوردم، آنها را سمت راستم روی صندلی گذاشتم و به انعکاس تصویرم نگاه کردم و به خودم گفتم این جنون تا کی ادامه خواهد داشت.

چهره‌ای که کاردینال به این روز انداخت، به اندازه‌ی کافی زخمی و متلاشی شده بود. بینی و گونه‌های شکسته. گوش جویده شده. لب‌های باد کرده و صورت کبود.

همگی بهبود یافته بودند.

کمی کبودی دور چشمانم بود. بینی‌ام ذره‌ای کج شده بود. چند زخم کوچک روی صورتم وجود داشت. بقیه‌ی اجزاء به همان خوبی سابق بودند. به دستانم نگاه کردم. قوزک‌های سرانگشتانم که پاره و خرد شده بودند، بهبود یافته بودند. کف دستم که در اثر

فشردن تکه‌ی سفال زخم شده بود مثل روز اولش سالم شده بود. ایستادم و درجا پریدم. هیچ درد یا غیرغیرژی از دنده‌های شکسته‌ام به گوش نرسید. تمام استخوان‌هایم سرجایشان بودند. پوستم صاف و تازه بود. اینطور به نظر می‌رسید که انگار اصلاً دعوایی در کار نبوده، و تمامی اتفاقات وحشیانه‌ای که در پارتی سنترال فقط در ذهنم به وقوع پیوسته بود.



اوما رایمی

در سوناس پیاده نشدم. نمی خواستم برای تعقیب کنندگانم لقمه‌ی حاضر و آماده باشم. بگذار برای بدست آوردن پول خودشان را بکشند. وقتی قطار در یک ایستگاه که به‌طور غیرمنتظره‌ای بزرگ بود ایستاد، از پنجره به بیرون نگاه کردم. به‌نظر نمی‌رسید کسی منتظر خوش‌آمدگویی به من باشد. احتمالاً بیرون ایستگاه ایستاده و درهای خروجی را پوشش داده بودند. نمی‌توانستم توقع داشته باشم همه‌ی آدم‌ها مثل وینسنت احمقانه رفتار کنند.

ایستگاه بعدی از قطار پیاده شده و با یک تاکسی به سوناس برگشتم. راننده غرغرکنان گفت: «نمی‌دونم چرا سوار قطار نشدی. یه ایستگاه پیشتر فاصله نداره.» اگر لقمه را بجوی در دهان بعضی‌ها بگذاری، باز هم ناشکری می‌کنند و نق می‌زنند.

مرکز شهر پیاده‌ام کرد و به طرف خانه‌اش برگشت. مجذوب محیط اطراف شدم. یک ماشین پخش شیر رد شد. راننده کلاهش را برایم بالا برد و من نیز در جوابش سر تکان دادم. گربه‌ای یواشکی از کنار پایم گذشت و حتی یک نگاه کوتاه هم به من نینداخت. غیر از این دو مورد، در خیابان پرنده پر نمی‌زد. مثل گورستان، ساکت و خلوت بود. آنقدر در شهر زندگی کرده بودم که فراموشم شده بود چنین جاهایی نیز وجود دارد. شهرهایی بدون فاحشه، کارگران شیفتی، گانگستر و جوان‌هایی که ساعت‌های اولیه‌ی صبح از کلاب‌ها به سمت خانه سرازیر می‌شدند. جایی که آژیر پلیس‌ها هر دقیقه به صدا در نمی‌آمد. در این شهر، با خورشیدی که داشت از آن‌سوی افق پلک می‌زد احساس غربت به من دست داد. این میزان سکوت و آرامش، دلهره‌آور بود و اصلاً آن را دوست نداشتم.

با کلاه و عینکی که صورتم را از آفتاب صبحگاهی نجات می دادند، اطراف شهر مشغول پرسه زدن شدم. سعی داشتم چشمم به بازتاب تصویر خودم که در شیشه‌هایی که از کنارشان رد می شدم می افتاد نخورد. نمی خواستم آن صورت بی عیب و دست نخورده را ببینم. خوش نداشتم اصلاً به آن فکر کنم.

همین طور که خیابان‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتم، خاطرات همانند سیل درون سرم جاری شدند. اماکن برجسته‌ی شهر را کم کم به خاطر می آوردم. یک فروشگاه لوازم ورزشی که اولین راکت تنیس را از آنجا خریدم. کودک شش-هفت ساله‌ای بیش نبودم. هنوز هم می توانستم دسته‌ی چوبی و تورهای پلاستیکی‌اش را به یاد بیاورم و حس کنم.

ساختمان سینما. جایی که بسیاری از تجربیات دوران نوجوانی‌ام را اینجا کسب کرده بودم. اولین بوسه‌ای که در ردیف آخر صندلی‌ها گرفتم و خیلی برایم افسانه‌ای بود.

بقالی کوچک کنار خیابان. وقتی نه یا ده ساله بودم، به همراه چندتا از بچه‌هایی که از من بزرگتر بودند، از آنجا آب نبات دزدیدیم. یک مرتبه گیر افتادم. ناگهان یادم افتاد که مادرم به خاطرش چقدر سرم فریاد کشید و حتی پدرم با کمر بند به جانم افتاد.

جایی که اولین ماشین چمن زنی، قیچی باغبانی و شلنگ برای آبیاری علف‌ها در تابستان داغ را خریدم. آرایشگاهم. هر شش هفته یک بار به صورت اتوماتیک به آنجا سر می زدم. ولی در سنین جوانی‌ام چون می خواستم موهایم را بلند کنم، زیاد گذرم به آنجا نیافتاد. پارک. روزهایی که خورشید خیال غروب کردن نداشت. با شلوارک می دویدیم و با تفنگ آب پاش، به مادران عصبانی شلیک می کردیم، تاب‌ها را به هم گره می زدیم، روی سرسره‌ها مربا می ریختیم و عین خیالمان هم نبود که ممکن است مچمان را بگیرند. سالن بلیارد. لامپ‌های تار عنکبوت بسته، چوب‌های شل و ول، دختر

پسرهای تازه کار که ناشیانه با یکدیگر رابطه برقرار می کردند و چون خیلی کم سن و سال بودند، آنها را به کلاب‌ها راه نمی دادند.

شهر پر از خاطره بود. چندین و چند سال اینجا زندگی کرده بودم؛ اکثر روزهای جوانی ام، تمام ایام بزرگسالی. ولی هرچند خاطراتم بازگشته بودند، هنوز نمی توانستم آنها را کنار هم بچینم. اکثر ساختمان‌ها برایم ناآشنا بودند و آدم‌ها را حتی با در اختیار داشتن جزئیات نمی شناختم. می توانستم به دیدن چندتا از دوستان و آشنایان بروم و یا اگر گذرمان به هم‌دیگر خورد، آنها را از روی قیافه بشناسم؛ اما اگر از من سؤال می کردند، نمی توانستم نسبتم با آنها را بهشان توضیح دهم. مثل پازلی بود که تازه شروع شده بود؛ می توانستم تکه‌ی کوچکی از تصویر را اینجا و تکه‌ای بزرگتر را جای دیگر ببینم، اما هیچ راهی نبود که بفهمم چطور باید آنها را سرهم کنم.

تصویر زن را بیش از پیش می دیدم. او همان کسی بود که باید دنبالش می گشتم. کسی که به‌طور امیدوارکننده‌ای، یک میانجی و یک کارگشا برای چیدن تکه‌های پازل بود. او در بسیاری از خاطراتم حضور داشت. داشتیم همراه هم در یک تفرجگاه بستنی می خوردیم، در سینما با هم فیلم می دیدیم و یکدیگر را نوازش می کردیم. یک‌جا هم داشت باغچه را بیل می زد. اما هیچ اسم یا تصویر الهام‌بخشی از او در سرم نبود.

از مرکز شهر دور شدم و به سمت حومه قدم‌زنان راه افتادم. بدون فکر پیش می رفتم و می گذاشتم پاهایم راه را پیدا کنند چون مغزم مسیر را فراموش کرده بود. هرچه جلوتر می رفتم، همه چیز برایم مأنوس‌تر به نظر می آمد. حومه‌ی شهر، جایی بود که بیشتر عمرم را آنجا گذرانده بودم. از درختان بزرگ بالا می رفتم، در زمین‌های خالی فوتبال بازی می کردم، بزرگ می شدم، عشق می کردم و سرزنده بودم.

دور تر از حومه‌ی شهر، جایی که تعداد درختان از خانه‌ها بیشتر بود، نهرهایی که با جاده متقاطع می شدند زمین را خیس می کردند و پرنده‌ها و سنجاب‌ها توله‌هایشان را

بزرگ می کردند، خانه‌ام را پیدا کردم. خانه‌ی کوچک و سفیدرنگی بود که دور تا دورش را بوته‌های انبوه توت‌فرنگی و انگور پوشانده بود. شمایل خانه‌ای ییلاقی که از سنگ ساخته شده بود و سقفش نیز با سفال‌های تازه کاشی کاری شده بود، در ذهنم طنین انداخت. پنجره‌هایش گرد بودند. مسیری که به خانه منتهی می‌شد با پرچین‌های بلندی مشایعت می‌شد که به همان سرسبزی راهی بود که به از ختم می‌شد.^۱ دروازه‌ی کوتاه و چوبی‌اش با آرک‌های گلدار مزین شده بود. اگر کس دیگری اینجا بود، ممکن بود فکر کند این دهانه‌ی همان تونلی است که آلیس از آن به سرزمین عجایب افتاد. چه جالب؛ در انتهای سفر عجیبم، به خانه‌ای روستائی رسیده بودم که نظیرش را در قصه‌ها و افسانه‌ها می‌توان پیدا کرد.

کلون در را بالا کشیدم و به حقیقت نزدیک‌تر شدم.

کوبه‌ی روی در که از جنس فلز برنج بود، روغن کاری شده بود و به نرمی حرکت می‌کرد. آنقدر آرام در زدم که صدایش به سختی شنیده می‌شد. دوباره و این بار با صدای بلند تری کوبه را به صدا درآوردم. پیش خودم گفتم شاید صاحبخانه خواب باشد. ساعتی را چک کردم. هنوز یک ربع به هشت صبح مانده بود. شاید می‌بایست...

صدای خش خش به گوشم رسید. چند لحظه بعد، در باز شد. زنی با لباس معمولی و دست به سینه که لبخندی عجیب بر لب داشت، روبرویم ایستاده بود. اصلاً هم از اینکه صبح به این زودی یک غریبه مخل آسایشش شده نترسیده بود. ترس در سوناس معنی نداشت.

او همان زن بود. فوراً او را شناختم. دیدن او از نزدیک و نگاه کردن به جسم واقعی او، شوکی همانند بمب اتم به من وارد کرد؛ یک نوع انفجار درونی که به ده تا از انفجارهایی که کاردینال می‌توانست ترتیب دهد، می‌ارزید.

^۱ اشاره به فیلم جادوگر شهر از

با رویی گشاده پرسید: «امری داشتید؟»

دست لرزانم را بالا آوردم و کلاه و عینکم را برداشتم.

فکش افتاد و چشمانش ورقلمبیده شد. جیغ کوتاهی زد، خودش را عقب کشید و فقط توانست بگوید: «نه!» سپس صورتش را با دستانش پوشاند؛ گویی که جن دیده باشد.

دنبالش رفتم، سعی کردم او را بگیرم و ساکتش کنم. از دستانم لیز خورد و روی صندلی گهواره‌ای که کنار یک اجاق آهنی قرار داشت افتاد. درون چشمانش علامت سؤال نقش بسته بود. لب‌هایش از فشار هزاران سؤال غیرقابل پرسش می‌لرزید. در را بستم. به طرفش رفتم. کنارش چمباتمه زدم و دستم را روی زانویش گذاشتم. دوباره جیغ خفه‌ای کشید، اما این بار از روی شرم. سپس یکی از دستانش را با احتیاطی آمیخته با ترس جلو آورد و مثل کسی که انگار دارد به مار زنگی دست می‌زند، مرا لمس کرد.

با لحنی پر عطف گفت: «من نمی‌خوام اذیت کنم. نمی‌خواستم بترسونمت. ولی تو منو می‌شناسی، مگه نه؟ تو می‌دونی من کی هستم؟»

«ما... ما... **مارتین**؟» صدایش خس‌خس می‌نمود. «خودتی؟»

بهش فکر کردم. «مارتین» اسم را برای خودم مزه‌مزه کردم، تست کردم و دیدم که آن را دوست دارم و برازنده‌ی من است. «آره، من...» پس از آن، سرانجام نام خانوادگی‌ام را حداقل تا جایی که یادم بود جلوی آن اسم گذاشتم و گفتم: «مارتین رابینز؟ نه. مارتین

رابینسون. من مارتین رابینسون هستم. اینجا هم خونه‌ی منه. حالا یادم اومد. و تو هم...»

زن دوباره به من چشم دوخت. این بار قاطعانه تر لمس کرد. از دستان، آرنج، بازو، شانه شروع کرد تا سرانجام نوک انگشتانش به صورتم رسید و سپس لبها، بینی و مژه‌هایم را نوازش کرد. با تردید لبخند زد و کم کم داشت باور می‌کرد که این رؤیا نیست و حقیقت دارد.

«مارتین؟ واقعاً خودتی؟ ولی من فکر می‌کردم... این همه مدت... وای خدای من... مارتین!» خودش را روی من انداخت و با هم روی زمین افتادیم؛ اما این زن دنبال رابطه نبود. او فقط می‌خواست مرا لمس کند و مطمئن شود که من واقعی هستم و نیمی از وجودش نیز انتظار داشت که ناگهان ناپدید شوم.

«مارتین. مارتین. مارتین.» اسمم را چندین و چندبار تکرار کرد. مثل مناجاتی که هربار باید تکرار شود. همان‌طور که مرا نیشگون می‌گرفت و دست‌ها، پاها، سینه و پشتم را لمس می‌کرد، اسمم را به زبان می‌آورد. هنگامی که داشت صورتم را نوازش می‌کرد و با چشمانی اشک‌بار به من چشم دوخته بود، می‌لرزید، می‌گریست و می‌خندید، باز هم نامم را صدا می‌کرد. وقتی مرا به طرف خودش کشید، گردنم را بوسید، و جوری مرا در آغوش گرفت که گویی خیال نداشت هرگز مرا رها کند، مدام تکرار می‌کرد: «مارتین، مارتین، مارتین.»

درحالی‌که خاطرات هجوم آورده بودند، ناباورانه زمزمه کردم: «و تو... همسر منی.» و پس از آن تا مدت زیادی نتوانستم چیزی بگویم.

اجاق خوراک پزی تنها منبع گرمایشی خانه بود. از آن برای پخت و پز، جوشاندن آب، و گرم نگاه داشتن خانه در شب‌های سرد زمستانی استفاده می‌کردیم. گهگاهی در این باره با یکدیگر بحث می‌کردیم؛ مخصوصاً شب‌هایی که یخبندان می‌شد و سقف چکه می‌کرد که زوزه‌های سوزناک باد هر جای خانه که دلش می‌خواست می‌پیچید. دی می‌خواست آن را دور بیاندازد و یک اجاق گاز و بخاری جدید بخرد، ولی من آن را دوست داشتم. پدر پزرگ و ماربرزرگم و والدینم از آن استفاده می‌کردند و آن برایم یادآور گذشته‌ها بود. با اکراه قبول کرده بودم که هرموقع بچه‌دار شدیم آن را عوض کنیم، اما تا موقعی که فقط خودمان دوتا بودیم، می‌بایست به سنت هفتادسال پیش خانه را گرم نگه می‌داشتیم.

بعضی از شب‌ها من و دی ساعت‌ها روبروی آن دراز می‌کشیدیم و وانمود می‌کردیم حیوان هستیم، سپس بدون اینکه حرفی بزنیم، فقط لمس می‌کردیم، احساس می‌کردیم، می‌بوسیدیم و زندگی می‌کردیم.

دی، مخفف دبورا.^۱ احتمالاً خودش باید به من گفته باشد اما چیزی یاد نمی‌آمد.

در کتری را برداشتم، به آبی که داشت غل‌غل می‌کرد نگاه کردم، سپس کتری را روی قسمتِ خنک‌ترِ اجاق گذاشتم. اولین چیزی که دبورا دوست داشت، دمنوش صبحگاهی بود. چایی درست کردم و با سینی برایش بردم. انگار از اول این کاره بودم. صبحانه را در رختخواب خوردیم و اگر وقت داشتیم کمی هم به عاشقانه‌ها می‌پرداختیم.

دی هنوز هم روی صندلی راحتی نشسته بود، دستانش را روی زانو گذاشته و هر ثانیه چشمانش را به چشمان من می‌دوخت. او پوست خیلی سفیدی داشت و اوایل صبح، مخصوصاً حالا که از شوک خارج نشده بود، آنقدر رنگش پریده بود که کاسپر را توی جیبش می‌گذاشت.

اطراف خانه گشتم و زیورآلات، وسایل تزئینی، آویختنی‌ها، تابلوها را از نظر گذراندم. یک تقویم با عکس گری لارسون نیز بود. اجدادم، فرزندانشان و من هیچوقت اسمی برای خانه انتخاب نکرده بودیم. خیلی زود، دی این مشکل را فیصله داد، اسم آنجا را **دورافتاده** گذاشت و عشقش را به آن اسم، خانه و من هدیه داد.^۱

چای دم کردم و برایش ریختم. مزه مزه کرد، از روی لبه‌ی فنجان به من نگاهی کرد و شکلک درآورد. با لحنی سرزنش گونه گفت: «شکر یادت رفت.»

اخم کردم. «با چاییت شکر می خوری؟»

«اوه. آره. از وقتی تو رفتی... شروع کردم.» روی آن کلمه مکث کرد. «زندگی خودش به اندازه کافی تلخ بود. به یه چیز شیرین احتیاج داشتم. این روزها اصلاً نمی تونم بدون دوتا قاشق شکر لب به چایی بزنم.» به داخل لیوانش خیره شد، محتویات سیاه رنگش را چرخاند، مجدداً سرش را بالا آورد و لبخند زد. «فکر می کردم ناپدید میشی. فکر کردم یه رؤیا هستی که باید مثل لپرچان^۲ همش چشمم بهت باشه. قبلاً خیلی خوابت می دیدم. بعضی اوقات رؤیاهای خوبی از روزهای بودنت می دیدم. گاهی وقتها هم یه هیولا بودی که از سایه‌ها پدیدار می شدی و منو له می کردی.»

«به نظرت الان کدومشم؟»

^۱ گری لارسون یکی از کارتون‌نویست‌های مشهور بود و کارتون "دورافتاده" نیز اثر همین برنامه ساز بود.

^۲ Leprechaun: در افسانه‌های ایرلندی، لپرچان نوعی جن است که اگر کسی آن را اسیر کند، به گنج‌های پرازشی دست پیدا خواهد کرد.

«نمی دونم.» چشمانش ترس و امیدواری اش را لو می دادند. «وقتی از نزدیک چهره‌ی واقعی‌ات رو دیدم، فکر کردم شاید یه کابوس باشی. همیشه توی کابوس‌های ترسناکم برجسته‌تر بودی. حالا می بینم که داری راه میری، سوت می زنی، چایی دم می کنی... مارتین، چی شده؟ تو کجا بودی؟ چرا این همه مدت نبودی؟ چرا حالا برگشتی، بدون اینکه -»

«بس کن، دی.» روی زانوهایم نشستم و دو قاشق شکر درون چایی اش ریختم. «سؤال نکن. بعداً چرا، ولی الان نه. اول باید داستان تورو بشنوم. نمی تونم همه‌اش رو به خاطر بیارم. خیلی از خاطراتم برگشتن ولی هنوز مقداریش مبهمه. بهم گفتی اسمت دی هست اما من هیچی ازش یادم نیست. اگه می گفتی ساندر، لیندا یا ماری هستی، بازهم برام فرقی نداشت. می دونم ازدواج کردیم ولی نمی دونم کی. می دونم همدیگرو دوست داشتیم ولی نمی دونم چرا. و اینکه چجوری عشقمون به آخر خط رسید. می خوام بهم بگی کی هستم، کی بودم، چیکار کردم، چه شکلی بودم، چجوری زندگی می کردم و چطور ناپدید شدم.»

«باشه. ولی تو اول بگو که کجا بودی. حالا دیگه هیچی ندونستن برام اهمیتی نداره. ولی این یکی رو حتماً باید بدونم.»

درموردش فکر کردم. «یک سال پیش، توی یه شهر از قطار پیاده شدم و رفتم با مردی زندگی کنم که می گفت دائی منه. منو وارد تجارت خودش کرد.» کلمات را با دقت انتخاب می کردم. شاید بیشتر از چیزی که دارم تعریف می کردم می دانست، اما اینطور فکر نمی کردم. و چه بهتر که راجع به کاردینال و آموزش‌هایی که در راه جرم و جنایت و مرگ دیدم بی اطلاع می بود. «از اولش همون جا بودم. از اون روز به بعد رو یادم میاد ولی هیچی از قبلش تو خاطرم نیست.» اصلاح کردم: «یعنی فقط یه ذره. برای مدت زیادی

نفهمیدم که یه جای کار می‌لنگه. وقتی که فهمیدم یه گذشته‌ی از دست‌رفته دارم، یه بلیط کهنه‌ی قطار پیدا کردم و به اینجا اومدم. در حال حاضر فقط همینو می‌تونم بهت بگم.»

پرسید: «فراموشی گرفتی؟»

«فکر کنم. انگار دچار هذیون هم شدم. نمی‌دونم اینجا چه جور آدمی بودم، ولی کاملاً مطمئنم که یه سری از وجوه اشتراک مارتین رابینسون و کاپاک رایمی - که توی شهر به این اسم شناخته می‌شدم - با هم آمیخته شده. من آدم بدی بودم، دی؟ من توی کارهای خلاف بودم؟»

«نه!» از جا پرید. «نه بخدا. اصلاً اینجوری نیست.»

«مطمئنی؟»

«یقیناً.» آهسته صندلی را تاب داد. هر موقع که روی صندلی تاب می‌خورد بهتر می‌توانست فکر کند. تو توی این خونه به دنیا نیومدی اما اینجا بزرگ شدی. اینجا یه خونه‌ی خاندانیه، قلعه‌ی رابینسون‌ها. پدر و مادرت مثل شاهزاده‌ها باهات رفتار نمی‌کردن، ولی با ادب و احترام بزرگت کردن. بچه‌ی خیلی خوبی بودی.

«هشت ماه از من بزرگ‌تر بودی ولی توی مدرسه باهم همکلاسی بودیم و والدینمون هم با هم دوستای خوبی بودن. تو همیشه موها و لباس‌های منو مسخره می‌کردی - مادرم خیلی بدسلیقه بود و لباس‌هایی برام می‌خرید که نمی‌شد تن عروسک‌ها کنی - و منم دندون‌های خرگوشی‌تورو مسخره می‌کردم.»

«من دندون خرگوشی بودم؟» کودکی ام را به یاد نمی آوردم و فکر می کردم همیشه همین شکلی بودم. هرگز به فکرم نرسیده بود که من نیز می بایست مثل بقیه، طی این سال ها به طور شگرفی رشد کرده باشم.

گفت: «راستش نه. یه خورده جلو اومده بود، ولی خیلی نُتر بودی. اگه فقط چندبار بهت می گفتم بانی خرگوشه، اشکت در می اومد. اون موقع ها هنوز تو فاز بچگی بودیم و قرار نبود با همدیگه کاری کنیم. من با دخترها می پلکیدم، تو با پسرها. تا سه چهار سال خیلی کم همدیگرو می دیدیم. همین که چهارده ساله شدیم، دوباره همدیگرو پیدا کردیم و خیلی زود باهم جفت و جور شدیم. توی هفده سالگی با هم نامزد کردیم.»

شانه هایش را بالا انداخت و تندتر تاب خورد. «فکر کنم مسخره بود، ولی ما سخت عاشق همدیگه بودیم و می خواستیم ثابت کنیم عشقمون تا ابد ادامه داره. ولی دست کم واسه ازدواج خیلی عجله نکردیم. توافق کردیم تا بعد از دانشگاه صبر کنیم. دانشگاه هامون با هم فرق داشت و تو چندسال بعد بهم گفتی که توقع داشتی بعد از چند سال از همدیگه جدا بشیم. به همین خاطر پیشنهاد ازدواج دادی؛ چون فکر نمی کردی بتونی طاقت بیاری.»

«نه بابا.» خندیدم. «گمون نکنم همچین آدم سست عنصری بوده باشم.»

«البته که بودی.» او نیز خندید. «ولی ما جدا نشدیم. بخاطر رو کم کنی با چند نفر رابطه برقرار کردیم ولی هیچ کدوممون قلباً راضی نبودیم و هربار که دوباره همدیگرو می دیدیم، عاشق هم می شدیم. بعدش که به این نتیجه رسیدیم که این عشق واقعی و هیچ علاجی هم براش وجود نداره، بعد از فارغ التحصیلی، حلقه توی انگشتای همدیگه گذاشتیم و شدیم آقا و خانم رابینسون. تنها نقطه ی بدش، این بود که اسمم شد خانم»

رابینسون. حتی وقتی داشتن عکس عروسیمونو چاپ می‌کردن، توی یه کاغذ یادداشت کرده بودن که هر موقع داستین هافمن را این اطراف دیدید بهتره حواستان را جمع کنید.»^۱

درحالی‌که سعی داشتم دی را در لباس عروس در یک روز آفتابی که احساس خوشایندی به آدم دست می‌داد تجسم کنم، تلاش کردم خاطرات عروسی‌مان را به یاد بیاورم. اما چیزی یادم نیامد. گفتم: «شرط می‌بندم پدر و مادرمون خیلی خوشحال بودن.»

آهی کشید و خیلی زود فهمیدم که پشت این آه، خبرهای بدی پنهان شده است. «وقتی یازده‌ساله بودی پدرت فوت شد.» این می‌بایست شوک عظیمی به من وارد می‌کرد، اما از آنجایی که من هیچ چیزی از او به خاطر نداشتم، زیاد برایم توفیری نداشت. «همون سال‌هایی که به‌طور جدی تنیس رو شروع کرده بودی.»

مشتاقانه پرسیدم: «تنیس؟»

«فوق‌العاده بودی. پدرت تا وقتی زنده بود بهت آموزش می‌داد. وقتی اون مُرد، تو خودتو غرق تنیس کردی. اون گفته بود که تو باید از مطرح‌ترین تنیسورهای دنیا هم جلو بزنی و تو تصمیم داشتی حرفش رو اثبات کنی. به این فکر بودی که به سطح حرفه‌ای بری، اما آخرسر تصمیم گرفتی روی درس‌هات تمرکز کنی. نمی‌خواستی درس‌هاتو تلنبار کنی و از اونایی که قبل از بیست سالگی دیپلم می‌گرفتن عقب بمونی. به تنیس ادامه دادی، اما تفریحی. طی چند سال، کلی افتخار تو رده‌ی آماتوری بدست آوردی.»

^۱ اشاره به فیلم سینمایی فارغ‌التحصیل محصول ۱۹۷۶ با بازی داستین هافمن (در نقش بنجامین) که در ابتدای ورودش به دانشگاه، شیفته‌ی خانم رابینسون می‌شود و پس از طرد شدن از طرف خانم رابینسون، با دختری به نام الین نامزد می‌کند و پس از آن، رابینسون از رابطه‌اش با بنجامین در حضور خانواده‌ی او پرده برداری می‌کند و ...

به همین خاطر بود که در شهر اینقدر خوب می‌توانستم تنیس بازی کنم. پرسیدم: «مادرم چطور؟»

«وقتی کالج می‌رفتی اون مُرد. سال دوم بودی. اون چندین و چندسال با مشکل قلبی دست و پنجه نرم کرد. یکی از دلایلی که ما زود ازدواج کردیم همین بود؛ چون یه خونه داشتی که می‌تونستیم بهش نقل مکان کنیم، در غیر این صورت توی این دنیا تک و تنها می‌شدی. یعنی هیچی از اونا یادت نمیاد؟»

سرم را به علامت پاسخ منفی تکان دادم. «فقط اسامی. پدرم. مادرم. فکرهام. هیچکس یادم نمیاد. خب، ما اومدیم اینجا و زندگی شادی رو با هم شروع کردیم؟»

«آره. گهگاهی مشاجره می‌کردیم. راجع به سقف خونه - که کاهگلی بود - و اجاق و در و پنجره‌ها. کلی تعمیرات نیاز داشت ولی تو تمایل نداشتی هیچ تغییری اعمال کنی. خیلی احساساتی بودی و می‌خواستی همه چیز همون جوری که هست باشه.» جرعه‌ای از چاییش نوشید. «بعد از اینکه تو... رفتی، اینجا موندم. اولش بخاطر این بود که نمی‌خواستم بی‌وفایی کنم. بعدش به این علت که عاشق اینجا شده بودم. خاطرات تورو برام تداعی می‌کرد. یه روز این حرف بهم زدی و گفתי که یه روز من هم مثل تو به تغییر دادن این خونه بی‌علاقه می‌شم. قبول نمی‌کردم اما حق با تو بود.»

ادامه داد: «هردوی ما توی شهر کار می‌کردیم. اکثراً پیاده می‌رفتیم و اگه خسته بودیم، با دوچرخه. ماشین نداشتیم. هیچکدومون رانندگی بلد نبودیم. من همیشه از ماشین نفرت داشتم و تو... خب، پدرت توی تصادف رانندگی مُرد. پیاده‌روی‌های صبحگاهی و عصرگاهی‌مونو موقع رفتن به سرکار و برگشتن به خونه دوست داشتم.»

پرسیدم: «کجا کار می کردیم؟»

«من توی آژانس مسافرتی کار می کردم. تو معلم بودی.»

آهسته پلک زدم. معلم کجا گانگستر کجا. ذهنم جرقه زد و فهمیدم که چرا آن همه کودک را در خیالاتم می دیدم، اما با اینکه خودم را معلم فرض کنم مشکل داشتم. پس به همین دلیل سنگ صبور کونچیتا بودم و او را درک می کردم. پرسیدم: «چی تدریس می کردم؟»

«تربیت بدنی. اگه می خواستی می تونستی توی دانشگاه هم تدریس کنی، اما محصل های کوچیک تر رو ترجیح می دادی چون استرسش کمتر بود و دغدغه ی سیاست های فضای باز دانشگاه رو هم نداشتی. سالهای سال همون طور با خوشی زندگی کردیم، نه خونه امونو عوض کردیم و نه خودمون عوض شدیم. دوست داشتیم از خودمون بچه داشته باشیم اما عجله ای نداشتیم. زود ازدواج کرده بودیم و می خواستیم قبل از تشکیل خانواده یه ذره به خودمون فرصت بدیم. تازه داشتیم درموردش باهم بطور جدی حرف می زدیم که...» صورتش ابری شد و سرفه کرد.

«قرار بود یه اتاق اضافه درست کنیم چون اینجا گنجایش سه نفر آدم رو نداشت. در شرف قرارداد بستن با پیمانکار بودیم که بعدش... تو...» تا جایی که می شد از این قسمت داستان سر باز می زد. هر موقع که به این بخش می رسید، خجالت زده می شد و ادامه نمی داد. حالا زمانش رسیده بود. دیگر نمی توانست موضوع ناپدید شدنم را بیچاند. مسلماً موضوع ناراحت کننده ای بود، اما حالا که کاردینال پیاده نظامش را دنبالم فرستاده، باید سر در بیاورم.

با صدای از ته گلو گفت: «واقعاً می‌خوای بقیه‌اش رو هم بگم؟»

«آره دی. من باید همه چی رو بدونم.»

«خودت یادت نمیاد؟» به من نگاه کرد و در نگاهش التماسی بود که می‌گفت ای کاش بی‌خیال این قضیه شوم. «فکر کن مارتین. باید یادت بیاد. چیز به این مهمی...» سرم را ناامیدانه تکان دادم. در حالی که تسلیم شده بود، آه کشید. «خیلی خب. همونطور که قبلاً هم گفتم، ما تقریباً هر روز تا محل کارمون پیاده‌روی می‌کردیم. روزهای زمستونی جامه‌های خردار می‌پوشیدیم و مثل یه زوج اسکیمو راه می‌رفتیم. اون روز زمستون نبود ولی خیلی سرد بود، به همین خاطر، لباس‌های پشمی سبک پوشیدیم. مثل همیشه با بوسه از همدیگه خداحافظی کردیم. من به سمت دفترم رفتم و تو رفتی مدرسه. زنگ سوم بود و تو کلاس ژیمناستیک داشتی. عاشق ژیمناستیک بودی، مخصوصاً پرش از خرک.» صدایش لرزید و اشک گوشه‌ی چشمانش جمع شد. «خواهش می‌کنم مارتین، مجبورم نکن بگم.»

«خواهش می‌کنم بگو.» دستانش را فشار دادم و سعی کردم شوهر آرامش‌بخشی برای او باشم. «تا اینجاش که گفتم، دیگه جا زن. این کار فقط باعث میشه الکی چشم‌به‌راه بمونیم. بیا یه بار برای همیشه موضوع رو روشن کن تا از دستش راحت بشیم.»

نفس عمیقی را به ریه‌هایش کشید، سپس آن را از بینی‌اش بیرون داد و بدون وقفه داستان را تا آخر تعریف کرد. «می‌خواستی یه حرکت نمایشی انجام بدی. آخر هر آموزشی که به بچه‌ها می‌دادی، خودتم همون حرکت رو یه بار به نمایش درمی‌آوردی و رقص پا‌ها رو مرور می‌کردی - اونا رو از روی فیلم‌های صامتی که باهم تماشا می‌کردیم یاد گرفته بودی - و اونا رو با دلاوری‌های خودت روی میله‌ها و طناب‌ها با

هیجان خاصی به اجراء درمی آوردی. همیشه حرکات رو با خرک به پایان می رسوندی. یه مسیری رو می دویدی، توی هوا چرخ می زدی، با دست روی اون فرود می اومدی و بعد، خاتمه می دادی. بچه ها همیشه می خواستن این حرکت امتحان کنن ولی تو نمی داشتی چون خیلی خطرناک بود.

«اون روز، یکی از بچه ها خواست یه شوخی بکنه. شوخی زشت و ناپسندی نبود. اونا تورو دوست داشتن. همیشه باهات شوخی می کردن. تو هیچ وقت باهاشون بد رفتاری نکردی. پسری به اسم استیو گریر یه فکری به ذهنش رسید. اون بالای میله رو چرب کرد. فکر می کرد سُر می خوری و روی باسنت فرود میای. فکر می کرد خیلی شوخی بامزه ای میشه. اگه شرایط بد پیش نمی رفت، خودتم همین فکر می کردی.

«مثل همیشه صاف و محکم داشتی به طرف خرک می دویدی و بچه ها رو می خندوندی. از روی تخته ی شیرجه روی هوا پریدی، بدنت صد و هشتاد درجه تاب دادی و پاهات رو به بالا بود. دستانت رو روی میله ی چوبی گذاشتی و می خواستی دوباره به حال اولت برگردی که دستات از زیرت سُر خورد و یه راست روی زمین افتادی.

«در همون حال که داشتی می افتادی، سرت محکم به خرک برخورد کرد. گردنت شکست. بچه ها می گفتن صدای شکسته شدنش مثل صدای شلیک تفنگ بود. اونا بدنت رو تکون ندادن - به اندازه ی کافی راجع به کمک های اولیه اطلاع داشتن - و فقط یه پتو روی بدنت کشیدن و رفتن دکتر خبر کنن. ولی دیگه دیر شده بود.»

تاب خوردن صندلی را متوقف کرد، حرفش را قطع کرد و تقریباً نزدیک بود نفس کشیدن را نیز قطع کند. رنگ به رخساره نداشت. دستان یخ و شل و ولش را گرفتم. پرسیدم: «همونجا بود که ناپدید شدم؟ توی بیمارستان؟»

طوری به من خیره شد که گویی حرف زشتی زده باشم. «چی؟» صدایش یخ بود.

«بیمارستان. توی بیمارستان ناپدید شدم؟»

طوری پلک زد که انگار تازه از خواب بیدار شده و برای اولین بار است که مرا می‌بیند. تکرار کرد: «بیمارستان؟ مگه گوش نمی‌دادی چی می‌گفتم، مارتین؟» خندید؛ خنده‌ای عصبی و تمسخرانگیز. «گردنت شکست. تو اصلاً ناپدید نشدی.» دوباره شروع به تکان دادن صندلی کرد. صورتش را به طرف دیوار برگرداند. «تو مُردی. گردنت شکست و مُردی.» دوباره رو به من کرد. دهانش مردد بود به خنده باز شود یا گریه، چشمانش دیوانه‌وار و ورقلمبیده شده بود. نجواکنان گفت: «تو مُردی مارتین.»

کنار پنجره ایستادم و به بیرون نگاه کردم. لابه‌لای درختان به دنبال تک‌تیرانداز و میان بوته‌ها پی جاسوس می‌گشتم. اما آن ییلاق تا جایی که چشم کار می‌کرد، خلوت و آرام بود. اگر تا سوناس تعقیب می‌شدم، جستجویم این همه مدت طول نمی‌کشید. البته مگر اینکه درون خانه شنود گذاشته باشند.

از پنجره روی برگرداندم و دوباره سرچایم نشستم. علی‌رغم اینکه اجاق روشن بود، اما خانه مثل یخچال سرد بود. چهره‌ی دی غیرصمیمی و بی‌رمق بود. گفتم: «حتماً یه اشتباهی شده.»

لبخند کج و کوله‌ای زد. «چطوری؟ تو مُردی. دکتر تأیید کرده. من خودم جسد تو دیدم. خدایا، چقدر هم بالا سر جنازه‌ات گریه کردم.»

«اشتباه کردن. من نمردم. فقط آسیب دیدم. همین.»

پافشاری کرد: «من خودم دیدم. چشمت باز و گردنت کج شده بود. نه ضربان قلب داشتی، نه نفس می کشیدی، نه حرکت می کردی. تو گردنت شکوندی و مردی. هیچ اشتباهی هم رخ نداد.»

هوار زدم: «رخ داده! نگاه کن! من زنده‌ام! اونا یکی دیگه رو دفن کردن. یا قبل از مراسم منو بردن و یا بعد از خاکسپاری منو بیرون کشیدن. یه اتفاقی افتاده. یه جای کار می‌لنگه. ولی من نمردم.»

«پس چی شده؟ چی شده؟» صورتش رنگ و رو رفته و لب‌هایش سفت شده بودند. منتظر بود جواب بدهم. هیچ جوابی نداشتم اما تا جوابی نمی‌دادم او قانع نمی‌شد، پس خیلی سخت روی آن فکر کردم.

«میشه برام یه آینه بیاری؟»

در پاسخ درخواست عجیبم سرش را به یک سو کج کرد، اما بدون هیچ سؤالی یک آینه برایم آورد. صورتم را برانداز کردم. کبودی‌ها رفته بودند و بینی‌ام سالم بود. هیچ زخم یا بریدگی‌ای در کار نبود. بکر و دست‌نخورده. «الان صورتم سالم به نظر می‌رسه، نه؟»

«منظورت چیه؟»

«هیچ زخم یا کبودی‌ای روش نیست؟»

«البته که نیست.»

«من دیروز با یه نفر دعوا کردم. مثل سگ کتک خوردم. درب و داغون شدم. حالا سی و شش ساعت از اون ماجرا گذشته و من خوبم. انگار تاحالا کسی بهم دست نزده.»
آینه را زمین گذاشتم و به او زل زدم. فکری درون سرم داشت شکل می گرفت. تیری در تاریکی بود، اما بهتر از هیچی بود. گفتم: «قدرت احیاء شدن.»

پلک زد: «متوجه نمیشم.»

«شاید قدرت التیام دادن داشته باشم. گردنم شکست و از دید پزشکی، مُردم. اما دوباره خودمو ساختم و خودمو درمان کردم.»

«مزخرفه.»

«می دونم. ولی حالا که اینجام. پس چه اتفاقی غیر از این ممکنه افتاده باشه؟» حالا من بودم که داشتم سؤالات بی جواب از او می پرسیدم و او را به چالش می کشیدم.

پرسید: «چطوری از قبر بیرون اومدی؟ اگه خودتو مداوا کردی، پس چرا قبل از اینکه دفنت کنیم متوجه نشدیم؟ چجوری فرار کردی؟ از توی تابوت در اومدی و با پنجه هات به سمت بالا نقب زدی؟»

«منو کشیدن بیرون. اونا قضیه ی منو می دونستن. اونا قدرت های منو کشف کرده بودن، صبر کرده بودن و وقتی فرصتش پیش اومد، زمین کندن و منو درآوردن.» کاردینال چنین چیزهایی را می دانست. پرونده هایش در پارتی سنترال، علاقه اش به ماوراء الطبیعه. او قبلاً خوابی که دیده بود را برایم تعریف کرده بود، که در آن، مردی بود که هرگز

آسیب نمی‌دید و می‌توانست از میان آماج گلوله‌ها عبور کند بدون اینکه خراشی بردارد. شاید آن خواب نبود و تمام این مدت، سرنخی برای محک‌زدن حافظه‌ام بود. شاید همین بیانگر علاقه‌ی کاردینال به من بود. درحالی‌که اندکی متقاعد شده بودم، گفتم: «جوابش همینه و هیچ چیز دیگه‌ای نیست.»

به آرامی گفت: «هست.»

«چیه؟» دست به سینه شد و به دستانش خیره شد. «دلت می‌خواد جنون واقعی رو تجربه کنی؟»

«بگو چی تو سرت می‌گذره، دی.»
 «باشه.» دوباره شروع به تاب دادن صندلی کرد. «شاید یه روح باشی.»
 «بی خیال بابا.»

«گفتم که خیلی جنون‌آمیزه.»

«دی، من... بهم دست بزن! من شبیه روح به نظر می‌رسم؟»

گفت: «نمی‌دونم، شاید ارواح هم یه جسم سه بعدی باشن که برای مردم قابل تشخیص نیستن. شاید زامبی، غول و یا یه نوع خون‌آشام باشی.» به او خیره شدم.

ناباورانه پرسیدم: «واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟»

«نه. فقط دارم جواب‌های دیگه‌ای بهت پیشنهاد می‌دم. بازم بگم؟ می‌تونم برات داستان‌های تخیلی ببافم.»

«آره لطفاً.»

«اجنه تو رو از قبر بیرون کشیدن و بهت جون تازه دادن. یه دکتر بی‌مغز تو رو معاینه کرد و مثل فرانکشتاین روی تو دوز و کلک سوار کرد. یه چیزی بهت تزریق کرد تا دوباره به زندگی برگردی. تو یه گونه‌ی کپی شده هستی؛ دانشمندا یه جفت ازت تولید کردن و یه کپی جدید ازش ساختن.»

زیر خنده زدم اما او نخندید. گفتم: «مسخره است. اجنه؟ گونه‌ی کپی شده؟ زامبی؟ بهتره عاقل باشیم. من اینجام. من واقعی‌ام. زنده‌ام. فقط باید بفهمیم چرا و چجوری. باید با جدیت این موضع رو بررسی کنیم. من حدود یه سال به عنوان یه آدم دیگه زندگی کردم. باید بدونم چطور تبدیل به کاپاک رایمی شدم.»

«شاید نشدی. شاید یک‌سال گذشته رو فقط تصور کردی.»

غرش کردم: «دی...»

«جدی می‌گم. من هرچی درباره‌ی افکار دیوانه‌وارت لازم بود بهت گفتم. ولی تازه دارم بهش پی می‌برم. تو یک سال از فراموشی رنج کشیدی، حتی نمی‌دونی که گذشته‌ات رو فراموش کردی، هیشکی هم متوجه نشد، هیشکی ازت سؤال نکرد و کسی هم پیش خودش فکر نکرد که این هویت جدید رو از کجا آوردی؟ اینا همه واقعی هستن،

مارتین. زندگیت، مرگت، ازدواجت، گذشته‌ات. تو یه معلم بودی، یه تنیسور آماتور، یه معلم خوب و یه همسر دوست‌داشتنی. واقعیت اینه. توی شهر چی بودی؟»

مکث کردم، به دروغ گفتن فکر کردم و سپس لب به اعتراف گشودم. «من یه گانگستر بودم.»

بلندبلند خندید. صورتم سرخ و سفید شد. «تو آزارت به یه مگس هم نمی‌رسید. ولی به فیلم‌های گانگستری مثل *پدرخوانده* و *روزی روزگاری در آمریکا* و همین‌طور فیلم‌های کلاسیک جیمز کاگنی و همفری بوگارت خیلی علاقه داشتی. خب حالا، با این فرضیه چطوری؟ تو نمردی، دکترها اشتباه تشخیص دادن و زنده شدی و به دنیا برگشتی. اما به شهر نرفتی و گانگستر نشدی. همه‌ی اینا توهمی بیش نبود. صورتت سالم و دست‌نخورده است، درسته؟ خب دلش اینه که تو اصلاً دعوا نکردی. اون بخشی از یه جهان رؤیایی و ساخته‌ی ذهنه بوده.

«تو این یه سال کجا بودی؟ من که نمی‌دونم. شاید بی‌هوش بودی و کم‌کم حواس‌تونستی جمع کنی، و از بُعد روانی وارد دنیای گانگسترها شدی و ناخودآگاه با این آشفته‌گی ذهنی کنار اومدی و سعی کردی خودتو به اینجا برسونی. اگه این حقیقت داشته باشه، هیچ راز بزرگی، هیچ ابرقدرتی، هیچ چیز ماوراءالطبیعه‌ای، و هیچ توطئه‌ای پشت این ماجرا وجود نداشته. تو از یه حادثه‌ی مرگبار جون سالم به در بردی، توی دنیای خیالی خودت زندگی کردی و وقتی مغزت خودش بازیابی کرد، برگشتی. زندگیت به عنوان کاپاک رایمی، الان واقعی به نظر میاد؟ مردم اونجا عادی بودن؟ وقتی خوب بهشون فکر می‌کنی، همه‌چی سرجاشه؟»

باران عجیب و غریب، مرگ دائی تئو. اینکه چطور از مرگ تبرئه شدم. صورت و بدن متناقض کونچیتا. ملاقات با اِمای غریبه روی پله‌ها. کاردینالی که داشت یک امپراطوری

از چپاول مردم و انطباق‌ها می‌ساخت. پاکار ویمی خشک و بی‌عاطفه که به نوعی افسانه‌ای ترین شخصیت آنجا بود. ناپدید شدن مردم به گونه‌ای که انگار اصلاً وجود نداشتند. به همه‌ی این‌ها فکر کردم. واقعی بودند؟ عادی بودند؟ یعنی امکان داشت؟

ابداً.

با چنگ و دندان به تنها حقیقتی که می‌توانستم به راحتی به یاد بیاورد متوسل شدم و گفتم: «ولی قبرستون.» اگر می‌گذاشتم یک سال گذشته برایم خالی بماند، پس یعنی عملاً هیچ گذشته‌ای در کار نبود. «قبرستون رو چطور توجیح می‌کنی؟ چه‌جوری از تو قبر بیرون اومدم؟»

«مشکل همین جاست. فکر کنم...» لبخند زد. «نه اینطور نیست. تو شب قبل از خاکسپاری توی تابوت بودی. بعد از غسل دادنت، در تابوت رو گذاشتن اما پیچ‌ها رو سفت نبستن. احتمالاً نیمه‌های شب از اونجا بیرون زدی، تلوتلوخوران و بدون دیده‌شدن از کلیسای محلی خارج شدی، واسه خودت راه رفتی، سرت گیج رفت و گم شدی. نمی‌دونم چطور بدون اینکه کسی تورو ببینه از شهر خارج شدی، چه‌جوری با گردن شکسته تونستی حرکت کنی و چطوری چند ماه بعدی رو زنده موندی. ولی قضیه همینیه که می‌گم. همین‌طور بوده مارتین.» چشمانش برق می‌زدند. هیجان او را در بر گرفته بود. فکر می‌کرد قضیه را کاملاً برایم شکافته، با آغوش باز مرا پذیرفته و همه‌چیز را به خوبی و خوشی سر جای اولش برگردانده است. ولی من هنوز متقاعد نشده بودم.

«اونایی که تابوتم رو حمل می‌کردند متوجه کاهش وزن نشدن؟»

دی گفت: «اون تابوت سنگینی بود. اونایی که زیر تابوت رو گرفته بودن، جوون بودن. دوستای خودت بودن. فقط یکیشون قبلاً تابوت بلند کرده بود. اونا راجع به وزن و اینجور چیزها اطلاعی نداشتن.» هر کلمه‌ای که دی به زبان می‌آورد، از خودش مطمئن‌تر می‌شد و من نیز داشتم باور می‌کردم که حق با اوست. دنیای خیالی، توهم...

گفتم: «قبرستون خیلی از اینجا فاصله داره؟»

«چند مایل دور تره.»

«می‌خوام برم اونجا.»

«می‌خوای نبش قبر کنی؟» اخم کرد. «گمون نکنم مجبور باشیم دست به چنین کاری بزنیم.»

«چرا که نه؟»

«این کار گناهه. ممکنه بیفتیم زندان. تازه، این قبر خودته. فکر نکنم بتونم اونو -»

«قبر من نیست!» دستانش را محکم گرفتم. «دی، اگه حق با تو باشه - و به نظرم همینطور هم هست - اون تابوت خالیه. ما هیچ عمل غیرقانونی‌ای انجام نمی‌دیم، فقط یه قبر خالی رو نبش می‌کنیم.»

«مطمئن نیستیم...» این ایده باعث شد از موضعش عقب‌نشینی کند.

گفتم: «فقط از این راه می‌تونیم مطمئن بشیم. وقتی ثابت کردیم اون قبر خالیه، اون موقع باهاش دست و پنجه نرم می‌کنیم. بالآخره این کار باید انجام بشه چون اگه خودمون اینکارو نکنیم، وقتی پلیس‌ها بفهمن که من زنده‌ام، خودشون دست به نبش قبر می‌زنن. بیا ازشون یه قدم جلوتر باشیم و از این زمان به نفع خودمون استفاده کنیم. شاید از اونجا بتونم رد خودمو بگیرم که کجا رفتم. شاید به حافظه‌ام یه تلنگری بزنه.»

ابتدا دست‌دست کرد و سرانجام، با بی میلی سرش را به علامت تأیید تکان داد. «حق با توئه. باید همین کارو کنیم.» از پنجره به بیرون نگاه کرد. «ولی بهتره تا شب صبر کنیم. تو شب بهتر میشه دست به چنین کارهایی زد.» طوری گفت که انگار تمام عمرش را صرف نبش و دزدی از قبرها کرده بود.

هرچه بیشتر درموردش بحث کردیم، بیشتر به نظریه‌ی دی ایمان آوردم که عقل و هوشم را از دست داده و یکسال گذشته در شهر را در خیالاتم دیده بودم. مثل سریال دالاس که در فصل دهم مشخص شد تمام وقایعی که در فصل نهم آن اتفاق افتاده بود، یک خواب بوده است.^۱ ولی داستان من معقول‌تر به نظر می‌رسید. اگر یک نمونه‌ی آزمایشگاهی بودم و مثل بیماران شیذوفرنی همواره در حال جابجایی بین دو نقطه از واقعیت که ساخته‌ی خودم بود می‌بودم...

ولی من که هر روز، هر نفر و هر ملاقات را مو به مو یادم بود. دنیای واقعاً عجیبی بود و من در آنجا رفتارهای عجیبی داشتم، ولی مسلماً آن دنیا نیز مثل این یکی، واقعی بود. تا روزی که اثرات درگیری با کاردینال از بین رفت، در حقیقی بودنش تردیدی نداشتم.

^۱ سریالی تلویزیونی که از سال ۱۹۷۸ تولید شد و تا چهارده فصل ادامه پیدا کرد. در فصل دهم این سریال مشخص شد که Pam Ewing تمام اتفاقاتی که در فصل نهم افتاده بود را در خواب دیده است.

به دی که داشت فرضیه را در ذهنش سبک سنگین می کرد نگاه کردم. آیا او واقعی بود؟ شاید ذهنم داشت مرا فریب می داد و اینجا زایده‌ی تخیلم بود. شاید کاردینال شدیدتر از چیزی که فکر می کردم مرا کتک زد. شاید الان روی فرش اتاقش خوابیده بودم و درحالی که سربازان داشتند مرا می بردند تا کارم را تمام کنند، این صحنه‌ها را در ذهنم بازی می کردم. مشکل اینجا بود که کدام بُعد از واقعیت را بپذیرم. چون در این جور مواقع، آنقدر همه چیز قر و قاطی می شود که آدم نمی داند باید به کدام ریسمان چنگ بزند.

کل روز را به کنکاش گذشته‌مان پرداختیم. دی عکس‌های قدیمی من، پدر و مادرم، عکس‌های بچگی خودمان، دوستانم و تصاویری از مدرسه، چه در دوران دانش‌آموزی و چه معلمی را به من نشان داد. فهمیدم که لمس حقایق خیلی مؤثر تر از شنیدن و دیدن است. وقتی آن اشیاء - تعدادی دسته کلید، چند جایزه، دیپلم‌های افتخار و چندیدن کتاب - را لمس کردم، وقایع مربوط به آنها یادم آمد و حس آشنایی به من دست داد. آنها اصالت فیزیکی این شهر، این خانه و این شخص که مارتین رابینسون بود را قویاً تضمین می کردند.

پرسیدم: «اگه تابوت خالی نبود چی؟»

دی پاسخ داد: «اصلاً فکرشم نکن.»

باید بهش فکر کرد. «اگه توی اون تابوت کسی خوابیده بود چی؟»

دست از ورق زدن آلبوم برداشت. گفت: «باید خالی باشه. تو نمی تونی همزمان توی دوتا جا باشی. راجع به اون حرفایی که درمورد روح و گونه‌ی کپی شده زدم، حرفمو پس می گیرم. تو نمردی و دفن نشدی.»

منطق‌اش ردخورد نداشت. «ولی اگه...»

«مارتین!» آلبوم را محکم بست و با چشمان باز به من خیره شد. «هیچی درباره‌اش نگو. چنین اتفاقی نیافتاده. اوضاع به اندازه کافی قاراشمیش هست. اگه ادامه بدی باعث میشی جفتمون دیوونه بشیم. هیچ جسدی وجود نداره.»

زیر لب گفتم: «امیدوارم حق با تو باشه.»

خیلی قاطعانه گفتم: «مارتین، من اشتباه نمی‌کنم.»

ساعت ده بود که به طرف قبرستان راه افتادیم. پیاده‌روی تا آنجا اعصاب‌خوردکن بود. شب مثل خاطراتم تاریک بود. ابتدا جدا از هم راه می‌رفتیم و از یکدیگر دور می‌ماندیم و نمی‌خواستیم به هم برخورد کنیم. بعد از نیم مایل پیاده‌روی، به یکدیگر نزدیک شدیم، به هم چسبیدیم و گرم شدیم. بیل‌ها سنگین بودند و هرچه بیشتر پیش می‌رفتیم، سنگین‌تر می‌شدند. نفس از دهانمان خارج می‌شد، به هوا می‌رفت و با آن درآمیخته می‌شد و با ما شب‌زنده‌داری می‌کرد. جغدها هوهو می‌کردند و جانواران ریز، از زیر پایمان به کناره‌های جاده می‌دویدند.

با کس دیگری برخورد نداشتیم. انتظار هم نداشتیم این موقع شب نزدیک منزل ابدی اموات کسی جلوی راهمان سبز شود. بچه‌ها که خواب بودند، والدین جلوی تلویزیون‌ها چرتشان گرفته بود و عشاق نیز داشتند از تاریکی نهایت استفاده را می‌کردند. فقط خون‌آشام‌ها، گرگ‌نماها و دزدان مقبره در چنین ساعاتی از شب ممکن بود پرسه بزنند.

دی گفت: «این منو یاد پیاده روی های خودمون می اندازه.»

«ما واسه پیاده روی میومدیم اینجا؟»

«نه خنگول. ولی مواقعی که هوا خوب بود، همین ساعت ها میومدیم بیرون. تنهایی رو دوست داشتیم. حس می کردیم تنها آدم های زنده ی روی زمین هستیم.»

گفتم: «جایی که الان داریم می ریم، مسلماً همینطوره.»

«آره.» این یک شوخی بود اما او را نخندانند.

درهای گورستان بسته بود و حصارهای آهنی، دنیای زنده ها و مرده ها را از هم جدا کرده بود. گل های شیپوری در هر نقطه روییده بود و حس کردم وقتی داشتیم از روی دیوار کوتاه به آن سو می رفتیم، ما را نگاه می کردند. روی زمین خیزی پریدیم که گل و شل زیرپایمان شلپ شلوپ می کرد و علف های بلند و نمناک مچ پاهایمان را به شکل ناخوشایندی قلقلک می دادند. مثل این بود که انگشتان فرشته ی مرگ داشت نوازشمان می کرد. حلزون ها آهسته لابه لای علف ها سر می خوردند و هربار که ناخواسته یکی از آن ها را زیر پا له می کردم، به خودم می لرزیدم. پایم به تکه سنگی گیر کرد و نزدیک بود بیفتم. دست هایم روی زمین خورد اما خیلی زود آنها را از روی زمین سرد برداشتم. کف دستانم را چندین و چند بار به شلوارم مالیدم اما انگار خیال گرم شدن و خشک شدن نداشتند.

دی به آرامی دستش را روی شانهم گذاشت و من سه متر از جا پریدم. برگشتم و او را با اخمی تند سرزنش کردم. لبخند بی رمقی زد و زیر لب گفت: «بخشید. حالت خوبه؟»

برای آخرین بار دستم را به شلوarm مالیدم. «خوبم. یالا نشونم بده کجاست.»

به یکی از تقاطع‌های ماتریسی قبرستان رسیدیم، جاده‌ی سنگلاخی را گرفتیم و از کنار مقبره‌ها، سنگ‌قبرها و مجسمه‌ها گذشتیم. حس می‌کردم مجسمه‌ها سرشان را به آرامی می‌چرخانند و ما را دنبال می‌کنند. صدای خش‌خش به گوشم رسید اما بوته‌ای این اطراف نبود. ابرها پراکنده شده بودند و سایه‌ها داشتند همه‌جا سرک می‌کشیدند. یک نظر به دی نگاه کردم. داشت می‌لرزید اما صورتش عبوس بود و موقع راه‌رفتن خیلی کم مکث می‌کرد.

«خودشه.» دی بالا سر یک سنگ‌قبر معمولی ایستاد. اگر خم می‌شدم می‌توانستم اسم و تاریخ را بخوانم، ولی این کار را نکردم. در عوض، آستین‌هایم را بالا زدم، کف دستانم تف کردم و دسته‌ی بیل را گرفتم. برای گرفتن تأیید نهایی به دی نگاه کردم. هنوز به سنگ قبر چشم دوخته بود. داشت یکی از دستانش را به آن نزدیک می‌کرد، اما فوراً آن را عقب کشید. دید که منتظرم، نفس کوتاهی کشید و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

بیل را درون زمین فرو کردم و صدایی که ایجاد می‌کرد از جا می‌پریدم؛ گویی که زمین داشت بیل را می‌بلعید. زمین سفتی بود. لایه‌ی بالایی خاک طی این شب‌های طولانی و سرد، سفت شده بود. کمی پایین‌تر، پر از سنگ‌ریزه و شن و ماسه بود. دی هم کنار من شروع به کندن کرد. این کار، یک کار جسورانه و مشارکتی بود. چیزی نمی‌گفتیم و مثل زنبورهای نر بی صدا، فقط می‌کندیم. همه‌ی کرم‌ها، حلزون‌ها و حشرات تاریکی را به همراه خاک بیرون می‌ریختیم. کورکورانه لای چمن‌هایی که به هوا پرتاب می‌کردیم می‌لولیدند و دنیایشان زیر و رو می‌شد. بعضی از آنها دوباره درون گودال می‌افتادند. بعضی روی دست و موهایمان می‌افتادند و یا از روی گردنمان سر می‌خوردند و پایین

می‌رفتند. همان‌طور که با تکان دادم خودم، آنها را از روی تنم پایین می‌انداختم، وصیت کردم که بعد از مرگم جسد مرا بسوزانند.

ابتدا بیلِ دی به درپوش تابوت برخورد کرد. صدای اصابت بیلش به چوبِ محکم، تا آخر عمر در گوشم می‌ماند. خدا کند هیچکس همچین صدایی را نشود، مخصوصاً که صدا متعلق به تابوت خودش باشد. دیوانه‌وار بیل می‌زدیم و می‌خواستیم این عذاب هرچه زودتر به پایان برسد. روی تابوت را تمیز کردیم و سنگلاخ‌ها را با دستانمان برداشتیم. دوباره به خودم لعنت فرستادم که چرا مثل خانه‌ی تئو با خوم دستکش نیاورده بودم. ولی از دی خوش‌شانس‌تر بودم چون ناخن‌هایم از او کوتاه‌تر بودند و مثل او گِل و لای زیر ناخن‌هایم انباشته نمی‌شد.

پیچ‌ها خیلی محکم بودند. کلی تلاش کردم تا آنها را بیچانم و بیرون بکشم. چندجای دستم را بریدم، آنها را مکیدم و زیر نور خفیف شب آنها را بررسی کردم. اگر یک‌سال گذشته‌ام در شهر، خواب و خیال بود، پس باید این زخم‌ها را حداقل برای یک هفته نگه می‌داشتم. اگر هم تا صبح ناپدید شدند...

سرانجام پیچ‌ها مرا روسفید کردند و آنقدر فحش و لگد خوردند که از رو رفتند. نفس نفس زدم و عقب نشستم. دی به من نگاه کرد. «ترسناکه؟»

تأیید کردم: «جفت کردم!»

«منم همین‌طور.» داشت می‌لرزید. او را نزدیک خودم آوردم و بغل کردم. «اگه چیزی اون تو باشه...»

«نیست. خودت توی خونه قانعم کردی. یادت نیست؟»

«می‌دونم. اون موقع باورم اینطور بود. اما اینجا، با این همه مرده اطرافمون و پیچ‌هایی که باز شدن... مارتین، اگه...»

«اینطوری نگو. الان دیگه جای بحث و نگرانی نیست.» نفس عمیقی کشیدم، ولی کمکی نکرد. گفتم: «آماده‌ای؟» وقتی بدون حرفی سرتکان داد، در بالایی تابوت را باز کردم.

اسکلتی که آنجا خوابیده بود داشت به ما نیشخند می‌زد.

دی جیغ کشید و خودش را عقب کشید. به دیواره‌ی گودال برخورد کرد، برگشت و تولاکنان بیرون رفت. شنیدم که حالش بد شد و درحالی که داشت گریه می‌کرد، استفرغ کرد و علف‌های روی زمین را با دست کند.

چون پنجاه درصد احتمال مواجه شدن با این صحنه را می‌دادم، آرام‌تر بودم. جسد درحال پوسیدن که تقریباً همه‌اش استخوان بود را بررسی کردم. جمجمه آن‌طوری که باید صاف می‌بود، نبود و شکافی روی گردنش وجود داشت. دستانش با متانت روی سینه‌اش صلیب شده بود. قسمتی از موهایش به جمجمه چسبیده بود و انگار نمی‌خواست قطعیت این دنیا که مرگ بود را بپذیرد. ناخن‌های بلند و دندان‌دندانه‌ای داشت. چشم نداشت و کرم‌ها داشتند از باقیمانده‌اش تغذیه می‌کردند.

از قبر بیرون آمدم و بالاسر دی ایستادم. صورتم مات و مبهوت بود، دستانم ثابت بودند و عقلم سرجایش بود. استدلالی که ارائه کرده بود و به پایان خوشش ایمان داشت، او را امیدوار نگه داشته بود اما من تمام این مدت می‌دانستم این کار بیهوده است.

سرش را بالا آورد و درحالی که دور دهانش تف و استفراغ چسبیده بود، چشمانش وحشیانه تاریک شده بود. درون چشمانش ترس، آشفتگی و تردید وجود داشت. اما بیشتر از آن، نفرتی از من درون چشمانش موج می‌زد؛ منی که چهره‌ی شوهرش را داشتم ولی شوهرش نبودم. مثل مار هیس هیس کنان گفت: «تو چی هستی؟ تو چی هستی عوضی؟»

«نمی‌دونم. برگرد توی قبر.»

جیغ کشید: «چی؟»

«می‌خوام دقیق بررسیش کنی.»

«دیوونه شدی؟»

«باید مطمئن بشم. شاید اون یکی دیگه باشه. باید هویتش رو تشخیص بدی.»

«این قبر مارتین‌ه! تابوت مارتین! به نظرت چه خر دیگه‌ای او تو خوابیده؟»

«خواهش می‌کنم دی.» دستم را دوستانه به سمتش دراز کردم.

با ضربه‌ای دستم را کنار زد. دندان قروچه کرد: «به من دست نزن. نزدیک من نیا. تو مارتین نیستی. تو اصلاً انسان نیستی. امکان نداره تو آدمیزاد باشی. تو...»

محکم زیر گوشش زدم. از این کار خوشم نمی‌آمد اما نمی‌توانستم تحمل کنم که به حرفم گوش نمی‌دهد. داشتم در قالب مارتین رابینسون رفتار می‌کردم. شاید یک زمانی یک نفر دیگر بودم، اما در حال حاضر کاپاک رایمی بودم، یک گانگستر، نوکر کاردینال. و به دنبال جواب بودم.

با ترس و لرز به من زل زد. زیر لب گفت: «تا حالا منو کتک نزده بودی.»

«همه‌چی عوض میشه. اولش با زبون خوش ازت خواستم. الانم بهت می‌گم. برو جنازه رو چک کن.»

در حالی که یک دستش روی صورتش بود، بدون کلمه‌ای حرف به سوی قبر خزید و به درون آن خیره شد. وقتی این کار را انجام داد، اشک‌هایش سرازیر شدند و چند قطره از آن داخل حفره‌های خالی چشمان جسد افتاد. نالید: «آره اون مارتینه.»

«از کجا مطمئنی؟»

«روی سینه‌اش. دستانش. حلقه‌ی ازدواجمون دستشه.»

«هرکسی می‌تونه حلقه دستش بذاره. این چیزی رو اثبات نمی‌کنه.»

این بار قاطعانه گفت: «اون مارتینه. و اگه یه بار دیگه انکارش کنی...» ایستاد و به چشمان من زل زد. «می‌کشمت.»

با درماندگی سر تکان دادم، لبه‌ی قبر نشستم و پاهایم در فضای خالی‌اش تاب دادم. به هیچ‌وجه نترسیده بودم. عصبی هم نبودم. قبلاً هم این سردی، بی‌تفاوتی و حس مادرزادی را داشتم؛ همین دو شب پیش که جان دو نفر را گرفتم. وقتی جسد را به معرض نمایش گذاشتم، چیزی درونم تغییر کرد. این احتمال که من مارتین رابینسون باشم از بین رفت و طوری که انگار بازیگری بودم که داشتم نقشی را بازی می‌کردم، نقاب آن فرد خوب را از چهره انداختم.

زمزمه‌کنان گفتم: «شاید الکی باشه. شاید کاردینال جسد منو برداشته و یه جایگزین قلبی اونجا گذاشته. اون خیلی دوست داره روی کارهایی که می‌کنه سرپوش بذاره.»



«کاردینال؟»

«تو اونو می‌شناسی؟» به او چشم دوختم.

«درموردش شنیدم.»

«تاحالا ندیدیش؟»

«البته که نه.»

«من چ... مارتین هم اونو ندیده بود؟»

سرش به علامت نه تکان داد. «مارتین فقط یه معلم بود. همین.» از قبر فاصله گرفت و دایره‌وار دور من چرخید. «واقعاً واسه کاردینال کار می‌کردی؟»

«آره.»

«پس چیزی که گفتی درست بود؟ تو یه گانگستر بودی؟» فوراً به نشانه‌ی تأیید سرتکان دادم. می‌خواستم ساکت شود تا بتوانم فکر کنم. «تاحالا کسی رو کشتی؟»

پرسیدم: «مگه فرقی هم می‌کنه؟»

داد زد: «می‌خوام بدونم. تو چهره‌ی شوهر مُرده‌ام رو دزدیدی. می‌خوام بدونم پشت این صورت چه کارهایی انجام دادی.»

«به تو ربطی نداره.» بلند شدم و بیل را برداشتم. «من صبح از اینجا میرم. اینجا چیزی نیست که به دردم بخوره. فکر کردم به یه جوابی می‌رسم اما چیزی که نصیبم شد فقط یه مشت معما و سؤال بود.» چندتا از کلوخ‌های روی زمین را به درون قبر شوت کردم و به او نگاه کردم. «کمک می‌کنی پُرش کنیم؟»

چشمانش ناباورانه گشاد شدند. «تو دیگه چه جور جانوری هستی؟ با شکل و قیافه‌ی مارتین روی سرم آوار شدی. منو کشوندی اینجا تا مرتکب هتک حرمت... به جسد شوهرم بشم!» لحن صدایش به شکل خطرناکی بالا می‌رفت. «و فکر کردی می‌تونم همین‌جوری... به همین راحتی واسه خودت بری و...»

«دیگه چی کار باید کنم؟ از اینکه تورو تو این شرایط قرار دادم متأسفم ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. من دچار فراموشی شده بودم و لازم بود...»

وسط حرفم پرید: «فکر می کنی تموم شد رفت؟ دوباره فکر کن آقا. نمی دونم کی یا چی هستی، ولی بچه ی بابام نیستم اگه بذارم این ماجرا رو به چشم یه بازی نگاه کنی و به همین راحتی بذاری بری.»

آه کشیدم: «چی ازم می خوای؟ چی کار باید کنم که رضایتت رو بدست بیارم؟»

غرش کنان گفت: «لازم نیست اینجوری برام زبون بریزی. آخه روانی! ما قبر یه نفر کندیم. حداقل می تونی یه احترامی به این... مُرده نشون بدی.» سرش را پایین انداخت و هق هق کرد. واقعاً برای او احساس تأسف می کردم. جداً. اما داشتم از درون آتش می گرفتم. آتشی که آهسته و پیوسته از یک سالی که در شهر سپری کرده بودم داشت جان می گرفت. از موقعی که ویسنت و دوستش را کشتم آن آتش درون وجودم زبانه کشید. در طول مدتی که داشتم با هویت پیشینم سر و کله می زدم، از شدت آن کاسته شد اما حالا دوباره به شدت شعله ور شده بود. فقط حقیقت می توانست این آتش را خاموش کند. دی نتوانست کمک کند تا قفلی که به گذشته ام می رسید را باز کنم، بنابراین دیگر وقتی برای او نداشتم.

تا جایی که می توانستم، با شکیبایی گفتم: «دی، بیا فقط این قبر رو پُر کنیم و برگردیم. کاری که شروع کردیم تموم می کنیم. می ریم خونه، کتری رو بار می داریم و چند ساعت می خوابیم. صبح که شد، من دیگه میرم تو می تونی به روال گذشته برگردی...»

با سماجت خاصی گفت: «تو هیچ جا نمی ری.»

نامطمئن پرسیدم: «ازم می خوای بمونم؟»

«البته که می‌مونی.» وحشیانه خندید. «و صبح که شد، اصلاً چرا صبح؟ به محض اینکه از اینجا خارج شدیم، یه راست میریم پیش پلیس.»

با خیالی آسوده به او گفتم: «چنین اتفاقی نخواهد افتاد.»

«تو حق حرف زدن در این مورد رو نداری. این شوهر منه و تو داری از چهره‌اش سوءاستفاده می‌کنی. این منم که تصمیم می‌گیرم. و می‌گم که باید پلیس از این ماجرا مطلع بشه.»

«تو چنین کاری نمی‌کنی.»

«می‌توننی روی چشمت شرط ببندی.» حالا از خودش خیلی مطمئن شده بود. او یک دلیل داشت که او را سرپا نگه دارد. مادامی که روی آن دلیل متمرکز می‌شد، لازم نبود با زخم‌هایی که مجدداً بازشان کرده بودم دست و پنجه نرم کند. واضح بود که چه چیزی در سرش می‌گذشت؛ پیش پلیس می‌رفتیم، همه چیز را درمورد من به آنها می‌گفت و آنها به هر شکل و به هر قیمتی که به این قضیه ترتیب اثر می‌دادند. بعدش او خشنود می‌شد.

می‌دانستم باید چه کار کنم، اما داشتم سعی می‌کردم راه دیگری پیدا کنم. نمی‌خواستم دوباره از آن راه حل لعنتی استفاده کنم و راه برگشتی برای خودم باقی نگذارم. گفتم: «دی، اگه همین الان برم و دیگه هیچوقت برنگردم، بی‌خیال میشی؟»

هیس‌هیس‌کنان گفت: «عمرأ. هر جا بری دنبال میام. می‌دونم کجا و پیش کی میری. پلیس‌ها رو می‌فرستم دنبال تا تورو برگردونن و تقاص کارت رو پس بدی.» داشت

گنده‌تر از دهانش حرف می‌زد. اگر کاردینال اینجا بود، به او می‌گفت که پایش را از گلیمش درازتر نکند. ولی من چهره‌ی شوهرش را داشتم. از من متنفر بود اما فکر نمی‌کرد برایش خطرآفرین باشم.

به نشانه‌ی تسلیم شدن سرتکان دادم، سپس به داخل گور و اسکلت خندان نگاه کردم. با ابهام به سؤالی که پیش‌تر از من پرسیده بود پاسخ دادم. «دی. من اون کارو کردم.»

چهره در هم کشید. با بدگمانی پرسید: «چه کاری؟»

گفتم: «آدم کشتم.»

سپس تیغه‌ی بیل را به یک سمت سرش کوبیدم.

در حالی که خون از شکاف روی سرش بیرون می‌ریخت، گیج و تلوخلوخوران از من دور شد. به سرعت دنبالش رفتم و دوباره با بیل، و این بار محکم‌تر به صورتش زدم و شکستن استخوان‌هایش را حس کردم. این بار روی زمین افتاد. سعی کرد روی زمین بخزد از دستم فرار کند، اما او را زمین‌گیر کردم، او را غلتانده و به پشت خواباندم.

او را میان دوپایم قرار دادم، بالاسرش ایستادم و بیل را بالا بردم. با چشمان از حدقه درآمده‌اش به من خیره شد و درحالی که سرش را تکان می‌داد، غورغورکنان التماس کرد که او را نزنم. «مارتین... مارتین... خواهش می‌کنم.»

گفتم: «نه. نگو مارتین. بگو کاپاک.»

سپس تیزی بیل را آنچنان درون چشمانش فرو بردم که تا مغزش را درید.

وقتی تشنجش فرو کش کرد، جسدش را درون قبر، روی شوهر مُرده‌اش انداختم. دوتایی درون تابوت جا نمی‌شدند بنابراین درِ آن را باز گذاشتم. با سرعت هرچه تمام‌تر خاک‌ها را درون گور برگرداندم و فقط زمانی مکث کردم که می‌خواستم یک تکه مغز را بردارم و برای کرم‌های داخل قبر بیاندازم.

وقتی تمام شد، با بیل روی خاک کوبیدم، صاف ایستادم و به قبر تازه‌حفرشده نگاه انداختم. در روز روشن مشخص می‌شد که دوباره کنده شده. اما زیاد توی چشم نبود و چند روز طول می‌کشید تا پلیس این مدرک سیاه را کشف کند. تا آن موقع هزاران فرسخ از اینجا دور می‌شدم.

این بار به راحتی از روی پرچین به آن سمت پریدم، بیل را درون یک نهر تاریک انداختم و سریعاً دور شدم. هیچ‌گونه احساس پشیمانی، جنون، اضطراب و یا تردید نداشتم. فقط کاری کردم که باید انجامش می‌دادم. همین.

چند هفته پیش - و حتی تا همین چند روز قبل - ارتکاب به جرم برایم افت و مایه‌ی شرمساری بود. اینکه هرگز دستم به خون یک آدم بی‌گناه آلوده نشده بود، مایه‌ی مباهاتم بود. فکر می‌کردم در این شغل کثیف، فرد پاک و طاهری هستم. حالا بهتر می‌فهمم.

مردی که شاید روزی مارتین رابینسون بوده به خانه‌ی ابدی و نمناکِ آن مُرده وارد شده اما کسی که از آنجا بیرون آمد، قطعاً کسی جز کاپاک رایمی نبود. هرگز به هویتم شک نکرده بودم. من یک قاتل بودم، یک هیولا. کسی که هرکاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. من یک آیوامارکان بودم، یک روح نفرین شده در اتحادیه‌ی کاردینال. وقتی به موضوع با دید کلی نگاه کردم و آن کار زشتم را فاکتور گرفتم، آدم خوبی بودم. اما به اندازه‌ی کاردینال و پاکار ویمی و یا هرکس دیگری که بتوان نام برد، شریر و

بی عاطفه بودم. تنها یک چیز باقی مانده بود؛ اینکه می فهمیدم چگونه به چنین فرد استهزاء آمیز و ملعونی تبدیل شده بودم.

برای یافتن پاسخ این سؤال، فقط یک جا وجود داشت. بنابراین، وقتی برای آخرین بار به خانه ی ییلاقی سر زدم و آنجا را مرتب کردم، به ایستگاه قطار برگشتم و هرگز نایستادم تا نگران کسانی که داشتند تعقیبم می کردند بشوم. اینطور که معلوم بود، اگر سر راه من قرار می گرفتند یعنی خیلی بدشانس بودند. داشتم به خانه ام در شهر برمی گشتم، به سوی کاردینال. مطمئناً برایم به منزله ی مرگ بود، اما قبل از کشتنم حتماً برایم صحبت می کرد. بیچاره کسانی که با من برخورد می کردند و یا سد راهم می شدند. ترسناک ترین آدم ها هم نمی توانستند جلوی هیولای بی عاطفه ای مانند کاپاک رایمی بایستند.



آیو امارکا

تقریباً باید چهل دقیقه منتظر قطار می‌ماندم. دقایقی از آن را با زنگ زدن به اِما سپری کردم. جیغ کشید: «کاپاک! خدای من، واقعاً خودتی؟! وقتی خبری ازت نشد... کجایی؟ با کاردینال به کجا رسیدی..»

وسط حرفش پرسدم: «اِما. خوب گوش بده. از شهر خارج شو و هیچوقت برنگرد.»

«باشه.» فوراً قبول کرد. «کجا همدیگه رو ببینیم؟»

گفتم: «قرار نیست همدیگه رو ببینیم. داستان ما دیگه به آخرش رسید. شاید دوباره هیچوقت همدیگه رو نبینیم.»

با ناراحتی خندید. «مسخره نشو کاپاک.»

«یادته بهت گفتم من هیچوقت به یه آدم بی‌گناه صدمه نمی‌زنم؟»

به آرامی گفت: «یادمه.»

«دروغ گفتم. به تو و به خودم دروغ گفتم. من یه قاتلم اِما. یه قاتل ظالم و خونخوار و شاید بدتر از اینا.»

گفت: «اینطور نیست. من می‌شناسمت کاپاک. تو به اصول اخلاقی پایبندی. تو...»

نگذاشتم ادامه بدهد. «امروز صبح یه زن کشتم. اون یه بیوه‌ی بی‌آزار و بی‌گناه بود. اون سر راهم قرار گرفت و منم با بدذاتی و توحش کشتمش. سرش با بیل نصف کردم و انداختمش توی یه قبر. برو، اما دیگه فقط کاردینال نیست که باید نگرانش باشی. الان منم هستم.»

هق‌هق کنان گفت: «کاپاک، نمی‌دونی چی داری می‌گ...»

قطع کردم. سرم را به دیواره‌ی کیوسک تکیه دادم و آه کشیدم. سخت بود. کل زمانی که داشتیم حرف می‌زدیم می‌خواستیم به او بگوییم دوستش دارم و آخرین قرارم را با او ترتیب دهم؛ آخرین وعده‌ی عاشقانه. ولی نتوانستم به خودم اجازه دهم که سراغ عیاشی بروم. چون ممکن بود وقتی عشق‌بازی به پایان برسد، اما اجازه‌ی رفتن ندهد. شاید سریش می‌شد و التماس می‌کرد که بمانم. شاید مجبورم می‌کرد. اگر چنین کاری می‌کرد...

می‌توانستم رویِ اما دست بلند کنم؟ شک داشتم. به همین خاطر باید تمام روابط را با او قطع می‌کردم. دیگر نمی‌دانستم کی هستم و چه کارهایی ازم برمی‌آید.

وقتی سوار قطار شدم، تقریباً خالی بود، لیکن هرچه به شهر نزدیک‌تر می‌شدیم، پُر تر می‌شد و کارگران دوباره به سمت شهر می‌رفتند تا روز طاقت‌فرسای دیگری را شروع کنند. سفر طولانی‌ای بود. بیشتر راه در سکوت و تفکر گذشت.

من چی بودم؟ یک نسخه‌ی المثنی؟ یک زامبی؟ یک روح؟ یا همان مارتین رابینسون واقعی؟ از نطفه، در آزمایشگاه و یا از درون قبر بیرون آمده بودم؟ داشتم به واقعیت برمی‌گشتم یا این هم یک خواب بود؟ آیا کشتن دی تنها راه باقی‌مانده برای ذهن آشفته‌ی من بود که مرا تا ابد از واقعیت جدا کند؟

چشمانم را بستم و گذاشتم این افکار پوچ از سرم بیرون بروند. اهمیتی نداشت. بزودی به شهر می‌رسیدم و جواب‌ها - و یا مرگ - خودشان به سراغم می‌آمدند. احتیاجی به فکر کردن نبود. به خودم استراحت دادم و چند ساعتی خوابیدم.

کسی در ایستگاه منتظرم نبود. روی سکو ایستادم و دودِ این نقطه از شهر را به درون ریه‌هایم کشیدم. دقیقاً مثل یک سال قبل. اما دفعه‌ی پیش، آمدنم به اینجا به‌خاطر شروع یک زندگی جدید بود. ولی حالا آمده بودم که به این زندگی خاتمه بدهم.

دستی روی شانه‌ام قرار گرفت. درحالی‌که خودم را تسلیم دست سرنوشت کردم، برگشتم تا با اسیرکننده‌ام روبرو شوم و بازهم سورپرایز شدم؛ چون با پاکار ویمی همیشه نیشخند به لب مواجه شدم. گفت: «حالا حالاها انتظار نداشتم بیای.»

اخم کردم. «تو دیگه اینجا چیکار می‌کنی؟ گفته بودی که می‌خوای از شهر بری.»

شانه‌هایم را بالا انداخت. «نظرم عوض شد.»

«چرا؟»

درحالی‌که داشت جلوتر از من به سمت نزدیک‌ترین خروجی می‌رفت، گفت: «توی راه بهت می‌گم. کاردینال اعلام کرده که دیگه نمی‌خواد سر تورو براش ببرن، ولی شاید

اون فقط یه نقشه برای به دام انداختنت باشه. فکر نکنم کسی مارو زیرنظر گرفته باشه، ولی خب همیشه صد درصد مطمئن بود. همین الان امکان داره یکدوجین اسلحه به سمت ما نشونه رفته باشن.»

تا به حال این همه قانع نشده بودم! فوراً دنبالش رفتم و سؤالاتم را برای بعد نگه داشتم. موتور اسکوترش بیرون ایستگاه پارک شده بود. نپرسید که کجا قرار است بروم، فقط روی موتور پرید، روشنش کرد و من نیز ترکش نشستم.

حین اینکه داشتیم از لابه لای ترافیک اطراف ایستگاه عبور می کردیم، گفتم: «فکر کنم کاردینال تورو فرستاده تا منو گت بسته ببری پیشش.»

ویمی خرخر کرد. «فکر نکن. من یکی از افرادش کشتم. اون به افرادی که از دستورات سرپیچی می کنن روی خوش نشون نمی ده.»

«پس از کجا فهمیدی که دارم میام؟»

«از طریق دوستان نابینامون. اونا گفتن تو برمی گردی. روز دقیقش نمی دونستن ولی از مکانش اطلاع داشتن. اونا بهم گفتن که بهتره توی شهر بمونم و مطمئن شم به سلامت به مقصدت می رسی.» به سمت یک کوچه پیچید. «نمی دونم اون لعنتی ها منو از کجا پیدا کردن.»

«چرا ازشون نپرسیدی؟»

«من باهاشون مستقیماً حرف نمی‌زنم. اونا چندتا خبرچین می‌فرستن که از هیچی خبرندارن. یکی دوتا شونو شکنجه کردم تا شاید زبون باز کنن، ولی هیچکدومشون بهم چیزی نگفتن.»

وقتی به یک کوچه‌ی باریک دیگر پیچیدیم، پرسیدم: «منو کجا می‌بری؟»

خرخر کرد: «سؤالای احمقانه نپرس.»

ویمی مرا جلوی درِ پارتی سنترال پیاده کرد. دستش را درون جیب کتش فرو برد و یک فرستنده‌ی کوچک به من داد. «اینو وصل کن به خودت. می‌خوام حرفاشو بشنوم. این همه دردسر رو به جون نخریدم که بخوام افشاء‌گری نهایی رو از دست بدم.»

«چی باعث شده فکر کنی اونجا قراره افشاء‌گری صورت بگیره؟»

«پیغام‌آوران مردان نابینا گفتن که از طریق تو می‌تونم حقیقت رو بفهمم.» فرستنده را زیر یقه‌ی پیراهنم وصل کردم. به پاکار ویمی به چشم یک دوست نگاه نمی‌کردم - او برای رسیدن به هدفش حاضر بود قلبم را از جا دریاورد و هیچ تردیدی در این باره وجود نداشت - ولی او چند بار جانم را نجات داد. من به او مدیون بودم.

«ملاقات خوبی داشته باشی.» ویمی نیشخند زد و متواری شد.

چهره‌های بهت زده در لابی پارتی سنترال به من خیره شده بودند. به مسئول پذیرش که وحشت کرده بود لبخند زدم و درخواست ملاقات با کاردینال را دادم. وقتی کفش‌هایم را درآوردم و تحویل دادم، میخکوب شد و به من چشم دوخت. لحظاتی

بعد، فوراً تاسو با چهره‌ای درهم رفته، مشت‌های گره کرده و چشمان غضب‌آلود سررسید. خرناس کشید: «می‌بینم که برگشتی.»

با بی‌تفاوتی گفتم: «دلم واسه خونه لک زده بود.»

با شرارت خندید. «خیلی دل و جرأت داری بچه‌جون. با اینکه وینسنت رو کشتی و منو وادار به دست‌وپا زدنِ بیهوده کردی، بازم ازت خوشم میاد. شاید اگه جای دیگه‌ای همدیگرو می‌دیدیم، دوستای خوبی واسه هم می‌شدیم. دلم برات تنگ میشه.»

به او گفتم: «من هنوز نمردم.»

گفت: «جدی؟»

سوار آسانسور شدیم و به طبقه‌ی پانزدهم رفتیم. از کنار هر کسی در راهرو رد می‌شدیم، با نگاهی تیز و کنجکاوانه به ما نگاه می‌کردند. آنها از دیدن من گیج شده بودند. فوراً جلوی در اتاق کاردینال مرا تنها گذاشت. گفت: «بعداً می‌بینمت.»

«اینطور فکر می‌کنی؟»

«البته. همیشه خودم روی پاکسازیِ جسد‌های اینجا نظارت می‌کنم.»

وارد اتاق شدم.

صورت کادینال، زخم و زیلی و باد کرده بود که ثابت می کرد آن دعوا زاده‌ی تخیلاتم نبود، التیام زخم‌هایم واقعی بود و یک سال گذشته که در شهر سپری کرده بود خواب نبوده است. انگشتانش مثل مناره‌ی کلیسا بودند، چشمانش ورم کرده بودند و دهانش تنها یک خط خنثی روی صورت خونسردش بود.

گفت: «سالم به نظر می‌ای آقای رایمی.»

«سرحال به نظر می‌ام آقای دوراک.» لبخند زدم. «نه کبودی، نه زخمی، نه استخون شکسته‌ای. شاید یه جور موجود فوق‌انسان باشم که می‌تونه خودشو درمان کنه و گردن شکسته‌اش رو به آسونی یه ناخون ترک خورده تکه‌ن کنه. شاید بهتره هرچند وقت یه بار یه ذره به خودم صدمه بزنم تا بتونم از مزایای بیمه‌ای که قبلاً می‌فروختم استفاده کنم. می‌تونم درد بکشم، پول جمع کنم و دوباره خوب بشم. چه پولی دربیارم!»

گفت: «شایدم بتونی. آینده رو کی دیده؟» سپس افزود: «بگو ببینم چه چیزهایی دستگیرت شد؟»

«تو نمی‌تونی یه آدم بدرخور رو بکشی. تا رنج نبری، گنج نبری. زمان حال بدون وجود گذشته معنایی نداره. خب چه میشه کرد. اتفاقیه که افتاده. من یه قاتلم.»

با لحنی گریه‌وار گفت: «سه نفری که توی خونه بودن، خوب از پششون بر اومدی. وقتی اونا رو کشتی چه حسی داشتی؟»

«حس خوبی داشتم. اینکه برای اولین بار از یه امتحان سربلند بیرون بیای حس خوبی به آدم می‌ده.»

«الان چطور؟»

گفتم: «حس خاصی ندارم.»

«خیلی خوبه. هنوزم میشه بهت امیدوار بود.»

با کنایه گفتم: «صد در صد.»

درحالی که چشمانش برق می‌زدند، گفت: «توی لحن صدات تردید موج می‌زنه.»

«من توی صدات تمسخر می‌شنوم. تو داری تحریکم می‌کنی. جفتمون می‌دونیم که من اومدم اینجا تا بمیرم.»

«واقعاً؟»

«من روبروت ایستادم، از پشت بهت خنجر زدم، دستم روی تو بلند کردم. من دیگه مُردم. با آغوش باز می‌پذیرمش. فقط و فقط می‌خوام حقیقت از زبون خودت بشنوم. وقتی حرفات تموم شد، می‌تونی واسه همیشه شر منو از سر خودت کم کنی. یه کاری کن که فقط تفاله ازم به جا بمونه. دیگه کم آوردم.»

آهی کشید و دستانش را به دسته‌ی صندلی جدیدش که حتی در حد آن قبلی نیز نبود، کوبید. «آقای رایمی، خیلی از خودت مطمئنی. خیلی کله‌شقی. سخت در اشتباهی. بگیر بشین.» با احتیاط یک صندلی برداشتم و نشستم. متوجه شدم که عروسک من روی میز قرار دارد. گفت: «من تورو نمی‌کشم. همه‌ی این چیزها یه امتحان بود. می‌خواستم ببینم وقتی فهمیدی روی اسمت خط کشیدم چه عکس‌العملی نشون میدی، دست به چه کاری می‌زنی و وقتی جایی برای فرار کردن نداری کجا میری و چقدر طول می‌کشه تا دوباره برگردی. امتحان سخت، بی‌رحمانه و خوفناکی بود. ولی تو قبول شدی.»

مکث کرد و منتظر شد تا حرفی بزنم. چیزی نگفتم. وقتی دید حرفی برای گفتن ندارم، ادامه داد: «می‌دونم چی توی فکرت می‌گذره. می‌خوای بدونی برنده‌ی چی شدی. ولی به نظرت واضح نیست؟ / این. دستش را بالا آورد و سرتاسر اتاق را نشان داد. پارتنی سنترال، شهر، امپراطوری من. بهت گفته بودم که دنبال جانشین می‌گردم. بهت گفتم که تو چندتا رقیب داری. ولی اون یه دروغ مصلحتی بود؛ تو تنها کاندیدا بودی، تنها کسی که اگر توی این امتحان قبول می‌شدی این سِمَت رو بهش تقدیم می‌کردم. و تو قبول شدی.»

با نوک انگشتانم پلک‌هایم را ماساژ دادم. هنوز داشت مرا بازی می‌داد. نجواکنان گفتم: «من اینو نمی‌خوام. دیگه از بازی کردن خسته شدم. فقط بگو چطور منو به اینجا کشوندی و ذهنم رو دستکاری کردی. راجع به بقیه‌ی آیوامارکان‌ها بهم بگو؛ بگو چه بلایی سرِ وای‌تسه و آدریان اومد. بگو ما چه ارتباطی به همدیگه داریم، چرا این‌همه دردسر درست کردی و چطور مردم رو گول می‌زنی که بعد از مردن مون مارو فراموش کنن. فقط همین واسه من اهمیت داره. وعده‌ها و قول‌های الکی رو واسه بازیچه‌ی بعدیت نگه‌دار.»

گفت: «تو حرف منو باور نمی کنی. چه باحال. باشه پس من جواب این سؤالات رو در اختیار می ذارم. اینجوری راضی می شی آقای رایمی؟ این یه داستان طولانی و عجیب و غریبه که تاحالا واسه کسی تعریف نکردم. شاید یه ذره وقتمونو بگیره. ماجرای نامأنوسی هست ولی تو باورش می کنی چون خودتم جزئی از این حقایق هستی. اما قبل از اینکه شروع کنم، بهم بگو وقتی از شهر خارج شدی، کجا رفتی؟»

خرناس کشیدم: «خودت می دونی کجا رفتم. بهت گفتم دیگه نمی خوام منو بازی بدی.»

تشریح کرد: «ولی این یه بازی نیست. تو دیگه جانشین منی؛ می خوای باور کن می خوای باور نکن و منم دیگه تورو بازیت نمی دم. نمی تونم جواب تمام سؤالات رو بدم. چیزهایی هست که خودمم دلم می خواد بدونم. پس بهم بگو، کجا رفتی.»

غریدم: «رفتم به سوناس. شهری که به عنوان مارتین رابینسون توش زندگی می کردم.» همه چیز را به او گفتم. درباره ی دی، مردن فرضی ام، قبرستان، جسد و جنایتی که انجام دادم به او توضیح دادم. هیچ چیز را جا نیانداختم. وقتی حرف هایم تمام شد، او نوک انگشتانش را یکی یکی مکید و درحالی که به آرامی ناخن هایش را می جوید، به حرف هایم فکر کرد.

پرسید: «خودت چی فکر می کنی؟»

«تو منو از سردخونه بیرون آوردی و جسدمو جایگزین کردی.»

«نظریه ی دیگه ای نداری؟»

«شاید یه المثنی باشم. یه روح. برادر دوقلوش. یه زامبی. همه‌ی اینا - تو، و همه‌ی این اتفاقاتی که توی شهر برام می‌افته - یه خوابه. زودباش بگو دیگه. انقدر آزارم نده. زبون باز می‌کنی یا نه؟»

«اگه بگم تاحالا چیزی راجع به سوناس و یا مارتین رابینسون نشنیدم باور می‌کنی؟»

«می‌دونستم مثل همیشه قراره عوضی‌بازی دربیاری.»

«ولی باور کن من مارتین رابینسون رو نمی‌شناسم. تو اون شخص نیستی و هرگز نبودی. اون خودش توی تابوت بود و هرچیز که بیوهایش بهت گفته درست بوده. نظریه‌ها ت خیلی پر عیب و نقصه. تو به همون اندازه که قبل از رفتنت از شهر توی جهالت بودی، الان هم هستی. زمانی به حقیقت نزدیک شدی که به این فکر افتادی که شاید همه این اتفاقات خواب بوده باشه.»

«من مارتین رابینسون نیستم.»

«نه.»

«پس من کی‌ام؟»

«تو کاپاک رایمی هستی.»

فس‌فس کنان گفتم: «قبل از اون.»

سرش را به چپ و راست تکان داد. «هیچ قبلی وجود نداره. تو انسان نیستی آقای رایمی. من تورو به وجود آوردم.» سپس تکیه داد تا من با دهان باز و چشمان از حدقه درآمده به او خیره شوم.

«وقتی یه بچه خیابونی بودم، شروع به این کار کردم.» صندلی‌اش را به طرف پنجره چرخانده بود و من فقط نیم‌رخش را می‌دیدم. می‌خواست این موضوع را به روش خودش بیان کند. نمی‌توانستم او را تحت فشار بگذارم، بنابراین ساکت نشستم و دندان روی جگر گذاشتم و فقط گوش دادم.

«اون موقع‌ها، شهر با الان خیلی فرق داشت. هیچ ستاد مرکزی‌ای برای جرم و جنایت وجود نداشت، فقط چندتا گانگستر دست و پا شکسته و زودگذر وجود داشت. هر ناحیه می‌توانست در قالب دسته‌های خودرأی، استقلال خودشو به رخ بکشه. اونا درگیر می‌شدن و بی دلیل آدم می‌کشتن. هرج‌ومرج‌های غیرمتمدنانه‌ای شکل گرفته بود.»

به حرف‌های ناتائیل مید فکر کردم و گفتم: «بعضی‌ها رو می‌شناسم که چیز دیگه‌ای می‌گن.»

اصلاً به حرفم اعتنا نکرد. «امید توی وجود مردم مرده بود و زندگی‌ها سگی شده بود. شهر به یه چاه فاضلاب تبدیل شده بود. همه می‌گفتن امکان نداره وضع تغییر کنه و این امید رو یه دروغ فرض می‌کردند.»

ادامه داد: «باید شرور می بودی تا زنده می موندی. مردم اصلاً به جوون ترها احترام نمی داشتن، و اصلاً بهشون خرجی نمی دادن. واسطه ها به بچه های دوساله هم رحم نمی کردند. پسرها به محض اینکه راه رفتن یاد می گرفتن، دست به خلاف می زدن. روزنامه ها کم به این موضوعات می پرداختن و پلیس ها اصلاً به روی خودشون نمی آوردند. اما وضعیت همونطور آشفته بود که بود.

«مادرم یکی از اون آدم های خوش شانس بود. اون از یه خانواده ی خوب اومده بود. شغل آبرومندی داشت. می تونست مثل قشر مرفه توی آسایش و بدون دغدغه زندگی کنه. ولی اونم نقطه ضعف هایی داشت. اون بدبخت، خودشو تمام و کمال توی چاه فلاکت بارِ اعتیاد انداخت. شغلش رو از دست داد، پدر و مادرش طردش کردن، به شرق شهر نقل مکان کرد، واسه ی جور کردن مواد، دست به خودفروشی زد. هیچ وقت نفهمیدم پدرم کی بود. مادرم هم نمی دونست اون کی بود. یه مشتری، یه دلال، و یا فقط یه نفر که وقتی اون توی جوب خوابیده بود، رفت سراغش.» خوشحال بودم که پشتش به من بود. نمی خواستم در آن لحظه به صورتش نگاه کنم.

«مجبور بودم از همون سنین پایین برای خودم امرار معاش کنم. مادرم زیاد به خورد و خوراک، لباس هام و نظافتم اهمیتی نمی داد. مجبور شد یه بچه ی داخل شکمش رو سقط کنه. اگه فکر می کرد مادر بودنش اونو نجات می ده، سخت در اشتباه بود. اون همچنان به تزریق و خودفروشی ادامه داد، درحالی که من داشتم لابه لای آشغال ها و زباله ها دست و پا می زدم و با سگ ها و گربه ها سرِ آشغال گوشت و پوست سیب زمینی دعوا می کردم.

«وقتی چهارساله بودم شروع کردم به دزدی کردن از مشتریان. وقتی سرشون با مادرم گرم بود، وارد اتاق می شدم، شلوار و کت هاشونو می گشتم و هرچی که می تونستم کش می رفتم. بچه ی تخسی بودم. مجبور بودم. یک شب مادرم مچم رو گرفت و به خاطر

اینکه دور از چشم اون دزدی می کردم و سهممُ باهاش شریک نمی شدم منو کتک زد. از اون به بعد، با همدیگه کار می کردیم؛ اون توی اتاق سرگرمشون می کرد و منم جیب شونو می زدم. هرچی می دزدیم هفتاد - سی تقسیم می کردیم. تا اون موقع تا این حد با مادرم جور نشده بودم.

«یه شب یکی از مشتریان فهمید که قضیه از چه قراره. یه قشقرقی به پا کرد که بیا و ببین. اون یه سیاستمدار، یا قاضی بود و خلاصه خیلی آدم با نفوذی بود. گفت که می خواد به این کار زشتِ ما پایان بده. مادرم هم یه سرنگ از زیر تخت بیرون کشید و تو بدن اون یارو فرو کرد. با شتاب و درحالی که نفس نفس می زد و شوکه شده بود، به سمت من اومد. افتاد و ملتمسانه به من نگاه کرد. وحشت از چشماش می بارید. کمر بندش رو گرفتم و خفه اش کردم.»

برای مدتی مکث کرد و چیزی نگفت. «وقتی داشتیم جسدش رو دفن می کردیم، من یه تیکه از گوشت پاشو بریدم و پیش خودم نگه داشتیم، مثل سرخپوست هایی که پوستِ سر رو نگه میدارن. بعد از چندماه گمش کردم ولی هنوز اون گوشت خشک شده و مزه ی خوبشو وقتی توی دهنم می داشتمش و کم کم می جویدم یادم مونده بود.

«به هر حال، این رویه چندین و چندبار دیگه ادامه پیدا کرد. چندبار آدم کشتیم و هربار، یه تصادف به نظر می اومد، ولی فکر کنم ما اینکارو می کردیم چون برامون لذت بخش بود. مادرم منو به سمت مواد کشوند و سعی کرد منو گرفتار کنه و پول بیشتری ازم بگیره. ولی من احمق نبودم. می دونستم مواد چیه و چه بلایی می تونه سرِ آدم بیاره. پس به سمتش نرفتم.

«یه بار شوهرِ یه زنه رو کشتیم. اشتباه بدی بود. زنش به چندتا از دوستای شوهرش زنگ زد. اونا اومدن و مادرمو جلوی چشمام تیکه تیکه کردن. مرگ آهسته و

خون آلودی داشت. بعد از اینکه یه ذره کتکم زدن، ولم کردن. چون بچه بودم فکر می کردن مادرم تنهایی اونو کشته بود. از اون روز دیگه خودم تنهایی زندگی کردم. زندگی سختی بود. خیلی کتک خوردم. حتی چندبار بهم تجاوز شد، ولی زنده موندم. ادامه دادم و از پا نیافتم. چند ماه به شش سالگیم مونده بود.»

در طول حضورم در شهر کلی چیز دیده و شنیده بودم، اما هیچکدام از آن اتفاق‌ها مثل این نبود. حتی شبیه به این هم نبود. با ترس و وحشت گوش فرا دادم.

با صراحت ادامه داد: «من یه بچه‌ی خشن و عقب‌مونده بودم. مادرم هیچوقت بهم حرف زدن یاد نداد. بیشتر سنین کودکی‌م از مردم فاصله می‌گرفتم، مثل موش‌های لال و افسرده شب‌ها توی کوچه‌ها پرسه می‌زدم. می‌فهمیدم بقیه چی میگن ولی نمی‌تونستم جوابشونو بدم. فقط بلد بودم خرخر کنم و سرمو تکون بدم. یه حیوون بودم. حموم نمی‌کردم، لباس‌های چرکین می‌پوشیدم، هیچ دوستی نداشتم و با هرکی که می‌تونستم دعوا می‌کردم.

«دعوا کردن منو سبک می‌کرد و تنها چیزی بود که احساس خوبی بهم می‌داد. با این‌که هفت هشت سالم بود، ولی مبارز قهاری بودم. اونقدر زور داشتم که می‌تونستم آدم‌بزرگ‌ها رو هم بزنم. خیلی زود پیشرفت کردم و تونستم با چماق، طناب، چاقو و اسلحه کار کنم. یه روز یه مغازه‌دار که اغلب ازش دزدی می‌کردم سراغم اومد و بهم پیشنهاد پول داد تا دست از سرش بردارم. همون موقع بود که چم و خم حفاظت رو یاد گرفتم و یه آدم دیگه شدم.

«وقتی یازده ساله بودم، به ارزش زن‌ها پی بردم. خیابونایی که توش زندگی می‌کردم، پر از فاحشه و زن‌های خراب بود. کافی بود دستمو دراز کنم تا بگیرمشون. یه روز چندتا از فاحشه‌های حرفه‌ای درخواست کردن که واسطه‌شون بشم. آدم محکمی

بودم، ولی همون طور که گفتم، عقب افتاده بودم. اونا فکر کردن می تونن ازم سواری بگیرن. ولی اشتباه می کردن. من تقریباً همه ی پولاشونو مال خودم می کردم و اگه پروبازی درمی آوردن کتکشون می زدم. کاری از دستشون بر نمی اومد. من مثل یه تخته سنگ روی یه سراشیپی بودم؛ اگه قِل می خوردم نمی تونستم جلوی خودم بگیرم.

«بزرگترین مشکل پول بود. مثل کنه بهم چسبیده بود ولم نمی کرد. ولی وقتی چهارده سالم شد، فهمیدم که چطور باید مدیریتش کنم. به پول علاقه ای نداشتم ولی می دونستم اگه اونا رو همینجوری توی جیبم بذارم، دیگران منو به خاطرش می کشن. پولامو زیر سنگ ها و بوته ها، اطراف شهر قایم می کردم. بیشترشون دزدیده می شدن یا یادم می رفت کجا قایمشون کردم. مهم نبود. هر وقت اراده می کردم می تونستم پول دربیارم. هیچی از بانک و بیزینس سرم نمی شد. یاد گرفته بودم دست و پا شکسته حرف بزنم ولی هنوز خوندن و نوشتن بلد نبودم.

«همون طور که انتظار می رفت، روی مواد، زن و اسلحه سرمایه گذاری کردم. چند جا مطرب خونه زدم، کارخونه های مواد رو گسترش دادم و دست به تجارت اسلحه زدم. به هرچی دست می زدم طلا می شد. هر حرکتی می کردم به موفقیت تبدیل می شد. دسته های گانگستری رو تصرف کردم، سردسته هاشونو کشتم و وفاداری افرادشونو خریدم، گرچه برام مهم نبود. داشتم به یه قدرت تبدیل می شدم، توجهات رو جلب می کردم، یاغی و قانون شکن بودم، ولی هنوز همون خوی حیوانی درونم شعله ور بود. اصلاً روی اعصابم کنترل نداشتم. بی وقفه مبارزه می کردم و با یه خشم مادرزادی که ناشی از تنفر ذاتی و شوربختی بود، به هر هدف ممکن حمله می کردم. توی گردابی که خودم ساختم غوطه ور بودم. هرکی تنه اش به تنم می خورد، محکوم به مرگ بود. خیلی از دشمنامو مطیع خودم کرده بودم و اصلاً لازم نبود تا گانگسترها رو ساکت کنم، به آدمای پولدار غلبه کنم و تقلا کنم تا همه رو سرجاشون بشونم. انگار همه

چیز دست به دست هم داده بود تا هر کی طرفم میاد خود به خود متلاشی بشه. همون موقع بود که لئونورا رو خلق کردم.»

دوباره سر داستان اصلی برگشته بود و از این بابت خوشحال بودم. بعداً می توانستم چند شبانه روز پای داستانش بنشینم و گوش بدهم، اما حالا کم کم صبرم داشت لبریز می شد. نمی توانستم بفهمم داستانی که تعریف کرد چه ربطی به آیوامارکان ها و انسان نبودن من داشت.

گفت: «با این که خیلی به هدف نزدیک بودم، به این نتیجه رسیدم که باید یه مربی می داشتم. حتم داشتم اگه یک معلم خوب بالا سرم بود، می تونستم دست به کارهای بزرگی بزنم. باید یاد می گرفتم حرفم را درست بیان کنم، بخونم، نقشه بکشم و با تدبیر دست به اقدام بزنم. باید کلی پول در می آوردم و لازم بود بدونم باید باهاش چیکار کنم. خیلی ها پا پیش گذاشتن و گفتن بهت درس می دیم و خدمت می کنیم، ولی من نمی تونستم آدم اصلح رو از بینشون انتخاب کنم.

«یه شب توی رختخواب به چیزی که می خواستم فکر کردم؛ یه زن که بتونه برام مادری کنه، دوستم داشته باشه و بیشتر از خودش بهم اهمیت بده، هیچوقت عصبانی نشه، عاقل و دانا باشه. اون باید می دونست چطور پول خرج کنه، کجا سرمایه گذاری کنه، به حرف کی گوش بده و به کی اعتماد کنه. با کمک اون من ایده ها، نقشه ها و رؤیاهامو پرورش می دادم. اون قرار بود منو پرورش بده و راهنماییم کنه.

«در همون حال که داشت خوابم می برد و به اون زن فکر می کردم، چندتا چهره و بعدش آدمای برهنه دیدم. اونا مثل شبخ توی ذهنم موج می زدن. صدتا شاید هم هزار نفر بودن. درحالی که یکی پس از دیگری اونا رو از نظر می گذروندم، دنبال یه چهره ی مهربون گشتم. آخرسر دست روی یه زن خوش ترکیب گذاشتم که ظاهراً مهربون و

عادل بود. به این فکر کردم که اون همون زنيه که من دنبالش بودم؛ انتخاب درستی بود. انگار درست به نظر می‌رسید.

«همونطور که داشتم براندازش می‌کردم، پیش خودم گفتم باید چی صداش کنم. مسلماً یه اسم عجیب و متفاوت. لئونورا. تصمیم خودمو گرفتم. لئونورا... شانکار. نمی‌دونم اون اسم از کجا پیدا کردم. همینطور یهویی توی ذهنم شکل گرفته بود. یه اسم خوب که درخور شخصیتِ یه معلم خوب بود. اگه وجود می‌داشت.

«با فکر به چیزهایی که قرار بود بهم یاد بده و کارهایی که قرار بود با کمک این زن انجام بدم خوابم برد. فرداش، همینطور که داشتم واسه خودم می‌پلکیدم، به یه مغازه برخورددم.» مکث کرد و با انگشتانش چند ضربه به پنجره زد. «یا شایدم ناخودآگاه به طرفش کشیده شده بودم. یه گوشه از خیابون قرار داشت و جای قابل توجهی برای سر زدن نبود. هیچ اسم یا تابلویی نداشت. روی شیشه‌اش کلی عروسک آویزون بود. عروسک‌های خوشگلی بودن. نزدیک‌تر رفتم و دماغمو به شیشه چسبوندم. بعدش چهره‌ای که دیشب داشتم خوابشو می‌دیدم رو تشخیص دادم و شوک بزرگی بهم وارد شد. مغزم تکون خورد. همین‌طور که داشتم واسه خودم هضمش می‌کردم، یه نفر از داخل مغازه بیرون اومد و تعارف کرد که برم تو. دودل بودم، ولی متوجه یه مرد دیگه توی مغازه شدم که داشت عروسکی که بهش خیره شده بودم پایین می‌آورد. کنجکاوی‌ام زیاد شد رفتم داخل.

«مردی که منو دعوت کرده بود، در رو بست. علامت "بسته است" پشت شیشه چسبوند و منو به پشت مغازه برد. توی اتاق تاریکی که کلی علامت عجیب و غریب با خط خرچنگ قورباغه‌ای روی دیوار نوشته شده بود، دو تا مرد منتظرم بودن. هردو کور بودن، ردا پوشیده بودن و به یه زبون خارجی حرف می‌زدن. داشتن یه مراسمی رو برگزار می‌کردن که ازش سر در نمی‌آوردم، بعدشم منو وارد مراسمشون کردن.

باهاشون همکاری کردم چون این بار هم به نظرم درست می‌رسید. جوری بود که انگار داشتم خواب می‌دیدم.

«مردان کور دستاشونو به من دادن و یه آوازی خوندن. از انگشتای من و خودشون خون کشیدن، با همدیگه مخلوطشون کردن و به صورت اون عروسک مالیدن. بعدش عروسک بهم دادن و منو به خیابون برگردوندن. درحالی که اونو به سینه‌ام چسبونده بودم، بردمش خونه. گیج و وحشت‌زده بودم. هر موقع چشمم به اون عروسک خیمه‌شب‌بازی می‌خورد، ترس برم می‌داشت. می‌خواستم بندازمش دور. ولی نمی‌تونستم. یه جورایی انگار شیفته‌اش شده بودم، پس نگاهش داشتم. اون شب باهاش خوابیدم.

«فردا صبحش وقتی بیدار شدم، لئونورا جلوی درگاهی ایستاده بود. لبخند زد، بهم گفت که برم حموم خودمو بشورم و تا وقتی تر و تمیز نشدم بیرون نیام. اون از همون اولش هم آدم سخت‌گیری بود، آقای رایمی. دقیقاً همون چیزی که می‌خواستم.»

مکث کرد. خواستم فریاد بزنم و از او بخواهم دست از این بازی‌های مسخره بردارد و برود سر اصل مطلب. ولی همین که رو به من کرد، اعتراضم در گلویم ماسید. صورتش همانند... نمی‌توانم توصیف کنم. شاید شبیه آن مصریانی بود که داشتند موسی را بیرون می‌کردند و دیدند او چگونه دریای سرخ را از وسط شکافت و از میان آن رد شد. حالتی مابین ترس و بُهت‌زدگی.

گفت: «لئونورا اعجاب‌انگیز بود. تمام رؤیاهای من به واقعیت تبدیل شده بود و حتی چیزی فراتر از واقعیت. اون منو به یه هتل برد، شش ماه منو تو یه اتاق حبس کرد و بهم آموزش داد. بهم یاد داد چطوری بخونم، بنویسم، فکر کنم و حرف بزنم. مثل فشفشه کتاب‌ها رو می‌خوندیم و تموم می‌کردیم. اون موضوعات اساسی رو تفکیک

می کرد، بهم آموزش می داد و بعد اون موضوع رو کنار می داشت. منو به بزرگترین متفکران و برنامه ریزهای دنیا معرفی کرد. معماران حیرت آور ذهن. تمام کتاب های اقتصادی، نظامی، سیاسی، علمی و تاریخی رو مثل موریانه می جویدیم. همشونو یاد نگرفتم، فقط تا همون اندازه ای که عرض شیش ماه میشه یاد گرفت. ولی هرچیزی که من الان می دونم، از همون دوره ی توی هتل نشأت می گیره. از اون به بعد، زندگی من صرف فرا گرفتن همون ایده هایی شد که ملکه ی ذهنم شده بودن.

«با حمایت های لئونورا، طولی نکشید که به مجاری جرم خیز شهر نفوذ و سلطه ی بیشتری پیدا کردم. واسه خودم کسی شدم. با اطمینان، نرم نرمک و بی رحمانه تجارت رو گسترش دادم. بهترین افراد توی هر زمینه ای رو تطمیع کردم، رشوه دادم، باج گیری کردم و قلدری کردم. لئونورا بهم گفت لازم نیست همه چیز رو راجع به این تجارت یاد بگیریم، اما به کسانی که بلد بودند، می تونستن کنترل اوضاع رو در دست بگیرن، اختلاس کنن و راه جلوی مارو به سمت رؤیاهای و نقشه ها مون باز کنن نیاز داشتیم.

«در عرض دو سال، واسه خودم یه پا ابر قدرت شدم، پلیس ها رو خریدم، رقبامو کشتم و با اونایی که از من قوی تر بودن داد و ستد کردم. اون زمان، دیدن چنین روزهایی که من اینجا بشینم و به همه چیز حکمرانی کنم دور از تصور بودن. ولی من رؤیاهام، لئونورا و بقیه ی آیوامارکان ها رو به موقع در اختیار داشتم. طی یک دهه، من پادشاه شهر شدم. پنج سال بعدش، کاردینال شدم و درحالی که همه ازم وحشت داشتن، هرچیزی که من ختم می شد. من ارباب مطلق همه چیز شدم.»

با بی قراری پرسیدم: «پس من چی؟ کونچیتا، آدریان، وای تسه، لیست آیوامارکا؟»

گفت: «صبور باش آقای رایمی. به اونجا هم می‌رسیم. دارم با سرعت هرچه تمام‌تر قصه رو جلو می‌برم، ولی مباحثی وجود داره که باید گفته بشه. تا اینجاش، نمی‌دونستم لئونورا از کجا پیداش شده. اون موقع حتی به ذهنم نرسیده بود که راجع بهش سؤال کنم. فکر می‌کردم با اون مغازه‌دارهای مرموز در ارتباط باشه و رؤیایی که ازش دیدم تنها یه تصادف بوده باشه. یه سالِ اولش بهش فکر نکردم، تا اینکه دومین نفر رو خلق کردم.

«در عین حال، خیلی از رقبا سر راهم قرار می‌گرفتن. اونا مثل امواج دریا فراز و نشیب داشتن و من مثل ساحلی بودم که اونا رو درهم می‌شکستم. یکی از اون دشمنان قدیمی‌ام، اسمش المِر چَگ^۱ بود. اون روی بخش بزرگی از شهر که در مجاورت من بود سلطه داشت. چندین و چندبار سرِ تصاحب اون نواحی باهم جنگیدیم. اون پیر تر و قوی‌تر از من بود. باید دیده بود که داشتیم با چه قدرتی رشد می‌کردم، مطمئناً دیده بود. فکر می‌کرد کارهای کثیف و دیوانه‌وارم زیاد دووم نمی‌اره. متأسفم براش. مثل خیلی‌های دیگه فکر می‌کرد من به خاک سیاه می‌شینم. بنابراین، به جای اینکه تمام نیروش صرف مبارزه با من کنه، عقب کشید و منتظر موند تا مچاله بشم.

«اوایل، تاکتیک‌های مبتدیانه‌ای داشتم هر زمان که ممکن بود، سرکشی و شکنجه می‌کردم. تنها راهی که می‌دونستم این بود که نقطه ضعف دشمن تو پیدا کنی و از همون ناحیه بهش ضربه بزنی. اصلاً آدم نکته‌سنجی نبودم. ولی چَگ نقطه ضعف‌های کمی داشت. هیچ خانواده، دوست و یا معشوقه‌ای نداشت. هیچی نداشت که بشه از اون طریق بهش ضربه زد. یه شب که دوباره توی رختخواب خوابیده بودم، به این فکر کردم که چرا او کسی را برای ربودن و تحت تأثیر گذاشتن نداشت و به همه‌ی عالم و آدم فحش دادم. یه برادر خوب بود، کسی که باهاش بزرگ می‌شد و چندسال کنارش می‌جنگید و اونقدر بهش نزدیک بود که او هرکاری از دستش برمی‌اومد برای

محافظت ازش انجام می داد. همونطور که داشتم بهش فکر می کردم، دوباره تصاویر شبخوار به ذهنم هجوم آوردن. خیلی سرسری بررسیشون کردم و یکی از چهره های مناسب رو انتخاب کردم، یکی که صورتش شبیه برادر بزرگ ها باشه و یه اسم براش انتخاب کردم؛ ویکتور چگ. با همون خیالات به خواب رفتم.

«روز بعد، با یه انگیزه ی دیرینه، ناخودآگاه به مغازه ی عروسک فروشی برگشتم. از دفعه ی اول، چندبار اونجا رفته بودم ولی بسته بود و کسی چیزی راجع به صاحب مغازه ها نمی دونست. ولی اون روز باز بود، و مثل دفعه ی پیش، به پشت مغازه راهنمایی شدم؛ همون جا برای عروسک مشابه ویکتور چگ آواز خوندیم، بهش خون مالیدیم. دوباره با ترس و دلشور به خونه برگشتم. فردا صبح، اِلمَر چگ یه برادر داشت.»

به آرامی گفتم: «تو دیوونه ای.»

لبخند زد. «شاید. ولی اگه من دیوونه ام، تو چی هستی آقای رایمی؟ محصولی از دیوانگی من؟» جوابش را ندادم. جرأت نداشتم. «تا جایی که همه بهش پی بردن، ویکتور چگ واقعی بود. من می دونستم اِلمَر یتیم بود، ولی دیگران فکر می کردن ویکتور از قبل وجود داشته و اون دوتا برادر همیشه باهم بودن. اِلمَر بخاطر وجود برادرش گیج بود. هیچ کس نمی تونست ویکتور چگ رو به خوبی توصیف کنه، نمی دونستن اون چه جوری حرف می زنه، چی می پوشه و اینکه آیا آدم خوب یا بدیه. اما می دونستن که اِلمَر چگ همیشه یه برادر داشته. ویکتور واقعی بود. من قادر به این بودم که آدما رو خلق کنم.»

درحالی که دست به سینه نشسته بود، مکث کرد و برقی از جادو و یا جنون در چشمانش درخشید؛ مطمئن نبودم. «لئونورا و ویکتور چگ هرگز متولد نشدن. من اونا

رو ساختم. من اونا رو از ناکجا درآوردم، بهشون دست و پا، زبون و شخصیت دادم و وظایفی رو براشون معین کردم. نمی‌دونم چجوری. بلا تکلیفی به من چیره شده بود و جوری منو از راه به در کرده بود که داشتم به مرز دیوانگی می‌رسیدم. دوباره به مغازه برگشتم ولی بسته بود، و وقتی هم به زور واردش شدم، سرنخی گیرم نیومد. از لئونورا پرسیدم اما اون چیزی راجع به مغازه، عروسک‌ها و نابیناهای ردپوش نمی‌دونست. بنابراین، تردیدهامو کنار گذاشتم، ویکتور چگ رو دزدیدم و ازش استفاده کردم تا برادرش رو زمین بزنم.»

ناباورانه پرسیدم: «المر باور کرده بود که ویکتور برادرشه؟»

«بدون شک. وقتی داشت بهم غرامت می‌داد، سعی کردم متقاعدش کنم که اون تک‌فرزند بوده.» کاردینال به شکلی ساختگی با دهان بسته خندید. «ولی اون یه جوری بهم خیره شد که انگار دیوونه‌ام. بعد از اون ماجرا، مشتاق شدم که بیشتر تجربه کنم. سعی کردم چهره‌هایی رو احضار کنم و تونستم تا موقعی که خوابم می‌گیره این کارو انجام بدم. درحالی‌که انتخابمو کرده بودم، روی اون شبخ اسم گذاشتم، صورتش رو مجسم کردم و منتظر شدم ببینم چه اتفاقی می‌افته. اتفاقی نیفتاد. برای زنده کردن اون ارواح به عروسک و اون مردان کور نیاز داشتم.»

«بیشتر راجع بهش تحقیق کردم و پی بردم که یه شرایطی وجود داره. اول از همه، این توجهم جلب کرد.» انگشت کوچیکه‌ی خمیده‌اش را تکان داد و لبخند زد. «هیشکی راجع به این از من سؤال نمی‌کنه. شرط می‌بندم تو هم فکر می‌کنی این یه عارضه‌ی مادرزادی و یا نتیجه‌ی یه حادثه است. اینطور نیست. هر موقع که یه نفر خلق می‌کنم انگشتم خم میشه و تا زمانی که اون شخص زنده است، خم می‌مونه. هر موقع که یکی رو به وجود میارم، این انگشت یه ذره خم میشه.»

«اون اولین نشونه از محدودیت‌م بود. وقتی هشت تا آدم ساختم که همشونم داشتن راست‌راست راه می‌رفتن، اونقدری خم شد که نزدیک بود بشکنه. بعد از خلقت چند نفر دیگه، به حدی دردناک شده بود که داشت منو می‌کشت. می‌تونم همزمان هفت تا آیوامارکان رو زنده نگه‌دارم. هشت نفر باعث آسیب میشه. نه تا دیگه آخرشه. موضوع سرِ دردش نیست؛ می‌تونم با دردش کنار بیام. ولی اگه بیش از حد زیاد بشن، متفرق میشن. عقلشونو از دست میدن، منم توی کنترل کردنشون ناتوان میشم، مردم کم کم فراموششون می‌کنن و اصالت وجودیشون درهم‌شکسته میشه. فوراً به این موضوع پی بردم و از اون موقع، از حد مجاز خارج نمی‌شم و هیچوقت وسوسه نمیشم تا اضافه‌برسازمان کار کنم و پونزده - شونزده تا آدم به وجود بیارم.

«کاغذبازیش خیلی سخته. آیوامارکان‌ها توی ذهن مردم ثبت می‌شن، نه روی کاغذ. اونا هیچ گواهی تولد، کارت اعتباری و یا پیشینه‌ای ندارن. اوایل این مسئله زیاد مهم نبود. اونایی که باهاشون کار می‌کردم زیاد به حقانیت و این جور چیزها کاری نداشتن چون همگی یه مشت دزد فاسد و یا متجاوز و آدمکش بودن. می‌تونستم این ناهمخونی‌ها رو یه جوری رفع و رجوع کنم. بعداً، وقتی با مصونیت کمتری فعالیت کردم، موضوع پیچیده‌تر شد. ولی اون لحظه، منابعی داشتم که بتونم مستندات مهم‌تر رو جعل کنم. این یه تجارت کمرشکنه. درست کردن یه آیوامارکان، یه شب کامل طول می‌کشید ولی من مجبور بودم از ماه‌ها قبل براشون پرونده‌سازی کنم. کاغذبازی برای اونایی که بیشتر در انظار عمومی قرار دارن خیلی دشوار تره. مخصوصاً شهردارهای بی‌همه‌چیز! مسیری که باید برای تولید تاریخچه‌ای که مو لای درزش نره و توی تحقیقاتی که بازپرس‌ها انجام میدن...» با خشم آه کشید.

«از بین بردن آیوامارکان‌ها فقط به یه سوزن کوچیک و توده‌ی عظیمی از مه احتیاج داره. حتماً وقتی مه سبزرنگ مشهور ما پدیدار میشه، اون دوستان نابینامون رو دیدی، نه؟» با کرختی سر تکان دادم. «خیلی‌ها فکر می‌کنن اونا مه رو می‌پرستن، اما

اینطور نیست. اونا مه رو پدید میارن. عروسک‌های من تپش قلب دارن. هروقت بخوام زندگی یکی از آیوامارکان‌ها رو به پایان برسونم، یه سوزن توی قلب عروسکش فرو می‌کنم. این کار باعث میشه موجودیت اون آیوامارکان از دنیا پاک بشه. کشیش‌ها - که به نظر می‌رسه از قبل فکرمو می‌خونن - به خیابونا میان، مه رو تولید می‌کنن، اون مه شهر فرا می‌گیره و ذهن هرکی که خاطره‌ای از اون آیوامارکان داره رو پاک می‌کنه. به همین علت کسی وای‌تسه و آدریان رو یادش نیست. تا موقعی که من نگهشون داشته بودم، اونا رو به‌خاطر می‌آوردن، ولی به محض اینکه از صحنه‌ی روزگار محوشون کردم، ذهن اونا دچار یه خلأ شد. سونیا راجع به آدریان دروغ نمی‌گفت. اون به‌سادگی فراموشش کرده بود. از نظر اون و بقیه، آدریان هرگز وجود نداشت.

«آیوامارکان‌ها واقعی نیستن. اونا با حیل‌های مکارانه ساخته شدن و راه رفتنشون، حرف زدنشون، زندگی کردنشون، خوردنشون، نفس کشیدنشون همگی در قالب یه انسان مجسم میشن. ولی به محض اینکه خاموششون کنم، اونا از عالم هستی خارج میشن. وقتی مه فروکش می‌کنه، خاطرات یه شهر هم همراهش از بین میره.»

پرسیدم: «کسانی که بیرون از شهر زندگی می‌کنن چی؟ اگه درمورد کاری که اون مه انجام میده راست میگی، پس آدمای که جاهای دیگه‌ی دنیا زندگی می‌کنن تکلیفشون چی میشه؟»

«اونا متوجه نمیشن. بیشتر مخلوقاتم کم سروصدا هستن و زیاد شناخته نمیشن. اونایی که بیشتر از بقیه توی انظار عمومی هستن - مثلاً شهردارها - فقط توی همین شهر زندگی می‌کنن. شوق جهانگردی درون اونا تقریباً صفر هست. گهگاهی چند نفری راجع به آیوامارکان‌های ناپدیدشده سؤال می‌کنن، ولی اونا هم بالأخره باهاش کنار میان. اگه باور نداری که یه آدم مشهور ممکنه بی‌سروصدا ناپدید بشه، پس این معما رو حل کن: پنج‌تا از شهرهای بزرگ رو درنظر بگیر و اسم شهردارشون رو بگو.»

فکر کردم اما چیزی دستگیرم نشد. «خیلی خب. من نمی‌تونم کسی رو نام ببرم. ولی مطمئنم خیلی از افراد دیگه هستن که می‌تونن.»

موافقت کرد: «البته، اما سرِجا نشوندن اون عده‌ی انگشت‌شمار که مدعی هستن همه‌چیز می‌دونن، کار ساده‌ایه. از اونجایی که من کار احمقانه‌ای انجام نمی‌دم - مثلاً یه رئیس‌جمهور خلق نمی‌کنم - می‌تونم از الان تا آخر دنیا با آیوامارکان‌هام شعبده‌بازی راه بندازم.»

پرسیدم: «اگه یکی دیگه اونا رو می‌کشت چی؟ اگه به آدریان یا وای‌تسه شلیک می‌کردن، اونجوری هم از بین می‌رفتن، درسته؟»

«نه. آیوامارکان‌ها تا زمانی که من و دوستان کورم اونا رو به سمت آسمون راهی نکنیم، نمی‌تونن از بین برن. حتی وقتی بمیرن هم زنده حساب میشن.»

به چیزی که گفت فکر کردم. حرفش مفت بود؟ صد در صد! اما بخشی از وجودم عقیده داشت که او راست می‌گوید. می‌خواستم انکارش کنم - در صورتی که ثابت می‌کردم به اندازه‌ی او احمق نیستم - اما بخشی از وجودم داشت می‌گفت که احمقم!

پرسیدم: «ما از کجا میایم؟ اینو که حداقل تونستی کشف کنی؟ چطور این کارو انجام میدی؟ چرا بهمون میگی آیوامارکان؟»

گفت: «من همه چیزها رو نمی‌دونم. خودمم طی سالها تونستم به بعضی از جواب‌ها دست پیدا کنم. یه بار قصد کردم یه نفرو به وجود بیارم که حافظه‌اش دست نخورده

باشه و همه چیز درمورد خودش به یاد داشته باشه. جواب داد. اون بهم درمورد زندگی قبلیش، اینکه اسمش چی بود، کجا زندگی می‌کرد و کجا مُرد توضیح داد. تمام چهره‌هایی که توی رؤیاهام می‌بینم، صورت آدم‌های مُرده است. اون مُردنش و دوباره زنده شدنش رو توی فرودگاه این شهر به خاطر داشت ولی نمی‌تونست بگه چند وقت از مرگش می‌گذشت. تاریخچه‌اش رو چک کردم و فهمیدم که راست می‌گه. ولی بیش از اون نمی‌تونست بهم بگه. نمی‌تونست ماهیت و منشأ قدرتم رو توضیح بده. این قضیه رو چندبار تکرار کردم و از آدم‌های مختلف نتیجه‌ی یکسان گرفتم. اونا زنده بودن، بعدش مردن و وقتی دوباره به زندگی فراخونده شدن، با شخصیت جدیدی به زندگی برگشتن. هیچ کدومشون چیزی راجع به جهنم و بهشت حرفی نزد؛ فقط تاریکی بعد از روشنایی و ناآگاهی پس از هشیاری رو به یاد داشتن.

«اسم آیوامارکا رو از سازندگان عروسک‌ها یاد گرفتم. طی دهه‌ها، من و اون زمان زیادی رو باهم گذروندیم. اونا همیشه به زبون ناآشنای خودشون صحبت می‌کردن. با اینکه نمی‌تونستم از صحبتاشون سر در بیارم، چندتا کلمه از حرفاشونو به خاطر سپردم، مثل اِما سیتوا، آتاهوالپا و مانکو کاپاک. واژگان اینکایی. به نظر من اونا نوادگان کسایی هستن که سربازان پرتغالی - اسپانیایی رو فراری دادن، ولی نمی‌تونم ثابت کنم. فقط در حد یه حدس و گمانه.»

«اونا اسم من، اِما و اینتی مایمی رو بهت پیشنهاد دادن؟»

«نه. خودم اونا رو انتخاب کردم. حداقل اینطور فکر می‌کنم.»

گفتم: «هنوزم به اون مغازه سر می‌زنی؟»

سرش را به چپ و راست تکان داد. «حوصله‌ی رفت و آمد نداشتم. آخر سر خودم آوردمشون اینجا. اونا توی زیرزمین ساکن هستن. هر چند وقت یه بار تغییر می‌کنن. اونا دونفری که دفعه‌ی اول دیدم، طی این چندسال چندین بار جایگزین شده بودن. اونا شبیه همدیگه هستن و به همون زبان عجیب خارجی صحبت می‌کنن. اونا هم مثل دونفر اول نابینا و به همون اندازه اسرار آمیز هستن. نمی‌دونم از کجا میان و بقیه‌اشون کجا زندگی می‌کنن.»

با لحنی اعتراض‌آمیز گفتم: «اونا الان اینجا هستن؟»

«آره. جفتشون توی زیرزمین هستن و هرگز بیرون نمیان.»



«می‌خوام اونا رو ببینم. ایستادم.»

گفت: «به موقعش.»

«نه. همین حالا.»

چندثانیه مرا برانداز کرد، سپس سرش را به علامت تأیید تکان داد. «خیلی خب.» بلند شد و از اتاق بیرون رفت. فوراً تاسو بیرون منتظر بود. کاردینال خم شد و چیزی در گوشش زمزمه کرد. تاسو به سردی سر تکان داد. سپس کاردینال قامتش را راست کرد و با دست مرا فراخواند. وارد آسانسور شد و انگشت شستش را به سمت متصدی آسانسور گرفت. «بیرون.» همین‌که وارد آسانسور شدم، کدی را وارد کرد و به سمت پایین حرکت کردیم.

همین‌طور که داشتیم پایین می‌رفتیم، گفت: «من خیلی خودخواه بودم آقای رایمی. از این خصوصیت‌م در راستای هرچیزی که فکرشو کنی سوءاستفاده کردم. می‌تونستم هشت‌تا دانشمند نابغه بسازم و دنیا رو با انفجارهای هسته‌ای، مثل یه ستاره‌ی دنباله‌دار به سمت سرنوشتش پرتاب کنم. می‌تونستم پیامبرانی بسازم که صلح و آرامش برای این دنیا به ارمغان بیارن. این قدرت داشتم که آدم‌هایی رو بسازم که بتونن طبیعت و آینده‌ی این سیاره رو به نحو احسن تغییر بدن. ولی در عوض از قدرتم استفاده کردم تا کاردینال بشم. متأسف نیستم - از کارهایی که انجام دادم خشنودم - ولی بعضی از شب‌ها وقتی روی نرده‌ی بالکنم لم می‌دم و به صدای شهر گوش می‌دم، وقتی صدای بلند شدن فریادها رو می‌شنوم...»

آسانسور ایستاد و از آن بیرون رفتیم. در پایین‌ترین طبقه‌ی ساختمان بودیم. کاردینال به طرف یک درِ قفل شده رفت، یک کد دیگر را وارد کرد و وقتی در باز شد و راه‌پله‌ای نمایان شد، شروع به پایین رفتن از آن کرد. مکث کردم. انگار در شکمم رخت می‌شستند. ولی من تا اینجا آمده‌بودم و راه برگشتی وجود نداشت.

پایین پله‌ها، یک درِ دیگر وجود داشت. این یکی قفل نبود. کاردینال مکث کرد تا به او برسم، سپس آن را هل داد و وارد شد. خیلی از او عقب‌تر نبودم.

فوراً چشمم به دو مردی خورد که روی چهارپایه‌های زمختی نشسته بودند. چشمانشان سفید و توخالی بود و صورتشان حالت خاصی را نشان نمی‌داد. اطراف اتاق را از نظر گذراندم. کلی بشکه، جعبه و قوطی رنگ آنجا بود. به چیزهای دیگری که آنجا توجهم را جلب می‌کرد نگاه کردم. نقاشی، آهن‌آلات، کاغذ، چوب، نخ، پارچه و چیزهای دیگر. به علامت‌هایی که روی دیوار کشیده شده بود نگاه کردم. برای بی‌معنی بودند. سپس به طرف آن‌دو نفر رفتم. در چندمتری آنها ایستادم و برای گرفتن راهنمایی به کاردینال نگاه کردم.

گفت: «برو جلو. من قبلاً افراد دیگه‌ای رو هم آوردم اینجا. کاری بهت ندارن. فقط همون طور ساکت می‌شینن و به روبرو نگاه می‌کنن. اگه خواستی می‌تونی بهشون سیخونک بزنی.»

قدری جلوتر رفتم تا مابین آنها قرار گرفتم. تک به تک چهره‌هایشان را برانداز کردم. آنها همان مردان نابینایی که قبلاً دیده بودم نبودند، اما همان شکلی بودند. دهانم را باز کردم تا از کاردینال چیزی بپرسم، ولی ناگهان دستانشان مثل مار جلو آمد و شانه‌های مرا گرفتند. فوراً غرق در رؤیایی شدم که به زور می‌توانستم از آن سردربیاورم.

شعله‌ای در چشمان درشت‌شده‌ی آن دو مرد زبانه کشید، سپس درون آن آکنده از رنگ، آدم‌ها و سپس صداها شد. مثل سینماهای چهاربُعدی‌ای شده بود که ناگهان هر چهار صفحه باهم یکی شدند و مرا به درون دنیای خودشان فرو بردند.

به زمان قدیم رفتم؛ به زمانی قبل از تسلط اروپاییان. نمی‌دانستم کجا هستم، اما بالای یک کوه بلند و زیر خورشید سوزان قرار داشتم. کنار سنگی با شکل و شمایل عجیبی ایستاده بودیم و آن دو مرد داشتند در مورد آینده با مردمشان صحبت می‌کردند.

سپس روی سکویی قرار گرفتم که اطرافم را مومیایی‌ها احاطه کرده بودند. یک کشیش نابینا مرکز باران ایستاده بود - مثل همان بارانی که روز اول آمدنم به شهر دیده بودم - سپس از طریق او، پیغامی به بقیه داده شد. به آنها گفت که از آنجا بروند.

صحنه عوض شد و روی اهالی کوهستان که در حال رفتن به جایی بودند متمرکز شد. آنها در قالب کاروان‌های بزرگ و طولانی‌ای سفر می‌کردند و خانواده‌ها، احشام و تمام اسباب و اثاثیه‌شان در یدک‌کش‌ها قرار داشت. در وسط کاروان، شش چادر غول‌پیکر وجود داشت که مردانی آنها را روی دوش حمل می‌کردند. نمی‌توانستم ببینم چه کسی درون این چادرها در حال سفر است، اما مسلماً افراد مهم و مشهوری بودند.

پس از مدتی که سفرکردن آن مردم را مشاهده کردم، آنها کنار یک رودخانه اقامت کردند. چمدان‌ها را گشودند، لباس‌هایشان را بیرون آوردند و با همسایگان جدیدشان که سرخپوست‌های مشکوکی بودند خوش و بش کردند. سپس سرخپوستان رفته‌رفته غریبه‌ها را پذیرفتند. قبایل با هم یکی شدند و یاد گرفتند باهم زندگی کنند، شکار کنند، خانه بسازند و بچه به دنیا بیاورند. فقط آنهایی که در شش چادر بودند - و هنوز هم آنها را ندیده بودم - خودشان را از بقیه جدا کرده بودند و هرگز برای رقصیدن، خندیدن، بازی و یا کار بیرون نیامدند.

بعد از گذشت چندین سال - از روی پیشرفت آن روستا می‌توانستم این را بگویم - پسر جوانی را به بزرگترین چادر بردند. درپوش چادر بالا رفت، جوانک وارد شد و من نیز همراه او وارد شدم. حدود بیست نفر درون آن چادر بودند. آنها سفیدپوست و نابینا بودند. به طرز عجیبی روی زمین نشسته بودند. طرح نقوشی که روی دیوارهای زیرزمین پارتی سنترال دیدم را درآورده بودند.

آنها به زبان باستانی حرف می‌زدند اما من متوجه می‌شدم. یکی از آنها شروع به صحبت کرد: «ما ویلاکس هستیم، کشیش‌ها و خدمتگذاران خداوند. ما برای حفاظت و راهنمایی کردن اینجا هستیم. تو به عنوان *واتانا* خدمت می‌کنی، یعنی نگهدارنده‌ی جامعه‌ی ما. بیا جلو.»

دوباره صحنه عوض شد. بعدش دیدم که آن پسر رهبر قبیله شده است. حامیانش همراهش بودند؛ مردان و زنانی که مثل من با جادو و برای انجام وظایف معینی ساخته شده بودند - آیوامارکان‌ها. آنها معمار، سازنده، کشاورز و یا طبیب بودند. آنها به روستائیان آموزش می‌دادند و راه‌های جدیدی برای کشت محصول در زمین‌ها پیش‌پای آنها می‌گذاشتند و گستره‌ی دانش پزشکی‌شان را بیشتر می‌کردند. آنها به مردم حکومت می‌کردند و آنها را یاری می‌دادند تا رشد کنند، یاد بگیرند و پیشرفت کنند. هر قدر که آنها پیشرفت می‌کردند، روستا پیشرفت می‌کرد و این مایه‌ی خشنودی ویلاکس‌ها بود. نمی‌دانستم چطور این چیزها را فهمیدم؛ فقط می‌دانستم که فهمیدم.

همان‌طور که **واتانا** اطراف روستا گشت می‌زد و دستور صادر می‌کرد، متوجه شدم که یکی از انگشتان او نیز مانند انگشت کاردینال خمیده است. تصویر عوض شد و من داشتم به مرد دیگری که انگشتش همان‌گونه خم بود نگاه می‌کردم. حالا روستا وسعت بیشتری یافته و به شهر کوچکی تبدیل شده بود و قبایل دیگری به فاصله‌ی چندین مایل از اطراف برای تجارت به آنجا می‌آمدند. هیچکس جرأت نداشت به آنجا حمله کند چون دهان به دهان پخش شده بود که مردم آنجا با نیرویی قوی محافظت می‌شدند و همه از آن کشیش‌های کور و مرموز افسانه‌ای می‌ترسیدند.

سپس، نژادی روی کار آمد که از هیچ چیز نمی‌ترسیدند و سلاح‌هایشان منحصر بفرد و مافوق قدرت بود. آنها دست به چپاولگری، تجاوز و غارت اموال مردم شهر زدند و ویلاکس‌ها نمی‌توانستند جلوی آنها را بگیرند. هیچ طلا، نقره، ذغال‌سنگ و چیزهای دیگری نبود که ولع متجاوزین را اشباع کند. آنها به هیچ چیز رحم نکرده و همه چیز را نابود می‌کردند. آنها داشتند دستورات پادشاهان و ملکه‌هایشان که آنسوی اقیانوس بزرگ بودند را اجرا می‌کردند.

حاکمان جدید، افسانه‌ی مردان کور را شنیده بودند و مصمم بودند تا طلسم آنها را باطل کنند. به دنبال مقابله کردن نبودند. آنها ویلاکس‌ها را قلع و قمع کردند، دستگیرشان کردند، شکنجه‌شان دادند و بسیاری از آنها را کشتند و یک بار برای همیشه ثابت کردند که آنها ابرقدرت‌ترین مردم این دنیا هستند.

اما تعدادی از ویلاکس‌ها زنده ماندند. چند نفرشان زیر زمین مخفی شدند. آنهایی که از آن قتل عام فرار کرده بودند عجله‌ای برای بیرون آمدن نداشتند. چندسال صبر کردند تا غارتگران به خوبی ساکن شوند. به محض اینکه مردم پشت سر جنگجویان وارد شهر شدند، سکنی گزیدند و خانه‌هایشان را روی اسکلت‌های قدیمی بنا کردند، ویلاکس‌های قایم‌شده پدیدار شدند، ولی همان موقع نیز، به سایه‌ها متوسل شدند و حضورشان را مخفی نگاه داشتند.

پسر جدیدی را به عنوان واتانا انتخاب کردند تا قدرت‌های جادویی‌شان را به او القاء کنند. این واتانا، سفیدپوست و از رگ و ریشه‌ی غاصبان بود. ولی چنین موضوعی برای ویلاکس‌ها مهم نبود. آنها به قوم و خویشانی که زیر شهر مدفون بودند اهمیتی نمی‌دادند. تنها وفاداری آنها به سرزمین و روح آیندگان‌شان بود. آنها دوباره شروع به ساخت و ساز کردند، اما نه برای مردم، بلکه بر روی آنها. رنگ، نژاد و مذهب، دیگر برای کشیش‌هایی که یک زمانی اینکایی حساب می‌شدند معنایی نداشت.

اما وقتی که حکومت عوض شد، آنها تغییر کرده بودند. آنها تلخ‌تر شده بودند، جای معینی درون شهر نداشتند و بسیار با احتیاط رفتار می‌کردند. از اینکه قدرت برتر بودند لذت می‌بردند اما حالا خودشان را مخفی نگه‌داشته بودند. آنها قبلاً موقرترین، اصیل‌ترین و عاقل‌ترین مردم را انتخاب می‌کردند تا قدرتشان را درون او نهادینه کنند، اما حالا افراد منتخب آنها، قوی‌ترین، مصمم‌ترین و خشن‌ترین‌ها بودند.

همین طور که دهه ها از پس هم گذشتند، شهر تغییر کرد و آنها دوباره قدرت را در دست گرفتند. یک زمانی آنجا مکانی پر از آرامش و مهد یادگیری و امید بود. ولی حالا مثل یک دژ نظامی محکم ساخته شده بود تا جلوی هرگونه حمله و یورش را بگیرد. کشیش های کور خیلی تلاش کردند تا مثل سابق نفوذ و قدرتشان را بر شهر حاکم کنند اما موفق نشدند. جمعیت زیاد شده بود، افکار و ایده های نو از آن سوی مرزها وارد شهر شده بود، خدایان، زبان های جدید، ماشین آلات و کارخانجات جدید روی کار آمده بودند. آنها می توانستند مسیر شهر را به سمت ترقی هدایت کنند، اما نه به آن گونه که انتظارش را داشتند. بسیاری از عوامل هنوز از کنترل آنها خارج بود. تا جایی که می توانستند خودشان را با شرایط وفق دادند، اما به نظر می رسید که سلطه گری آنها دیگر مثل سابق نخواهد بود.

سال های بیشتری گذشت و شهر به یک کلان شهر تبدیل شد. دیدم که نسخه ی جدیدی از مدرنیته در حال پدیدار شدن بود. برق، اتومبیل، سینما و دامن های کوتاه وارد رگ های شهر شده بودند. دوباره یکی پس از دیگری جنگ ها شروع شدند و به پایان رسیدند. همین که دنیا با وحشتی از نوع مدرن آشنا شد، ویلاکس ها موقعیت خود را در رویه های گوناگون سنجیدند.

دیدم که دور هم جمع می شدند و راجع به مشکلات صحبت می کردند. می توانستند تغییرات را در پهنه ی کائنات احساس کنند. آدمیزاد همواره مخرب بوده، اما نسل جدید نشان داد که هنوز جا برای بدتر شدن شرایط وجود دارد. آنها آینده نگری کردند و به آینده ای با اتاق های گاز و خشونت های غیرانسانی فکر کردند، آینده ای که نمی توانستند کنترلش کنند اگر همان رویه های سابق شان را پیش می گرفتند. آنها می بایست برای روی کار آمدن، روش های خودشان را تغییر می دادند. اگر هرج و مرج، تصویری از آینده بود، پس آنها نیز باید از هرج و مرج برای شکل دادن به آن استفاده می کردند.

بنابراین دوباره تور انداختند و کودکی را از خیابان به دام خود کشیدند. کودکی خشن که یک تبه‌کار مادرزاد بود، عقب‌افتاده و درنده‌خو که حتی نمی‌توانست صحبت کند. گرچه خیلی در این مسیر تقلا کرد، او را به درون خود کشیدند، آماده‌اش کردند و با قدرت *واتانا* او را پُر کردند. ولی هنگامی که آماده شد، به جای اینکه او را مثل بقیه آموزش بدهند، به جای اینکه به او یاد بدهند چگونه قدرتش را کنترل کند، بی‌توجه به اینکه او قبلاً چه موجودی بوده، دست و بالش را باز گذاشتند و همه‌چیز را به خودش سپردند.

سپس ویلاکس‌ها عقب نشستند و منتظر ماندند. می‌دانستند که او سرانجام خواب می‌بیند، توانایی‌های شب‌آسای خود را آزاد می‌کند و دنبال آنها می‌گردد. وقتی روز موعود فرا رسید، آنها آداب ساختن آدم‌ها را برای او انجام می‌دادند و فقط همین. در نوع ساخت مخلوقاتش دخالت نمی‌کردند و یا روی خط فکری‌اش تأثیر نمی‌گذاشتند. هرگز به او نمی‌گفتند که او کیست و این قدرت از کجا سرچشمه می‌گیرد. با این شیوه، آنها امید داشتند که یک خدمتکار که کاملاً با شرایط دنیای امروزی اُخت داشت را به کار گرفته‌اند. کسی که می‌توانست شهر را در مشتش بگیرد، خشونت‌ها و هرج و مرج‌ها را به حد اعلای خود برساند و آنجا را به محیطی غیرقابل پیش‌بینی طی بیست قرن اخیر و حتی بیشتر تبدیل کند.

رؤیا همان‌جا به پایان رسید. آخرین تصویری که از پسر دیدم، داشت دزدکی کوچه‌های رعب‌آور شهری که قرار بود روزی تصاحبش کند را زیر و رو می‌کرد. چرک از سر و رویش می‌بارید، لباس‌های ژنده‌ای به تن داشت، موهای بلند و ژولیده‌ای داشت و از بس لب‌هایش را جویده بود، بی‌رنگ و پوست‌کنده شده بود. آن مراسم او را ترسانده بود، ولی او هنوز جهنده و گرسنه بود و حالا که دوباره آزاد شده بود، عطشش بیشتر شده بود. درحالی‌که مردان کور و تشریفات محرمانه‌شان را فراموش کرده بود، به قلب شهر، تنها جایی که در این دنیا می‌شناخت رفت و دنبال جایی برای جشن گرفتن گشت.

داشتم دست و پا می‌زدم تا بازویم را آزاد کنم. درحالی که احمقانه پلک می‌زدم، متوجه کاردینال شدم که دستم را گرفته بود و داشت مرا از مردان نابینا دور می‌کرد. داشت چیزی می‌گفت ولی متوجه نمی‌شدم. برای آخرین بار به سازندگان عروسک‌ها نگاه کردم، سپس سرم را به چپ و راست تکان دادم و سعی کردم روی دنیای واقعی تمرکز کنم.

کاردینال داشت عَر می‌زد: «...شد یهویی؟»

نفس نفس‌زنان گفتم: «اونا...این... چند دقیقه بی‌هوش بودم؟»

«چند ثانیه. اونا دستشونو روی شونه‌ها گذاشتن و زمزمه کردن. تو خشک شده بودی. من جُدا ت کردم ولی فایده نداشت. چه اتفاقی افتاد؟ اونا تاحالا از این کارها نکرده بودن.» خودش هم ترسیده بود. انتظار نداشت کنترل اوضاع اینگونه از دستش خارج شود، آن هم در خانه‌ی خودش.

زمزمه کردم: «می‌خوام از اینجا برم بیرون.»

در سکوت از پله‌های کوتاه بالا رفتیم و خیلی زود به زیرزمینِ خالیِ پارتی‌سنترال رسیدیم. با بی‌حوصلگی داد زد: «خب؟»

به این فکر کردم که اگر او بفهمد فقط یک بازیچه، یک مهره‌ی سوخته برای شطرنج آنها - ویلاکس‌ها - بوده چه عکس‌العملی نشان خواهد داد؛ خدمتگزاری که تنها وظیفه‌اش کمک کردن به آنها برای در دست گرفتن مجدد حاکمیت این شهر بود.

درحالی که تجسم می کردم که به این اخبار روی خوشی نشان نخواهد داد، تصمیم گرفت چیزی به او نگویم؛ نمی خواستم از شدنت عصبانیت منفجر شود.

گفتم: «هیچی ندیدم. فقط نور بود. یه شوک الکتریکی کوچیک که ازم عبور کرد. فکر کنم داشتن منو معاینه و بررسی می کردن.»

چشمانش را باریک کرد و چانه اش را خاراند. گمان نمی کردم حرف هایم را باور کرده باشد، اما برای اطلاعات گرفتن به من فشار نیاورد و مجبورم نکرد. فکر کنم از چیزی که قرار بود بفهمد شوکه شود. خرخر کرد: «خب، حالا باور کردی؟ بهت ثابت شد که دارم راست میگم؟»

«آره.»

«قبول داری؟»



«آره.» تأمل کردم. «ولی هنوزم می خوام بدونم نقش من این وسط چیه. راجع به خودت خیلی حرف زدی، ولی هیچی از من نگفتی. چرا من با بقیه ی آیوامارکان ها فرق دارم؟ چرا زخم هام خوب میشن؟ چرا...»

وسط حرفم پرید: «بزودی، آقای رایمی. اینجا جاش نیست. نظرت چیه برگردیم بالا؟»

با آسانسور بالا رفتیم و حرفی نزدیم. به طبقه پانزدهم رسیدیم ولی آسانسور توقف نکرد. به دکمه ها نگاهی انداختم و اخم کردم. کاردینال متوجه نگاهم شد و لبخند زد. «دلم هوای تازه می خواد.»

به بالاترین طبقه رسیدیم و متوقف شدیم. کاردینال از آسانسور بیرون رفت و به سمت راه‌پله‌ی کوچکی که به سمت بالا می‌رفت شروع به حرکت کرد. کمتر از یک دقیقه، ما روی پشت‌بام پارتی سنترال بودیم و داشتیم به شهر زیرپایمان نگاه می‌کردیم. وزش باد آنقدر شدید بود که هنگام عبور از کنار گوش‌هایم سوت می‌کشید. به لبه‌ی پشت‌بام رفتم و با ترس و لرز به پایین نگاه کردم. اگر کسی از اینجا پایین می‌افتاد، نیست و نابود می‌شد. کاردینال به پشتم زد و نزدیک بود سرنگون شوم. کاردینال خندید و از ترس اینکه او را بزنم خودش را عقب کشید.

درحالی‌که قدم‌زنان به طرف آلونک فولادی‌ای که موتورخانه‌ی آسانسورها در آن قرار داشت می‌رفت، گفت: «بریم اونجا.» چندتا صندلی زیر سقف فلزی دنجی چیده شده بودند. همین‌که کاردینال نشست، گفت: «من هرچی داشتم برای ساختن این امپراطوری گذاشتم. همه‌ی علایقم رو در راه اداره کردن این شهر زیر پا گذاشتم. تنها چیزی که دنبالش بودم، کونچیتا بود.» با ناراحتی لبخند زد. «واقعاً تو این مورد گند زدم. یکی رو می‌خواستم که دوستم داشته باشه و بهم یاد بده چه‌جوری دوست داشته باشم. وقتی داشتم درستش می‌کردم، یه سری ویژگی‌های خاص بهش اعطا کردم. می‌تونم چنین کاری بکنم. بطور مثال، وقتی داشتم پاکار ویمی رو می‌ساختم، اراده کردم که اون باید از هر آدم دیگه‌ای قوی‌تر و سریع‌تر باشه. گفتم که هرگز نباید قدرت و زیرکی‌اش رو از دست بده. اون الان تقریباً هم‌سن منه، ولی حتی بهش نمی‌خوره چهل سالش باشه. مخلوقات من همونطوری از آب درمی‌اومدن که من توصیفشون می‌کردم. اگه می‌خواستم می‌تونستم بهشون ویژگی‌های فراانسانی هم بدم.»

ادامه داد: «ویمی یکی از محبوب‌ترین ساخته‌های منه. آیوامارکان‌ها فقط می‌تونن یه هفته بیرون از شهر دووم بیارن. بعد از یه هفته متلاشی میشن. بجز پاکار ویمی. وقتی

اونو خلق کردم، بهش توانایی اینو دادم که همه جای دنیا بتونه زنده بمونه. ضمن اینکه اون تنها آیوامارکانی هست که می تونه بچه دار بشه. بقیه ی شما اخته هستید. ویمی تنها کسیه که توانایی زاد و ولد داره. می خواستم قدرت هامو امتحان کنم تا ببینم تا چه اندازه محدودیت دارم. ویمی بهترین فرد برای کسب این تجربه بود.»

پیش خودم گفتم حالا که قاتل زنجیره ای دارد این مکالمات را استراق سمع می کند، چه واکنشی از خود نشان خواهد داد؟ باور نخواهد کرد؟ وحشت زده می شود؟ به خودش غبطه می خورد؟

«اگه ما فقط یه هفته می تونیم خارج از شهر زنده بمونیم، پس چرا من چند روز بیرون از شهر...»



لبخند زد: «چند روز بود، نه یک هفته.»

پرسیدم: «کونچیتا چطور؟»

لبخندش محو شد. آه کشید. «هنوز از شهر خارج نشده. وقتی پاشو بیرون بذاره، دقایق باقی مونده ی عمرش به شماره می افته.»

«این موضوع اذیت نمی کنه؟»

با لحنی عصبی گفت: «البته که اذیت می کنه. ولی من ترجیح می دم اون توی خوشی بمیره تا اینکه بخواد مابقی عمرش اینجا رنج بکشه. آخرین باری که اینجا بودی، من موضوع متلاشی شدن بدنت رو فراموش کرده بودم. اگه یادم مونده بود، تهدیدی که

کردی رو اینقدر جدی نمی گرفتم. احتمالاً خلاصت می کردم. برو خدا رو شکر کن که مغزم گاهی اوقات از این سوتی ها میده، وگرنه زندگیت الان باید تموم شده می بود آقای رایمی.

«همون طور که داشتم می گفتم، من کونچیتا رو خونگرم، دوست داشتنی، حساس، مهربون، زیبا و دلسوز آفریدم. شب آخر، قبل از اینکه بخوابم داشتم فکر می کردم که اون باید پیر شدن تدریجی داشته باشه. یعنی دقیقاً منظورم این بود که: می خوام هر سال که می گذره، جوون تر به نظر بیاد.»

درحالی که غم از چشمانش سرازیر بود، سرش را به چپ و راست تکان داد. «سواى اون عشق طلبی منحوس، از بقیه ی مخلوقاتم هم به خاطر بهبود موقعیت خودم استفاده کردم. هر موقع تاکتیک های متداول جواب نمی داد - رشوه دادن، تهدید و خشونت کافی نبود - یکی از آدم های رؤیایی مو وارد بازی می کردم. اونا به خوبی بهم خدمت کردن و به همون اندازه ای که می خواستم، بهم وفادار، باهوش و آماده ی جان فشانی بودن. اونا هیچ وقت از کنترلم خارج نمی شدن، چون طوری برنامه ریزی کرده بودم که اینطور نشه.»

غریدم: «ولی نتونستی منو کنترل کنی.»

با بی اعتنائی گفت: «ولی همه ی اینا بدون داشتن جانشین بی معنی بود. می دونستم نمی تونم تمام این کارها رو توی یه زمان معینی انجام بدم. حتی اگه می تونستم آیوامارکان های بیشتری تولید کنم، باز کمفایت نمی کرد. می خوام امپراطوری ام ادامه داشته باشه. می خوام نوادگانم تا ابد حکومت کنن. من چیزی رو می خوام که تمام مصریان، رومیان و یونانیان انجامش دادن، ولی هرگز تو کتم نمی ره که امپراطوری ام برچیده بشه و سقوط کنه. این رؤیای منه، آقای رایمی.

«واضح بود که هیچ آدم واقعی ای نمی‌تونست جانشین من بشه. هرچقدرم که قوی می‌بودن، باز می‌مردن و این یه رسمه که افراد ضعیف، پاشونو جای پای آدم‌های قوی بذارن. جانشینم باید یکی از مخلوقات خودم می‌بود، کسی که توانایی مدیریت داشته باشه و از درون آتش‌های شعله‌ور در رؤیاهام بیرون اومده باشه. بنابراین، اولین اینتی مایمی رو ساختم. اون قدرتمند، با صلابت و باهوش بود. به اصول اخلاقی پایبند نبود و عاری از هرگونه احساس بود. یه روبات که خواسته‌های منو به مو به مو اجراء می‌کرد، همه‌چیزو به فنا می‌داد و همه رو مغلوب خودش می‌کرد.»

کاردینال با حالت تمسخرآمیز خندید. «مشکل اینجا بود که یه روبات فقط از دستورات پیروی می‌کنه و از خودش هیچ تدبیری نداره. جانشین من می‌بایست پا به پای زمان پیش می‌رفت و به اتفاقات دنیایی که می‌ساخت واکنش نشون می‌داد. اینتی مایمی اول، چنین ویژگی ای نداشت. بدون من مثل خر توی گل گیر می‌کرد. وقتی به این موضوع پی بردم، اونو توی قبر خودش برگردوندم و دوباره نقشه کشیدم.

«اینتی مایمی دوم - که تو به اسم وای‌تسه لاپوتایر می‌شناسیش - با وجود اینکه نواقص کمتری داشت، باز هم ناتوان بود و خواسته‌های منو عملی نمی‌کرد. اون از اولی بهتر بود و ویژگی‌های روباتیک کمتری داشت. اولی راجع به پروژه‌های آیوامارکا مطلع بود و خبر داشت که مستقیماً از طرف من کنترل میشه. ولی دومی نمی‌دونست. می‌خواستم یه ذره مستقل و خودمحور باشه و روی پای خودش بایسته. همون‌جا بود که مرتکب اشتباه شدم. اونو خیلی بلندپرواز آفریدم. وقتی فهمید همه‌چیزش تحت کنترل منه و به اندازه‌ی کافی آزادی نداره، دست به یاغی گری زد. چجوری؟ خودشو به حماقت زد و نقشه‌های منو نقش بر آب کرد.

«چند وقتی باهاش مدارا کردم تا شاید دوباره سر عقل بیاد و مثل سابق سر به راه بشه. اینتی مایمی دوم رو خیلی دوست داشتم چون بین همه‌ی مخلوقاتم، اون مثل پسرِ نداشته‌ام بهم نزدیک بود. ولی اون هرگز اصلاح نشد و وقتی تو رو آفریدم و به خوب بودندت ایمان آوردم، فکر کردم که حالا وقتشه بی خیال اون بشم.»

به خشکی گفتم: «راجع به خودم بهم بگو.» اینکه می‌فهمیدم چیزی بیشتر از یک عروسک خیمه‌شب‌بازی نیستم که به وسیله‌ی چندتا نخ به هرطرفی هدایت می‌شدم به اندازه‌ی کافی ناخوشایند بود. حتی اگر قرار بود جانشین کاردینال باشم، هنوز هم مطمئن نبودم چنین چیزی را می‌خواستم یا نه. چرا باید نقشی که دوست نداشتم را بازی می‌کردم؟

توضیح داد: «تو با اون دوتا خیلی فرق داری. من اونا رو مثل دوتا وارث احمق بالا کشیدم. اشتباهم همین بود. من اونا رو خیلی زود با فوت‌وفن‌های جهانم آشنا کردم. به همین خاطر دومیه شورش کرد؛ اون فهمید که چیزی بجز ترکیبی از آرزوهای من نیست، داره مثل اسب از دستوراتم پیروی می‌کنه و قراره منو به آرزوهایم برسونه. اون فکر می‌کرد هیچ حقی از آینده‌ی خودش نداره و واقعی نیست. دریافتم که اگه دنیا رو دودستی به جانشینم تقدیم کنم، قدرش نمی‌دونه. به کسی نیاز داشتم که واسه به‌دست آوردنش تلاش کنه.»

«این دفعه، کسی رو آفریدم که از صفر شروع کرد. من تورو از اینتی‌مایمی‌ها جوون‌تر، گستاخ‌تر، رؤیا پردازتر و غیرقابل پیش‌بینی خلق کردم. طوری ساختمت که سقف آرزوهات گانگستر شدن باشه، ولی آزاد گذاشتم تا اون آرزو رو هم نادیده بگیری. به همین خاطر، بهت یه ویژگی دادم که بتونی گاه‌گذاری گذشته‌ات رو به خاطر بیاری و بدونی که از کجا اومدی، اونجوری تو می‌فهمیدی که چجور سرنوشتی رو واسه خودت انتخاب کنی. وقتی اونو درک کردی، تصمیم گرفتی به عنوان یه آدم دیگه یه زندگی

جدید رو شروع کنی. مجبور نبودی به اینجا برگردی. یه انتخاب داشتی؛ کاپاک رایمی یا مارتین رابینسون.»

با ترشوری گفتم: «زیاد هم انتخاب جالبی نبود. چون اگه توی سوناس می‌موندم، می‌مردم.»

کاردینال گفت: «ولی اون موقع که نمی‌دونستی می‌میری. فقط تا جایی مطلع بودی که می‌تونی یکی رو انتخاب کنی. و تصمیم گرفتی برگردی. تو کاپاک رایمی رو انتخاب کردی. تو **منو** انتخاب کردی.» انگشتش را به طرف من گرفت. «اشتباه نکن، تو برده یا عروسک خیمه‌شب بازی من نیستی. من بهت زندگی بخشیدم، درسته، ولی تو امروز به اختیار خودت اینجاایی. من احضارت نکردم. من فقط همونقدری روی تو نفوذ دارم که یه پدر و مادر به بچه‌اشون دارن.»

با عصبانیت گفتم: «چرت میگی! تو قدم به قدم منو کنترل می‌کردی. تو منو توی شرکت استخدام کردی، آدریان رو کنارم گذاشتی چون فکر می‌کردی به یه دوست احتیاج دارم، بعدش اونو به همراه وای‌تسه از بین بردی تا برام شک و شبهه ایجاد کنی تا دنبال وابستگی‌های مشترکمون بگردم. خودت ملاقاتم با اِما و کونچیتا رو ترتیب دادی، پرونده‌ی آیوامارکا رو جایی گذاشتی که اِما بتونه پیداش کنه و می‌دونستی که راجع‌بهش بهم می‌گه. گذاشتی از شهر فرار کنم و مطمئن بودی به سوناس میرم، با علم اینکه مجبورم برگردم تا جواب سؤالاتم رو ازت بگیرم. همه‌ی این چیزا زیر سر خودت بود، مگه نه؟»

با قاطعیت گفت: «نه. کار من نبود. دلیل خاص بودنِ تو، همین‌ه. تو واقعاً تمام این کارها رو با اراده‌ی خودت انجام دادی. من تورو وارد شرکت کردم، آره، ولی بقیه‌ی راه

رو خودت رفتی. من ملاقاتت رو با اِما ترتیب دادم چون می‌دونم که اون در آینده می‌تونه کمکت کنه، مثل لئونورا که کمک‌دست من بود، ولی نه توی راه‌پله‌های پارتی سنترال. اصلاً قرار نبود کونچیتا رو ببینی، اصلاً پیش‌بینی بروز همچین مشکلی رو نمی‌کردم. آدریان اصلاً با تو کاری نداشت، من اونو واسه سونیا ساخته بودم چون مشکل‌های شخصی داشت و باید کسی وجود می‌داشت تا دوستش داشته باشه.

«هرگز در نظر نداشتم که وای‌تسه و لئونورا رو به‌عنوان حامی و مشاور برات در نظر بگیرم. ناپدید شدن وای‌تسه و آدریان به تو ارتباطی نداشت. درسته، من پرونده‌ی آیوآمارکا رو قایم کردم، ولی تصمیم خودت بود که بری اونو پیدا کنی و در مقابل من قرار بگیری. خودت با بازی با اون کلمات کاری کردی که اعدامت نکنم، درحالی‌که کاملاً قصدم این بود که بکشم؛ چون فکر می‌کردم واقعاً از کنترل خارج شدی. در نظر داشتم تورو نابود کنم و از اول، ساخت یه جانشین جدید شروع کنم، ولی تو متقاعدم کردی که دست نگه‌دارم.

«اگه بخوام باهات صادق باشم آقای رایمی، باید بگم تو واسه منم مثل یه جور راز مهر و موم شده‌ای. نمی‌خواستم این روز انقدر زود سر برسه. فکر کردم سال‌ها وقت هست تا تو نرم‌نرمک توی نقش خودت جا بیفتی، راهتو انتخاب کنی و از نردبون ترقی بالا بری. توقع داشتم حداقل هشت یا نه سال دیگه چنین گفتگویی باهم داشته باشیم؛ موقعی که واسه خودت کاملاً آدم باتجربه و ثابت‌شده‌ای بشی و با من تو یه سطح برابر و بدون هیچگونه ضوابط هیستریکی ملاقات کنی.»

سرش را خاراند و هنگامی که باد شروع به وزیدن کرد، به خودش لرزید. ادامه داد: «دلیلش همینه که من ازت خوشم میاد. تو غیرقابل پیش‌بینی هستی. از همون اول منو شگفت‌زده کردی. تو حاشیه رو ول می‌کنی و فقط به متن می‌چسبی. تو یه موجود اصیل هستی و یه ابتکار غریزی درونت جریان داره. وقتی ماهیت وجودیت

بهت گفتم، توی چشمات دلسردی رو دیدم، ولی باور کن، تو برای من یه مهره‌ی سوخته نیستی. تو خودت مسیر خودتو انتخاب کردی و تمام معادلاتم رو به هم ریختی. تو اینجایی چون چیزی که من می‌خوام می‌خوای، یعنی دنیا. ولی تو برای داشتنش دلایل خودتو داری، نه دلایل منو. تو هم مثل اینتی مایمی دوم، آزادی عمل داری اما به دلیل اینکه اون از امپراطوری من اخراج شده، این نصیب تو خواهد شد.»

کمی فکر کردم و سپس پرسیدم: «واقعاً آشنا کردن من با لئونورا، وای‌تسه و دیگران کار تو نبود؟ تصادفی بود؟ تو هیچکدومشون تحریک نکردی؟»

«فقط اما سیتوا. طوری برنامه‌ریزی کردم که عاشقش بشی. چون تو واقعاً تنها هستی. تو الان اونو دوست داری و همیشه خواهی داشت، حتی وقتی بمیره. و ضمناً اینم بگم که، اشتیاق برای گانگستر شدن همراه دایات، هر رابطه‌ی دیگه‌ای که برقرار کردی، هر قدمی که برداشتی، هر موفقیتی که کسب کردی و هر راهی که توش پا گذاشتی به خواست خودت بود. من فقط بدنت رو ساختم ولی ذهنت کاملاً در اختیار خودته.»

بدنم...

«قابلیت بهبود یافتن زخم‌ها و کبودی‌ها چطور؟ اینم توی همه‌ی آیوامارکان‌ها مشترکه؟»

سرش را به علامت مخالفت تکان داد. «این ویژگی فقط مختص توئه. بقیه درد می‌کشن، آسیب می‌بینن و مثل بقیه‌ی آدم‌ها می‌میرن. می‌تونه اینجوری نباشه - قدرت اعطای این ویژگی‌ها رو دارم - ولی ترجیح می‌دم مخلوقاتم رو تا جایی که ممکنه فناپذیر خلق کنم.»

«بهت گفتم که می‌خوام فرمانروایی‌ام ادامه داشته باشه. این موضوع همواره برام یه چیز غیرممکن بود. مردان بزرگ می‌میرن، میرانشون از هم پاشیده میشه و آخر سر که همه چیز تموم شد، فقط یه خاطره ازشون می‌مونه. مرگ، گدا و پادشاه نمی‌شناسه و این باعث شده که توانایی‌های آدم‌های بزرگ، محدود بشه. اما این موضوع تا اینجا مطرح بود. به نظرم من راهی پیدا کردم تا مرگ رو فریب بدم. شاید اشتباه کنم ولی فکر کنم جواب بده.»

با تردید پرسیدم: «به چه دستاوردی رسیدی؟»

«وقتی تورو ساختم، آقای رایمی - وقتی توصیف کردم که چه جور مردی رو می‌خوام - کسی رو آرزو کردم که نتونه به دست انسان‌ها کشته بشه و فقط به دست خودم بمیره. مردی رو آفریدم که بتونه از هر جراحی، حتی بدترینشون جون سالم به‌در ببره. مردی که ده سال رشد می‌کنه و تا ابد توی همون سن می‌مونه. هیچ‌وقت زخمی نمیشه، هیچ‌وقت مریض نمیشه و گذر زمان تأثیری روش نمی‌ذاره. مردی که هرگز نمی‌میره. مردی که برای همیشه می‌تونه زندگی کنه.»

دوباره به صندلی‌اش تکیه داد و لبخند زد، لبخند یک جادوگر ماهر که آخرین و خفن‌ترین رازش را رو می‌کند. «تو نامیرا هستی، آقای رایمی.»

هردوی ما به مدت یک ساعت لال شده بودیم. نشسته بودیم اما به یکدیگر نگاه نمی‌کردیم. سرم گیج می‌رفت و سلول‌های مغزم از داغی که فکر جاودانگی روی آنها بجای گذاشته بود می‌سوختند. هیچ‌وقت فکرش را نکرده بودم. من طوری برنامه‌ریزی شده بودم که تا هر موقع ممکن که دلم می‌خواست زنده بمانم. امیدوار بودم اگر شانس بیاورم، حداکثر چند دهه زنده بمانم. اما جاودانگی...

اگر حقیقت داشت، اگر می توانست چنین کاری کرده باشد، باید تا ابد اینجا می ماندم و امپراطوری اش را می چرخاندم. می توانستم تا وقتی زنده می ماندم با این موضوع کنار بیایم؛ با وجود اینکه تحت کنترل بودم، دنیا را می گرداندم و آنقدر وقت داشتم که هرکاری دلم می خواهد انجام بدهم تا قدرت از درون وجودم سرریز شود. ولی اگر بعد از پنجاه، صد و یا هزار سال خسته شدم چی؟ به اینجا می چسبیدم و هیچ چیز را نمی توانستم خاتمه دهم. آیا واقعاً می خواستم بخشی از این چرخه ی بی پایان باشم و هیچ چیزی به غیر از آینده ای غیرقابل گریز برای نگاه کردن نداشته باشم؟

زیر لب گفتم: «این یه تله است. اگه اینو قبول کنم و نامیرا بمونم، تا ابد توی این دام گرفتار میشم. هیچ راهی برای بیرون رفتن نیست.»

به خشکی گفتم: «همیشه توی زندگی، آدم به نوعی ضرر و زیان می بینم. اینم یکی از هموناست. اون یکیش، تنهاییه. به من نگاه کن آقای رایمی. این بالا هیچی نیست که من بابتش احساس خوشبختی کنم. این امپراطوری تمام چیزیه که من دارم. اگه جانشین من بشی، تو هم به این انزوا و بی کسی عادت می کنی. فقط این یه ذره بدتره، چون قراره تا ابد باهاش زندگی کنی. از پیش برمیای؟»

آه کشیدم. «نمی دونم. فکر کنم بتونم ولی از کجا باید مطمئن باشم؟»

گفتم: «نمی تونی. تو مجبوری قمار کنی و از غریزهات پیروی کنی.»

پرسیدم: «ولی مطمئنی من نامیرا می مونم؟ وقتی تو بمیری سرِ بقیه ی آیوامارکانها چی میاد؟ بعد از مردنت هیچ کدوم از ما می تونیم زنده بمونیم؟»

«فکر نکنم بقیه بتونن. شاید بعد از اینکه توی یه زندگی معمولی عمرشونو کردن، وقتی اجل شون رسید بمیرن. ولی شک دارم. فکرکنم به محض اینکه قلب من از تپیدن بایسته، اونا از بین برن.»

«پس چی باعث میشه فکر کنی من با بقیه‌اشون فرق دارم؟ مطمئناً منم مثل همه‌ی اونا از هستی ساقط میشم.»

«شاید. ولی وقتی تورو خلق کردم، تأکید کردم که حتی مردن من هم باعث نشه تو از کار بیفتی. نمی‌دونم این کار من باعث میشه جلوی مرگ رو بگیرم یا نه، ولی فکر کنم شانس باهات یار باشه. شانس زیادی نداری ولی از بقیه خیلی بهتره. به کونچیتا و پاکار ویمی نگاه کن. ببین بدنت چطور بعد از دعوایی که کردیم خوب شد. من **می‌تونم** قوانین طبیعت رو دور بزنم. اگه تونستم تا این حد پیش برم و خیلی از قوانین طبیعی رو بشکنم، پس چرا پامو فراتر ندارم؟ تا روز موعود نخواهیم فهمید - و منم حالا حالاها قصد ندارم خودمو تو آغوش عزرائیل بندازم - ولی سوابق قبلی، بهمون میگن که بهتره خوشبین باشم.»

کمی بیشتر درموردش فکر کردم. مجبور نبودم - در همان حین که داشت صحبت می‌کرد، تصمیمم را گرفته بودم، به همان سرعت که تصمیم گرفتم دی را بکشم - اما درست نبود که بدون مقدمه و یهویی اعلام کناره‌گیری کنم. وقتی مطمئن شدم که چیزی باعث نمی‌شود نظرم را عوض کنم، شروع به حرف زدن کردم.

به آرامی و با تأمل گفتم: «من امپراطوری شما رو اداره می‌کنم آقای دوراک. من به‌عنوان کاردینال جانشین شما میشم و هرکاری که از دستم بریاد برای تحقق رؤیاهای شما انجام میدم تا روزی که بتونم به قول گفتنی تحت عنوان **پاپ** به تمام

دنیا حکومت کنم.» گل از گلش شکفت و داشت از روی صندلی بلند می‌شد. افزودم: «ولی به یه شرط.» لبخندش محو شد. «من نمی‌تونم منتظر بمونم. من سریع پیش‌رفتم و مثل پرش با نیزه در مدت کوتاهی به اوج رسیدم. حالا هم قصد ندارم کوتاه بیا. اگه می‌خوای جاتو پر کنم، باید فوراً استعفا بدی. دیگه نمی‌خوام بعنوان یه جایگزین از پیش تعیین شده باشم. دیگه نمی‌خوام یه نفر دوم باشم.»

ابتدا اخم کرد، سپس شانه بالا انداخت و سعی کرد به روی خودش نیاورد. «اگه این خواسته‌ی توئه، حرفی نیست. ولی چرا از دانش، تجربه و هوش من استفاده نمی‌کنی، و تا جایی که می‌تونی ازم نفع نمی‌بری؟ من بیشتر از اینا می‌ارزم. هنوز خیلی چیزها هست که باید یاد بگیری. بهتر نیست فقط به عنوان یه مشاور کنارت باشم تا...»

گفتم: «تو متوجه نیستی.» بلند شدم و به لبه‌ی پشت بام رفتم. دیگر وزش باد را احساس نمی‌کردم همان‌طور ایستادم و به مدت یک دقیقه شهر را زیر پاهایم مشاهده کردم. شهر من. حالا با دید دیگری به آن می‌نگریستم، تپیدنش را با قلبم حس می‌کردم و پیوندی که بین مان وجود داشت را لمس می‌کردم. درحالی که با خوشحالی آه می‌کشیدم، به طرف صندلی برگشتم و روی آن لم دادم. «من همه‌چیزو می‌خوام. قدرت، شهر، رؤیا، آینده. و آزادی.»

«ولی تو هنوز -»

«لطفاً وقتی دارم حرف می‌زنم وسط حرفم نپر.» با چشمانی به اندازه‌ی تخم‌مرغ به من خیره شد. «من جانشین تو هستم، اما با قواعد خودم. دیگه نمی‌خوام توی بازی‌های تو شرکت کنم. نمی‌خوام منتظر مردنت باشم، هرروز با فکر اینکه اوضاع چطوریه از خواب بیدار بشم و برای آینده‌ای که ممکنه هیچ‌وقت نیاد برنامه‌ریزی کنم. باید

مطمئن بشم. اگه تجربیات موفقیت آمیز بوده باشه، از امروز افسار قدرت دست من می افته. اگرهم اشتباه باشه، و منم بعد از مرگ تو از جهان محو بشم، پس اونم همین امروز مشخص میشه.

«من با نیت مردن وارد این دفتر شدم. الانشم همین طوریه. ممکنه نصیب هردوی ما بشه، ولی قطعاً نصیب یه نفرمون میشه.» انگستانم را بالا آوردم، سرم را پشت انگستانم خم کردم و به شیوهی خودش، لبخندی موزیانه و نمایشی تحویلش دادم. «لطفاً بفرمایید لبهی پشت بوم، آقای دوراک.»

آمادهی خندیدن بود. جلوی خودش را گرفت. به انگستانم و سپس به انگستان خودش که داشت روی زانوهایش سر می خورد نگاه کرد. سوت پایان به صدا درآمده بود و حاکمیت او به پایان رسیده بود. دهه ها تلاش و برنامه ریزی داشت ظرف چند ثانیه به باد می رفت. قورقورکنان گفت: «داری شوخی می کنی.»

گفتم: «بهاش همینه. یا مرگ یا زندگی. یا می تونی قبولش کنی و بپری، یا اینکه منو معدوم کنی و یه اینتی مایمی یا کاپاک رایمی جدید بسازی. انتخاب با خودته.»

با ناله گفت: «پس اِما چی؟ کونچیتا، لئونورا. اونا هم همشون می میرن. بیخیال شو آقای رایمی. کاپاک. تو بهم نیاز داری. تو به همه ی ما نیاز داری. اگه من بپریم و همه ی مخلوقاتم با خودم ببرم، اونوقت تو می مونی و فورد تاسو و چندتا آدم معمولی دیگه. من می تونم تا زنده ام برات سرباز، سیاستمدار و افرادی که به دردت می خورن بسازم. حتی اگه دور و برت هم نباشم بازهم به دردت می خورم. من چوب دوسر طلا هستم. چرا به همین راحتی منو قربانی می کنی؟ تو اِما و کونچیتا رو فقط برای آرامش ذهنیت به کشتن میدی؟ خواهش می کنم فکر کن. التماس می کنم.»

چشمانم را بستم و اِما، کونچیتا و لئونورا را مجسم کردم. سه زنی که در زندگی‌ام بودند، عاشق، خواهر و مادر. به تمام وقت‌هایی که لئونورا به من کمک می‌کرد و بدون چشم‌داشت مرا نصیحت می‌کرد، توضیحاتی که راجع به کنار آمدن با کاردینال می‌داد و مهربانی و سخاوتش فکر کردم.

کونچیتای عزیز. من او را از جنونی که گرفتارش بود بیرون کشیدم. داشت زندگی جدیدی را آغاز می‌کرد و حقش بود که کمی زندگی کند و اندکی بخندد. منصفانه نبود که این را هم از او سلب کنم و به کسی که داشت تازه راه رفتن یاد می‌گفت، زیرپایی بزنم. ولی کار کونچیتا تمام بود. به محض اینکه پایش را از شهر بیرون می‌گذاشت، یک زمان سنج نامرئی شمارش معکوس ظالمانه‌اش را شروع می‌کرد. صرف‌نظر از تصمیمی که امشب می‌گرفتم، دنیا فقط یک هفته به او وفا می‌کرد.

و اِما. عشق زندگی‌ام. بدون او ممکن نبود به این زودی‌ها به اینجا برسم. من از برنامه‌ریزی کاردینال سریع‌تر پیش رفتم و بخش زیادی از این رفتارهای زیرکانه‌ای که داشتم برای کاردینال نمایش می‌دادم را به او مدیون بودم. او برای من یک زن تمام و کمال بود، تنها کسی که می‌توانست واقعاً برایم اهمیت داشته باشد. تقاضای مردن کاردینال - و به دنبال او، اِما - احمقانه، ویرانگر و ظالمانه بود. فقط یک هیولا می‌توانست چنین کاری کند.

کاردینال با صدای خیلی بلندی در هوا فریاد زد: «بیا اینجا آقای تاسو.»

درحالی‌که گیج شده بودم، سرم را بالا آوردم. از آنسوی موتورخانه، فورد تاسو به همراه اِما سیتوا که دست‌ها و دهانش بسته شده بود، بیرون آمد. یک لحظه بلند شدم اما با

اشاره‌ی کاردینال دوباره نشستیم. حالا او لبخند به لب داشت. «دهن‌بند رو باز کن آقای تاسو.»

فورد تکه‌ی پارچه را از دور دهانِ اِما باز کرد و او فوراً خطاب به من هوار کشید: «کاپاک! تو اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا برگشتی؟»

آهسته پرسیدم: «اونو چجوری آوردی اینجا؟»

کاردینال گفت: «مطمئن باش به میل خودش اومده. دوشیزه سیتوا همیشه یه زن مدبّر بوده. امروز صبح بعد از اینکه بهش زنگ زدی اومد اینجا. مطمئن نیست بخاطر چی. دنبال چی بودی، دوشیزه سیتوا؟»

با لحنی زننده گفت: «ببند گاله رو کثافت!»

کاردینال با دهان بسته خندید. «وقتی داشتیم می‌رفتیم زیر زمین تا با دوستانمون ملاقات کنیم، به آقای تاسو گفتم ایشونو بیاره. ایشون قرار بود هدیه‌ی من به تو به عنوان حسن نیت باشه. دستشو باز کن آقای تاسو.» وقتی فورد گره‌ها را باز کرد، کاردینال گفت: «اگه بخوای اون می‌تونه مال تو باشه، آقای رایمی. بذار من زندگیمو کنم. ازم چیز یاد بگیر. بی‌گدار به آب زن. می‌تونی اونو داشته باشی. نیازی نیست به این زودی خودتو درگیر این سلطنت کنی.»

به نرمی پرسیدم: «چقدر می‌دونه؟»

«هیچی. از جایی که ایستاده بودن نمی‌تونستن حرفامونو بشنون.»

«کاپاک؟» اما داشت به طرف من می‌آمد، ولی وقتی که چشمانش به چشمان من افتاد، ایستاد. «چی شده؟ چرا... چه اتفاقی افتاده؟ اون باهات چیکار کرده؟»

به چهره‌ی وحشت‌زده‌اش خیره شدم و عشق معصومانه‌اش را از چشمانش خواندم. به کاردینال چشم دوختم و به راه پریپچ‌وخمی که پیش رویم گذاشته بود فکر کردم. سرانجام وقتی به خودم نگاه کردم، چیزی پلید تر از فردیناند دوراک پیدا کردم.

با لحنی اندوهگین زیر لب گفتم: «اما. متأسفم اگه...» درحالی‌که ایده‌ای در ذهنم جرقه می‌زد، فریاد زدم: «تو می‌تونی اونو دوباره بسازی! اونو محو کن و دوباره برگردونش. ولی این بار اونو هم مثل من نامیرا خلق کن.»

«کاپاک؟ اینجا چه خبره؟» اما وحشت‌زده بود.

کاردینال سرش را به علامت مخالفت تکان داد. «خیلی خطرناکه. یه نفر شاید بتونه به تنهایی و با تمرکز کافی از پس این جاودانگی بربیاد و درحالی‌که خودش زنده می‌مونه، دشمنانش رو نیست و نابود کنه. ولی اگه من یه شریک فناپذیر بهت بدم و اون برعلیه تو بشه چی؟ نه. من اینجوری روی حکومتم ریسک نمی‌کنم. تازه، این اصلاً نشدنیه. می‌شد یکی دیگه بسازم، اما نه اینجوری، نه مثل اما.» ایستاد و مثل کشیش‌های کور، به شانه‌ام چنگ زد. «داری الکی خودتو عذاب میدی. هیچ نیازی نیست که من الان بمیرم و اما و کونچیتا زجر بکشن. زمان در دستان توه آقای رایمی، اونو هدر نده.»

سرم را پایین انداختم، به خواسته‌ی درونی‌ام گوش دادم و دریافتم که چه کاری را دوست دارم انجام دهم. گونه‌هایم خیس شده بودند. دستم را بالا آوردم و دیدم که دارم گریه می‌کنم. اما هنوز مردد بود و نمی‌دانست در چه سیلابی گرفتار شده است. می‌دانست من فرق کرده‌ام ولی دلیلش را نمی‌دانست. او می‌توانست مال من باشد. ما می‌توانستیم شب‌ها و روزهای اعجاب‌انگیزی را باهم بسازیم. می‌توانستیم کنکاش کنیم و بیشتر همدیگر را بشناسیم. خیلی چیزها بود که باید کشف می‌شد. خیلی احتمالات وجود داشت.

ولی - نه. اگر قرار بود آینده‌ای داشته باشم، می‌بایست فاقد هرگونه احساساتی می‌بود. این تنها چیزی بود که ازش مطمئن بودم. مردی که کاردینال آفریده بود - مردی که قرار بود من باشم - دیگر جایی برای عشق و ملایمت نداشت.

از اِما پرسیدم: «چرا امشب اومدی اینجا؟»

گفت: «تو پشت تلفن یه جوری بودی. می‌خواستم بفهمم چه خبر شده. فکر کردم شاید کاردینال بدون کجا میری.»

«می‌خواستی دنبالم بیای؟»

«آره.»

«چرا؟»

درحالی که احمقانه لبخند می‌زد، گفت: «چون من عاشقتم دیوونه.»

«حتی بعد از اینکه گفتم مرتکب چه کاری شدم؟»

عصبانیت به چهره‌اش هجوم آورد. «مطمئنم چاره‌ی دیگه‌ای نداشتی. من بهت ایمان دارم، کاپاک. هرکاری که کردی، مطمئناً نیاز بود که انجام بشه.»

از اما چشم برداشتم و به کاردینال چشم دوختم. پرسیدم: «اون تحت هر شرایطی منو قبول داره، مگه نه؟» کاردینال در جوابم سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «با وجود اینکه انسانیت درون من نزول کرده، اون کنارم می‌مونه و بهم عشق می‌ورزه. اگه ازش بخوام برام آدم بکشه، اگه احساس کنه ضروریه، حتماً این کارو می‌کنه.»

کاردینال گفت: «خب اون زنته.»

به آرامی سرم را به چپ و راست تکان دادم. «نه. من هرچی که باشم، یه ارباب برده‌دار نیستم. هنوز نه. من اونو نمی‌خوام.» این کلمات داشت روح مرا از هم می‌درید، اما به زور آنها را به زبان بیاورم. «من عاشقشم. بهش نیاز دارم. ولی نمی‌خوام ببینه که قراره تبدیل به چه موجودی بشم. نمی‌خوام کنارم بمونه و تغییر کردنمو شاهد باشه. نمی‌خوام روحشو با روح من هم‌تراز کنه. اگه قراره به فنا برم، پس بذار تنهایی به فنا برم.»

سپس خطاب به کاردینال دستور دادم. «می‌خوام که از اینجا بری. حالا.»

کاردینال خصمانه سر تکان داد. «ما خیلی به هم شبیه هستیم آقای رایمی. اگه منم جای تو بودم همین تصمیم می‌گرفتم. خیلی بیشتر از تصور بخاطرش زجر خواهی کشید. منم زجر کشیدم، ولی می‌دونستم که بعد از چند دهه، نرسیده به ورطه‌ی

جنون، بازنشست و فرسوده میشم. مطمئن نیستم تو بتونی با یه ظلم جاودانه کنار بیای. گرچه آرزو می‌کنم بتونی.»

به لبه‌ی پشت بام رفت، ایستاد و برای آخرین بار به شهر زیر پایش خیره شد. همین‌طور که روی لبه‌ی بام ایستاده بود، در پشت بام به شدت باز شد و یک پیکر سیاه‌رنگ دوان‌دوان به طرف ما آمد. پاکار ویمی بود. درحالی که تفنگش را به طرف کاردینال نشانه گرفته بود، فریاد زد: «وایسا!» اولین باری بود که قاتل آن‌همه ترسیده و متزلزل بود. حالا که به غیرانسان بودن خودش پی برده بود، داشت رفتارهای انسانی از خودش بروز می‌داد. او آن اربابی که خودش می‌پنداشت نبود، تنها یک عروسک بود که به واسطه‌ی نخ‌هایش حرکت می‌کرد. «یه قدم دیگه جلو بری شلیک می‌کنم.»

فورد تاسو فحش داد و تفنگ خودش را بیرون کشید.

کاردینال عربده زد: «آقای تاسو! بذارش کنار.» فورد مکث کرد. کاردینال به آرامی گفت: «کاری که گفتم انجام بده دوست قدیمی من.» و فورد علی‌رغم میل باطنی از او اطاعت کرد. کاردینال از من پرسید: «ویمی می‌دونه؟»

توضیح دادم: «قبل از اینکه پیام بالا بهم شنود وصل کرده بود.»

کاردینال زد زیر خنده و چشمان ویمی با تنفر باریک شدند. غرش کنان گفت: «اگه بخوای بپری، می‌...»

کاردینال نیشخند زد: «چی؟ منو می‌کشی؟» یکی از ابروهایش را به حالت تمسخر بالا آورد. ویمی زیرچشمی به کاردینال خیره شد و سپس اسلحه‌اش را پایین آورد. از

شدت ترس و یا عصبانیت به ریشه افتاده بود. کاردینال گفت: «تو اینجا هیچ قدرتی نداری. من جواری ساختمت که چون آدم‌هارو بگیری، نه اینکه نجاتشون بدی.»

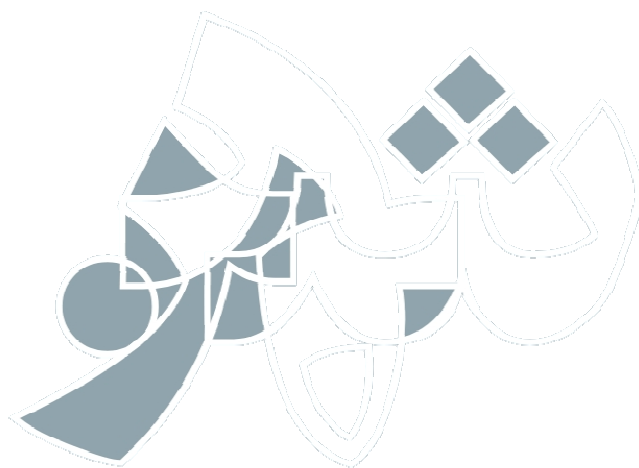
ویمی که حالا به من چشم‌دوخته بود، با خشم فراوان گفت: «اگه تو پیری و من زنده بمونم، چند نفر هستن که باید جونشونو بگیرم.»

کاردینال خندید. «حرف‌های بدشگون رو می‌شنوی، آقای رایمی؟ اگه جای تو بودم، از اینکه پیشگوییم درمورد بقیه‌ی آیوامارکان‌ها غلط از آب درمیومد، واقعاً دل‌زده می‌شدم. لبخندش محو شد. به آرامی گفت: «اگه یه موقع درموردشون اشتباه کردم، تو مراقب کونچیتای من خواهی بود؟ اگه می‌تونی توی شهر نگهش دار و بهش بگو که چقدر در حد توانم از صمیم قلب دوستش داشتم. با وجود همه‌ی این چیزها، تا ابد دوستش داشتم.»

«می‌دونی که این کارو می‌کنم.»

کاردینال با افسردگی سر تکان داد. سپس مشتش را گره کرد و چانه‌اش را با افتخار بالا گرفت. «پس در این صورت، فقط یه کار مونده که باید انجام بدم. خداحافظ آقای تاسو.» فورد همچنان به او زل زده بود، سرش را به یک طرف خم کرده بود و صورتش حالت عجیبی را نشان می‌داد. «خدانگهدار آقای ویمی.» ویمی با نفرت به طرفش تف کرد. سپس به زبان فرانسوی خطاب به اِما گفت: «**خداحافظ** دوشیزه سیتوا.» اِما بدون توجه به او، به طرف من آمد، می‌خواست که مرا لمس کند و یک بار دیگر اسمم را به زبان بیاورد. درحالی‌که هرچیزی که ممکن بود اِما بگوید را در گلویش خشک کرد، فریاد زد: «بدرود!»

و با آن فریاد نهایی - ویمی نیز فریاد زد و جلو پرید تا شاید بتواند او را بگیرد، اما دیر شده بود خیلی دیر - کاردینال از روی لبه‌ی پشت‌بام پایین پرید و درحالی‌که تمام طول مسیر سقوطش مثل یک بچه‌هیولا از سر خوشحالی فریاد می‌کشید، به سمت مرگ غیرمنتظره‌اش در آن شب تاریک پرواز کرد.



کاپاک رایمی

و آنجا بود که داستان کاپاک رایمی به پایان رسید. واقعاً داستان ساده‌ای بود. روزی از روزها، پسری به یک شهر آمد، با یک هیولا ملاقات کرد، او را کشت و خودش تبدیل به هیولا شد. شخصیت جدیدم را دوست ندارم، ولی از خودم متنفر نیستم. راستش، دارم خودم را از هرگونه احساسی دور می‌کنم. نفرت، عشق، ترس و اشتیاق، همگی یادگاری از گذشته‌ای کهنه هستند؛ علائمی از دوره‌ی انسانیت که حالا مشغول دورانداختنش هستم.

من بعد از مرگ فردیناند دوراک زنده ماندم. وقتی داشتند جسد لِه‌شده‌اش را با کاردک از روی پیاده‌رو جمع می‌کردند، فوراً تاسوی آشفته را به دفترم بردم و کل جریانم را برای او توضیح دادم. با چند زمزمه‌ی زیرلبی، تغییرات را پذیرفت. فوراً به یک ارباب نیاز داشت و بدون آن نمی‌توانست زندگی کند. او به دوراک وفادار بود چون او قدرتمندترین مرد در این شهر بود. حالا که کاردینال جدید روی کار آمده بود، به اندازه‌ی کافی واقع‌بین بود که این موضوع را قبول کند و با وزش باد همراه شود.

اما و ویمی، به محض اینکه کاردینال روی سنگ‌فرش‌های خیابان پخش زمین شد، منجمد شدند. به همین سرعت و به همین سادگی. تا یک ثانیه‌ی پیش در دوقدمی من بودند - به دلایل مختلف - و فردا فقط ازشان مجسمه‌ای باقی ماند. سپس بدن‌هایشان طوری که انگار داشتند آب می‌شدند، به داخل کشیده شد. خطوط روی صورتشان در یک چشم‌به‌هم‌زدن درهم پیچیده شد. اسکلت‌هایشان محو شد و دست‌ها، پاها و گردنشان با لباس‌هایشان ادغام شده و روی هم انباشته شدند.

سپس منفجر شدند. بدن‌هایشان بی‌صدا، به شکل جرقه‌هایی سرد و سبزرنگ از هم گسسته شدند. چند ثانیه بعد، به دو توده‌ی آشنای مه سبزرنگ تبدیل شد، فوراً پخش شد و سراسر پشت‌بام را در بر گرفت. آنقدر غلیظ و سنگین بود که باعث شد فوراً تاسو روی زانوهایش بیفتد و از ترس خفه شدن، سرفه کند.

لحظاتی بعد - مطمئنم به دستور ویلاکس‌های ناپیدا - مه از کنار ساختمان جاری شد و به سمت زمین رفت، سپس خیابان‌ها و بعد از آن کل شهر را در خودش محصور کرد. به‌سان فرشته‌ی مرگ که منتظر مردن طعمه‌ی خودش است، ده روز تمام بالاسر شهر معلق ماند، خاطرات آخرین بازماندگان آیوامارکا را ریشه کن کرد و در همه‌ی رفت‌وآمدها و همچنین تجارت و بازرگانی شهر یک وقفه‌ی قطعی ایجاد کرد. یک بازه‌ی زمانی بسیار به‌جا جهت عزاداری برای فردیناند دوراک معزول.

صندلی بزرگ دفرم را امتحان کردم. مثل صندلی قبلی خیلی باشکوه نبود، ولی روی هم رفته احساس خوبی به آدم می‌داد. از تاسو پرسیدم که آیا اما را به‌خاطر می‌آورد یا نه. از آنجا که پیچک‌های مه سبزرنگ درون بینی او نیز وارد شده بود، گفت که یادش نمی‌آید. پرسیدم که آیا کسی به اسم لئونورا شانکار را می‌شناسد. جواب داد: «فکر کنم رستورانی چیزی داشته باشه.»

هفته‌های آتی را به پاک کردن پرونده‌ی اما، کونچیتا، لئونورا و سایر آیوامارکان‌ها اختصاص دادم. باید همه‌چیز راست و ریس می‌شد.

کسی از آنسوی مرزها متوجه تغییرات نشد. همانطور که کاردینال گفته بود، کسی به خودش زحمت نداد. سال‌های اول، مراجعه‌کنندگان و تعدادی از افراد کنجکاو، موضوع گنگی در ذهنشان بود، ولی به آسانی با آن کنار آمدند.

فورد واقعاً از جان مایه می گذاشت. او پرونده‌های مخفی دوراک را به من نشان داد، برنامه‌هایش برای حکومت روی دنیا را برایم شرح داد. سپس گام‌هایی که باید برمی‌داشتم، اینکه باید با چه سرعتی حرکت می‌کردم و موانعی که پیش رویم بود را برایم دانه به دانه توضیح داد. آزمون و خطای آن برنامه‌ها مستلزم زمان زیادی بود اما من به آنها ایمان داشتم. روش‌های دیوانه‌وار کاردینال ردخور نداشتند. او رؤیایپردازی بود که نظیرش را در دنیا ندیدم.

گاهی پیش خودم فکر می‌کنم که او راست می‌گفت که من خودم راهم را به اوج قله‌ها پیمودم. هرچه بیشتر بهش فکر می‌کنم، بعید به نظر می‌رسد که او این همه موقعیت و شرایط خوب را ول کرده و رفته باشد. منطق می‌گفت که رسیدنم به این موقعیت از پیش تعیین شده باشد، چون او می‌دانست که من مردنش را ترجیح می‌دهم و او همواره به این نوع مردن فکر می‌کرد. ولی بعد که به ملاقات‌های اولمان فکر می‌کنم، وقتی داشت درمورد بازی‌هایش در بازار بورس صحبت می‌کرد، طوری به مسئله نگاه می‌کرد که نمی‌توانم حتم داشتم باشم منطق در این قضیه کارساز باشد.

فورد درمورد بازنشستگی پیش از موعد با من حرف می‌زد. وقتی او برود، من مهره‌ی مارم را از دست می‌دهم. به این فکر کرده بودم که وقتی استعفا داد، او را از صحنه‌ی روزگار محو کنم - او بیشتر از هرکسی که آن بیرون است از مسائل آگاه است - ولی شاید اجازه دادم روزهای باشکوه بازنشستگی‌اش را ببیند. او لایقش است.

ویلاکس‌ها...

چندباری باهم ملاقات داشتیم. آنها موزیانه قدم برمی‌دارند اما هر موقع که برای تجارت با یکدیگر ملاقات کردیم، چیزهایی که می‌شنیدم مرا خشنود نمی‌کرد. آنها برنامه‌های خودشان را داشتند. آنها از من می‌خواهند که به شهر بچسبم و بقیه‌ی دنیا را فراموش کنم. آنها فقط به رفاه این شهر علاقه دارند. شاید یک روز باعث دردسر شوند. باید خوب

حواسم به آنها باشد. اگر فکر کرده‌اند که می‌توانند مرا نیز همانند دوراک بازیچه‌ی خود کنند، به آنها ثابت می‌کنم که سخت در اشتباهند. شاید حسرت روزی را بخورند که چنین قدرتی را در دستان من نداشتند.

مدت زیادی به این فکر کردم که روزی دنیا متوجه حضور من می‌شود و با فکر اینکه من نباید اینجا باشم، با تلنگری مرا از دنیا پاک کنند. اما هنوز چنین اتفاقی نیفتاده و تا حالا که زنده مانده‌ام، شک دارم که در آینده نیز اتفاقی بیفتد. فکر کنم همگی با این موضوع کنار آمدیم.

گاه‌گذاری برخی تلاش می‌کنند مرا به قتل برسانند. ماه‌ها بعد از مرگ کاردینال، حداقل شش بار توسط رقبای جاه‌طلبم کشته شدم. به من شلیک کردند، با چاقو به من حمله‌ور شدند و حتی مرا منفجر کردند. از میزان سوءقصد‌ها کم شده - خیلی از مدعیان تاج و تخت را کشتم و حالا بقیه برایم احترام قائلند - اما هنوز هم، هر چند ماه یک بار، یکی دو مرتبه از این موارد دارم.

هر بار که کشته می‌شوم، صرف نظر از روشی که برای کشتن من به کار می‌گیرند، دوباره زنده می‌شوم. حتی اگر مرا به قتل برسانند، جسد مرا بسوزانند و خاکستر را به دریا بریزند، یکی دو روز بعد در همان ایستگاه آشنا و تهبلیطی که در دست دارم، سر و کله‌ام پیدا می‌شود. گاهی اوقات وقتی برمی‌گردم همه چیز در ذهنم مبهم است، اما بعد از مدتی، این ابهام رفع می‌شود.

آن باران عجیب و غریب، باریک و افقی همواره بیرون ایستگاه منتظرم است تا از من استقبال کند. حالا به یک جاذبه‌ی توریستی تبدیل شده است. مردم از هر نقطه‌ی جهان به اینجا می‌آیند تا آن را با چشمان خودشان ببینند. درباره‌ی آن باران از ویلاکس‌ها پرسیدم، اما آنها مثل همیشه لب به سخن باز نمی‌کنند.

مردم شروع کردند به پخش کردن شایعه، که من خدا، مسیح دوم، شیطان و یا آدم فضایی هستم. اجازه می‌دهم شایعات قوت بگیرند و بیشتر و بیشتر شوند. ترس برای آنها مفید است و باعث می‌شود به شهرتم افزوده شود. این بخشی از نقشه است. گانگستر، تاجر، سیاستمدار، خدا. یک سیر صعودی طبیعی، نه؟

قرار است زندگی خوبی برای خودم بسازم. من بیشتر از هر مرد دیگری در تاریخ، پول، قدرت، نفوذ و کشورهای تحت سلطه در اختیار دارم. حتی اگر سر از ستاره‌ها دریاوریم، مردم من آنجا خواهند بود تا با هر چیزی که نشانی از حیات داشته باشد خود را تطبیق بدهند. مهم نیست کار بشریت به کجا ختم می‌شود، کاپاک رایمی تا آن موقع زنده و لغزش ناپذیر می‌ماند. پاپ ملعون دنیای تبهکاران، خدای گانگسترها که به این راحتی‌ها جایگاهش متزلزل نخواهد شد. هرکسی هرجا دنیا باشد، صدایم به گوشش می‌رسد و از دستوراتم پیروی خواهد شد.

ماجرا به همین چیزهای سردرگم کننده ختم نمی‌شود. کلی کابوس می‌بینم. صورت مردگان، مرا به خاطر سنگدلی‌ام سرزنش می‌کنند. دی، کونچیتا، اما؛ بیش از همه اما. هنوز هم از اینکه او را به این ارزانی فروختم احساس گناه می‌کنم. آرزو می‌کنم ای کاش می‌توانستم او را نجات بدهم و یا می‌توانستم او را برگردانم. او دائماً به چشمان آکنده از اندوه و ماتم به خوابم می‌آید و هیچوقت از من متنفر نیست. فقط می‌خواهد که با من باشد تا مرا از خودم نجات دهد.

حتی کابوس‌هایی می‌بینم که در آن به وسیله‌ی یک کاپاک رایمی جوان‌تر متهم و شکنجه می‌شوم؛ کاپاک رایمی جوانی که فیلم‌های احمقانه تماشا می‌کند و چطور خندیدن و عشق‌ورزیدن را بلد است، کسی که رؤیاهایش همواره به این چیزها ختم می‌شود. بعضی از شب‌ها با جیغ از خواب بیدار می‌شوم و درحالی‌که عرق سردی سراسر بدنم را فراگرفته، احساس کسی را دارم که وقتی بیدار می‌شود، درمی‌یابد که زنده به گور شده است.

چنین شب‌هایی، آرزو می‌کنم که ای کاش تصمیمات دیگری می‌گرفتم، ای کاش در سوناس کنار دی می‌ماندم و احساس راحتی می‌کردم، با اِما صادق می‌بودم و او را کنار خودم نگه می‌داشتم و به کاردینال فرصت زنده ماندن می‌دادم. آرزو می‌کنم که ای کاش همراه کونچیتا فرار می‌کردم و این یک هفته‌ی آخر را در خوشبختی مختصرش شریک می‌شدم. کاش هرگز آفریده نمی‌شدم یا می‌توانستم ماهیتم را تغییر بدهم. ولی شب‌ها از پی هم می‌گذرند و این افکار تا سحرگاه در این ذهن خیلی باهوش می‌مانند و تمامی ندارند.

دارم به کسی تبدیل می‌شوم که به‌خاطرش متولد شدم. هر روز که می‌گذرد، من بیش از پیش به یک آدم سرد، بی‌عاطفه و ماشین قصی‌القلبی که کاردینال پیش‌بینی کرده بود تبدیل می‌شوم. یکی از همین روزها، وقتی بیدار می‌شوم و به آینه نگاه می‌کنم، اثری از انسانیت در خودم نمی‌بینم. همان روز است که می‌فهمم از پس این کار برآمده‌ام؛ ایستادن در رأس امور دنیا.

دیگر با این داستان‌ها کاری ندارم. گذشته جای خوبی بود ولی به اندازه‌ی کافی برایش وقت گذاشتم. نمی‌شود ندای حاضر را نادیده گرفت. کارهایی هست که باید به انجام برسد. آدم‌هایی هستند که باید کشته شوند. کشورهایی که باید خریده یا فروخته شوند. شاید یک زمانی نمی‌توانستم بیش از چند روز از شهر خارج شوم - اگر این کار را بکنم، می‌میرم و دوباره از ایستگاه قطار سر در می‌آورم - ولی این موضوع مرا محدود نمی‌کند. می‌توانم تا ابد از بالای پارتی سنترال به همه چیز نگاه کنم.

فکر به گذشته از من یک آدم احساساتی ساخته است. امروز بعدازظهر با دوتا از سردسته‌های آشوبگر گانگستر قرار ملاقات دارم. آنها با هم همدست شده‌اند و نقشه کشیدند تا مرا سربه‌نیست کنند. فکر کنم در ملاقات امروز مرا بکشند. احتمالاً اجازه می‌دهم این کار را انجام دهند؛ کمی خنده برای سلامتی مفید است. وقتی برگشتم یک

قرار ملاقات با آنها می‌گذارم و چشمان ورقلمبیده و دهان تا انتها بازشده‌ی آنها را می‌بینم و حال می‌کنم!

آینده چه شکلی است؟ بزرگترین سؤال همین است. در حال حاضر که دارم این شهر را روی هوا اداره می‌کنم، احساس خوبی دارم. بطور کلی، اگر فرض کنیم که کل این سیاره را روی یک انگشتم بچرخانم و همه‌چیز را تصاحب کنم خیلی بهتر می‌شود. ولی مطمئن نیستم. اگر خسته شوم چی؟ اگر همه کارها را انجام بدهم و همه‌چیز را تصاحب کنم، چه چیزی باقی می‌ماند؟ یک مرد چطور می‌تواند بدون وجود حتی یک چیز شگفت‌آور در این دنیا زندگی کند؟ شاید می‌بایست همه چیز را خراب کنم و از اول شروع کنم. همین الانش هم موشک‌های تخریب‌گری در اختیار دارم. شاید می‌بایست وقتی دنیا رو به خسته‌کنندگی رفت، آن را بکوبم و از نو بسازم. شهرها، نژادها، ادیان و تاریخچه‌های جدید. می‌توانستم این کار را بارها و بارها انجام دهم، بسازم و خراب کنم و طی چرخه‌ای بی‌پایان، همواره آباد و ویران کنم. میلیون‌ها نفر را بکشم و و تنها تعدادی را دست‌چین کنم. سپس دوباره همه‌ی آنها را بکشم. خدا، شیطان، بخشنده، گیرنده و عذاب‌دهنده‌ی همگان تا آخر دنیا باشم.

واقعاً می‌توانم تا این حد ظالم، ستم‌پیشه و بی‌احساس باشم؟ می‌توانم این دنیا را به آخرین حد درد و رنج و یا فراتر از آن برسانم؟ بله. بله، فکر کنم که اگر مجبور باشم چنین کاری را انجام دهم. اگر خسته شدم... اگر جاودانگی بر من سنگینی کند... اگر چیز دیگری وجود نداشته باشد که مرا سرگرم کند... بیشتر و بیشتر انجامش می‌دهم. بیشتر از همیشه. هرکاری که باعث گذر زمان شود.

ادامه دارد ...